زبان و فرهنگ ایران

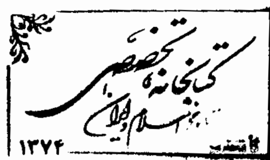
۷۵

گرشاسب نامه

حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی

که در سال ٤٥٨ هجری تصنیف شده

از روی نسخه های قدیم کتابخانه های ایران و اروپا



باهتمام

جبیب یغمائی



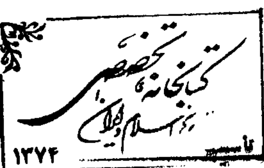
کتابخانه طهوری

تهران ـ شاهرضا مقابل دانشگاه

تلفن ۶۶۸۲۳۵-۴۶۳۳۰

چاپ دوم ۱۳۵۴

چاپ افست مروی


کتابخانهٔ تخصصی
تاریخ اسلام و ایران
۱۳۷۴

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

گرشاسب‌نامهٔ حکیم اسدی طوسی‌را بعضی ارباب تذکره از شاهنامهٔ فردوسی برتر و برخی با آن برابر شمرده و گفته اند : « تواند بود که اسدی فی حدّ ذاته در مراتب شاعری بلیغ تـر از فردوسی باشد ولی رویت و انسجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید » [1] مع الوصف باتفاق سخن شناسان بزرگترین منظومهٔ حماسی ملی است که بروش و سبك شاهنامه سروده شده و اگر از شیوائی و فریبندگی بپایهٔ شاهنامه نرسد از پر مغزی و استحکام برترکه نباشد همپایه است .

گویندهٔ این دو کتاب دو حکیمند شاعر و عالم ، همانقدر که در شاهنامه شورانگیزی وهیجان وگیرندگیست درگرشاسب‌نامه لطف ودقت ومتانت واستواریست.

پیروی کامل اسدی از فردوسی، و نهایت قدرت و توانائی این دو گویندهٔ بزرگ ، و ارتباط و همانندی موضوع ، چنان این دو کتاب را بیکدیگر پیوسته که میتوان گرشاسب نامه را قسمتی از شاهنامه شمرد و جای جای که اشعار اسدی بشاهنامه الحاق شده چنان بجا و چسبنده است که تمییز آن بر اهل فن نیز دشوار می آید .

گرشاسب نامه تنها منظومهٔ ساده یك آهنك در وقایع و افسانه‌های تاریخی نیست بلکه نظر گویندهٔ حکیم آن بیشتر بپروردن دقایق ادبی و نمودن روش استعمال لغات فارسی و بیان دستورهای اخلاقی و تربیتی و اجتماعیست و بتحقیق ثلث ابیات این منظومه در حکمت و موعظه و آیین زندگانیست که هیچکس از آن بی نیاز نتواندبود.

حکیم اسدی باظهار نکات فلسفه و مذهب و تاریخ و جغرافیا نظری خاص

---

۱ - مجالس‌المؤمنین ، مجمع‌الفصحا .

داشته ، در فصول مقدماتی کتاب غالباً آیات قرآن مجید و احادیث را بعبارتی جامع و موجز ترجمهٔ لفظی میکند و در موارد متعدّد بتفصیل عقاید گونا گون فلاسفهٔ قدیم یونان در پیدایش و سرشت جهان و چگونگی آفرینش و نوامیس طبیعی می پردازد و چون پهلوان داستان گرشاسب را در اقصی نقاط باختر و خاور دنیای معلوم آن عصر میگرداند و سیر میدهد بسیاری از ممالك و بلاد و جزایر را نام می‌برد و شگرفی‌ها و عجایب گیتی را می‌شمارد .

اسدی مضامین بدیع را در عبارات زیبا و استوار جلوه‌گر می‌سازد، دروصف شیرین‌کاری و باریك بینی‌را بسرحدّ شگفتی و اعجاز میرساند و بجرأت میتوان گفت مضامین وصفی گرشاسب نامه در رزم و بزم و نخچیر و رود و بیابان و شب و طلوع و غروب آفتاب و امثال آن که مکرر و در هرجا بزبان و بیانی دیگرست بی‌نظیر ، و هیچیك از پیشینیان در پروراندن این معانی بپایهٔ وی نرسیده اند .

ماخذ گرشاسب نامه موضوع گرشاسب نامه داستانهای ایران قدیمست که مبانی و کلیات‌آن در اوستا[1] وآثار ادبی قرنهای اول اسلام یاد شده است.

در کتاب « بندهش » نژاد گرشاسب چنین شمرده شده : « گرشاسب و اوروخش دو برادر بوده اند از پسران اثرت پسر سام پسر تورك پسر سپانیاسپ پسر دورشاسپ پسرتوگ پسر فریدون . » ودر « گرشاسب‌نامه » چنین است : «گرشاسب و کورنگ دو برادر بوده اند از پسران اثرط پسر شم پسر طورگ پسر شیدسب . . . . پسر تور پسر جمشید . » که چون این سلسله نژادرا در دو کتاب با یکدیگر بسنجیم و از تغییرات جزئی که بمرورزمان پدید آمده چشم بپوشیم درکلیات اختلافی دیده نمیشود .

همچنین در کتاب مقدس زرتشتیان در بارهٔ جنگهای گرشاسب با ددان و

---

۱ ـ رجوع شود بکتاب یشت ها تالیف آقای پور داود (ص ۱۹۵ ـ ۲۰۷)

دیوان و سرکشان روایاتیست که اصول آن با داستانهای این کتاب مطابقست و اگر این نکته را در نظر بگیریم که در کتابهای مذهبی باستانی گرشاسب پهلوان مغلوب نشدنی و زندهٔ جاویدان و از یاران موعود زرتشتی است متوجه خواهیم گشت که حکیم اسدی نظر بهمین روایات گرشاسب را فرد کامل معرفی میکند چنانکه در جنگهای سخت زبون و افکنده نمیشود، بر شیر و ببر و اژدها غلبه می‌یابد[1]، در انواع نمایشها و آزمونهای جنگی سرآمدست، در دویدن از زنگی تندرو پیش می‌افتد[2]، و بالاخره در روز مرگ او آفتاب میگیرد و جانوران سوکواری میکنند[3]

از تطبیق این روایات با متن گرشاسب نامه و از اینکه حکیم اسدی بـه «نامهٔ یادگار مهان» اشاره میکند و نقل روایات را به «موبدان کهن» و «موبد نژادان» و «داستان باستان» می پیوندد بخوبی روشن است که مأخذ گرشاسب نامه بزبان پهلوی بوده و اسدی مستقیماً از آن نامه کهن استفاده کرده است[4]

کتاب گرشاسب ابوالمؤید بلخی

چنانکه ازآثارمورخین قرنهای اوّل اسلام برمیآید ازداستانهای قدیم ایران کتابی بنام «خدای نامه» وجود داشته که ابن مقفع آن را بعربی ترجمه کرده[5] و بظن قوی تألیف کنندگان «شاهنامهٔ ابومنصوری» وابوالمؤید بلخی شاعر و نویسندهٔ قرن چهارم درتدوین کتاب خود بآن نظر داشته‌اند.

۱ـ ص ۱۹ ـ ۲۰ این کتاب، (مواردیکه مطلقا بصفحات وسطور اشاره شده مقصود همین کتاب است). ۲ ـ ص ۱۱۳. ۳ ـ ص ٤٦٨.

٤ ـ ز کردار گرشاسب اندر جهان / یکی نامه بُد یادگار از مهان ص ۱۹
سراینده دهقان موبد نژاد / ز گفت دگر موبدان کرد یاد ص ۲۱
چنین آمد از گفتهٔ باستان / وزان کاگه از راز این داستان ص ٤۳
مرین داستان را سرانجام کار / نبشتند هرکس در آن روزگار ص ٦۳
مُغ از هیربد موبدان کهن / ز ضحاك رانند زینسان سخن ص ٥٦

٥ ـ داستانهای ایران قدیم ص ٥٦.

نویسندهٔ تاریخ سیستان مکرّر از تألیف ابوالمؤید بلخی که آن را « کتاب گرشاسب » میخواند نام می‌برد و بسیاری وقایع را از آن نقل میکند، حتی تاریخ سیستان چنین آغاز میشود: « اخبار سیستان از اول که بنا کردند و انساب بزرگان و حدود شهر سجستان که از کجا بود اندر ابتداء و فضایل آن بر دیگر شهرها چنانك یافته شد اندر کتاب گرشاسب . . . »[1] و در فصل پیدایش آتش کرکوی[2] تصریح میکند که: « بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید . . . » و درین عنوان داستان پیدایش آتش کرکوی را که در معبد جای[3] گرشاسب بدست کیخسرو برافروخته شده ظاهراً از کتاب ابوالمؤید بتمامه نقل میکند که آن نیز گواه دیگریست بر عظمت گرشاسب در آئین زرتشتی و توجّه حکیم اسدی بمتن داستانهای باستانی.

مندرجات تاریخ سیستان که از کتاب گرشاسب ابوالمؤید نقل شده با مطالبی که درین کتاب آمده هیچ اختلاف ندارد مگر در یکجا که حکیم اسدی « کورنگ » پدر نریمان را برادر گرشاسب می‌شمارد و در آن کتاب « کورنـگ » پسر گرشاسب خوانده شده نه برادر او.

برای اینکه ضمناً بفهرست مطالب این کتاب اشارتی شده باشد عین عبارت تاریخ سیستان را در بارهٔ گرشاسب پس از اتمام شهر سیستان نقل میکند:[4]

« . . . وقصهٔ گرشاسب زیادست و بکتاب او تمام گفته آید، اما این مقدار اینجا بسنده کردیم تا کتاب دراز نگردد. اما از بزرگی و فخر اوی یکی آن بود که بروزگار ضحاك که هنوز چهارده ساله بیش نبود یکی اژدها را که چندِ کوهی بود تنها بکشت بفرمان ضحاك[5]، و پس از آن بـا اندك مردم زاولی و ایرانی برفت هم بفرمان ضحاك بیاری

۱ - تاریخ سیستان تصحیح آقای ملك‌الشعراء بهار ص ۳۵ . ۲ - کرکوی و کرکویه نام محلی بوده در سه فرسنگی شهر زرنگ براه هرات، ونام یکی از دروازه‌های همان شهرهم بوده که ازان بسوی کرکوی میرفتند تاریخ سیستان ص ۳۵ . ۳ - ظاهراً محل دخمه گرشاسب بوده .
٤ - ص ٥ تاریخ سیستان . ٥ - ص ٥٠ - ٦٣ .

بهرام[1] هندی تا برفت و بهورا با دو بار هزار هزار سوار و هزار پیل بگرفت و بکشت و هندوان وآن دیار همه ایمن کرد و به سراندیب شد[2] و نسرین را آنجا بگرفت و بکشت[3]، و پیرامن دریاء محیط برگشت و آن جزیرها و عجایبها بدید[4]، و از آنجا بمغرب شد و کار کردهاء بسیار کرد[5]، تا باز آفریدون بیرون آمد – پسر عم وی – و ضحاك را ببست و باز کسی فرستاد و گرشاسب را بخواند[6] و گرشاسب برفت با نبیرهٔ خویش نریمان بن گورنگ بن گرشاسب، سوی افریدون شد[7]، و افریدون پذیرهٔ او باز آمد و برتخت نشاند و نریمان را اندر پیش تخت بر کرسی زرین بنشاند[8] و باز اورا بچین فرستاد تا شاه چین را که بفرمان افریدن در نیامده بود بگرفت، و با هزار پیل وار زر و جواهر بدرگاه فرستاد بدست نریمان[9]، و خود بنفس خویش بچین بود، و نامه کرد سوی افریدون که این مرد را گرفتم و بفرستادم و اینجا ببودم تا او اینجا بیاید. اما خلعت ده و باز گردان و عفو کن که مرد محتشم است، هیچکس این ولایت را جز او نتواند داشت. و افریدون همچنان کرد[10]، و زانجا گرشاسب بدرگاه افریدون آمد، وزانجا بسیستان آمد و نهصد سال پادشاه سیستان بود و ضحاك را بروزگار او بسیستان هیچ حکم نبود، و همه زابل و کابل و خراسان را که ضحاك داشت بگرشاسب باز داشته بود، افریدون بر ولایتش زیادت کرد . . . گورنگ بیش از سی سال زندگانی نکرد و بروزگار گرشاسب فرمان یافت، وچون گرشاسب بخدای پرستی مشغول گشت جهان پهلوانی را به نبیرهٔ خود نریمان که پسر گورنگ بود سپرد[11] .....»

---

۱ ـ در گرشاسب نامه « مهراج ». ۲ ـ ص ۶۳ - ۱۲۴ . ۳ـ در گرشاسب نامه چنین حکایتی نیست . ٤ـ ص۱۲۵ـ۱۹۷ . ٥ـ ص۲۱٦-۳۲٥ . ٦ـ ص ۳۲۸ ـ ۳۳٥ .
۷ - ص ۳۳۱ . ۸ ـ ص ۳۳۲ . ۹ ـ ص ۳۳٥ - ٤۱٦ . ۱۰ ـ ص ٤۱۷ ـ ٤۲۹ .
۱۱ـ مطابق روایات گرشاسب نامه، پدر نریمان گورنگ[؟] برادر گرشاسب است ص ۳۲۸ .

فردوسی در بارهٔ گرشاسب چه میگوید

ازین پس مندرجات تاریخ سیستان با شاهنامهٔ فردوسی مطابق و این نکته نیز قابل توجه است که فردوسی هم گرشاسب را نیای نریمان و ازنیاکان رستم می‌شمارد[1] و در خونخواهی منوچهر از سلم و تور مکرر از گرشاسب و نریمان و سام نام می‌برد.

در یکی از رزمها پهلوانی « شیرویه » نام پس از چیرگی بر « قارن » و « سام » گرشاسب را بمبارزه می‌طلبد و گرشاسب با سالخوردگی برو غالب می‌آید و گویا این تنها داستان رزمیست که فردوسی از گرشاسب یاد کرده.

پس از کین توزی از سلم و تور، فریدون اورنگ و افسر شاهی را بمنوچهر و اورا بسام می‌سپارد و منوچهر در اوّلین موقع که بسران و نامداران بار و پند می‌دهد از پاسخ سام آشکارست که در آن هنگام گرشاسب وجود نداشته چنانکه گوید:

نیاکان من پهلوانان بدند — پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار — سپهدار بودند و خنجرگزار

ولی معلوم نیست چرا فردوسی از رزمهای گرشاسب ـ چنانکه سزاوار ودرخورست ـ و از آغاز و انجام زندگانی او چیزی نگفته در صورتیکه توافق مبانی روایات این فکر را تولید، و گفتهٔ خود اسدی این نظر را تأیید میکند[2] که مأخذ این داستانها یکی بوده است.

---

۱ ـ در شاهنامه باین مطلب مکرر اشاره شده و از آن جمله موقعیست که رستم اسب و سلاح از زال می‌خواهد که میفرماید:

ز گرشاسب شه مانده بُد یادگار — پدر تا پدر تا بسام سوار
تهمتن چو گرز نیا را بدید — دو لب کرد خندان و شادی گزید

۲ ـ نهالی بد این رسته هم زان درخت — شده خشك و بی‌بار وپژمرده سخت
من اکنون ز طبعم بهار آورم — مرین شاخ نو را بیار آورم ص ۳۰

زندگانی حکیم اسدی

وقایع زندگانی مصنف گرشاسب نامه بتحقیق معلوم نیست . در پایان کتاب الابنیه عن حقائق الادویه که بخط اوست نام و نسب خود را چنین مینویسد: «علی بن احمد الاسدی الطوسی الشاعر» قاضی نورالله ششتری در مجالس المؤمنین از قول خود اسدی در لغت فرس نسب اورا بپادشاهان عجم میرساند وصاحب مجمع الفصحا نیز این نکته‌را متعرض میشود ولی در فرهنگ اسدی و در گرشاسب نامه بدین مطلب اشارتی نشده و این قول مستند بمأخذ معتبری نیست .

مولد و موطن اسدی باتفاق تذکره نویسان و بتصریح خود او در پایان کتاب الابنیه و در مقدمه گرشاسب نامه شهر طوس بوده[1] و ظاهراً در حدود نیمهٔ قرن پنجم بنخجوان رفته و بخدمت شاه ابودلف حکمران نخجوان[2] پیوسته است زیرا بمناسبت آشوب خراسان و انتقال مُلك از غزنویان بسلجوقیان بازار شعر و ادب در خراسان رونقی نداشته و در ایران ازرادان و خریداران سخن جز ابودلف کسی باقی نبوده است

مرا جز سخن ساختن کار نیست　　سخن هست لیکن خریدار نیست
زرادان همین شاه ماندست و بس　　خریـدار ازو بهترم نیست کس

حکیم در دربار ابودلف معزز و محترم میزیسته ، از هم پیشگان برتر و با وزیران و بزرگان جلیس و معاشر بوده و بپاس صلات و انعامی که ازین پادشاه یافته بتشویق او و وزیر او گرشاسب‌نامه را که بهترین وخوشترین داستانهاست بنظم آورده

همی جستم از خسرو ره شناس　　که نیکیش را چون گزارم سپاس
ازین نامه من بهتر و خوبتر　　سزای تو خدمت ندیدم دگر

---

۱ ـ ص ١٤ س ٢٠ ، و ص ٢١ س ٣٤ .　۲ ـ برای شرح حال ابودلف رجوع شود ببخش دوم شهریاران گمنام تألیف آقای کسروی تبریزی ص ۱۰۵ .

ز گویندگانی کشان نیست جفت　　　بخوشی چنین داستان کس نگفت

نظم گرشاسب نامه در سال ٤٥٨ بانجام رسیده[1] و ظاهراً اسدی درین هنگام سالخوردبوده وشاید اشعاری که در اواخر گرشاسب‌نامه آمده اشارت بدین معنی‌باشد[2]:

چه پائی تو ای پیر مانده شگفت　　　که بارت شد و کاروان ره گرفت

بپیری چرا گشت آز تو بیش　　　جوانان نگر تا چه رفتند پیش

ترا آنکه شد گوش دارد همی　　　وزو دل ترا یاد نارد همی

چو همراه شد توشه ساز ومایست　　　که دورست ره وزشدن چاره‌نیست

وفات اسدی بنقل هدایت بسال ٤٦٥ اتفاق افتاده

صاحب تذکرهٔ دولتشاه در شرح حال اسدی می‌نویسد :

اسدی یکیست

« ازجملهٔ متقدمان شعراست، طبعی سلیم وذهنی مستقیم داشته وفردوسی‌طوسی‌شاگرد اوست و در روزگار سلطان‌السلاطین محمود غزنوی استاد فرقهٔ شعرای خراسان بوده‌است واورا بکرات تکلیف نظم شاهنامه کرده‌اند و استعفا خواسته وپیری و ضعیفی‌را بهانه ساخته ، حالا دیوان او متعارف نیست اما در مجموعها سخن او مسطورست و کتاب گرشاسپ نامه که بـر وزن شاهنامه است ازو مشهورست و مناظره ها بغایت نیکو گفته و از طرز کلام او معلوم میشود که مرد فاضلی بوده و فردوسی را بنظم شاهنامه دایماً اشارت میکرده که این کار بدست تو درست خواهد شد ، نقل‌است که چون فردوسی از غزنین فرار کرده بطوس آمد واز طوس برستمدار افتاد بعد از مدتی که از رستمدار و طالقان مراجعت کرده بوطن مألوف آمد در آن حین چون وفاتش نزدیك رسید اسدی را طلب کرد و گفت ای استاد وقت رحیل نزدیك رسید و از شاهنامه قلیلی مانده است ؛ می‌ترسم که چون رحلت کنم کسی را قوّت آن نباشد که باقی شاهنامه را بقید نظم در آورد ، استاد گفت ای فرزند غمگین

۱ ـ ص ٤٦٧ .　۲ ـ ص ٤٧٠ س ٥٧ - ٦٤ .

مباش که اگر حیات باشد بعد از تو من این شغل را باتمام رسانم ، فردوسی گفت ای استاد تو پیری ، مشکل که این کار بدست تو کفایت شود ، اسدی گفت انشاءالله تعالی شود و از پیش فردوسی بیرون شد و آن شب و آن روز تا نماز دیگر چهار هزار بیت باقی شاهنامه را بنظم آورد و هنوز فردوسی در حال حیات بود که سواد آن ابیات را مطالعه نمود ، بر ذهن مستقیم استاد آفرین گفت ، و آن نظم از اول استیلای عربست برعجم در آخرشاهنامه و آمدن مغیرة بن شعبه نزد یزدجردشهریار و حرب سعد بن وقاص بملوك عجم و ختم کتاب شاهنامه ، و فضلا برآنند که آنجا که نظم فردوسی آخر شده و بنظم اسدی رسیده ظاهراً بفراست معلوم می‌توان کرد ، و از مناظرات استاد اسدی مناظرهٔ شب و روز را نوشتیم درین کتاب و درین روزگار اشعار مناظره کمتر میگویند ، »[1]

این ترجمه احوال که تذکره نویسان بعد هم کم و بیش نقل کرده‌اند محل بحث ادب پژوهان و شرق‌شناسان واقع شده و چون مفاد آن با تاریخ انجام شاهنامه و گرشاسب نامه و زمان زندگانی این دو گوینده موافق نیفتاده بعضی از آنها بوجود دو اسدی قائل شده‌اند یکی پدر که گویندهٔ مناظرات و استاد فردوسی تصور شده و دیگری پسر مصنف گرشاسب نامه و لغت فرس ، ولی این قول بمدارك و دلایل کافی استوار و وابسته نیست .

قصاید مناظرات

قصاید چهارگانه مناظرات مشتملست بر: مناظرهٔ آسمان وزمین و مدح ابوالوفا ، مناظرهٔ مغ و مسلم و مناظرهٔ شب و روز در مدح ابو نصر خلیل بن احمد ، مناظرهٔ نیزه و کمان و ستایش امیر منوچهر ، هر چند ممد و حین اسدی درین قصاید علی‌التحقیق شناخته نشده‌اند و معلوم نیست در چه عصر زندگانی میکرده‌اند ولی بظنّ قوی مناظرهٔ نیزه و

۱ ـ تذکرةالشعراء امیر دولتشاه سمرقندی ، چاپ لیدن ص ۳۵ .

کمان در ستایش منوچهر بن شاورشدادیست که از سال ٤٥٦ مدت سی‌سال در حدود آنی حکمروائی داشته[1] و بیتی که شاعر در تخلص بمدح آورده و توافق زمانی و مکانی مؤید این‌نظرست چو ظاهراً اسدی چند سال بعد از انجام گرشاسب‌نامه (٤٥٨) از نخجوان بآنی سفر کرده و دیری دور از یار غمگسار در آنجا میزیسته و درین هنگام پیری سپید موی و دژم چهره بوده و از ممدوح صلت و اجازت بـازگشت را چشم داشته ، درین قصیده ستایش ممدوح و وصف حال خودرا چنین میکند:

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملك — تاج شاهان و « شجاع دولت » و میرفخار
خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیك — دیر شد تا دورم از مأوای و یار غمگسار
لاله‌بودم روی‌قیراین‌موی لیکن‌گشت چرخ — زیر خیری لاله‌ام بنهفت و زیر برف قار
کوهکن زی‌ُکه شود غوّاص زی دریای دُر — تا مگر این زر برد وآن دُر بیابد شاهوار
تو ملك هم کوه احسانی و هم دریای جود — کی‌عجب پس‌گر زنزدت بازگردم شادخوار

دیگر اینکه بعضی از مضامین مناظرات مخصوصاً آنچه در مناظرهٔ مـغ و مسلم آمده بعین همان مضامینی است که در گرشاسب نـامه بیان شده . در مناظرات می‌فرماید:

گفتش زمین زحیوان انسان پسین‌ترست — لیك او بهست از همه در دانش و دها[2]
من خود بهم ز توکه نه برتست برهنست — هم جنّ وانس وحیوان هم نبت وهم‌نما[3]
گفتش زمین که جای فرشته اگر توئی — من جای انبیایم و هم جای اصفیا[4]
گفت آسمان مدام بجائی تو من روان — من چون کسی درستم و تو همچومبتلا
گفتش زمین که پادشهم من تو چاکری — باشد رونده چاکر و بر جای پادشا[5]

---

١ ـ برای شرح حال وی رجوع شود ببخش سوم شهریاران گمنام تألیف آقای کسروی تبریزی ، ص ٥٧ . ٢ـ همین مضمون در ص ١٣٥ س ٣١ . ٣ـ ص ٨ س ١٧ . ٤ ـ ص ٨ س ٨ . ٥ ـ ص ٩ س ٣٥ ـ ٣٦ .

زمیست از پی خلقان یکی بساط بسیط — میان چرخ معلق بقدرت جبار[1]
زمیست قبلهٔ معنی که از گل آدم — فرشتگانش بدو ساجد انبیا زوار[2]
از آتش ابلیس آدم هم از زمین در اصل — نگر کزین دو که بهزان دوآن همان انکار[3]
چو مادریست زمین مرورا چو پستان نبت — چو بچه جانوران او گرفتهشان بکنار[4]
جهان چو مهمانخانست و میزبان ایزد — زمین چو مائده حیوان همه چو مائده خوار[5]
زمین نمازگهی شد که بینی از بر او — همه جهان بنماز خدا و استغفار
بهائمان برکوعند و آدمی بقیام — نشسته که بتشهد بسجده در اشجار[6]
فلک چو ایوانی شد زمین درو چو شهی — بتکیه در، ارکان پیشش ستاده چاکروار
ز بهر خدمتش آینده و رونده مدام — چه روز وشب چه عناصر چه انجم سیار
فصول سالش هم خادمند زانکه بوقت — لباسی آرد هریك ورا بسبز نگار
سپید ساده زمستان دو رنگ حله تموز — حریر زرد خزان دیبهٔ بدیع بهار[7]
ازوست آمدن ما و بازگشت بدوست — بحشر از وی خیزیم هم صغار و کبار[8]

این اشعار را چون با اشعار گرشاسب‌نامه که اشاره بدان شده بسنجیم بخوبی روشن میشود که نه تنها معانی بلکه الفاظ هم تکرار شده و نمیتوان تصور هم کرد که شاعری مبدع و مخترع چون اسدی مضامین و افکار دیگران را ولو از پدرش باشد از خود بداند و بی‌پروا بازگوید. از اینها گذشته اگر هم مندرجات قسمتی از تذکرهٔ دولتشاه مردود باشد این قول اورا که دیگر تذکره نویسان هم تأیید کرده و گویندهٔ مناظرات و گرشاسب نامه را یکی دانسته‌اند بآسانی و بدون دلایل کافی رد نتوان کرد و با ملاحظهٔ تمام این نکات انتساب قصاید مناظرات بگویندهٔ گرشاسب‌نامه مسلم‌تر و قائل شدن بوجود یك اسدی بصحت و اطمینان نزدیکترست.

١ ـ ص ٨ س ٢٠ . ٢ ـ ص ٨ س ١٥ . ٣ ـ ص ٩ س ٣٢ ـ ٣٣ . ٤ ـ ص ٨ س ١١ ـ ١٢ . ٥ ـ ص ٩ س ٢٩ ـ ٣٠ . ٦ ـ ص ٨ س ٢٢ ـ ٢٣ . ٧ ـ ص ٩ س ٣٤ ـ ٣٩ . ٨ ـ ص ٩ س ٤٤ .

لغت فرس غیر از گرشاسب‌نامه و مناظرات اثر بسیار نفیس دیگری چون کتاب « لغت فرس » از اسدی بجاست و شاعر بلند پایه در تصنیف‌آن که قدیمترین و دقیق‌ترین فرهنگ فارسیست خدمتی بزرگ بزبان و ادبیات پارسی کرده، چو گذشته از ضبط لغت و تعریف جامع لغات بعبارتی کوتاه و بلیغ که خود نمونهٔ بهترین نثر فارسیست بسیاری از شعرای نشناخته را نام برده که اگر این کتاب وجود نداشت نام و نشانی از آنها نبود.

کتاب « لغت فرس » را پاول هورن از روی نسخهٔ قدیمی‌که در کتابخانهٔ واتیکان موجود و تاریخ‌کتابت آن « روز پنجشنبه نهم ماه محرم سنه ثلث وسبعمائه هجریه » است بسال ۱۸۹۷ مسیحی بچاپ رسانده ولی نسخهٔ چاپی بـا نسخ خطی درکمی و فزونی لغات و ذکر اسامی شعرا و مخصوصاً در مقدمه اختلاف دارد و بعید نیست این تغییرات نتیجهٔ تجدید نظر مصنف در این کتاب باشد.

کتاب‌الابنیه دیگر از یادگار های حکیم اسدی کتابت نسخه‌ای از « کتاب الابنیه عن حقایق‌الادویه » تألیف ابومنصور موفق‌الدین علی هرویست و این نسخه از نظر اینکه یکی از نسخ قدیم است که در قرنهای اول اسلام بزبان فارسی حالیه تألیف شده و قدیمترین کتابیست که از آن عصر باقی مانده و از همه مهمتر اینکه بخط حکیم اسدیست قدر و قیمتی بسزا دارد.

در مقدمهٔ نسخهٔ عکسی این کتاب که در کتابخانهٔ ملی موجودست علاّمـه استاد آقای محمد قزوینی مد ظله شرحی مرقوم فرموده‌اند که برای شناساندن‌کتاب مزبور و توشیح وتزیین این مقدّمه نقل میشود:

« کتاب‌الابنیه عن حقایق‌الادویه تألیف ابومنصور موفق‌الدین علی هروی»
« در مفردات طب بترتیب حروف‌معجم از جنس‌مفردات ابن بیطار»
« ازشرح احوال مؤلّف و تعیین‌عصراو علی‌التحقیق در هیچیك ازمآخذی»

« که بدست است هیچگونه اطلاعی حاصل نشد همینقدر از جملهٔ دعائیهٔ « حرسه‌الله » »
« که کاتب این نسخه در پشت اولین صفحهٔ کتاب برنام مؤلف افزوده واضح میشود که »
« مؤلف کتاب با ناسخ آن معاصر بوده است و چون تاریخ استنساخ نسخهٔ حاضره »
« بتصریح کاتب در آخرین صفحهٔ آن در ماه شوال سنهٔ ٤٤٧ چهار صد و چهل و هفت »
« بوده پس واضح و محقق‌است که مؤلف در تاریخ مزبور بدون شبهه در حیات بوده‌است »

« بنابرین آنچه فلوگل Gustav Flügel مؤلّف فهرست نسخ‌عربی و فارسی »
« و ترکی کتابخانهٔ دولتی وینه (ج ۲ ص ٥٣٤) و بتبع او سایر مستشرقین متأخر »
« ازو گفته‌اند که مؤلّف معاصر منصور بن نوح سامانی (٣٥٠ ـ ٣٦٥) بوده بکلی »
« باطل و بی اساس است و ظاهراً مستشرقین مزبور فریب این عبارت مؤلف را در »
« دیباچهٔ کتاب (ورق ٤ ب) که مؤلّف در حق مخدوم خود ایراد نموده : « الامیر »
« المسدّدالمؤیّدالمنصور ادام‌الله علوّه »خورده‌اند و از لفظ‌المنصور توهّم کرده‌اند که »
« لابد مراد منصور بن نوح سامانیست ولی از جملهٔ دعائیه مذکور در فوق و نیز ازینکه »
« « منصور » در نام پادشاه سامانی عَلم است و بدون الف و لام است در صورتیکه »
« « المنصور » در عبارت مؤلّف مانند المسدّد و المؤیّد همه از نعوت و القاب مدح »
« است نه نام خاص او غفلت کرده‌اند.. »

« باری نسخهٔ حاضره بخط اسدی طوسی شاعر معروف صاحب گرشاسب‌نامه و »
« مؤلّف لغات اسدیست وچنانکه گفتیم درماه شوال‌سنهٔ ٤٤٧ از استنساخ آن فارغ شده »
« است و خط آن نسخ بسیار خوش شبیه بکوفی است و عدهٔ صفحات آن ٤٣٨ صفحه »
« یا ٢١٩ ورق است و نسخهٔ حاضره ظاهراً قدیمترین نسخهٔ فارسی است که تا کنون »
« باقی‌مانده و بدست ما رسیده است... »

نسخ گرشاسب‌نامه

گرشاسب‌نامه تا کنون بچاپ نرسیده و نسخ خطی آن کمیاب و بسیار لازم بود که این اثر نفیس باستانی در دسترس فرهنگ پژوهان و دانشجویان گذاشته شود.

مرحوم رضا قلیخان هدایت که بظاهر نسخهٔ تمامی در دست داشته ۲۸۰۰ بیت آن را برگزیده و در تذکرهٔ مجمع‌الفصحا آورده و بار دیگر همین اشعار منتخب مرحوم هدایت در هندوستان بطبع رسیده است.

آقای رشید یاسمی نیز منتخباتی از اشعار اخلاقی گرشاسب نامه را فراهم آورده بنام «اندرزنامهٔ اسدی» بچاپ رسانده‌اند.

مأسوف علیه کلمان هوارفرانسوی بنیت چاپ تمام کتاب ۳۰۴۲ بیت را[1] با ترجمهٔ فرانسه و مقابلهٔ با چند نسخه بنام جلد اول گرشاسب‌نامه انتشار داد ولی پیش از آنکه این کار را بپایان بَرَد زندگانی وی بپایان رسید و تقدیر چنین بود که این بار گران را بندهٔ ناتوان بمنزل رساند و افتخار انتشار گرشاسب نامهٔ کامل و تمام نخستین بار نصیب من شود.

برای اینکه وسایل مقابله و تصحیح بنحو اتم و اکمل فراهم‌آید نسخهٔ چند از گرشاسب نامه در طهران بدست آوردم و چون مطلع شدم که نسخهٔ دیگری در کتابخانهٔ آستانهٔ رضویست بمساعدت وزارت معارف و توجّه جناب آقای پاکروان استاندار خراسان و نیابت تولیت عظمی بدان نیز دسترس یافتم و از نسخه هائی که در کتابخانه های اروپا موجودست دو نسخهٔ بسیار قدیم از کتابخانهٔ موزهٔ لندن عکس برداری کردم و بدین ترتیب نسخه‌هائی قدیم و معتبر از اطراف فراهم آمد که اوصاف و مشخصات هر یك را می‌شمارد:

---

۱ ـ تا اول عنوان ۳۱ این کتاب ص ۹۴.

۱ - نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار طهران این نسخهٔ نفیس که متن قرار داده شده بخط نستعلیق بسیار خوانا که چندان پختگی ندارد نوشته شده و تاریخ کتابت در پایان کتاب بدین عبارتست: «تمت الکتاب بعون الملك الوهاب المعروف بگرشاسب نامه بتاریخ عاشر ماه محرم الحرام سنه ستین و ثما نمائةالهجریه الهلالیه المحمدیه علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات والسلم» و درصفحهٔ اول ودوم که درنهایت زیبائی تذهیب شده عنوان چنین است: «کتاب گرشاسب‌نامه امن کلام حکیم اسدی» این نسخه پیش از آنکه بتصرف وقف درآید متعلق بکتابخانهٔ مرحوم علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه بوده و در همان اوقات و شاید بدستور او با نسخ دیگر مقابله شده و اگر یك یا چند بیت در کتابت افتاده در حاشیه آورده‌اند و ترجمهٔ بعضی لغات را با جوهر قرمز زیر کلمات یا در حاشیهٔ کتاب افزوده‌اند. تنها تصرف ناروائی که دربن مقابله و تصحیح شده اینست که در بعضی موارد کلمات متن را تراشیده و آنچه بنظرشان درست میآمده نوشته‌اند که بدقت تمام و مخصوصاً بـا مراجعهٔ بنسخ دیگر غالباً کلمات اصلی را میتوان خواند و جزین عیب که گناه آن هم بکاتب دقیق و امین متوجه نیست بندرت اشتباهات کتابتی و املائی‌داردکه قابل ذکر نیست ونسخه‌ایست بسیار صحیح و در نهایت اعتبار.

۲ - نسخهٔ موزهٔ لندن بنشان or. 2180 که با شاهنامهٔ چنگیزی و بهمن‌نامه وکوشنامه یکجا تجلید شده کاتب آن محمد بن سعید بن سعدالحافظ القاری و تاریخ کتابت در آخر چنگیزنامه ماه صفر سال هشتصد هجریست. هفتاد و نه صفحه که گرشاسب نامه است و عکس برداری شده هر صفحهٔ تمام متضمن ۹۹ بیت واگر محل عنوان‌هارا نیز بحساب آوریم در حدود هفت هزار بیت میشود.

چنانکه درصفحهٔ ۳۰۵ این کتاب اشاره شده در ضمن داستان رزم گرشاسب با خاقان چین ناگهان مطلب قطع‌میشود و حکایت گرشاسب را با شاه طنجه بکلی‌ندارد

و این افتادگی بعضی از محققین را باشتباه افکنده که اشعار اصلی گرشاسب‌نامه همین است در صورتیکه سبك بیان و اتفاق نسخ دو شاهد عدلند که چنین نیست وانگهی در مسافرت گرشاسب بطنجه که خواسته و اموال خودرا بشاه طنجه می‌سپارد « که تا باز خواهد چو آرد هوا » زمینه را برای چنین داستانی آماده میکند و مسلماً کاتب نسخه این مقدار از اشعار را ننوشته نه اینکه حکیم اسدی نگفته نباشد.

گذشته ازین نقص و عیب دیگری که در چند جا متن را بعداً پاك وبجای آن نقاشی کرده‌اند این نسخه نیز در درستی و اعتبار با نسخهٔ متن برابرست و بااینکه از اشتباهات کتابتی بکلی خالی‌نیست قدیمترین و بهترین نسخه‌ایست‌که درکتابخانه های اروپا از آن نام و نشان یافته‌ایم.

دراینجا اشاره بدین نکته لازم می‌نمایدکه این نسخه قبلاً متعلق به «گوبینو» فرانسوی صاحب تألیفات عدیده که در ایران بسیار معروفست بوده و کلمان هوار همین نسخه را متن قرار داده است.

۳ - **نسخهٔ موزهٔ بریتانیا بنشان** or. 11586 **که مجموعاً ۲۲ ورقست** و این اوراق در میان جلد کتاب بسیارکهنه‌ای بوده‌که آنها را بیکدیگر چسبانده مقوا ساخته بوده اند. این اوراق در لندن از هم جدا شده و بشکل کتابی در آمده است خط آن نسخ نپخته و بنظر بنده یکی از نسخ بسیار قدیم و بسیار معتبر گرشاسب‌نامه بوده[1]. درین نسخه غالباً در جمع مخاطب افعال « د » به « ت » تبدیل شده مثلاً: « داریت » بجای « دارید » و « باشیت » بجای « باشید » و « رویت » و « روید »

۱ - اشعاری را که این اوراق شاملست ،

از بیت ۲۱۹ ص ۳۲ تا بیت ۲۳۶ ص ۳۳

» ۲۴ » ۲۰۳ » ۱۱۸ » ۲۰۷

» ۲۳ » ۲۱۴ » ۵۵ » ۲۱۹

» ۹۶ » ۲۲۱ » ۵۷ » ۲۵۲

و همچنین نظایر آن .

٤ ـ **نسخهٔ کتابخانه آستانهٔ رضویه** که با شاهنامه و چند مثنوی دیگر[١] یکجا تجلید و صحافی شده این نسخه‌که تاریخ کتابت ندارد و ظاهراً درزمان صفویه نوشته شده صحت و اعتباری که بتوان آنرا نظیر نسخ سابق‌الذکر دانست ندارد در اواسط کتاب جای جای اشعار اصلی حذف و پس از جنگهای گرشاسب در هند و ملاقات او با برهمن چهار داستان الحاق شده که مجموعاً ٦٣٤ بیت و بقدری سست و بی‌مغزست که تصور هم نمیتوان کرد از حکیم اسدی باشد[٢].

با همهٔ اینها چون آغاز و انجام این نسخه معلوم و در اصول و مبانی با نسخهٔ متن و دیگر نسخه‌ها مطابقست تا آخرین مرحله مورد استفاده بوده است .

٥ ـ **نسخهٔ کتابخانه ملی ایران بشمارهٔ ١١٩** که با شاهنامه و سام‌نامه و چند مثنوی دیگر در یك مجلدست این نسخه‌را محمد حسین اغلولی بسال ١٢٣٧ هجری با خط نسخ مرغوب ـ اما بدون دقت و توجه ـ برای میرزا علی نقی نوشته ، گرشاسب‌نامهٔ شصت و چهار صفحه و هر صفحه شامل ٧٩ بیت است و چون داستان جمشید را با دختر کورنک که در متن شاهنامه آمده بشمار آوریم کلیهٔ بالغ بر ٥٢٠٠ بیت میشود .

٦ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی که بنام مرحوم محمد تقی سپهر در سال ١٢٦٤ قمری نوشته شده وچندی نیز درتصرف استاد معظم آقای ملك‌الشعرا

---

١ - اقبال نامه ، مهر و مشتری ، مظهرالاثار ، اسکندر نامه ، خرد نامه ، لیلی و مجنون نظامی ، گلستان نیاز ، شهنشاهنامهٔ میرزا قاسم گنابادی ، تیمورنامه ملا عبدالله هاتفی ٢ - چهار داستان الحاقی ازین قرارست : جنگ گرشاسب با نسناس ، جنگ گرشاسب با شیران ، جنگ گرشاسب با کجواج دیو ، جنگ گرشاسب با فولان ، و داستان نخستین بدین بیت آغاز میشود :

چو بشنید گرشاسب صاحبقران دلش بست در کینهٔ آن ددان

بهار بوده. این نسخه‌را بدون کم و کاست از روی نسخهٔ مدرسه سپهسالار کتابت کرده و در پایان کتاب مناظرات چهارگانهٔ اسدی را نیز بدان افزوده‌اند.

۷ ـ نسخهٔ متعلق بآقای رشید یاسمی استاد دانشگاه که ظاهراً در قرن نهم بخط نستعلیق کتابت شده و اعتبار آن نیز مورد توجه است، نقص عمده این کتاب آنست‌که بیش از دو ثلث گرشاسب‌نامه را ندارد و ثلث اوراق آن جای جای از اول و وسط و آخر کتاب افتاده . درین نسخه بطور کلی و بلا استثناء « گرشاسب » را « گرشسب » می‌نویسد .

۸ ـ شاهنامهٔ خطی متعلق بآقای بدیع الزمان فروزانفر که گویا در اواخر دورهٔ صفویه کتابت یافته و تــا آنجا که بنده را آگاهیست اوّلین نسخه‌ایست که داستانهای گرشاسب را در متن شاهنامه گنجانده است .

۹ ـ نسخهٔ متعلق بجناب آقای حسن اسفندیاری رئیس محترم مجلس شورای ملی که با خط نستعلیق بسیار خوب نوشته شده و هرچند شیوهٔ خط و طرز کتابت می‌نمایاند که قدیم نیست لیکن از روی نسخهٔ معتبر استنساخ کرده اند . ازین کتاب هم بیش‌از ثلث افتاده و بااینکه در اواخرکار بدست بنده افتاد ازآن استفاده شد.

روش تصحیح

برای تصحیح این کتاب نخست در نظر گرفتم یکی از نسخ را متن قرار دهم و موارد اختلاف دیگر نسخه ها را در ذیل صفحات بیاورم پس ازینکه فصلی بدین‌ترتیب تنظیم شد دریافتم که غالب نسخه بدلها قابل توّجه و تعرض‌نیست و جز آشفتگی کتاب و زحمت خواننده نتیجه ندارد و حجم کتاب را نیز دو برابر خواهد ساخت پس روشی مفیدتر و روشنتر برگزیدم بدین نحو :

اولاً نسخهٔ مدرسه سپهسالار را که از اعتبار و صحت با نسخهٔ موزهٔ لندن برابر و از تمامیت و کمال ازآن و از عموم نسخ از هرجهت برتر بود متن قرار داده

موارد اختلاف آن را با نسخهٔ موزهٔ لندن بطورکلی در ذیل صفحات آوردم و از درج اشتباهات کتابتی واغلاط مسلمه جزئی این دو نسخه‌که قابل توجه نبود چشم پوشیدم، ابیاتی نیز که در نسخهٔ متن از قلم کاتب افتاده و در نسخ دیگر بود از نسخهٔ موزهٔ لندن ــ و در اواخر کتاب از نسخهٔ آستانه ــ گرفته در متن آوردم و بنشانهٔ ستاره ممتاز ساختم.

ثانیاً نسخه بدلهای عمده و مهم نسخ دیگر را در ذیل صفحات ذکر کردم و چون نسخهٔ آستانه و نسخهٔ آقای یاسمی و نسخهٔ معارف در غالب موارد نظیر یکدیگرند بهمان نسخه بدلی‌که از آستانه گرفته و یاد شده اکتفا کردم مگر در مواردی‌که نسخ سه گانه مزبور نیز با یکدیگر اختلاف داشت و ذکر هریك لازم می‌نمود.

ثالثاً هرجا کلمهٔ در متن برخلاف تمام نسخه‌ها و یا غلط کتابت شده متن‌را از نسخهٔ موزه اختیار کردم و اگر احیاناً از نسخه دیگر برگزیده‌ام علامت اختصاری آن نسخه را بعد از کلمه انتخاب شده ذکرکردم و در هرحال کلمهٔ اصلی متن‌را نگاشته‌ام.

رابعاً در مواردی که معنی شعر پیچیده و غیرمفهوم بود نسخه بدلهارا کُلاً و بتفصیل یاد کردم و اگر بیتی قیاساً تصحیح شده در حاشیه تصریح شده.

نشانهٔ اختصاری نسخ مزبوره چنین است:

س ــ نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار که متن این کتابست

م ــ نسخهٔ موزهٔ لندن بنشان or. 2180

ج ــ نسخهٔ موزهٔ لندن بنشان or. 11586

آ ــ نسخهٔ آستانه رضویه (ع)

ر ــ نسخهٔ آقای رشید یاسمی

ف ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی (معارف)

حا ــ حاشیهٔ نسخهٔ متن

و در موارد نادره که نسخه بدلها بدون نشانه است غالباً از نسخهٔ جناب‌آقای اسفندیاری گرفته شده است .

ملحقات و اضافات

چنانکه اشاره شد نسخ مزبوره در کلیات و اصول با یکدیگر مطابقست و در ضمن مطالعهٔ چند ساله بر بنده مسلم شده که اشعار اصلی گرشاسب نامه همین مقدارست که بچاپ رسیده .

داستان جمشید با دختر کورنگ تا تولد گرشاسب که در ملحقات شاهنامه آمده با متن این کتاب مختصر اختلاف و بعضی ابیات اضافی دارد و در نظر بود این اضافات و همچنین اضافات نسخهٔ آستانه که بدان اشاره شد و داستانهائی که صاحب مجمع الفصحا در معاشقهٔ سام و مرگ نریمان آورده در آخر کتاب بنام « ملحقات گرشاسب نامه » چاپ شود ولی چون درج تمام اینها و همچنین تعلیقات و شرح ابیات و لغات مشکله و ضرب‌المثل ها که بمدت فراهم آمده بر حجم کتاب که هم اکنون نیز بیش از میزان معمول شده است میافزود فعلاً از آن چشم پوشید تا اگر عمر و مجالی باشد بعداً بدان دست زند .

در حل معضلات اشعار نظر غالب اساتید و دانشمندان استفسار شده وآنچه در شرح و بیان عقاید فلاسفه و حکماست بنظر دانشمند حکیم جناب آقای محمدعلی فروغی رسیده و وظیفه دارم از الطاف آن بزرگواران مخصوصاً از آقای احمد بهمنیار و آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه سپاسگزاری کنم .

از مساعدت معنوی وزارت معارف ، و از تشویق و توجّه مخصوص جناب آقای علی اصغر حکمت ، و از صاحبان نسخ که بی‌مضایقه و منت کتاب خودرا چند سال باختیار بنده قرار دادند و نیز از دوست دانشمندم آقای مجتبی مینوی که قدیمترین و معتبرترین نسخهٔ اروپا را اختیار و عکس برداری کرده‌اند امتنانی جداگانه دارم .

همت و علاقهٔ آقای مدیر کتابخانهٔ بروخیم در انتشار آثار ادبای نامی ایران در خور تمجید و تقدیرست و ازینکه بسرمایهٔ خود در چاپ این کتاب نیز اقدام و اهتمام کردند ممنونم.

کسانی که بتصحیح و مقابلهٔ کتب قدیمی اقدام میکنند بهتر میدانند که این نوع خدمت ادبی تا چه اندازه دقیق و رنج آور و خسته کننده است مخصوصاً وقتی کتابی مشکل و منظوم منظور باشد و اگر این بیت از خرد حکیم باشد که « سه سال اندر آن صرف شد روزگار » تصحیح و چاپ آن بیش ازین مدت گرفته است و با اینحال ناچار از خطا و اشتباه خالی نیست لیکن خود اطمینان دارم که تا آخرین حدّ امکان و توانائی تمام مجاهدت و کوششی که شایستهٔ عظمت چنین کتابیست بکار برده‌ام و اصلاح لغزشها را از دوستداران ادب و فرهنگ چشم دارم.

طهران ـ شهریور ۱۳۱۷ شمسی

حبیب یغمائی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

سپاس از خدا ایزد رهنمای — که از کاف و نون کرد گیتی بپای
یکی کش نه آز و نه انباز بود — نه انجام باشد نه آغاز بود
تن زنده را در جهان جای ازوست — خم[1] چرخ گردنده بر پای ازوست
از آن پیش کاورد گیتی پدید — همه هرچه‌بدخواست ودانست و[2] دید
ز گردون شتاب و ز هامون درنگ — ز دریا بخار و ز خورشید رنگ
پدید آورد نیك و بد[3] خوب و زشت — روان داد و تن کرد و روزی نوشت
چنان ساخت هرچیز بانداز خویش — کز آن ساختن کم نیامد نه[4] بیش
چه‌تاری چه روشن چه بالا چه[5] پست — نشانست بر هستیش هرچه هست
نه جایی تهی گفتن از وی رواست — نه دیدار کردن توان کو کجاست
مدان از ستاره بی او هیچ چیز — نه از چرخ و نز چار گوهر بنیز
که هستند چرخ و زمان رام او — نجوید ستاره مگر کام او
نگاری کجا گوهر آرد همی — نباشد جز آن کو نگارد همی
بکارش درون نیست چون و چرا — نپرسند ازو او بپرسد ز ما
نه از بهر جایست بر عرش راست — جز آنست کز برش فرمانرواست[6]

---

۱ ـ آ : سر . ۲ ـ م : خواست دانست . ۳ ـ م : وی آورد نیك و بد و .
٤ ـ س : ز ۵ ـ م : بالا و . ٦ ـ این بیت در نسخه های دیگر نیست .

بزرگیش ناید بوهم اندرون — نه اندیشه بشناسد او را که چون
نبد چیز از آغاز او بود و بس — نماند همیدون جزو هیچکس[1]
چنان چون مروراکسی یار نیست — چو کردار او هیچ کردار نیست
همه بندگانیم[2] در بند اوی — خنك آنکه دارد ره پند اوی

۲

در نعت نبی علیه‌السلام

ثنا باد بر جان پیغمبرش — محمّد فرستاده و بهترش[3]
که بد بر در دین یزدان کلید — جهان یکسر[4] از بهر او شد پدید
بدو داد دادار پیغام خویش — بپیوست با نام او نام خویش
ز پیغمبران او پسین بد درست — ولیك او[5] شود زنده زیشان نخست
یکی تن وی[6] و خلق چندین هزار — برون آمد و کرد دین آشکار
ببرد از همه گوی پیغمبری — که با او کسی را نبد برتری[7]
خبر زآنچه بگذشت یا بود خواست — ز کس نا شنیده همه گفت راست
بیك چشم زد[8] از دل سنگ سخت — بمعجز بر آورد نو بر درخت
دل دنیی[9] از دیو بی بیم کرد — مه آسمانرا بدو نیم کرد
ز هامون بچرخ برین شد سوار — سخن گفت بر عرش با کردگار
که رستخیز آب کوثر وراست — لوا و شفاعت سراسر وراست
مر اندامش ایزد یکایك ستود — هنر هاش را بر هنر برفزود

---

۱ ـ م : نیز کس . ۲ ـ م : بندگانیم و . ۳ ـ م : رهبرش . ٤ ـ س : جهانگیر . ٥ ـ م : ولیکن . ٦ ـ م : بُد . ٧ ـ م همبری، آ : همسری . ٨ ـ م : زخم . ٩ ـ آ : بدنیا دل .

ورا بد بمعراج [1] رفتن ز جای — بیك شب شدن گرد هر [2] دو سرای
مه از هر فرشته بدش پایگاه — بر از [3] قاب قوسین بیزدانش راه
سرافیل همرازش و هم نشست — براق اسب و جبریل فرمان پرست
همیدونش بر ساق عرشست نام — نُبی معجز اورا [4] ز ایزد پیام
بچندین بزرگی جهاندار راست — بدو داد پاك این جهان او [5] نخواست
نمود آنچه بایست هر خوب و زشت — ره دوزخ و راه خرم بهشت
چنان کرد دین را بشمشیر تیز — که هزمان بود بیش تا [6] رستخیز
ز یزدان و از ما هزاران درود — مرو را و یارانش را بر فزود

۳

در ستایش دین گوید

دل از دین نشاید که ویران بود — که ویران زمین جای دیوان بود
نگه دار دین آشکار و نهان — که دینست بنیاد هر دو جهان
پناه روانست دین از نهاد — کلید بهشت و ترازوی داد
در [7] رستگاری ورا از خدای — ره توبه و توشه آن سرای
ز دیو ایمنی وز فرشته نوید — ز دوزخ گذار و [8] بفردوس امید
* رهاننده روز شمار از گداز — دهنده بپول چنیود جواز
چراغیست در پیش چشم خرد — که دل ره بنورش بیزدان برد
روانراست نو حله ای از بهشت — که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت

۱ ـ م : بود معراج و . ۲ ـ آ : بیکشب گذر کردن از . ۳ ـ م : بد از . آ : ابر . ٤ ـ م : اور او . ٥ ـ م : را . ٦ ـ آ : که باشد همی تا که . ۷ ـ م : ره . ۸ ـ م : گذاره .

ره دین گرد هرکه دانا بود / بدهر آن گراید که کانا بود
جهانرا نه بر بیهده کرده اند / ترا نز پی بازی آورده اند
سخنهای ایزد نباشد گزاف / ره دهریان دور بفکن ملاف
بدان کز چه بد کین جهان آفرید / همان چون[1] شب و روز گردش پدید
چرا باز[2] تیره کند ماه و تیر / زمین[3] در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن / روانها بتنها بر آمیختن
همان[4] کشتن مرگ روز شمار / زمین را که سازد بدل کردگار
زمان چیست بنگر چرا سال گشت / الف نقطه چون بود و[5] چون دال گشت
تن و جان چرا سازگار آمدند / چه افتاد تا هر دو یار آمدند
همه هست در دین[6] وزینسان بسست / ولیك آگه از کار[7]شان کم کسست
اگر کژ وگر راست پوینده اند / همه کس ره راست جوینده اند
ولیکن درست آوریدن بجای / مر آنرا نماید که خواهد خدای
ره دین بپای آر خود[8] چون سزاست / که گیتی بدین آفرید[9]ست راست
همه گیتی از دیو پر لشکرند / ستمکاره تر هر یك از دیگرند
اگر نیستی بندشان داد و دین / ربودی همی این از آن آن ازین
بیزدان[10] بدین ره توان یافتن / که کفرست ازو روی بر تافتن
بد و نیك را هر دو پاداشنست / خنك آنك جانش از خرد روشنست
ازین پس پیمبر نباشد دگر / بآخر زمان مهدی آید بدر
بگیرد[11] خط و نامه کردگار / کند راز پیغمبران آشکار

١ ـ م : بدان کایزد از هرچه او آفرید جهان وین . ٢ ـ م : تا رو . ٣ ـ آ : فلك . ٤ ـ م : هم از . ٥ ـ م : بود . ٦ ـ م : در تن . ٧ ـ م : راز . ٨ ـ م : بیاب از خرد . ٩ ـ م : ایستاد . ١٠ ـ س : زیزدان . ١١ ـ م : بگوید .

ز کوچك جهان راز[1] دین بزرگ   گشاید[2] خورد آب با میش گرگ
بدارد جهان بر یکی دین پاك   بر آرد ز دجال و خیلش هلاك
همان آب گویند کاید پدید   در توبه را کم بباشد کلید
رسد ز آسمان هر پیمبر فراز   شوند از پس مهدی اندر نماز
سوی خاور آید پدید آفتاب   هم آتش کند جوش طوفان چو آب[3]
از آن پس شگفت دگرگونه گون   بس افتد جهاندار داند که چون
تو آنچ از پیمبر رسیدت بگوش   بفرمان بجای آر و آنرا[4] بکوش
بر اسپ گمان از ره بیش و کم[5]   مشو کت بدوزخ برد با قدم[6]
بدست آور از آب حیوان نشان   بخور زو و[7] پس شاد زی[8] جاودان
سرهردو ره راست کن[9] چپ و راست   از آن ترس کانجا نهیب و بلاست
وزان بانگ کاید در آن رهگذار   که ره دین مرین را و آنرا بدار
نشین راست با هرکس و راست خیز   مگر رسته گردی که رستخیز

٤

در نکوهیدن جهان گوید

جهان ای شگفتی بمردم نکوست   چو بینی همه درد مردم ازوست
یکی پنج روزه بهشتست زشت   چه نازی بدین پنج روزه بهشت
ستاننده چابك ربایست زود   که نتوان ستد باز هرچ او ربود

۱ـ م : جهانرا ز .   ۲ ـ م : که شاید .   ۳ـ م : هم آب .   ٤ ـ م : ببین و بجای آوریدن .   ۵ ـ م : از ره راست کم . آ : از ره راست خم .   ٦ ـ س : تا قدم . (تصحیح قیاسی) .   ۷ ـ آ : زود .   ۸ ـ م : بخور زو ببین شادی .
۹ ـ م : ببین هر دو ره راز .

سراینیست بر وی گشاده دو در یکی آمدن را شدن ز آن بدر[1]
نه آن کاید ایدر بماند دراز نه آنرا که رفت آمدن هست باز
چوخوانیست[2] برره که هرکس زپیش شود زود چون خورد ازو بهرخویش
بتی هست[3] گویا میانش اهرمن فریبنده دلها بشیرین سخن
هر آنکش پرستد بود بت پرست چه با او چه با دیو دارد نشست
چه چابوك دستست[4] بازی سگال که در پرده داند نمودن خیال
دو پرده بدین[5] گنبد لاجورد ببندد همی[6] که سیه گاه زرد
ببازی همی زین دو پرده برون خیال آرد از[7] جانور گونه گون
بتی شد تن از رشگ و جانش ز آز دو دست از امید و دو پای از نیاز
دل از بیوفایی و طبع از نهیب رخان از شکست[8] و زبان از فریب
دو گونه همی دم زند سال و ماه یکی دم سپید و یکی[9] دم سیاه
برین هر دو دم کو بر آرد همی یکایك دم ما شمارد[10] همی
اگر سالیان از هزاران فزون درو خرمیها کنی گونه گون
بباغی دو در ماند ار بنگری کزین در درآیی وزان بگذری
برو جز نکوهش سزاوار نیست که آنك آفریدش سبکبار[11] نیست
کنون چون شنیدی بدو دل مبند وگر دل ببندی شوی درگزند

٥

در صفت آسمان گوید

چو دریاست این گنبد نیلگون زمین چون جزیره میان اندرون

---

۱ - م : شدن را دگر . ۲ - م : آیست . ۳ - م : گشت . ٤ ـ آ : دستیست . ٥ - م : برین . ٦ - س : ببیند درو . ۷ - م : آورد . ۸ - آ : شگفت . ۹ - آ : دگر . ۱۰ ـ آ . شمار دمِ ما سر آرد . ۱۱ - آ : سبکسار .

شب و روز بر وی چو دو موج بار — یکی موج ازو زرد و دیگر چو قار
چو بر روی میدان پیروزه رنگ — دو جنگی سوار این ز روم آن ززنگ
یکی از بر خنگ زرین جناغ — یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ
یکی آخته تیغ زرین ز بر — یکی بر سر آورده سیمین سپر
جهان حمله گه کرده تازنده تیز — گه اندر درنگ و گه اندر گریز
نماید گهی رومی از بیم پشت — گریزان و آن زرد خنجر بمشت
گهی آید آن زنگی تاخته — ز سیمین سپر نیمی[1] انداخته
دو گونست از اسپانشان گرد خشك — یکی همچو کافور و دیگر چو مشك
ز گرد دو رنگ اسپ ایشان براه — سپیدست گه موی و گاهی[2] سیاه
نه هرگز بودشان بهم ساختن — نه آسایش آرند از تاختن
کسیرا که سازند با جان گزند — بکوبندش از زیر پای نوند
تکاور تکانند هر دو چو باد — سواران چه بر غم از ایشان چه شاد

٦

در صفت طبایع چهارگانه گوید

گهرهای گیتی بکار اندرند — ز گردون بگردان حصار اندرند
بتقدیر[3] یزدان شده کارگر — چو زنجیر پیوسته در یکدگر
چهارند لیکن همی زین چهار — نگار آید ازگونه گون صد هزار
بهر یك درون از هنر[4] دستبرد — پدیدست چندانکه نتوان شمرد
ولیکن چو کردی خرد رهنمون — ستایش زمین راست زیشان[5] فزون
ره روزی از آسمان اندرست — ولیکن زمین راه اورا درست

۱- آ ، لختی. ۲- م ، ما گه . ۳- آ ، بتدبیر . ٤- آ ، برون . ٥- م ، زارکان .

شب از سایه اوست کز هر کران ... ببینی ازو بر سپهر اختران
بزرگان و پیغمبران خدای ... همه بر زمین داشتستند جای
هر آن صحف کز ایزد آورده اند ... برو بود هر دین که گسترده اند
هم از آب و آتش هم از باد نیز ... بدل بر زمین راست تا رستخیز
زمینست چون مادری مهر جوی ... همه رستنیها چو[1] پستان اوی
بچه گونه گون خلق چندین هزار ... که شان پروراند همی در کنار
زمین جای آرام هر آدمیست ... همان خانه کردگار از زمیست
بساط خدایست هر که براز[2] ... برو شد توان نزد یزدان فراز
همو قبله هر فرشتست راست ... بدان کز گلش بود آدم چو خاست
گهر های کانی وی آرد همی ... جهان هم بدو نیز دارد همی
زمینست هر جانور را پناه ... تن زنده و مرده را جایگاه
همو بردبارست کز هر کسی ... کشد بار اگر چند بارش بسی
زمین آمد از اختران بهره‌مند ... هم از هر سه ارکان ز چرخ بلند
همو عرصه گاهیست شیب و فراز ... معلق جهانبانش گسترده باز
ز هر گونه نو جانور صد هزار ... کند عرض یزدان درین عرصه‌زار[3]
چو جای نمازست گشتست[4] پست ... همه در نماز از برش هرچه هست
ازو راست مردم دو تا چار پای ... نگون رستنی که نشسته بجای
همان[5] اختران از فلك همچنین ... همه ساجدانند[6] سر بر زمین
هوا و آتش و آب هریك جداست ... زمین هر چهارند[7] یکجای راست
نیابی نشان وی از هر سه شان ... و زیشان درو باز یابی نشان

۱ـ آ : رستنیهاش . ۲- آ: گسترده باز . ۳ـ درنسخه (م) بیت چنین ثبت شده :
کجا هر زمان صد هزاران سیاه ... کند عرضه یزدان بر آن عرصه گاه
٤ - م : گسترده . ٥ - م : بنور . ٦ - م : ساجدانند و . ٧ - م : است .

زمین را ببخشندگی یار نیست
چنان[1] نیز دارنده زنهار نیست

گر[2] از تخم هر چش دهی زینهار
یکی را بدل باز یابی هزار

چو خوانیست کارد[3] برو هر زمان
بی اندازه مردم همی[4] میهمان

نه هرگز خورشهاش برّد[5] ز هم
نه مهمانش را گردد انبوه کم

زمین قبله نامور مصطفی است
ازو روی بر گاشتن[6] نا رواست

گر آتش به آمد برمغ چه باك
از آتش بد ابلیس و آدم ز خاك

ببین زین دو تن به[7] کدامین کسست
همان زین دو بهتر نشان این بسست

زمینست گنج خدای جهان
همان از زمینست فخر شهان

پرستنده او مه و آفتاب
همیدون فلك ز آتش و[8] باد و آب

رهی وار گردش دوان کم و بیش
چوشاهی وی‌ارمیده[9] برجای خویش

همیدون تموز و دیش چاکرست
بهارش مشاطه خزان زرگرست

ز زر و گهر این نثار آورد
ز دیبا همی آن[10] نگار آورد

یکی زر بفتش دهد خسروی
یکی شارها بافدش هندوی

همش عاشقست ابر با[11] درد و رشك
کش[12] ازدیده هزمان بشوید باشك

گهی ساقی و کار دانش[13] بود
گهی چتر و گه سایبانش بود

زمین[14] چونش مردم نباشد گمست
زمین را پرستنده هم[15] مردمست

* خور و پوشش تنش‌را زوست چیز
هم ایزد ازو آفریدست نیز

همی از زمین باشد[16] آمیختن
وزو بود خواهد بر انگیختن

١ـ م : چو او . آ : چنو . ٢ ـ م : که . ٣ ـ م : کایزد . ٤ ـ م : آرد بدو . ٥ ـ م : آید . ٦ ـ س : برداشتن . ٧ ـ م : دو مهتر . ٨ ـ م : و آتش و . ٩ ـ م : بشاهی وی استاده . (در نسخه متن این‌جمله تراشیده شده وبخوبی خوانده نمیشود .) ١٠ ـ م : ز دینار و درش . ١١ ـ م : از . ١٢ ـ م : که . ١٣ ـ م : رانش . ١٤ ـ م : جهان . ١٥ ـ م : زمین پرورانننده . ١٦ ـ م : همش باز ازو . آ ، در اول ازو بودش .

ازین چار ارکان که داری[1] بنام — ببین کین هنرها جز او را[2] کدام

۷

در ستایش مردم گوید

کنون زین پس از مردم آرم سخن — که گیتی تمام اوست ز آغاز و بن
بگیتی درون جانور گونه گون — بسند[3] ازگمان و ز شمردن فزون
ولیك از همه مردم آمد پسند — که مردم گشادست و ایشان ببند
*خرد جانور به ز مردم ندید — که مردم تواند بیزدان رسید
زمین ایزد از مردم آراستست — جهان کردن از بهر او خواستست
بمردم فرستاد پیغام خویش — ز گیتی ورا خواند هم نام خویش
بدو داد شاهی ز روی هنر — بدین بیکران گونه گون جانور
که گر کشتن ارکارش[4] آید هوا — بدیشان کند هرچه باشد روا
ز مردم بدان راستی خواستست — که هر جانور کژ و او راستست
همه نیکوی[5] ها بمردم نکوست — ز یزدان تمام آفرینش بدوست
سپهریست نو پر ستاره بپای — جهانیست کوچك رونده ز جای
چو گنجیست در خوبتر پیکری — درو ایزدی گوهر از هر دری
مرین گنج را هر که یابد کلید — در راز[6] یزدانش آید پدید
ببیند ز اندك سرشت آب و خاك — دو گیتی نگاریده یزدان پاك
یکی دیدنی روی و فرسودنی — نهان دیگر و جاودان بودنی
دلت را همی گر شگفت آید این — بچشم خرد خویشتن را ببین

۱ - م: دانی. ۲ - م: با. ۳ - م: بس اند از. ۴ - س: که از گشتن کارش. ۵ - م: بودنی. ۶ - س: رای.

تنت آینه ساز و هر دو جهان　　ببین اندر و آشکار و نهان
هر آلت که باید بدادست[1] نیز　　بهانه بر ایزد نماندست چیز
یکی موی ازین کم نباید[2] همی　　و گر باشد افزون نشاید همی
گر از ما بدی خواهش آراستن　　که دانستی از وی چنین خواستن
بر آن آفرین کن که این کار اوست　　نکو تر ز هر چیز کردار اوست
ببین و بدان کز کجا آمدی　　کجا رفت باید چو زایدر شدی
چرا این پیام و نشان از خدای　　چه بایست چندین ره و رهنمای
همه با توست ار بجوییش باز　　نباید کسی تا گشایدت راز
ازین بیش چیزی نیارمت[3] گفت　　بس این گر دلت باخرد هست[4] جفت

۸

در صفت جان و تن گوید

چنین دان که جان برترین گوهراست　　نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درفشنده شمعیست[5] این جان[6] پاك　　فتاده درین ژرف جای[7] مغاك
یکی نور بنیاد تابندگی　　پدید آر[8] بیداری و زندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر　　نه از جای بیرون و نه جای گیر
سپهر و زمین بسته بند اوست　　جهان ایستاده بپیوند اوست
نهان از نگارست لیك آشكار　　همی بر گرد گونه گونه نگار
کند در نهان[9] هرچه رای آیدش　　رسد بی زمان هر کجا شایدش

---

۱ - م : همان هرچه باید ترا داد .　۲ - م : نباید .　۳ - س : نیارمش .
٤ - س : نیست .　٥ - آ : درّیست .　٦ - م : از جای .　۷ - م : تاری .
۸ - م : سزاوار .　۹ - س : جهان .

ببیندت و دیدن ورا روی نیست		کشد کوه و همسنگ یکموی نیست
تن او را بکردار جامه است راست		که گر بفکند ور بپوشد رواست
بجان بین گرامی تن خویشتن		چو جامه که باشد گرامی بتن
تنت خانه ای دان بباغی درون		چراغش روان زندگانی ستون
فرو هشته زین خانه زنجیر چار		چراغ اندرو بسته قندیل وار
هرانگه که زنجیر شد سست بند		ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ		بیفتد ستون و بمیرد[1] چراغ
از ان پس چو[2] پیکر بگوهر سپرد		همان پیشش آید کز ایدر ببرد
چو دریاست گیتی تن اورا کنار		برین ژرف دریاست جانرا گذار[3]
برفتن[4] رهش نیست زی جای خویش		مگر کشتی و توشه سازد ز پیش
تو کشتیش دین و دهش[5] توشه‌دان		ره راست باد و خرد بادبان
وگرنه بدان سر نداند رسید		درین ژرف دریا شود ناپدید
گرت جان گرامیست پس داد کن		ز یزدان و پادافرهش یاد کن
ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست		تو آن کن که فرمودت از راه راست
مپندار جان را که گردد نچیز		که هرگز نچیز او نگردد بنیز[6]
تباهی بچیزی رسد ناگزیر		که باشد بگوهر تباهی پذیر
سخنگوی جان جاودان بودنیست		نه گیرد تباهی نه فرسودنیست
از این دو برون نیستش سر نبشت		اگر دوزخ جاودان گر بهشت

۱ - س : ببرّد . ۲ - م : که . ۳ - س : اورا کنار . ٤ - س : رفیق .
٥ - س : رهش . ٦ - م : که هرچه نچیز آن نبودست چیز .

۹

در سبب گفتن قصه گوید

یکی کار[1] جستم همی ارجمند — که نامم شود زو بگیتی بلند
اگر[2] نامه رفتنم را نوید — دهند این دو پیك سیاه و سپید
برفتن بود خوش دل شاد من — بنیکی کند هر کسی یاد من
مهی بد سر داد و بنیاد دین — گرانمایه دستور شاه زمین[3]
محمّد مه جود و چرخ هنر — سمعیل حصیّ[4] مرو را[5] پدر
ردی دانش آرای یزدان پرست — زمین حلم و دریا دل و راد دست
ز چرخ روان تا بر تیره خاك — چه و چون گیتی بدانسته پاك
خوی نیك و خوبی و فرزانگی — ره رادی و رای[6] مردانگی
نکو بختی و دانش و کلك و تیغ — خدا ایچ نا داشته زو دریغ
برادرش والا براهیم راد — گزین جهان[7] گرد مهتر نژاد
خنیده بکلك و ستوده بتیر — بدین گنج‌بخش و بدان شهر گیر
دو پرورده شاه بد خواه سوز — یکی داد ورز و یکی دین فروز
جهانرا چو دو دیده روزگار — زمانرا چو دو دست فرمانگزار
ز هرکس فزون جاهشان نزد شاه — گذشته درفش مهیشان[8] ز ماه
ببگماز یکروز نزدیك خویش — مرا هر دو مهتر نشاندند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد — بسی دفتر باستان خوانده شد

---

۱ - م: چاره. ۲ - م: چو مر. ۳ - م: گزین. ٤ - در نسخه متن جای این‌کلمه باز است و نوشته نشده. در نسخه دیگر: حصنی. ٥ - م: بُد اورا.
٦- م: راه. ۷- م: مهان. ۸- س: مهین‌شان.

ز هر گونه رایی فکندند بن ‏ ‏ ‏ پس آنگه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاك مغز ‏ ‏ ‏ بدادست داد سخنهای نغز
بشهنامه گیتی بیاراستست ‏ ‏ ‏ بدان[1] نامه نام نکو خواستست
تو هم شهری اورا هم پیشه‌ای ‏ ‏ ‏ هم اندر سخن چابك اندیشه‌ای
بدان[2] همره از نامه باستان ‏ ‏ ‏ بشعر آر خرّم یکی داستان
بسا نامداران که بردند رنج ‏ ‏ ‏ نهانی نهادند هر جای گنج
سر انجام رفتند و بگذاشتند ‏ ‏ ‏ نه زیشان کسی[3] بهره برداشتند
تو زین داستان گنجی اندر جهان ‏ ‏ ‏ بمانی[4] که هرگز نگردد نهان
* همش هر کسی یابد از آدمی ‏ ‏ ‏ هم از بر گرفتن نگیرد کمی
بُوی مانده فرزند[5] ایدر بجای ‏ ‏ ‏ که همواره نام تو ماند[6] بپای
ز دانش یکی باغ خرم نهی ‏ ‏ ‏ که از میوه هرگز نگردد تهی
جهان جاودانه نماند بکس ‏ ‏ ‏ بهین چیز از و نیك نامست و[7] بس
کنون کان یاقوت دانش بکن ‏ ‏ ‏ ز دریای اندیشه دُر دَر[8] فکن
خرد آتش تیز و دل بوته ساز ‏ ‏ ‏ سخن زرّ کن پاك بر[9] هم گداز
پس این زر و این گوهران بار کن ‏ ‏ ‏ درین گنج یکباره انبار کن
ز کس یاد این گنج بر دل میار[10] ‏ ‏ ‏ جز از[11] شاد ازّانی[12] شهریار
مجوی اندرین کار جز کام اوی ‏ ‏ ‏ منه مُهر بر وی بجز نام اوی
که تا جایگه یافتی نخجوان ‏ ‏ ‏ بدین شاد شد بخت پیرت جوان

۱ - م : وزان . ۲ - م : ازآن . ۳ - م : نه ایشان نه کس . ٤- س : بماند . ۵ - م : بود مانده فرزندی . ٦ - م : دارد . ۷ - م : نام نیکوست . ۸ - س : دانش درر بر . ۹ - م : زر کن و پاك در . ۱۰ - م : در دل مدار . ۱۱- س : چرا . ۱۲- س . م : دیرانی . (تصحیح قیاسی) .

۱۰

در ستایش شاه بو دلف گوید

کنون ز ابر دریای معنی گهر … ببارم گل دانش آرم ببر
فزایم ز جان آفرین شاه را … که زیباست مر خسروی گاه را
شه ار من و [1] پشت ایرانیان … مه تازیان تاج [2] شیبانیان
ملك بودلف شهریار زمین … جهاندار ارّانی[3] پاك دین
بزرگی که با آسمان همبرست … ز تخم براهیم پیغمبرست
فروغست رایش دل و دیده را … پناهست دادش ستمدیده را
نبشتست بخت از پی کام خویش … بدیوان فرهنگ او نام خویش
بفرش توان رفت بر مشتری … بنامش[5] توان بست دیو و پری
*تن وهمتش را سرانجام برست(؟) … که آنجا که ساقش زحل را سرست
بصد لشکر اندرگه رزم و نام … نپرسید باید ز کس کو کدام
چنو[6] دست زی تیغ و ترکش کشید … که یارد بنزدیك تیغش[7] چخید
اگر خشتی از دستش افتد بروم … شوندش[8] رهی هرکز آن[9] مرز و بوم
برد سهم او دل ز[10] غران هژبر … کند گرد او خشك باران در ابر
بدریا بسوزد ز تف خیز ران … چنو زد نوند سبك خیز ران
اگر بابت روم کین آورد … بشمشیر بت را بدین آورد

۱ـ م : سزای زمن . ۲ـ م : شاه . ۳ـ س . م : دیرانی (تصحیح قیاسی) .
٤ـ س: یافت ۵ـ درنسخه متن اینکلمه درست خوانده نمیشود . ٦ـ س : چنان .
۷ ـ م : بتیغ و بناخنج . ۸ ـ م : برندش . ۹ ـ م : هرکه از . ۱۰ ـ س : بود
تیر اورا چو .

جهانرا اگر بنده خواند[1] ز پیش ‌ ‌ ز بهرش کند حلقه در گوش خویش
ز گردون چنان کرد جاهش گذار ‌ ‌ کز و نیست برتر بجز کردگار[2]
فرستست خشتش بگاه[3] پیام ‌ ‌ نبردش نویدست و کشتن خرام
عقابیست تیرش که در مغز و ترگ ‌ ‌ بچه فتح باشد ورا خایه مرگ
سپه را که چون او سپه کش بود ‌ ‌ چه پیش آب دریا چه آتش بود
زمینی که شد جای ناورد اوی ‌ ‌ کند سرمه در دیده مه گرد اوی
برون از پی دینش پیگار نیست ‌ ‌ برون از غزاش ایچ کردار[4] نیست
چلیپا پرستان رومی گروه ‌ ‌ چنانند ازو وز سپاهش ستوه
بدارند[5] روز و شب از بس هراس ‌ ‌ بهر کوه دیده بهر دیر پاس
ستون سپهر روان رای اوست ‌ ‌ سرتخت[6] بخت جوان جای اوست
چنانست دادش که ایمن بناز ‌ ‌ بخسبد همی کبك در پر[7] باز
شود در یکی روز ده بار بیش ‌ ‌ بپرسیدن گرگ بیمار[8] میش
* چو خواهندگان دید شادی کند ‌ ‌ فزون زانکه خواهند رادی کند
* دو دستش تو گویی که کین و مهر ‌ ‌ یکی هست دریا و دیگر سپهر
* درین موجها گوهر وجود نم ‌ ‌ در آن ماه تیغ و ستاره درم
* کزان[9] گوهر و زر کراداد پیش ‌ ‌ بیك ره گر آری از و[10] کم و بیش
* بدین کرد شاید نهان آفتاب ‌ ‌ بدان شاید انباشت دریا و[11] آب
کرا راند خشمش فتد در گداز ‌ ‌ کرا خواند جودش برست از نیاز
چنو[12] تاج و اورنگ را شاه نیست ‌ ‌ جزو[13] چرخ فرهنگ را ماه نیست

---

۱ - م : خواهد . ۲ ـ آ : مگرروزگار . ۳ - م : بجای . ٤ - م : برزم ازغزات ایچ پیگار . (؟) ٥ ـ م : که دارند . ٦ س : تخت و . ۷ ـ م : نشنید همی کبك در چنگ . ۸ س : آهو و . آ، خونخوار . ۹ - آ : گر آن . ۱۰ - آ : بیکجای گردآری از . ۱۱ ـ آ : دریای . ۱۲ ـ س : چنان . ۱۳ ـ م : چنو .

ز هر افسری برتر[1]ست افسرش　　ز هر گوهری پاکتر گوهرش
همایست[2] مر چرخ را فرّ اوی[3]　　که شاهی دهد سایهٔ[4] پرّ اوی[5]
بچوگان چو برداشت گوی زرنگ　　ز بیمش بگردد رخ مه[6] زرنگ
کمندش چو از شست[7] گردد رها　　تو گویی‌که بر داشت ابر اژدها
ز هامون شب تیره بر چرخ تیر　　کند[8] رشته در چشم سوزن بتیر
چو مالد بزه گوشهای کمان　　بمالد بکین گوش گشت زمان
بباد[9] تك اسپش بخاور زمین　　کند غرقه کشتی بدریای چین
تف تیغش ازهند شب‌کرد[10] بوم (؟)　　کند باز[11] قندیل رهبان بروم
نه کس را بود فرّه وجود او　　نه فرزند چون میر محمود او[12]
شهی مایه شاهی و سروری　　بزرگی ز گوهر بهر گوهری[13]
کرد[14] زیب ازو نامداری همی　　دهد بوی ازو شهریاری همی
دل اختر از جان هوا جوی اوست　　زبان زمانه ثنا گوی اوست
سخنهاش درّست و دانش[15] سرشت　　خبرهاش هر یك چراغ[16] بهشت
چو خورسند بد خوب کاری[17] کند　　چو خشم آیدش[18] برد باری کند
بنیزه مه آرد ز گردون فرود　　بناوك بکیوان فرستد[19] درود

۱ ـ س : تیز تر . ۲ ـ م : همایست . ۳ ـ س : از فراز . ٤ ـ م : که سایه دهد سایه را . ۵ ـ س : او بر از . ٦ ـ م : مه نو . ۷ ـ م : چو گیرد به . ۸ ـ م : کشد . ۹ ـ م : ز باد . ۱۰ ـ آ : از سند شبگرد . ۱۱ـ آ : سرد . ۱۲ـ درنسخه (م) دوبیت ٦ و ۷ صفحه۱۳ دراینجا ثبت آمده وچنین‌است :

روی دانش آرای راد و خطیر　　زمین حلم و دریا بر تیزویر
ز چرخ برین تا بارمیده خاك　　چه و چند گیتی بدانسته پاك

۱۳ ـ م : بگوهر تکینی و هم کر غری . ١٤ ـ س : کند . ۱۵ ـ م : دادش . ۱٦ ـ م : هنرهاش هر یك چو باغ . ۱۷ ـ م : خشنو بود کامکاری . ۱۸ ـ م : آورد . ۱۹ـ س : بایران رساند .

ز دریا کند در تف تیغ میغ[1] — ز باران خونین کند میغ تیغ[2]
روا باشد این شاه را ماه تخت — که فرزند دارد چنان نیکبخت
برادرش چون ماه آن پاکزاد[3] — براهیم بن صفر[4] با فر و داد
پنـاه جهان[5] خسرو ارجمند — دل گیتی امیـد تخت[6] بلنـد
بزرگی که اختر که مهر و خشم — بفرمان او دارد از چرخ چشم
بهی[7] در خور تخت او روز بار — زهی از در بخت او روزکار[8]
ز شمشیر او لعل جای کمین — بریزد ز کف زر بروی[9] زمین
سزدگر کشد بر مه این شاه سر — که زینسان برادر[10] وزانسان پسر
نه زین شاه به[11] درخورگاه بود — نه کس را بگیتی[12] چنان شاه بود
نبینی ز خواهنده و[13] میهمـان — تهی بارگاه ورا یك زمـان
همی هر که جایی فتد در نیاز — بدین درگه آیند تازان فراز
رسد هر که آید هم اندر شتاب — بخوان و می و خلعت و جاه و آب
نه کس زین شهنشاه دل[14] خسته شد — نه بر هیچ مهمان درش بسته شد
هر آن کز غم جان و بیم گناه — بزنهار این خانه گیرد پنـاه
ز بد خواه ایمن شود وز ستم — چو از چنگ یوز آهو اندر حرم
اگر داد باید شهی هرچه هست — دهد این شه و ندهد او را ز دست
چنین باد تا جاودان نام او — مگر داد چرخ از ره کام او
همی تا بماند زمان و زمین — بفرمانش بادا هم آن و هم این

---

١ ـ م : تیغ . ٢ ـ م : جوش کند میغ میغ (؟) ٣ ـ م : برادر چو شاهنشه پاك و راد . ٤ ـ م : مقر . ٥ ـ م : مهان . ٦ ـ س : امید و بخت . ٧ ـ م : مهی . ٨ ـ م : رهی بوده از بخت . آ : رهی بر در بخت او روزگار . ٩ ـ م : ز زر کفش راد روی . آ : زرد روی . ١٠ ـ م : برادرش . ١١ ـ م : نه زین به شهی . ١٢ ـ م : نه شیبانیانرا ١٣ ـ م : خواننده . ١٤ ـ م : شه راد را .

تن[1] زندگانیش چون کدخدای   سلب روز وشب وین[2] جهانش سرای
ز بالای تا بنده ماه افسرش   ز پهنای گیتی[3] فزون کشورش
جهان خرم از فرو اورند اوی   هم از میر محمود فرزند اوی

۱۱

در مردانگی گرشاسب گوید

ز کردار گرشاسب اندر جهان   یکی نامه بد یادگار از مهان
پر از دانش و پند آموزگار   هم از راز چرخ و هم از روزگار
ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم   ز خوبیّ و زشتیّ و شادیّ و غم
ز نخجیر و گردنفرازی و رزم   ز مهر دل و کین و شادی[4] و بزم[5]
که چون خوانی از هر دری اندکی   بسی دانش افزاید از هریکی
ز رستم سخن چند خواهی شنود   گمانی که چون او بمردی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری[6]   همه رزم رستم بباد آوری[6]
همان بود رستم[7] که دیو نژند   ببردش باابرو بدریا فکند
ستُه شد ز هومان بگرز گران   زدش دشتبانی بمازندران
زبون گردش اسپندیار دلیر   بکشتیش آورد سهراب[8] زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود   نه گردش زبون کس نه افکنده بود
بهند و بروم و بچین از نبرد   بکرد آنچه[9] دستان و رستم نکرد

۱- م: تن و.   ۲ س: بر.   ۳- م: گردون.   ٤- م: کینه سازی و.
٥ ـ آ: این بیت را اضافه دارد:
چه در سخت‌کاری چه در ساختن   چه در تخت جستن چه در تاختن
٦ ـ م: آیدت.   ۷ ـ م: همین رستم آن بد. آ: نه رستم همان بد.   ۸ ـ م: سرخاب.   ۹ ـ م: نکرد ایچ.

نه ببر و نه گرگ آمد از وی رها — نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها
بجنگ ار سوار[1] ار پیاده بدی[2] — جهان از یلان دشت ساده بدی[2]
سپردی بهنگام که مال[3] میل (؟) — فکندی بکشتی و کوپال پیل
بشهنامه فردوسی نغز گوی — که[4] از پیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود — ازین داستان[5] یاد ناورده بود
نهالی بد این رُسته هم زان درخت — شده خشک و بی بار و پژمرده سخت[6]
من اکنون ز طبعم بهار[7] آورم — مرین شاخ نورا[8] ببار آورم
بباد هنر گل کفانم بر اوی — ز ابر سخن دُر فشانم بر اوی
برش[9] میوه دانش[10] آرم برون — کنم آفرین شهنشه فزون
بسازم یکی بوستان چون بهشت — که خندد ز خوشی چو[11] اردیبهشت
گلش سر بسر درّ گویا بود — درخت و گیا مشک بویا بود
بتستانی[12] آرایم از خوش سخن — که هرگز نگارش نگردد کهن
بتش[13] از خرد زاده و جان پاك — ز دانش سرشته نه از آب و خاك
ببافم یکی دیبه شاهوار — ز معنیش رنگ و زدانش[14] نگار
* ز جان آورم تا رو پودش فراز — کنم خسروی را[15] برو بر طراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست — سخن[16] هست لیکن خریدار نیست
زرا دان همی[17] شاه ماندست و بس — خریدار ازو بهترم نیست کس

---

۱ ـ م : بجنگ سوار . ۲ ـ م : شدی . ۳ ـ م : بهر گام که مال و . (؟)
٤ ـ م : چو . ٥ ـ م : و زین در سخن . ٦ ـ م : بخت . ۷ ـ س : ببار .
۸ ـ م : شاخرا نو . ۹ ـ آ : ازو . ۱۰ـ م : برو میوه دارش . ۱۱ـ م : به .
۱۲ـ این کلمه را در متن بعداً تبدیل به « گلستان » کرده اند . ۱۳ـ م : بتانش .
۱٤ ـ م : ز گوهر . ۱٥ ـ آ : نام خسرو . ۱٦ـ س : ثمن . ۱۷ـ م : همین .

که همواره من بنده را شاد داشت   سرم را ز هم پیشگان بر فراشت
دبیر وی آورد زی من پیام   گزین دهخدا [1] لولوی نیکنام
که گوید همی شاه فرهنگ جوی   بنام من این نامه را باز گوی
اگر زانکه[2] فردوسی اینرا نگفت   تو با گفته خویش گردانش جفت
دوگویا چنین‌خواست تا شد[3] زطوس   چنان[4] شد نگویی تو باشد فسوس
کنون گر سپهرم نسازد کمین   بگویم بفرمان شاه زمین
کزو نام را خوب کاری بود   ز من در جهان یادگاری بود
ز بهتر[5] سخن نیست پاینده تر   وزو خوشتر و دل[6] فزاینده تر
سخن همچو جان ز آن نگردد کهن   که فرزند جانست شیرین[7] سخن

۱۲

آغاز داستان

سراینده دهقان مؤبد نژاد   ز گفت دگر مؤبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون برآشفت بخت   بنا کام ضحاك را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاك شد   ز هر نامه ای نام جم پاك شد
چو بگرفت گیتی بشاهنشهی   فرستاد نزد شهان آگهی
بروم و بهندوستان و بچین   بایران و هر هفت کشور زمین
که بارای ما هرکه دل کرد راست   بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای بر کُه بود با پلنگ   وگر زیر آب اندرون با نهنگ

---

۱ ـ م: کدخدا . ۲ ـ م: گراید ونکه . ۳ ـ آ: خاسته شد . ٤ ـ آ: چنو .
٥ ـ م: نیکو . ٦ ـ م: نه زو خوشتر و زو . ۷ ـ م: نیکو .

بخشکی چو یوزش ببندید دست / بر آرید از آبش چو ماهی بشست[1]
بدرگاه ما هر کش آرد ببند / نباشد پس از ما چو او ارجمند
گریزان همی شد جم اندر جهان / پری وار گشته ز مردم نهان
جدا مانده از تخت و راهی شده / نیاز آمده پادشاهی شده
چه بی توشه تنها میان گروه / چو هم خفت[2] نخچیر بر دشت وکوه
بشهری که رفتی نبودی بسی / بدان تا نشانش نداند کسی
بدینگونه بد تا درفشنده مهر / بگردید ده راه گرد سپهر
پس از رنج بسیار و راه[4] دراز / بیامد ابر[5] زابلستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت / در و دشت و کوهش همه باغ وکشت
نهادش نکو تازه و پر[6] نوا / زمین خرم آبش سبك خوش هوا
پر از چیز و انبوه[7] مردان مرد / سپاهی و شهری یلان نبرد
که کمتر کس ار جنگ را خاستی / در آورد که لشکری خواستی
بدو[8] خسروی نامور شهریار / شهی کش نبد کس بصد شهر یار
مر آن شاه را نام گورنگ بود / کز و تیغ فرهنگ بی زنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری / پری را برخ کردی از دل بری
شبستان چو بستان[9] ز دیدار اوی / ززلفینش[10] مشکوی مشکین ببوی
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار / در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشك سای[11] وشکر می فروش / دو نرگس کمانکش دوگل درع[12] پوش

۱ ـ س : زشست . ۲ ـ م : جفت . ۳ ـ م : بپیمود در راه راه . ٤ ـ م : گرم بسیار ورنج . ٥ ـ س : بر . آ : سوی . ٦ ـ م : تازه برنو . ۷ ـ س : انبوه و . ۸ ـ م : برو . آ : درو . ۹ ـ م : بتستان . ۱۰ ـ در متن بعداً به (زگفتنش) تبدیل شده . ۱۱ ـ م : سار . ۱۲ ـ م : دهان دُرّ .

روانرا بشمشاد پوینده رنج — خرد را بمرجان گوینده گنج
شده سال آن سرو[1] آراسته — سه بیش از شب[2] ماه نا کاسته
یلی گشته مردانه و شیر زن — سواری سپر دار و شمشیر زن
شنیدم ز دانش پژوهان درست — که تیر و کمان او نهاد از نخست
هم از نامه پیش دانان سخن — شنیدم که جم ساخت هر دو زُبن
نبد پَرّ بر تیر آنکه ز پیش — منوچهر شه ساخت هنگام خویش
ز بد رَسته بد شاه زابلستان — ز تدبیر[3] آن دختر دلستان
ز هر جای خواهشگران خاستند — ز زابل مر[4] اورا همی خواستند
نه هرگز بکس دادی اورا پدر — نه روزی ز فرمانش کردی گذر
چنان بود پیمانش با ماهروی — که جفت آن گزیند که بپسندد اوی
مر و را زنی کابلی دایه بود — که افسون و نیرنگ را مایه بود
ببستی ز دور اژدها را بدم — از آب آتش آوردی از خاره نم[5]
نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش — ز گفتار او کم نبودی نه بیش
بدین لاله رخ گفته بود از نهفت — که شاهی گرانمایه باشدت جفت
بزرگی که مانند او برزمی — بخوبی و دانش نبد[6] آدمی
پسر باشدت زو یکی خوبچهر — که بوسه دهد خاك پایش سپهر
کنیزك[7] شده شادمان زان نوید — همی بد نهان راز[8] دل پر امید
ز خواهنده کس پیش نگذاشتی — هر ان کامدی خوار بر گاشتی[9]
نکردی پسند ایچ کس را بهوش — همیداشتی راز این روز گوش
چو جمشید در زابلستان رسید — بشهر اندرون روی رفتن ندید

١- آ : ماه . ٢ - آ : ده و چار چون . ٣- آ : بتدبیر . ٤ - آ : شه .
٥ - آ : بد از دانش آخشیجانش برخ — هم ازگشت هفت اختر و راز چرخ
٦- آ : نبود و نباشد دگر . ٧- آ : سمنبر . ٨- آ : راز و. ٩- س : بگذاشتی .

خزان بد شده ز ابر وز باد تفت — سر کوهسار و زمین زرّ بفت
کشیده سر شاخ میوه بخاك — رسیده بچر خشت میوه[1] ز تاك
گل از باده ارغوانی بسرشك — چکان از هوا مهرگانی سرشك
بر سیب لعل و رخ برگ زرد — تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر گرد دشت — بر ان جویبار و رزان بر گذشت
دو صف سرو بن دید و آبی و نار — زده نغز دکانی از هر کنار
میان آبگیری بپهنای راغ — شنا بر در آب شکن گیر ماغ
خوش آمدش و بر شد بدکان ز راه — بر آسود لختی در آن سایه گاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوی — در و دختر شاه فرهنگ جوی
می و میوه و رود سازان ز پیش — همی خوردمی با کنیزان خویش
پرستنده ای سوی[2] در بنگرید — ز باغ اندرون چهره جم بدید
جوانی همه پیکرش نیکوی — فروزان ازو فرّه خسروی
برخ بر سرشته شده گرد و خوی — چو بر لاله آمیخته مشك و می
پریچهره را دید جم نا گهان — بدو گفت ما ها چه بینی نهان
یکی گمره بخت بر گشته ام — ز گم کردن راه سر گشته ام
از آن خون با خوشه آمیخته — که هست از رگ تاك رز ریخته
سه جام از خداوند این رز بخواه — بمن ده رهان جانم از رنج راه
کنیزك بخندید و آمد دوان — ببانو بگفت ای مه بانوان
جوانی دژم ره زده بر درست — که گویی بچهر از تو نیکوترست
ز گیتی بدین در پناهد همی — سه جام می لعل خواهد همی
ندانم چه دارد می لعل کام — که نز خوردنی برد و نز میوه نام

۱- حا : بخورشید خوشه . ۲- آ : چون ز .

بر افروخت رخ زان سخن ماه را   چنین پاسخ آورد دلخواه را
که برنا اگر چیز جز می نخواست   بدان پس که مهمانیی خواست راست
می و نقل و خوان خواست وآوای رود   رخ خوب و شادی و بانگ[1] سرود
بیامد بدر با کنیزك بهم   بدید از در باغ دیدار جم
جوانی بآیین ایرانیان   گشاده کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ   بگرد اندرش گرد مه پر زاغ
چنان با دلش[2] مهر در جنگ شد   که بر[3] جانش جای خرد تنگ شد
بماندش دو گلنار خندان نژند   بجوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهر پوش را   که بنده بدش[4] چشمه نوش را
بمی در سرشت و بدر در شگفت   بپروین بخست و بشکر بسفت
گشاد و جهان کرد از و پر شکر   مه مهر روی و بت سیم بر[5]
بجم گفت کای خسته از رنج راه   درین سایه گاه از چه کردی پناه
کرایی بدین جای جویان شده   چنین در تك پای پویان شده
مگر زین پرستنده کام آمدت   که چون دیدیش یاد جام آمدت
کنون گر بباده دلت کرد رای   از ایدر بدین باغ خرم در آی
بدو گفت جم کای بت مهر چهر   ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر
ز شاهانی ار[6] پیشه ور گوهری   پدر ورز گر داری ار لشکری
که بازاریان مایه دانند و سود   کدیور بود مرد کشت و درود
بچیز فراوان بوند این دو شاد   ندانند آ مرغ مرد و[7] نژاد
سپاهی بمردی نماید هنر   بوذ پادشا زادگان را گهر

۱ـ آ : بزم و.   ۲ـ م : بادل .   ۳ـ م : در.   ٤ـ م : که بد بنده مر.   ٥ـ این بیت در نسخه های دیگر نیست .   ٦ـ م : زشاهان و راز .   ۷ـ س : مردم .

تو زین چار گوهر کدامی بگوی   دِلـم را بَرِه شادمانی بجـوی
بت زابلی گفت از ین هر چهار   نیم من جز از تخمه شهریـار
پدر دان مرا شاه زابلستان   ندارد بجز مـن دگر دلستان
وزو مر مرا هست فرمـان روا   که جفت آن گزینم کم آید هوا
بر جوی منشین و جایی[1] چنین   بدین بـاغ ما اندر آی و ببین
که گر رای مَی داری و می گسار   همت می بود هم بُت مشك سار
جم از پیش دانسته بُد کار اوی   خوش آمدش دیـدار و گفتار اوی
بدل گفت کاین ماه دژخیم[2] نیست   گر از رازم آگه شود بیم نیست
کرا درجهان خوی زشت ار[3] نکوست   بهر کس گمان آن برد کاندر اوست
بمردم خـردمند نـامی بـود   که مردم بمردم گرامی بـود
خرامید از ان سایه سرو و بید[4]   سوی بـاغ شد دل ببیم و امید
چمن در چمن دیـد سرو سهی   گـر انبـار شاخ تـرنج و بهی
رخ نـار با سیب شنگرف گون   بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست   یکی چون شخوده زنخدان دوست
تو گفتی سیه غرْب پـاشنگ بود   و یـا در دل شب شباهنـگ بود
همی رفت پیش جم[5] آن سعتری   چمان بر چمن همچو کبك دری
چو سروی که با مـاه همسر بود   بر آن مه بر از مشگ افسر بود
سرگیس در پـای چنبر کشان   خـم زلف بر بـاد عنبر فشان
رسیدنـد زی آبـگیری فـراز   ز ده کِلـه زرّ بفت از فراز
کیانی نشستنـگهی دلپذیـر   گزیـدند[6] بـر گوشه آبـگیر

١ ـ م : بر جوی چون جای جویی . ٢ ـ م : شاه بد خیم . ٣ ـ م : زشت و . ٤ ـ م : سرو بید . ٥ـ س : جم پیش . ٦ـ م : گزیده .

کنیزان گلرخ فراز آمدند　　همه پیش جم در نماز آمدند
پرستنده دختر بآیین خویش　　زخوالیگران خوان و[1] می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد　　سه جام می از پیش نان نوش کرد
ز دادار پس یاد کردن گرفت　　بآهستگی رای خوردن گرفت
نه بنشسته از پای و نه نیز مست　　همی‌خورد کش لب نیالود[2] و دست
از اورنگ و آن بازو و برز و چهر　　فرو مانده بُد دختر از روی مهر
همی دید کش فرّو برزکییست　　ولیکن ندانستش از بن که کیست
بدل گفت شاهیست این پر خرد　　کزینسان نشست از شهان در[3] خورد
ز لولو و بیجاده[4] بگشاد بند　　برآمیخت شنگرف[5] و گوهر بقند
بجم گفت می دوست داری مگر　　که جز می تو چیزی[6] نخواهی دگر
هم از پیش نان با می آراستی　　هم از در برون جام می خواستی
جمش گفت دشمن ندارمش نیز　　شکیبد دلم گر نیابمش نیز
باندازه به هرکه او می خورد　　که چون خوردی افزون بکاهد خرد
عروسیست می شادی آیین او　　که شاید[7] خرد داد[8] کابین او
بزور آنکه با باده کستی[9] کند　　فکندست هر که که مستی کند
* ز دل بر کشد می تف درد و تاب　　چنان چون بخار از زمین آفتاب
چو بیدست و چون عود تن را گهر　　می آتش که پیدا کندشان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید　　که آید در و خوب و زشتی[10] پدید
دل تیره را روشنایی میست　　که را کوفت غم مومیایی میست

۱- م : زخنیاگران جام . ۲- م : نیاسود . ۳- م : بر. ٤- م : خوشاب .
٥ - م : شکر . آ : یاقوت . ٦ - م : که چیزی بجز می . ٧ - آ : باید .
٨ - م : کرد . ٩ - س : کشتی . ١٠ - م : زشتش .

بدل می کند بد دلانرا دلیر پدید آرد از روبهان کار شیر
برادی کشد زفت و بد مرد را کند سرخ لاله[1] رخ زرد را
بخاموش چیره زبانی دهد بفرتوت زور جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند ز تن ماندگیها ببیرون کند
بدم مانده راه و می خوردنم بدان بد که تا ماندگی بفکنم
تو می‌ده مگو کاین چسان‌وان چراست مبرمهر بر بیش و کم کژ و راست
خورش باید از میزبان گونه گون نه‌گفتن[2] کزین[3] کم‌خوروزان‌فزون
خورش گر بود میهمان را زیان[4] پزشگی نه خوب آید از میزبان
همانگه گمان برد دختر ز مهر که اینست جمشید خورشید چهر
بدان روزگار آنکه بود از شهان که فرمان ضحاك جست از جهان
همه چهر جم داشتند آشکار بدیبا و دیوار ها بر نگار
بدان تا هر آنجا که پیکرش بود گر آید بدانند و گیرند زود
همین دلبر آگه بد از کم و بیش که جم را چه آمد ز ضحاك پیش
بدش پارهٔ پرنیان کبود نگاریده جمشید بر تار و پود
پژوهش همیکرد و نگشاد راز چنین تا ز خوان اسپری گشت باز
از ان پس بآب گل و بوی خوش بشستند دست و نشستند کش
هم اندر زمان بر کله[5] زر نگار ز بگماز و رامش گرفتند کار
بر آورد رامشگر کابلی رِه رود با خامه[6] زابلی
هوا ابر بست از بخور[7] عبیر بخندید بم[8] و بنالید زیر

۱ - س : چون لاله ۲ - م : نگفتن . ۳ - س : کزان . ٤ - م : اگرچه بود میزبان خوش زبان (این مصرع در متن تحریف شده) . ٥ - س : (با تحریف و تراشیدگی) هم اندر بر کله . ٦ - م : ره و رنگ با جامه . آ : ره چنگ بر جامه . ۷ - آ : غبار . ۸- س : جام .

پرستار صف زد دو صد[1] ماهروی　　طرازی بتان طرازیده موی
همه طوق دار و همه حُله پوش　　بشمشاد مشك و ببیجاده نوش
چه با ناز و شادی[2] چه با بوی و رنگ　　چه‌باعود و مجمر چه بانای[3] وچنگ
هنوز از زمانی فزون شاد کام　　نپیموده بد شاه با ماه جام
که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو　　بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
نرو ماده کاوان ابر[4] یکدیگر　　بکشی کرشمه کن[5] و جلوه گر
فرو هشته پَر گردن افراخته　　چو نایی دم اندر گلو ساخته
بهم هر دو منقار برده فراز　　چو یاری لب یار گیرد بگاز
پریرخ بشرم[6] آمد از روی جم　　ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
بخنده لبان نقطه[7] میم کرد　　شباهنگ در میم دو نیم کرد
ز ترك چگل خواست چینی کمان　　بجم گفت کای نامور میهمان
از ین[8] دو کبوتر شده جفت گیر　　کدا مست رایت که دوزم بتیر
بدو گفت جمشید کای کش خرام　　نزیبد ز تو این سخنهای خام[9]
از آهو سخن پاك و پر دخته گوی　　ترازوَ خرد سازش و سخته گوی
توهستی زن ومرد من پس[10] نخست　　ز من باید اندازه[11] فرهنگ جست
زن ار چه دلیرست و با زور دست　　همان نیم مردست هر چون که هست
زنانرا ز هر خوبی و[12] دسترس　　فزونتر هنر پارساییست بس
هنر ها ز زن مرد را بیشتر　　ز زن مرد بد در جهان پیشتر

۱- م : پرستار را صف زده . ۲- م : بازی . ۳- م : جام . ٤- م : بر .
٥ - م : گر . ٦ - س : برشک . ۷ - م : عقیقین نقط . ۸ - س : کزین . ۹ - م : بجای این بیت :

چنین پاسخ آورد جم کز خرد　　گشایی سخن زین به اندر خورد

۱۰- م : از . ۱۱ - س : انداز و . ۱۲ - م : ز خوبی و هر .

سزا آن بدی کز نخستین[۱] کنون   مرا کردی اندر هنر آزمون
بمن دادی این تیر و چرخ اند کی   کزین دو کبوتر بیفکن یکی
که تا من فکندی یکی را ز پای   مگر [۲] پوزش آورد می هم بجای
دلارام را بر رخ از شرم کی   سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی
شدش خستو آنماه[۳] و خواهش نمود   نهادش کمان پیش و پوزش فزود
بیادش یکی جام جم در کشید   پس آن چرخ کین را بزه بر[٤] کشید
بگفت ار دو بال و پر ماده راست   بدوزم پس آن کم خوش آید مراست
بدین در مراد جم آنماه بود   همان ماه معنیش در یافت زود
خدنگ[٥] از خم چرخ بر کرد شاه   بزخم کبوتر ز صد[٦] گام راه
خدنگین الف از خم ی[۷] و دال   برون راند و بر دوختش هر دو بال
طپان ماده بفتاد و نر بر پرید   بیامد همانجا که بد آرمید
بزابل نبد هیچ زور آزمای   که آن چرخ[۸] کردی بزه سر گرای
بدانست دلدار کان ارجمند   بود پور طهمورث دیو بند
بسش[۹] آفرین خواند بر فر و هوش   بیادش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشاد [۱۰] و برش در شگفت   بیازید[۱۱] تیر و کمان بر گرفت
بپیلسته دیبای چین بر شکست   بما سوره سیم بگرفت شست
کزین نر را گفت با جفت راست   کنم پس شوم جفت[۱۲] آن کم هواست[۱۳]
بدین معنی او شاه را خواست جفت   همان نیز در یافت جم کو چه گفت
گشاد از کمان[۱٤] بر کبوتر خدنگ   تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ

۱- م : نخستی.   ۲- م : دگر.   ۳ م : از مهرو .   ٤ـ م : در.   ٥- م : فیلك .
٦ - م : سد .   ۷ - م : نون .   ۸ - م : زخم .   ۹ ـ م : بسیش .   ۱۰ - م : گشاد .
۱۱ـ م : بیازید و .   ۱۲ ـ آ : پس شود جفتم .   ۱۳ - س : بدوزم پس آن کم خوش آید مراست . (مکرّر)   ۱٤ـ م : کمین .

ز تیر و کمان چون بپرداختند بنوّی ز می کار بر ساختند
همه غم بباده شمردند باد بجام دمادم گرفتند یاد
ز شادی همی در کف رود زن شکافه شکافنده گشت از شکن
بت گلرخ از کار جمشید کی در اندیشه رفته همی خورد می
بناسفته سی دُر که پیوسته داشت همی سفته بیجاده را خسته داشت
همانگه زن جادوی پر فسون که بد دایه مه را و هم رهنمون
ز گلشن بباغ آمد از بهر سور ببد خیره چون دید جم را ز دور
بزابل زبان گفت کای[1] مهر جوی چنین میهمان چون فتادت بگوی
درست از گمان من این شاه اوست کش از دیرگه باز داری تو دوست
ازو خواهدت داد یزدان پسر نشان داده ام ز[2] اخترت سر بسر
بُد از مهر جم شیفته ماه[3] چهر فزون شدش ازین مژده بر مهر مهر
بدو گفت اراید ونکه این هست راست ز یك آرزویم دو شادی بخاست[4]
چو امید دادی نباشم بدرد که امید نیکو به از پیش خورد
رو آن پر نیان کبود ایدر آر که هست از برش چهره جم نگار
* چنان این سخن دار در دلت راز که دلت ار بجوید نیابدش باز
بشد دایه وان نیلگون پر نیان بیاورد و بنهاد اندر میان[5]
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود نه بر پر نیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه دژم گشت هر چند کردش نگاه
همی خویشتن را بچهر و بساز ازو جز بجنبش ندانست باز
یکی آینه داشت گفتی بپیش[6] همی دید روشن درو چهر خویش
بیاد آمدش تاج و تخت شهی کزو کرد[7] بد خواه ناگه تهی

١ - م : نهان گفت با دختر . ٢ - م : دادم از . ٣ - م : خوب . ٤ - س : بخواست . ٥ - م : بنمودش اندر زمان . ٦ - م : ز پیش . ٧ - م : ماند .

دلش گشت دریای درد از[1] دریغ   شدش دیدگان ژاله بارنده میغ
* دوجزعش زدرهرزمان رشته بست   گهی برشبه ریخت و گه[2] بر جمست
فغ[3] ماهرخ گفت کای ارجمند   درین پرنیان از چه ماندی نژند
که دلشادی و[4] می گساری همی   چرا غم خوری[5] و اشک باری همی
مگر میز بانت دلا رای نیست   بنزدیك ما امشبت رای نیست
یکی نامور گفت کای ماهروی[6]   نه مردم بود هر که[7] نندیشد اوی
گرستن بهنگام با سوز[8] و درد   به از خنده نا بهنگام سرد
اگر چند پویی و جویی بسی   ز گیتی بی انده نیابی کسی
تو ویژه دو کس را ببخشای و بس   مدان خوار و بیچاره تر زین‌دو کس
یکی نیك دان بخردی کز جهان   زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت   بدرویشی افتد شود شور بخت
ازین پر نیان زان دلم شد دژم   که دیدم برو چهره شاه جم
بیاد آمدم فرّ و فرهنگ اوی   بزرگی و دیهیم و اورنگ اوی
ز خوی بد چرخ ماندم شگفت   که مهر از چنان شه چرا برگرفت
یکی زشت را کرد گیتی[9] خدیو   که از کتف مارست و از چهره دیو
که داند کنون کو بماند ار بمرد   بدرّید شیر ار پلنگش ببرد[10]
فزون زان ستم نیست بر راد مرد   که درد از فرومایه بایدش خورد
بر بخردان مرگ والا سران   به از زندگانیّ بد گوهران
ولیکن چنینست چرخ از نهاد   زمانه نه بیداد داند نه داد

---

۱ - م : درد و .   ۲ - حا : همی از شبه ریخت در .   ۳ - م : مغ .   ٤ - م : دل شاد کن .   ٥ - م : بری .   ٦ - م : مهرجوی .   ۷ - م : آنکه .   ۸ - م : سوك .
۹ - م : کشور .   ۱۰ - م : بخورد .

زمین هست آماجگاه زمان / نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم وزار[1] / نهانیم خون لیك درد آشكار[2]
بگفت این و شد بر رخ اشکش ز درد[3] / چو سیم گدازیده بر زرّ زرد
برخ دلبر از درد شد چون زریر / مژه ابر کرد و کنار آبگیر
* ز بادام سرمه بمرجان[4] خرد / گهی ریخت و گاهی بفندق سترد
هر آنکس که پیرامنش بُد براند / خود و دایه جادو و شاه ماند
چو پردَخته شد جای بر پای خاست / نیایش کنان گفت کای شاه راست
خرد بر دلم راز[5] چونین گشاد / که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیریست تا خسته ام / ببند هوای تو دل بسته ام
نگار تو اینك بهار منست / برین پرنیان غمگسار منست
همین بود کام دلفروزیم / که روزی بود دیدنت روزیم
ترا ام کنون گر پذیری مرا / بر آیین به[6] جفت گیری مرا
دهم جان گر از دل بمن بنگری / کنم خاك تن تا بپی بسپری
همی گفت وز نرگسان سیاه / ستاره همی ریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ار ترا جم هواست / نیم من وگر مانم اورا رواست
همانند بس یابی این[7] مردمان / ولیکن درستی نباشد همان
نه هر آهوی را بود مشك ناب / نه از هر صدف دُرّ خیزد خوشاب
گمانی نکو بردی ای دلپذیر / ولیکن گمانت کمان بُد نه تیر
بمن بر منه نام جم بی سپاس / مرا نام ماهان کوهی شناس

۱- م : خستگانیم زار . ۲- س : نهانیم چون کبك ودشت شكار . ج : نهان زخم و خون لیك درد آشكار . آ : نهان زخم و خون از برون آشكار . حا : بود زخم پنهان و درد آشكار . ۳- س : بر رخش اشك درد . ٤- حا : برماه مرجان . ٥-ج : راه . ٦- م : بآیین تو . ج : بآیین خود . ۷ - م : از .

چنین داد پاسخ بُت دلگسل / که خورشید پوشید[1] خواهی[2] بگل
که گوید بگیتی که ماهان توی / که جمشید خورشید شاهان توی
نهان گر کند شاه نام و گهر / نماند نهان زیب شاهیّ و فر
گر از ابر دیدار گیتی فروز / بپوشد نماند نهان نور روز
ترا دام و دد باز داند بمهر / چه مردم بود کت نداند بچهر
گو ابر نکو پیکر تو درست / همین پرنیان بس که در پیش تست
مرا این زن پیر چون مادرست / یکی چابك اندیش کند اگرست[3]
بهر دَم زدن زین فروزنده هفت / بگوید که اندر ده و دو چه رفت
نمودست رازت بمن سر بسر / که باشد مرا از تو شه یك[4] پسر[5]
ز پیوند یاری[6] چه گیری کنار / که سروت بود پیش و مه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت / که با روی او باشی اندر بهشت
بخوبی بتان پیشکار منند / بمردی سواران شکار منند
ز خوشیّ[7] و خوی و خردمندیم / بهانه چه داری[8] که نپسندیم
مده روز فرخ[9] بروز نژند / ز بهر جهان دل دراندُه مبند
جهان دام داریست نیرنگ ساز / هوای دلش چینه و[10] دام آز
کشد سوی دام آنکه شد رام او / کُشد پس چو آویخت در دام او
از ان او بجایست و ما برگذار / که چون ما نکاهد وی از روزگار
پس پیری از ما ببرّد روان / چو او پیر شد باز گردد جوان
تو تا ایدری شادزی غم مخور / که چون توشدی[11] باز نایی دگر

١ ـ م: پوشیده. ٢ ـ ر: نتوان. ٣ ـ م: اندیشه کند آورست. ٤ ـ م: یکیّ. آ: خواهد. ٥ ـ آ: پس ازین بیت:
که از تخم او خسروان آشکار / شوند و دلیران خنجر گذار
٦ ـ م: و بازی. ٧ ـ م: ز خوبی. ٨ ـ م: دانی. ٩ ـ م: نیکی. ١٠ ـ م: چون چنه. ١١ ـ م: که چون شد بوی آ: چو زایدر شدی.

بامروز ما[1] باز کی در رسیم   که تا پیش تازیم پیش از پسیم
بگفت این و گلبرك پر ژاله کرد   ز خونین سرشك آستین لاله کرد
دو نرکس شدش ابر لؤلؤ فکن   بباران همی شست برك سمن
دل جم ز بس خواهشش گشت نرم   نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم
از ان راز بیرون نیارم همی   که از جان ببیمم نیارم[2] همی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست   هم از تو که با زن دل[3] راز نیست
که مؤبد چنین داستان زد ز زن   که با زن دِر[4] راز هرگز مزن
سخن همچو مرغیست کش دام کام   نشیند بهر جا چو بجهد ز دام[5]
پدرت ار ز من گردد آگاه نیز   بود کم شود دشمن از بهر چیز
بطمع بزرگی نگهداردم   بضحاك ناپاك بسپاردم[6]
کسی کش نه ترس[7] از نکوهش نه غم   کند هر چه رای آیدش بیش و کم
تهی دستی و ایمن از درد و رنج   بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
دلارام گفت ایشه نیك دان   نه هر زن دو دل باشد و ده زبان
همه کس بیك خوی و یك خواست نیست   ده انگشت مردم بهم[8] راست نیست
بدارنده کاین آتش تیز پوی   دواند همی گرد این تیره گوی
که تا زنده ام هیچ نا زارمت   برم رنج و همواره ناز آرمت
چنان دارم این راز تو روز و شب   که با جان بود گر[9] برآید ز لب
بگیتی ندانم پناه تو کس   همه دشمنندت منم دوست بس

۱- م : تا .   ۲ ـ م : که برجان بترسم بیارم . ر : که از جان بسی بیم دارم .
۳ـ ر : که زن از در .   ٤ - آ : دم از .   ٥ـ بعد از این بیت درنسخه (آ. ر) :
که زن را دو دل باشد وده زبان   وفا را عوض هم جفا از زنان
٦ ـ در نسخه (آ. ر) این بیت نیز هست :
اگر چند در حکم من بد نخست   کنون حکم ضحاك داند درست
۷- م : شرم .   ۸ ـ آ : با یکدگر .   ۹ - م : تا .

مرو[1] با من ایدر بزی شاد کام   نباید که جایی بمانی [2] بدام
کرا نیست دل خوش بنیکی[3] خویش   گنه زو بود گر بد آیدش پیش
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه   چو خرسند نبود در افتد بچاه
همه کس پی[3] سود باشد دوان   نخواهد کسی خویشتن را زیان
ز بس لابه و مهر و سوگند و پند   ازو ایمنی یافت شاه از گزند
چنان دان که هود اندران روزگار   پیمبر بد از داور کردگار
بآیین[4] پیمانش با او ببست   بپیوند بگرفت دستش بدست

۱۳
تزویج دختر شاه زابل با جمشید

بدین کار ما گفت یزدان گوا   چنین[5] پاك جانهای فرمانروا
همین تار و روشن شتابندگان   همین چرخ پیمای تابندگان[6]
ببستش بپیمان و سوگند خویش   گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش
پس از سر یکی بزم کردند باز   ببازیگری[7] می ده و چنگ ساز[8]
* بشادی و جام دمادم نبید   همی‌خورد[9] تا خور بخاور رسید[10]
چو بر روی پیروزه چنبری   ز مه کرد پس شب خم[11] انگشتری
بگسترد بر جای زربفت برد   بمرمر بر افشاند دینار خرد
نهان برد جم را سوی کاخ ماه   بمشکوی زرین بیاراست گاه
نشستند با ناز دو مهر جوی   شب و روز روی آوریده بروی

۱- م : مشو . ۲- ر : درافتی ۳- م : پس . ٤ ـ م : برآیین . ٥ - م : همه . ٦ - درنسخه (آ، ر) :
بآیین او عقد آن مه ببست   پس آنگاه بگرفت دستش بدست
۷ـ م : ببازیگر و. ۸- آ : راست یکی‌مجلسی آنچنان‌کو بخواست . ۹- آ : ببودند .
۱۰ - آ : کشید . ۱۱ ـ م : کرد شب خم . ر : کرد جم شب .

گزیده[1] بهم بزم و دیدار یار　　می و رود و بازی و بوس وکنار
جوانیّ و با ایمنی خواسته　　چه خوش باشد این هرسه آراسته
چو برداشت دلدار[2] از آمیغ جفت　　بباغ بهارش گل نو شکفت
چو در نقطه جان گهر کار کرد　　دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مه نو در آمد بچرخ هنر　　زمین شد برومند وکان پر گهر[3]
زگردون و ازگشت گیتی فروز　　برین راز چندی بپیمود روز
بنزد پدر کم شدی سر و بن　　پدر بد گمان شد بدو زین سخن
بدش قند هاری بتی[4] قند لب　　که ماه از رخش تیره گشتی[5] بشب
یکی سرو سیمین بپرورده ناز　　برش مشك و شاخش بریشم[6] نواز
بدو گفت شبگیر چون دخترم　　بآیین پرسش بیاید برم
بدو بخشمت من همی[7] چند گاه　　همیدار رازش نهانی[8] نگاه
نهاد و نشست و ره و ساز او　　بدان و مرا بر رسان[9] راز او
دگر روز چون چرخ شد لاجورد　　برآمد ز تل کان[10] یاقوت زرد
بنزد پدر شد بت دلربای　　نشستند و کردند هرگونه[11] رای
شه از گنج دادش بسی سیم و زر　　هم از فرش و دیبا و مشك و گهر
وزان قند هاری بهاری کنیز　　سخن راند کاین در خور تست نیز
ترا شاید این گلرخ سیمتن　　که هم پای کوبست هم چنگزن
بمردان همی دل نیاسایدش[12]　　بجز با زنان هیچ خوش نایدش
بتو دادمش باش ازو تازه چهر　　گرامی و گستاخ دارش بمهر

۱- م : گزیدند . ۲- م : بر تاقت . ر : دریافت . ۳- آ : برومندکان گهر .
٤- م : بت . ٥- م : خیره کشتی . ر: خیره ماندی . ٦- م : فریسم (؟) . ۷- م: بدو . ۸- م : نهانی همیدارکارش . ۹- ر : بمن وارسان . ۱۰- م : زگل تل . آ : زکان قرص . ۱۱- آ : هرگونه راندند . ۱۲- م : نیارایدش . ر : نیارامدش .

سمنبر بسرو اندر آورد خم ‌ ‌ ‌ سوی کاخ شد شاد نزدیك جم
بآرام دل روز چندی گذاشت ‌ ‌ ‌ چنین تا دگر[1] ز تخمی که داشت
گدازان‌شد[2] ازرنج سیمین ستون ‌ ‌ ‌ گلش‌گشت گل رنك و مه تیره‌گون
سهی سروش از خم[3] کمان‌وار شد ‌ ‌ ‌ تهی گنجش از دُرّ گرانبار شد
همه[4] هرچه بد رازش اندر نهفت ‌ ‌ ‌ کنیزك بدانست و شد باز گفت
شه آن راز نگشاد بر دخترش ‌ ‌ ‌ همی بود تا دختر آمد برش
چو دیدش گره زد برابرو ز خشم ‌ ‌ ‌ بدو گفت کای بد رگ شوخ چشم

۱٤
ملامت کردن پدر دختر خویش را

چنان تند و خودکام گشتی که هیچ ‌ ‌ ‌ بکاری در از من نخواهی[5] بسیچ
* ز سر تاج فرهنگ بفکنده ای ‌ ‌ ‌ ز تن جامهٔ شرم بر کنده ای
نگویی مرا کز چه این روزگار ‌ ‌ ‌ گریزانی از من چو کاهل زکار
دو چشم ترا دیدنم سرمه بود ‌ ‌ ‌ کنون از چه گشتست آن سرمه دود
گمانی که رازت ندانم همی ‌ ‌ ‌ ز چهرت چو نامه بخوانم همی
زبانت ار چه پوشنده راز تست ‌ ‌ ‌ همی رنگ چهرت بگوید درست
رخت پیش بد چون یکی گلستان ‌ ‌ ‌ در آن گلستان هر گلی دلستان
کنون سوسنت دردمندی گرفت ‌ ‌ ‌ گلت ریخت لاله نژندی گرفت
بهاری بدی چون نگار بهشت ‌ ‌ ‌ نمانی کنون جز پژمرده کشت
ز خورشید رویت[6] بد آنکه فزون ‌ ‌ ‌ فروغ چراغی نداری کنون
نه آنی که بودی اگر چه تویی ‌ ‌ ‌ که آنکه[7] یکی بودی اکنون دویی

۱ ـ م : گران . ۲ - س : گران گشت . ۳ - م : غم . ٤ - م : همان .
٥ - م : نیاری . ٦ ـ م : نورت . ۷ ـ ر : اوّل .

ز مردان ازین پیش ننگ آمدت زبون بود مرد ار بجنگ آمدت
پس پرده گشتی چنین پر فسوس نه آگه من از کار و تو نوعروس
نگویی ترا جفت در خانه کیست پس پرده این مرد بیگانه کیست
چو دختر شود بد بیفتد ز راه ندانند ورا داشت مادر نگاه
چنین[1] گفت دانا که دختر مباد چو باشد بجز خاکش افسر مباد
بنزد پدر دختر ار چند دوست بتر دشمن و مهترین ننگش اوست
پریرخ بغلتید در پیش شاه بخاك از سر سرو برسود ماه[2]
چنین گفت کای بخت پیشت رهی تو دانی که ناید ز من بی رهی
اگر بزم اگر ساز جنگ آورم نه آنم که بر دوده ننگ آورم
مرا داده بودی تو فرمان ز پیش که آنرا که خواهم کنم جفت خویش
کنون جفتم آنشاه نیك اخترست که از هر شه اندر جهان بهترست
همه کار جم یاد کرد آنچه بود چو بشنید ازو شاه شادی نمود[3]
بدو گفت خوش مژده ای دادیم ز شادی دری تازه بکشادیم
ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت ز تست اینکه جم را بمن داد بخت
کنون برهیون بسته او را بگاه فرستم بدرگاه ضحاك شاه
که گفتست هرك آرد او را ببند بگنج و بکشور کنمش ارجمند
ز جان دختر امید دل بر[4] گرفت بپیش پدر زاری اندر گرفت
دو مشکین کمان از شکن کرد پر ببارید صد نوك پیکان ز دُر[5]
مشو گفت در خون شاهی چنین که بد نام گردی بر آیی ز دین

١ ـ م : نکو . ٢ ـ م : از سمن برهمی شد بماه (؟) ٣ ـ م : فزود . ر : گورنگ شادی فزود . ٤ ـ م : دلبر . ٥ ـ در نسخه (م) این بیت چنین است :
دو نرگس بیروین بیاکند پر بیازد دو صد نوك ناوك بدر

هم از خونش تا جاودان کین بود — هم از هر کسی بر تو نفرین بود
گرت سوی نخچیر کردن هواست — هم از خانه نخچیر نکنی[1] رواست
بترس از خداوند جان و روان — که هست او توانا و ما ناتوان
گر ایدر نگیردت فرجام کار — بگیرد بپاداش روز شمار
بدی گرچه کردن توان با کسی — چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگر چند بدخواه کشتن نکوست — از آن کشتن آن به که گرددت دوست
گر اورا جدا کرد خواهی ز من — نخستین سر من جدا کن ز تن
بگفت این و شد با غریو و غرنگ — بلؤلؤ ز لاله همی شست رنگ
روان پدر سوخت بروی بمهر — بچهرش بر از مهر برسود[2] چهر
مبر گفت غم کان کنم کت هواست — بهر روی فرمان و رایت رواست
ز بهر جم از جان و شاهی[3] و گنج — برای تو بدهم ندارم برنج[4]
تو رَو زو ره پوزش من بجوی — که فردا من آیم بگه نزد اوی
بشد دلبر و شاهرا مژده داد — شد ایمن جم و بود تا بامداد
سپهر آتش روز چون برفروخت — دروخویشتن شب چو هندو بسوخت
بیامد بَر جم شه سر فراز — ز دور آفرین کرد و بردش نماز
لبت گفت جاوید پر خنده باد — درین خانه بودنت فرخنده باد
چوخورشید بی‌کاست بادی[5] و راست — بد اندیش چون ماه بگرفته کاست
برآمد جم از جای و بنواختش — باندازه بستود و بنشاختش
ببهبود بر گفت بر من گمان — گرت نابیوس[6] آمدم میهمان
بود نام نیك و سر افراشتن — ز ناخوانده مهمان نکو داشتن

۱- ر : نبود. ۲- این‌کلمه را درمتن به (میسود) تبدیل‌کرده‌اند و مینماید (بیسود) بوده. ۳ ـ م : وز مال. ٤ ـ ر : ندارمت رنج. ٥ـ م : باشی. ٦ـ ر : ناخبر.

همی تا توان راه نیکی سپر *** که نیکی بود مر بدی را سپر
همی خوب کاریست[1] نیکی بجای *** که سودست بروی بهردو سرای[2]
ازین پس دهد بوسه ماه افسرت *** هم از گوهر من بود گوهرت
بود نامداری دلیر و سترگ *** وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ[3]
بپنجم پسر باز گرد اوژنی *** بود اژدها کش هژبر افکنی
که جوشنش پیل ار بهامون کشد *** بگردن نتابد بگردون کشد
ولیکن بترسم که از بهر من *** بتابدت روزی[4] ز راه اهرمن
بطمع بزرگیم بدهی بباد *** بدان اژدها پیکر دیو زاد
بجم گفت شه کای جهان شهریار *** بمن بنده بر بد گمانی مدار
بیزدان که گردون بپرگار زد *** گره هفت[5] پیمود و بر چار زد
بباد این زمین باز گسترد پست *** بآبش گشاد و بآتش ببست
که جز کام تو تازیم[6] زین سپس *** نجویم نه رازت بگویم بکس
* به از خوب کاری بگیتی چه چیز *** کی اندر رسم من بدین روز نیز
گرم دسترس در سزای تو نیست *** بسندم که ایدر ترا هست زیست[7]
که با دختر خویش تا زنده ام *** پرستار تُست او و من بنده ام
گر اکنون نه آنی که بودی ز پیش *** بَرِ من همانی وزان نیز[8] بیش
گهر گرچه اُفتد بکف بی[9] سپاس *** گرامی بود نزد گوهر شناس
درنگ آور ایدر همی زی بناز *** بود کاید آن بخت بر گشته باز

---

۱ م: یکی خوب مایست. ۲- درنسخه (آ. ر) این دو بیت دراینجا ثبت است:
ز من نامد و دخت تو بی رهی *** گنه نیست ما را تو هم آگهی
ز من دخت از راه دین سر نگاشت *** از ایرا که فرمان شوی از تو داشت
۳- این بیت در حاشیه متن است و درنسخه‌های دیگر نیست: که هریك سرنامداران بود نشاننده شهریاران بود ٤- ر: بتابد دلت را. ٥- م: پنج؛ ٦- م: نسازم بجز کام تو.
۷- م: پسند این که هست و هم ایدر بایست. ۸- م: پیش. ۹- ر: اندر کف نا.

نماند جهان بر یکی سان شکیب — فرازیست پیش از پس هر نشیب
پسِ تیرگی روشنی گیرد آب — بر آید پسِ تیره شب[1] آفتاب
بهر بدت خرسند باید بُدن[2] — که از بَد بتر نیز شاید بُدن
غمی نیست کان دل[3] هراسان کند — که آنرا نه خُرسندی آسان کند
ببست ایج دَر داور بی نیاز — کز ان به دری پیش نگشاد باز
بگفت این و با مهر بر خاست تفت[4] — برخ خاك پیشش برُفت و برفت
می و عنبر و عود و کافور خشك — هم از دیبه و فرش و دینار و مشك
فرستاد ازین هر چه بُد در خورش — یکی بار هر هفته رفتی برش
همی بود با دلبر و جام جم — که روزی نگشت از دلش کام کم
نهان مانده در کاخ آن سرو بُن — چو اندر دل راز داران سخن

١٥

در مولود پسر جمشید گوید

چو گلرخ بپایان نُه بُرد[5] ماه — نهانی ستاره جدا شد ز ماه
پسر زاد یکی[6] که گفتیش مِهر — فرود آمد اندر کنار از سپهر
بخوبی پری و بپاکی هنر — بپیکر سروش و بچهره پدر
دل و جان جم گشت ازو شادکام — نهاد آن دلفروز را تور نام
شه زابلش پور خواندی همی — ز شادی برو جان فشاندی همی
چو بالید و سالش ده و پنج شد — بزرگی و فرهنگ را گنج شد

---

١ - م : ابر . ٢ - م : شده . ٣ - م : جان ٤ - م : وگفت (؟) .

٥ - س : رسانید . ٦ - ر : ماهی .

چنان شد بر اورنگ خوبی [1] و زیب ‌ ‌ ‌ که شد هر کس از دیدنش نا شکیب
نگار جم آنکو بهر جایگاه ‌ ‌ ‌ بدیدیّ و زی تور کردی نگاه
* همی گفت کاین تور فرزند اوست ‌ ‌ ‌ ازو زاد زیرا همانند اوست
* اگر چند پنهان کند مرد راز ‌ ‌ ‌ پدید آردش روزگار دراز [2]
سخن کان گذشت از زبان دو تن ‌ ‌ ‌ پراکنده شد بر سر انجمن
بشد فاش احوال شاه جهان ‌ ‌ ‌ ببیش مهان و ببیش کهان [3]
چو بشنید زابل شه این گفتگوی ‌ ‌ ‌ بجم گفت هان [4] چاره خویش جوی
گر آن مار کتف اهر من چهره مرد ‌ ‌ ‌ بداند بر آرد ز من وز تو گرد
سر من ز بهر تو از پیش گیر ‌ ‌ ‌ غم من مخور [5] تو سر خویش گیر
همی تا بود جان توان یافت چیز ‌ ‌ ‌ چوجان شد نیرزد جهان یك [6] پشیز
برآراست جم زود راه گریغ ‌ ‌ ‌ شبی جُست تاریك و دارنده میغ
شبی همچو بر روی دیو سیاه ‌ ‌ ‌ فشانده دم و دود دوزخ گناه
نگفت ایچ کس را وزان بوم زود ‌ ‌ ‌ بهندوستان رفت و یکچند بود
وزانجا سوی مرز چین برکشید ‌ ‌ ‌ شنیدست هرکس کزان پس چه دید
* چنین آمد از گفتهٔ باستان ‌ ‌ ‌ وز آن کا که از راز [7] این داستان
که ضحاك ناگه گرفتش بچین ‌ ‌ ‌ باره بدو نیم کردش بکین
زکشتنش [8] چون یافت جفت آگهی ‌ ‌ ‌ کمان گشتش از درد سرو سهی
* گرفتش سمن چین و پولاد جوش ‌ ‌ ‌ دو بادام اشك و دو مرجان خروش
* بپیلسته سنبل همی دسته کرد ‌ ‌ ‌ بدُر باز پیلسته را خسته کرد

---

۱ - م : گشت از خوبی و رنگ و . ‌ ‌ ۲ ـ در نسخه متن بجای دو بیت ۹ و ۱۰
یقینش شدی کو بود پور جم ‌ ‌ ‌ بگفتندی با هم دگر دم بدم
۳ـ این بیت در هیچیك از نسخه‌ها نیست . ‌ ٤ـ م : هین . ‌ ٥ـ م : مبر . ‌ ٦ ـ م : یکی . ر : تنت یك . ‌ ۷ ـ ر : خبر از سرا پای . ‌ ۸ ـ م : رفتنش .

بیکماه چون یکشبه ماه شد   کُه سیم رنگش کم از کاه شد
شب و روز بیخواب و خور زیستی   زمانی نبودی که نگریستی
سرانجام مر خویشتن را بزهر   بکشت از پی جفت و بیداد دهر
جهان چاره سازیست بی ترس و باك   بجان بردن ماستش چاره پاك
یکی چاره هزمان نماید همی   بدان چاره مان جان[1] رباید همی
یکی را بزخم ار برنج و نیاز   یکی را بزهر ار بدرد و گداز
نه ماراست بر چارهٔ او بسیج   نه او راست از جان[2] ما باك هیچ
ببد تور از آن پس یکی بی‌همال   برافروخت آن خسروی شاخ و یال
بمیدان مردی ز مردان گرد   براسپ هنر گوی مردی ببرد
شهش داد منشور شاهیّ و چیز   هم از تخم خویشش زنی داد نیز
پسر بُدش از آن زن یکی مه[3] نژاد   ببد شاد و شیدسب نامش نهاد
بدین گشت اختر چو چندی[4] براند   ز گیتی بشد تور و شیدسب ماند
ببالید و[5] چون سرو بالا گرفت   هنرمندی و نام والا گرفت
همای سپهری بگسترده پر   همی داشت بر سرش سایه ز فَرّ
ز زابل شه اختر بپرداخت رخت[6]   بدو تخته داد و بشیدسب تخت

١٦

پادشاهی شیدسب وجنك كابل

بر اورنگ بنشست شیدسب شاه   بشاهی دَرِ داد و بخشش گشاد
یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ   برسم نیا نام کردش طورگ

١ - م : جانمان .   ٢- م : ازین جان ما .   ٣- س : زاد ازان پس یکی شه .
٤ - م : سالی .   ٥ - م : بیازید و .   ٦ - م : بخت .

چوشد سرکش وگرد و ده ساله گشت بزور از نیا وز پدر درگذشت
یلی شد که در خمّ خام کمند گسستی سر زنده پیلان ز بند
کس آهنگ پرتاب[1] او در نیافت ز گردان کسی گرز او بر نتافت
ز بالای مه نیزه بفراشتی ز پهنای کُه خشت بگذاشتی
گران جوشن و خود گردی گزین بچابك سواری ربودی ز زین
پدرش از پی کینه روزی بگاه بکابل همی خواست بردن سپاه
چو دید او گرفت آرزو ساختن که من با تو آیم بکین آختن
پدر گفت کاین رای پدرام نیست تو خُردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشتست گهواره تنگ چگونه[2] کشی از بر باره تنگ
تو باید که در کوی بازی کنی نه بر بورکین رزم تازی کنی
پُر آژنگ[3] رخ داد پاسخ طورگ که گر کوچکم هست کارم[4] بزرگ
تو از مشك بویش نگه کن نه رنگ ز دُر گرچه کوچك بهابین نه سنگ
چو خُردی بزرگ آورد دستبرد به از صد بزرگی[5] کشان کار خرد
اگر کوچکم[6] کار مردان کنم ببینی چو آهنگ میدان کنم
مران گرگ را مرگ به در دمه که بی خورد ماند میان گله
پس از چه رسد سرفرازی مرا چو کوشش ترا گوی بازی مرا
پدر شادمان شد گرفتش ببر زره خواست با ترگ و زرین سپر[7]
یکی تیغ و کوبال و گرز گران همان پیل بالا و برگستوان
درفشی ز شیر سیه پیکرش همایی ز یاقوت و زر از برش[8]
بدو داد و کردش سپهدار نو بخواهید گفت اسب سالار نو

١- م ؛ درتاب . ٢- م ؛ بکین‌چون . ٣- م ؛ پر از رنگ . ٤- م ؛ رایم .
٥- م ؛ بزرگه‌او . ٦- م ؛ کودکم . ٧- م ؛ کمر . ٨- م ؛ برسرش .

غو کوس بر چرخ و مه بر کشید   بپرخاش دشمن سپه بر کشید
× وز انروی کابل شه از مرغ و مای   جهان کرد پر گرد رزم[1] آزمای
بُد او را یکی پور نامش سرند   که زخمش ز پولاد کردی پرند
درفش و سپه دادش و پیل و ساز   فرستادش از بهر کین پیش باز
دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ   رده بر کشیدند بر خاست جنگ
بمه بر شد از عاج مهره خروش   جهان آمد از نای رویین بجوش
دل[2] کوس بستد ز تندر غریو   سر خشت بر کند دندان دیو
پر از خاك شد روی ماه از نبرد   پر از گرد شد کام[3] ماهی ز گرد
جهان کرد پر گرد آورد جوی   ز خون خاست در جای[4] ناورد جوی
ز بانگ یلان مغز هامون بخست   از انبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون   گهی راست جنبان و گه چپ نگون[5]
دزی بود هر پیل تازان بجنگ   ز هر سوی او کشته[6] پرّان خدنگ
ز گرد سیه[7] خنجر جنگیان   همی تافت چون خندهٔ زنگیان
کمان ابرو بارانش الماس شد   سر و مغز پر بار[8] سر پاس شد
تو گفتی هوا لاله کارد همی   ز پولاد بیجاده بارد همی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه   ز خون خاست دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن رزم کوش   که پولاد پوشست یا[9] لعل پوش
چو شد سخت بر مرد پیکار کار   روان گشت با تیغ خونخوار خوار[10]
بپیش پدر شد طورگ دلیر   بپرسید کای بر هنر گشته چیر

---

١ - م : زور .   ٢ - آ : غو .   ٣ - آ : پشت .   ٤ - م : دریای .   ٥ - م : جنبان گهی سرنگون .   ٦ - م : زهر در (دز) جهان خشت پران .   ٧ - م : سیه .   ٨ - (ظاهراً : بر باد) . م : بر بانگ .   ٩ - م : اگر .   ١٠ - س : از تیغ چون نار نار .

سرنبد از میان سران سپاه کجا جای دارد بدین[1] رزمگاه
کدامست ازین جنگیان چپ وراست سلیحش چه چیز و[2] درفشش کجاست
که گر هست برزین که کینه کش هم اکنون کشان آرمش[3] زیر کش
بدو گفت آنکو[4] بقلب اندرون ستادست و بر کتف رومی ستون
بسر بر درفشان درفشی[5] سپید پرندش همه پیکر ماه و شید
کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد همان اسپ و برگستوان نبرد
تو گویی که کوهیست از شنبلید که باد و زانش[6] از بر آتش دمید
دلاور ز گفتِ پدر چون هژبر یکی نعره زد کآب خون شد درابر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ بر آهخت گلرنگ[7] را تنگ تنگ
چنان تاخت تند ارغُن[8] سنگ سم که در گنبد از گرد شد ماه گم
بزخم سر تیغ و گرز و سنان همی تافت در حمله هر سو عنان
بهر حمله خیلی فکندی نگون بهر زخم جویی براندی ز خون
دل پیل تیغش همی چاک زد ز خون خرمن لاله بر خاک زد
شد آن لشکر کشن پیش طورک رمان چون رمه میش از پیش گرگ
بهم شان بر افکند یکبارگی همی تاخت تا قلبگه بارگی
سرند از کران دید دیوی بجوش بزیر اژدهایی پلنگینه پوش
از آسیبش[9] افتاده بر پیل پیل سواران رمان گشته بر[10] میل میل
بر انگیخت که پیکر باد پای بگرز گران اندر آمد ز جای
چنان زدش بر کرک ترک[11] ای شگفت که کرکش[12] زترک آتش اندر گرفت

۱ ـ م : گیرد درین . ۲ ـ ر : چگونه . ۳ ـ م : آورم . ٤ ـ م : آنك .
٥ ـ م : درفش . ٦ ـ م : دمان . ۷ ـ م : گلرخش . ۸ ـ ر : اشقر . ۹ ـ م : از اسیش بر . ۱۰ ـ م : زو . آ : گریزان ازو . ۱۱ ـ س : بر ترک وکرک .
۱۲ ـ آ : بر سر بکرزی شگفت که کرزش .

طورك دلاور نشد هیچ کُند　　عقاب نبردی بر انگیخت تند
بیاویخت از بازویش گرز جنگ　　بزد بر کمربندش از باد چنگ
ز زین در ربود و همی تاختش　　بپیش پدر برد و انداختش[1]
چنین گفت کاین هدیه کابلی　　نگهدار ازین کودك زابلی
ازین پس یکی پر هنر دان مرا　　مخوان کودك و شیر نر خوان مرا
دگر ره شد آهنگ آویز کرد　　بر آورد گرز اسپ را تیز کرد
سپه چون سپهبد نگون یافتند　　هزیمت سوی راه بشتافتند[2]
* درفش و بُنه پاك بگذاشتند　　گریزان ز کین روی بر گاشتند
طورك و دلیران زابل بدُم　　برفتند چندانکه سود اسپ سم
* از ایشان فکندند بسیار گرد　　بجان آنکسی رَست کش اسپ برد
گریزنده را تا بکابل فراز　　سنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره ز بس کشته بر یکدگر　　سر و پای و دل بود و مغز و جگر
از آن دشت تا سال صد زیر گل　　همی گرگ تن برد و کفتار دل
چو پیروز گشتند از آن رزمگاه　　سوی زابل اندر گرفتند راه
فرو ماند کابل شه آشفته بخت　　ز شیدسب کین کش بترسید سخت
که ناگه سر آرد جهان بر سرند　　کُشد نیز هرچ از اسیران[3] سرند
ببیچارگی ساو و باز گران　　بپذرفت با هدیهٔ بیکران
کرا کُشته بد دادشان خونبها　　بدان کرد فرزند و خویشان رها
چو بگذشت ازین کار یکچند گاه　　بشیدسب بر تیره شد هور و ماه

۱ـ م : بنداختش.　　۲ـ حا : عنان یکسر از رزم بر تافتند. درنسخه (م) این بیت چنین است:
سپه چون سپهبد گرفتار شد　　ز پیکارشان دست کوتاه (بیکار) شد
۳ ـ س : بزرگان .

گرفت از پسش[1] پادشاهی طورگ ‌‌ ‌ سر افراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی[2] چو جم ‌‌ ‌ نهاد آن دلارام را نام شم
ز شم زان سپس اثرط آمد پدید ‌‌ ‌ وزین هردو شاهی باثرط رسید
بزور تن و چهره و برز و یال ‌‌ ‌ شد این اثرط از سروران بی همال
چو با تاج بر تخت شاهی نشست ‌‌ ‌ بنیکی میان بست و بگشاد دست
بهر کار بُد اخترش دلفروز ‌‌ ‌ بزرگی فزودش همی روز روز
بیاکند گنجش ز گنج نهان[3] ‌‌ ‌ پر انبه شدش بارگاه از مهان

١٧
در مولود پهلوان گرشاسب گوید

چو بختش بهر کار منشور داد ‌‌ ‌ سپهرش یکی نامور پور داد
بدان پورش آرام بفزود و کام ‌‌ ‌ گرانمایه را کرد گرشاسب نام
بخوبی چهر و بپاکی تن ‌‌ ‌ فرو ماند از آن شیر خوار انجمن
بروز نخستین چو یکماهه بود ‌‌ ‌ بیك مه چو یکساله بالا فزود
چو شد سیر شیر از دلیری و زور ‌‌ ‌ ز گهواره شد سوی شبرنگ و بور[4]
زره کرد پوشش بجای حریر ‌‌ ‌ ببازی کمان خواست با گرز و تیر
بجای خور وخواب کین جست وجنگ ‌‌ ‌ بجای بَرِ دایه شیر و پلنگ
بده سالگی شد ز مردی فزون ‌‌ ‌ بیك مشت گردی[5] فکندی نگون
چو زین آبگون چرخ گوهر نگار ‌‌ ‌ گذر کرد[6] سالش دو پنج و چهار[7]
یلی شد که جستی ز تیغش گریغ ‌‌ ‌ بدریا درون موج و بر باد میغ
زدی دست و پیل دوان را دو پای ‌‌ ‌ گرفتی فرو داشتی هم بجای

۱- ر : آنگهی . ۲- م : ز خوبی . ۳- م : شهان . ٤- م : گور . ٥- س: مردی . ٦- س: گذشته ز . ٧- آ : بدو پنج وچار .

بدش سی رشی نیزه ز آهن برزم   می از ده منی جام خوردی ببزم
بزخم از سنان آتش افروختی   بیك تیر ده درع بر[١] دوختی
کمربند گردان گرفتی بکین   بر انداختی[٢] نیزه بالا ز زین
اگر خود اگر گرز و خفتانش پیل   کشیدی نبردی فزون از دو میل
* بکوه ار کمند اندر آویختی   بکندی چو باره برانگیختی
رخ مرگ در تیغ پر خون ز پیش   بدیدی[٣] چو در آینه[٤] چهر خویش(؟)
بسی بر سپاه گران گشته چیر   بسی سروران را سرآورده زیر
کسی نیز بر اثرط کینه جوی   نیارست کاویدن از بیم اوی
ز تور اندرون تا که گرشاسب خاست   گذر کرده بُد هفتصد سال راست
بزرگان این تخمه[٥] کز جم بُدند   سراسر نیاکان رستم بدند

١٨
آمدن ضحاك بمهمانی اثرط و دیدن گرشاسب را

همان سال ضحاك کشور ستان   ز بابل بیامد بزابلستان
بهندوستان خواست بردن سپاه   که رفتی بدان بوم هر چند گاه
درِ گنج اثرط سبك باز کرد   سپه را بنزل و علف ساز کرد
بزد کوس و با لشکر و پیل و ساز   سه منزل شد از پیش ضحاك باز
فرود آوریدش بایوان خویش   سران را همه خواند مهمان خویش
* کیانی یکی جشن سازید و سور   که آمد ز مینو بدان جشن حور
دَم مشك از مغز بر میغ شد   دِل میغ[٦] ازو عنبر آمیغ شد

١- م : نیزه دو درع را . ٢- م : برانداختی یك (؟) . ٣- م: رخ مرگ در ترگ پرخون خویش شمردی . ٤- آ: رخ مرگ برتیغ پرخون زپیش شمردی چو درجام می . ٥- س : کزین تخمه جم . ٦- آ : ز مجمر دم مشك بر میغ شد دل بزم .

ز عکس می زرد و جام بلور سپهری شد ایوان پُر از ماه و هور
بتل بود زرّ ریخته زیر گام بخرمن بر افروخته عودِ خام
کشیده رَده ریدگان سرای بسر رومی عمود و بچینی قبای
دو گلشان بباد از شبه دِرع ساز دو سُنبل بمیدان گل گوی باز
می زرد کف بر سرش تاخته چو دُرّ از بَرِ[1] زرّ بگداخته
شهان پاك با یاره و طوق زر همان پهلوانان بزرّین کمر
شده هر دل از خرّمی ناز جوی لبِ میکشان با قدح راز گوی
نوازان[2] نوازنده در چنگ چنگ زدل برده بگماز چون زنگ زنگ
ز بس کز نوا بود در[3] چرخ جوش همی زهره مر ماه را گفت[4] نوش
همه چشم ضحاك از آن بزم و سور بگرشاسب بُد خیره مانده ز دور
که از چهر و بالا و فرّ و شکوه همانند او کس نبد زآن گروه
باثرط چنین گفت کز چرخ سر اگر بگذرانی سزد زین پسر
هنرهاش زآنسان شنیدم بسی که تا دیده باور ندارد کسی
ستود اثرط از پیش ضحاك را برخساره بسود[5] مر خاك را
بفرّ تو شاه جهاندار گفت چنانست کش در هنر نیست جفت
چو او بانگ بر جنگی ادهم زند سپاهی بیك حمله بر هم زند
سنانش آتش کین فروزد همی خدنگش[6] دل[7] شیر دوزد همی
کس ار هست بدخواه شاه زمین فرستش بَرِ وی بپرخاش و کین
که گرهست میدانش چرخ اسب میغ سرش پیشت آرد برنده[8] بتیغ
جهاندار گفتا چنینست راست بدین برز و بالا و چهرش گواست

١ - ر : بر سر . ٢ - م : نوازن . ٣ - م : بر . ٤ - م : بمی زهره برماه گفتی که . ٥ - آ : بسترد . ٦ - م : فیلکش . ٧ - آ : بنیزه تن . ٨ - آ : ببرّنده تیغ .

هنر هرچه در مرد والا[1] بود   بچهرش بر از دور پیدا بود
چو گوهر میان گهر دار سنگ   که بیرون پدیدار باشدش رنگ
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون   بدیدار هست از شنودن فزون
بجمشید ماند بچهر و بپوست   گواهی دهم من که از تخم اوست
بدین یال و گردی بر[2] و گرده گاه   چه سنجد بچنگال او کینه خواه
کنون آمدست اژدهایی پدید   کزان اژدها مه دگر کس ندید
از آنگه که گیتی ز طوفان برست   ز دریا بر آمد بخشکی نشست
گرفته نشیمن شکاوند کوه   همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش بر تاختن   وزان زشت پتیاره کین آختن[3]
چنین گفت گرشاسب کز فرّ شاه   ببندم بر اهریمن تیره راه
مرا چون بکف گرز و شبرنگ زیر   بپیشم چه نر اژدها و چه شیر
کنم ز اژدهای فلک سر ز کین   چه باك آیدم ز اژدهای زمین
سر اژدها بسته دام گیر   تو اندیشه او مبر جام گیر
مهان بر ستایش گشادند لب   همه روز ازین بُد سخن تا بشب
چو در سبز بُستان شکوفه برُست   جهان زردی از رخ بعنبر بشست
گسستند بزم نی و رود و باد   پراکنده گشتا نجمن مست و شاد
بگرشاسب گفت اثرط ای شور بخت   زشاه ازچه پذرفتی این جنگ سخت
نه هر جایگه راست گفتن سزاست[4]   فراوان دروغست کان به زر است
نگر جنگ این اژدها سرسری   چنان جنگهای دگر نشمری

---

۱ - در نسخه (ر) بالای این کلمه بخط دیگری (اویدا) نوشته شده و ظاهراً اصل (ویدا) بوده که مناسبست . ۲- م : این گردی . ۳- آ . ر :
بدین رزم باید بر آراستن   وزان زشت پتیاره کین خواستن
۴ - م : رواست .

نـه گورست کافتد بـزخم ُدرشت نه شیری که شاید بشمشیر کشت
نه دیوی که آیـد بخم کمند نه گردی کش از زین توانی فکند
دمان اژدهاییست کز جنگ او ُسته شد جهان پاك بر چنگ او
زدنـدش بسی تیر مویی ندوخت تنش هم[1] ز نفط و ز آتش نسوخت
مشو غرّه زین مردی و زور تن بمن بـر ببخشای و بر خویشتن
بخوان بر نیاید همی میهمان کش از آرزو در دل آید گمان
بگیتی کسی مرد این جنگ نیست اگر تو نیازی بدین ننگ نیست
فکندن بمردی تـن اندر هلاك نه مردیست کز باد ساریست پاك
هر امید را کار نـاید ببرگ بس امید کانجام آن هست مرگ
بدو گفت گرشاسب َمندیش هیچ تو از َبهر شه بزم و رامش بسیچ
شما را می و شادی و بمّ و زیر من و اژدها و ُکه و گرز و تیر
اگر کوه البرز یك نیمه اوست سرش کنده گیر از َکه آکنده پوست
همه کس ز گرشاسب دل بر گرفت که تند اژدهایی ُبد آن بس شگفت
بـدُم رود جیحون بینباشتی بـدَم َزنده پیلی بیو باشتی
ز بـرش ار پریدی عقـاب دلیر بیفتـادی از بـوی زهرش بـزیر
ُکهی جانور بد رونـده ز جـای بسینه زمین در بتن سنگ سـای
چوسیل ازشکنج و چو آتش زجوش چو برق ازدرخش وچورعد ازخروش
سرش بیشه از موی و چون کوه تن چـو دودش َدم و همچو دوزخ دهن
دو چشم کبودش فروزان ز تـاب چو دو آینه در َتـف آفتـاب
زبانش چو دیوی سیه سر[2] نگون که هزمان ز غاری سر آرد برون
ز دنبال او دشت هر جای جوی بهر جوی در رودی از زهر اوی

۱- س : را .   ۲- م : سیه همچو دیوی . آ : همچو ماری .

تنش پُر پشیزه ز سر تا میان بکردار بر عیبه بر گستوان
ازو هر پشیزه چو کیلی[1] سپر نه آهن نه آتش برو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای ستان خفته چندانکه پیلی[2] بپای
کجا او شدی از دَم زهر بیز دو منزل بُدی دام و دَد را گریز
ز دندان بزخم آتش افروختی درخت و گیاها همی سوختی
پس از بهر جنگش یل زورمند یکی چرخ فرمود سهمسَن[3] بلند
کمانی چو چفته ستونی ستبر زهش چون کمندی ز چرم هژبر
که بر زه نیامد بده مرد گرد نه یکیّ توانستش از جای برد
چنان بود تیرش که زوبین گران شمردند هر تیر خشتی گران
ز کردار آن چرخ بازو گسل خبر یافت ضحاك و شد خیره دل
باثرط بفرمود و گفتا[4] بگاه بدشت آر گرشاسب را با سپاه
که تا زین دلیران ایران هنر ببینند چو گردند با یکدگر
سواری او نیز ما بنگریم بمیدان هنر های او بشمریم
چو از خواب روز اندر آمد بخشم رخش شست چشمه بزر[5] آب چشم

۱۹

هنرها نمودن گرشاسب پیش ضحاك

تبیره زنان لشکر آراسته بدشت آمد و گرد شد خاسته
سران سوی بازی گرفتند رای ببستند پیلان جنگی سرای[6]
بآماج و ناورد و مردی و زور نمودند هر یك دگر گونه شور

۱- م : یکی . ۲- س : میلی . ۳ - م : سهمی . آ : سیمین . حا : پهن و .
۴- ف : چنین گفت فردا . ۵- م : پراز . ۶- آ : درای .

برون تاخت گرشاسب چون نرّه شیر یکی بور چوگانی آورده زیر
کمر چون دل عاشقان کرده[1] تنگ چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
بگرز و سنـان اسپ تازی گرفت بناورد صد گونه بـازی گرفت
بینداخت ده تیر هر ده ز بـر چو زنجیر پیوست بر[2] یکدگر
بخاری سپر شش بهم بر بداشت بزد تیر و بیرون ز هر شش گذاشت
بهم بسته زنجیر پیلان چهـار بیفکند نیزه در آمـد سوار
بدان نیزه آهن آهنـگ کـرد همه بر ربود ازمه آونگ[3] کرد[4] (؟)
بتك همبر اسپ نیره بـدست دوید و هم از پای بر زین نشست[5]
بشمشیر هـر چـار نعل ستور بیفکـند کز تك نیاسود بور
یکی گوی در خم چوگان فکـند بدانسانش زی چرخ گردان فکـند
کزان زخم شد[6] روی چرخ[7] آبنوس برفتن لب[8] ماه را داد بوس
چو باز آمد از ابر بگذاشتش بچوگان هم از راه[9] بر گاشتش
بر انداخت چندانکه با زهره گوی چنان شد که سیبی که گیری ببوی
ببـازی ز تـازش نااستـاد بـاز شد آن گوی چون مهره واو مهره باز
سه ره در دو ید ازپسش[10] همچنین که نگذاشت گوی از هوا بر زمین
پس آنگاه آن چرخ کین در ربود که پیش از پی اژدهـا کرده بود
چناری بد از پیش میـدان کهن چو ده بارش اندازه کرد بن[11]

۱ ـ آ : بسته . ۲ ـ م : پیوسته در . ۳ آ : ز خورشید تاج از مه اورنگ .
٤ ـ در نسخه (آ . ر) این بیت نیز هست :
بنوك سنان چار پیل از زمین بیکجای بر بود بر دشت کین
٥ ـ م : هم از باره در زیر جست . ٦ ـ س : که گوی ازشدن . ٧ ـ آ : خور .
٨ ـ آ : رخ . ٩ ـ م : گرد . ١٠ ـ س : آن پسر . ١١ ـ آ : همی شصت یازش بدی دور تن .

سه چوبه بزد بر میان چنار — بدو نیمه بشکافتش چون انار
پیاده شد و پای پیلی دمان — گرفت و بزد بر زمین در زمان
ببوسید از آن پس زمین پیش شاه — غو کوس و نای اندر آمد بماه
گرفت آفرین هرکس از دل بروی — جهاندار چشمش ببوسید و روی
بدو گفت زینسان[1] هنر کار تست — تو دانی هم از اژدها کینه[2] جست
گر این کار گردد بدست تو راست — در ایران جهان پهلوانی تراست
پراکنده گشتند هر کس[3] که بود — سپهبد شد و ساز ره کرد زود
پدر چندش از مهر دل داد پند — ز پندش بدل در نیفتاد بند
چو چاره نبد چندش آگاه[4] کرد — ز خویشانش ده مرد همراه[5] کرد
بدان تا اگر جنگ را روی و ساز — نبینند آرندش از جنگ باز
چه چیز آمد این مهر فرزند و درد — که در نیك و بد هست با جان نبرد
چو نبود دل از بس غمش خون بود — چو باشد غم آنگاه[6] افزون بود
مغ[7] از هیربد[8] مؤبدان کهن — ز ضحاك راندند زینسان سخن
که بی جادوی روز نگذاشتی — ز بابل بسی جادوان داشتی

۲۰

ترسانیدن گرشاسب از جادوی

بفرمود تا از شگفتی[9] بسی — نمودند گرشاسب را هر کسی
ز تاریکی و آتش و باد و ابر — ز غول و دژم دیو وز شیر و ببر

۱ - م : پس . ۲ - س : رزم . ۳ - آ : گشت انجمن هر . ۴ - م : انکار . آ : ساز پیکار . ۵ - م : چاره گر یار . (هردومصرع درمتن تحریف شده) ۶ - م : غمان آنکه . ۷ - م : مه . ۸ - آ : مغ از قصه . ۹ - م : پس تا .

نشد هیچ از آن کُند گرد[1] دلیر — گذشت از میان همچو غرنده شیر
چو زی اژدها ماند یکمیل راه — بدیدند در ره یکی دیده گاه
برو خانه ای از گچ و خاره سنگ — درش آهنین راه دشوار و تنگ
خروشان ز بامش یکی دیده دار — که ای بیهشان نیست جانتان بکار
چه گردید ایدر چه جای شماست — کز آنسو نشیمنگه[2] اژدهاست
اگر زان دره سر یکی بر کشد — هم این جایگه تان بدَم درکشد
ز مردم بپرداخت این بوم و مرز — هم از چار پای و هم ازکشت و رز
من ایدر بوم روز و شب دیده‌بان — چو آید شب آتش کنم در زمان
که تا هر که بیند گریزند زود — نشانست شب آتش و روز دود
سپهبد بدو گفت جایش کجاست — چه مایست بالاش برگوی راست
نشیمنش گفت این شکسته دره — که بینی پر از دو دو دم یکسره
بدین خانه هر گه که ساید[3] برش — ز بالای دیوار باشد سرش
گریزید از ایدر که تا گه کنون — از ان کوه پایه سر آرد برون
گو پهلوان گفت چندین مگوی — من از بهر او آمدم جنگجوی
هم اکنون بدین گرزه صد منی — بر آرمش از ان چرم اهریمنی
بخوابم تنش خوار بر خاک بر — سرش بسته آرم بفتراك بر
بدو دیده بان گفت کای گرد کین — گرش هیچ بینی نگویی چنین
برو کارگر خنجر و تیر نیست — دم آهنج کوهیست نخچیر نیست
نسوزد تنش زآتش و[4] تف و تاب — ز دریاست خود بیم نایدش از آب
نبینی ز زهرش جهان گشته رود — همه شخ سیاه و همه کُه کبود

۱ - ر : کند از ایشان هژبر . ۲ ـ آ : از اینجا نشستنگه . ۳ - م : آید .
٤ - م : آتش از .

پذیره مشو مرگ را زینهار / مده خیره جانرا بغم زینهار[1]
همان ده دلاور ز خویشانش نیز / بسی لابه کردند و نشنود چیز
ز تریاك لختی ز بیم گزند / بخورد و گره کرد بر زین کمند
مر آن ویژگان را همانجا بماند / بیزدان پناهید و باره براند
در آمد بدان درّه آن نامدار / یکی کوه جنبان بدید آشکار[2]
بر ان پشته بر[3] پشت سایان بکین / ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریك غاری دهن پهن و[4] باز / دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز
زبان و نفس[5] دود و آتش بهم / دهان کوره آتش و سینه دم
بدود و نفس درد و چشمش ز نور / درفشان چو در شب ستاره[6] ز دور
ز تف دهانش دل خاره موم / ز زهر دمش باد گیتی سموم
گره در گره خَم دُم تا بپشت / همه سرش چون خار موی درشت
پشیزه پشیزه تن از رنگ نیل / ازو هر پشیزی مِه از گوش پیل
گهی چون سپرها فکندیش باز / گهی همچو جوشن کشیدی فراز
تو گفتی که بد جنگیی در کمین / تنش سر بسر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم کمر / همه سر سنان و همه تن سپر
چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ / بفر سنگ رفتی چکاکاك سنگ
ببد خیره زو پهلوان سترگ / بدادار گفت ای خدای بزرگ
توانایی و آفرینش تراست / همی سازی آنچ از توانت[7] سزاست
کنی زنده هرگونه گون مرده را / دهی تازگی خاك[8] پژمرده را

---

١ ـ آ : بدل هوشدار . ٢ ـ در نسخ دیگر بجای این بیت :
شد اندر دره هر سوی بنگرید / بناگاه (م : زخم ناگه) آن اژدهارا بدید
٣ ـ م : بُد . ٤ ـ م : ز فر پهن . آ : دهن کرده . ٥ ـ م : تنش . ٦ ـ م : درآتش . ر : دو آتش . ٧ ـ آ : از خلق هرچ آن . ٨ ـ آ : جان .

نگاری تن جانور صد هزار کزیشان دو همسان ندارد نگار
ز دریا بدینگونه کوه آوری جهانی ز رنجش ستوه آوری
تو ده بنده را زور مندیّ و فرّ که از بنده بی تو نیاید هنر
بگفت این و زی چرخ کین دست‌برد بکوشش تن و جان[1] بیزدان سپرد
سمندش چو آن زشت پتیاره دید شمید[2] و هراسید و اندر رمید
نزد گام هر چند بر گاشتش پیاده شد از دست بگذاشتش
بَرِ اژدها رفت و بفراخت[3] دست خدنگی بپیوست و بگشاد شست

۲۱

رزم پهلوان گرشاسب بااژدها و کشتن اژدها

زدش بر گلوکام و مغزش بدوخت ز پیکان بزخم آتش اندر فروخت[4]
چو بفراخت[5] سر دیگری زد بخشم ز خون چشمه بگشادش از هردوچشم
دمید[6] اژدها همچو ابر از نهیب چو سیل اندر آمد ز بالا بشیب
بسینه بدرید هامون ز هم سپر در ربود از دلاور بدم
زدش پهلوان نیزه ای بر ز فر سنانش از قفا رَفت یك[7] رش بِدَر
دُم اژدها شد گسسته بدرد[8] بر افشاند با موج خون زهر زرد
بکام اندرش[9] نیزه آهنین بدندان چو سوهان بیازد بکین[10]
بگرز گران یاخت مرد[11] دلیر در آمد خروشنده چون تند شیر

---

۱ - م : دل و تن . ۲ - م : شهید . ۳ ـ م : بفراشت . ٤ ـ در نسخه متن بجای این بیت :

بزد نیزه بر چشم آن اژدها بپیچید و کرد آتش از دم رها

۵ - م : بفراشت . ٦- م : رمید . ۷ـ س : برد ده . ۸- م : را گسسته زدرد .
۹ـ م : اندرون . ۱۰ـ ر : چوسوهان همی‌سود دندان کین . ۱۱ـ م: تاخت گرد .

بدانسان همی زدش با زور و هنگ　　　که از کُه بزخمش[1] همی‌ریخت سنگ
سر و مغزش آمیخت با خاك و خون　　　شد آن جانور کوه جنگی نگون[2]
همه جوشنش زان دم و زهر تیز　　　بجوشید و بر جای شد ریز ریز
زمانی بیفتاد بیهوش و رای　　　چو آمد بهش راست برشد بجای[3]
بغلتید پیش گر و گر[4] بخاك　　　همی گفت کای داد فرمای پاك
ز تُست این توان من از زور نیست　　　که بی تو مرا زور یك مور نیست
همه زور و فرّ و توان و بهی　　　تو داری[5] و آن را که خواهی دهی
سواران او هم بدان دیده‌گاه　　　بر دیده‌بان دیده مانده براه
سمندش بدیدند کز تنگ کوه　　　بیامد دوان وز دویدن ستوه
تن زرّ[6] گون کرده سیمین زخوی　　　کشان زین و بر گستوان زیر پی
گمانشان چنان بُد که شد گردگیر　　　سرشکش[7] همه خون شد رخ وزریر[8]
فتادند بر خاك بیهوش و تیو　　　همی داشتند از غم دل غریو
دژم دیده بان گفت کای بیهشان　　　چه گریید ازین اسپ و وین زین‌کشان
سپهبد بدام دم اژدها　　　اگر ماندی اسپش نگشتی رها
* که او اسپ اندر تك زور ورك(؟)　　　ز فرسنگی آهو بگیرد بتك
درین سوگ بودند و غم یکسره　　　که گرشاسب زد نعره‌ای از دره
همی آمد آشفته چون پیل مست　　　ببازو کمان گرز و خنجر بدست

---

۱ ـ س : کند زخمش .　　۲ ـ در نسخه (آ . ر) این بیت اضافه است :
بزد گرز بر فرق آن اژدها　　　که از کالبد جانش آمد رها
۳ ـ آ : بهوش اندر آمد ز جای .　　٤ ـ آ : در پیش یزدان .　　٥ ـ آ : دادی .
٦ ـ س : زرد .　　٧ ـ م : شرنکش .　　٨ ـ در نسخه (آ . ر) بجای این بیت :
گمانشان چنان شد که گرد دلیر　　　شد از جان شیرین دران رزم سیر
دهانشان همه خشك شد رخ زریر　　　کمانرا شکستند و افکند تیر

بدان مژده از دیده‌بان خاست غو — دویدند پیش سپهدار نو
همی‌گفت هرکس که یزدان سپاس — که رَستی تو از رنج و ما از هراس
بی آزار باز آمدی تندرست — از آن اژدها کین نبایست جُست
چو نتوان ز دشمن برآورد پوست — ازو سربسر چون رهی هم نکوست
یل نیو گفت آنکه بد خواه ماست — چنان باد بیچاره کان اژدهاست
برفتند و دیدند هرکس که دید — بران دست و تیغ[1] آفرین گسترید
از آن مرز بر خاست هرسو خروش — ز نظاره کوه و در آمد بجوش
برآن اژدها و یل[2] نامدار — فزون گرد شد مردم از صد هزار
سپهبد هم آنجا چو آمد فرود — شد از رزم زی شادی و بزم و رود

۲۲

خبر فرستادن گرشاسب پیش پدر

فرسته برون[3] کرد گردی گزین — بدادشِ عرابی[4] نوندی بزین[5]
یکی دشت پیمای برّنده راغ — بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
سیه چشم و گیسو فش و مشك دم — پری پوی و آهو تك و گور سم
که اندام مه تازش و چرخ گرد — زمین کوب و دریا بُرو ره نورد
بپستی چو آب[6] و ببالا چو ابر — شناور چوماغ و دلاور چو ببر
از اندیشهٔ دل سبك پوی تر — ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب بد ولیکن چو بشتافتی — بتك روز بگذشته دریافتی
بگامی شمردی که از روی زور — بدیدی شب از دور بر موی مور

۱ ـ م : زور و دست .   ۲ ـ متن تحریف شده .   ۳ ـ م : گرین . ر : روان .
٤ ـ آ : غزالی .   ٥ ـ س : کمین . تکین (؟) .   ٦ ـ م : باد .

بجستی بیك جستن از روی[1] زم   بگشتی بناورد بر یك درم
چو بر آب جستی چو بر کوه[2] راه   بروز از خورّ افزون شدی شب ز ماه
برو مژده بر چون ره اندر گرفت   جهان گفتی از باد تك بر گرفت
چنان شد میان هوا تیر پوی   که چوگان بدش دست وخورشید گوی
همی جست چون[3] تیر و رفتار تیر   ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر
فروهشته پش چون زره بر عنان   بر افراشته گوشها چون سنان
همی بست از گرد تك چشم مهر   همی کافت از شیهه گوش سپهر
سوارش ازو باز ناورد پای   مگر بر در شاه زابل خدای
رسانید مژده بشاه دلیر   که بر اژدها چیره شد نرّه شیر
ز شادی برو[4] جان بر افشاندند   بر آن مژده بر آفرین خواندند
دهانش ز یاقوت کردند پُر   دو دستش ز دینار و دامن ز دُر
بشبرنگ بر نیز دیبای[5] لعل   فکندند و زرینش کردند نعل
چو باران درم ریختند از برش   گرفتند در مشك سارا[6] سرش
برفتند نزد[7] سپهبد سپاه   کشیدند پس[8] اژدها را براه
ز گردون بهم بیست[9] واز پیل پنج   بد از بار آن اژدها زیر رنج
همه ره ز بس بار آن کوه نیل   ز گردون همه بیش نالید پیل
بزرگان ابا اثرط سر فراز   درفش و سپه پیش بردند باز
ز کوس و تبیره بر آمد خروش   جهان شد پراز رامش و نای و نوش
همه شهر و ره[10] بود پُر خواسته   بآذین و گنبد بیاراسته

۱- م : رود . ۲ - م : خشك . ۳- م : رفت چون . آ : پیوسته مانند .
٤- م : همه . ٥ - م : دینار و. ٦- آ : یال و . ۷- م : شتابنده شد زی . ۸- م : آن . ۹- م : پنج . آ : هشت . ۱۰- م : ده .

شده کوی و برزن چو باغ ارم | زبر مشک و در پای ریزان[1] درم
* پذیره شد از شهر برنا و پیر | از آن اژدها خیره وز زخم تیر
بصحرا برون چرمش آکنده کاه | نهادند[2] تا دید ضحاک شاه
بدان خرمی بزمی افکند پی | کز آن بزم ماه آرزو کرد می
بفرمود کامروز ز دل شاد کام | همه یاد گرشاسب گیرید جام
زره دادش و خود و زرّین سپر | کلاه و نگین اسپ و تیغ و کمر
همان جوشن خویش و خفتان جنگ | بخر وارها دیبه رنگ رنگ
ازآن کاژدها کشت و شیری نمود | درفش چنان ساخت کز هر دو بود
بزیر[3] درفش اژدهای سیاه | زَبر شیر زرّین و بر سرش ماه
زمین همه ز اول و بوم بُست | بدو داد و بنوشت عهدی درست
جهان پهلوانی مرورا سپرد | وزانجای[4] لشکر سوی هند بُرد
مرین داستان را سرانجام کار | نبشتند هرکس در آن روزگار
برودُ و رهِ جام[5] برداشتند | بایوانها نیز بنگاشتند

٢٣

حدیث بهو که با مهراج عاصی شد و خبر یافتن ضحاک

ازان پس چو ضحاک شد باز جای | نشست و نزد جز بآرام رای
شهی بود در هند مهراج نام | بزرگی بهر جای گسترده[6] کام
بهو نام خویشی بدش[7] در سپاه | ز دستش بشهر[8] سرندیب شاه

١ - آ : زیر پی اندر . ٢ - آ : فکندند . ٣ - م : پرندین . آ : پرند . ٤ - م : وزانروی . ٥ - م : جار . ٦ - م : ز هر کار پیوسته . آ : بهر کار پیوسته .
٧ - آ : بودش کسی . ٨ - آ : هم از وی بدی در .

بمهراج هر گاه گفتی که بخت   ترا داد تاج بزرگی و تخت
* توی شاه قنوخ و رای برین   ز هندوستان تا بدریای چین
خدیو[1] در تبت و رای هند   توی و آن قنوج و دریای[2] سند
چرا گم کنی گوهر پاك را   دهی هدیه و باژ ضحاك را
نه خُرسندی و برد باری ز مرد   همه نیك باشد بدرمان[3] درد
بسی برد باریست کز بد دلیست   بسی نیز خُرسندی از کاهلیست
نترسم ز ضحاك من روز جنگ   مرا هست ازو[4] گر ترا نیست ننگ
میانشان بدین جنگ وپرخاش خاست   سپه نیمه ای بر بهو گشت راست
بمهراج بر شد جهان تنگ و تار   شکستند لشکرش را چند بار
ازین آگهی نزد ضحاك شد   ز بس مهر مهراج غمناك شد

٢٤

نامه ضحاك باثرط وخواندن پهلوان گرشاسب را

برآشفت و فرمود تا بر حریر   با ثرط یکی نامه سازد دبیر
چو چشم قلم کرد سرمه ز قار   ببد دیدنش روشن و دیده تار
شد آن خامه از خطّ گیتی[5] فروز   دل شب نگارنده بر روی روز
بسان یکی خرد گریان پسر   خروشان و پویان و جویان[6] پدر
بدشتی در از شوره گم کرده راه   ز گرما زبان کفته و رخ سیاه
سرِ نامه نام جهانبان نوشت   خدایی که او ساخت هرخوب وزشت

---

١ - آ : خدیوی تو . ٢ - آ : همان رای قنوج تا آب . ٣ - م : بدرمان و .
٤ - م : ازین . ٥ - س : دانش . ٦ - : آ : ز بهر .

سرایی چنین پرنگار آفرید — تن و روزی و روزگار آفرید
بیك بند هفت آسمان بسته کرد — بدین[1] گوهران کار پیوسته کرد
زمین ایستاده بباد سپهر — همی گرد گردان شده ماه و مهر
* دگر گفت کز گشت[2] چرخیم شاد — که بر ما در شادکامی گشاد
بفرمان ما گشت تاج و نگین — همان شاهی هفت کشور زمین
چنان[3] کهتری دادمان نیکبخت — سپر کرده تن پیش هرکار سخت
کنون خاست در هند کاری تباه — که آنجا همی برد باید سپاه
بدین چاره گرشاسب باید همی — وگر زود ناید نشاید همی
بگاه فرستش بسیچی مساز — که هست آنچه باید چو آید فراز
ز ما لشکر و ساز و یاری[4] و گنج — وز و مردی و کین گزاری و رنج
چنان کن کزین نامه یك نیمه بیش — نخوانده بوی کو گرد راه پیش
چنان باز پاسخ رسان بیدرنگ — که آواز باز آید از کوه سنگ
چو نامه بنام آور اثرط[5] رسید — زمانی باندیشه دم در کشید
بگرشاسب گفت ای هژبر زیان — چه گویی بدین جنگ بندی میان
بترسم که جایی بپیچی ز بخت — که هم راه دورست و هم کار سخت
جهان پهلوان گفت کای پرهنر — بجز جنگ و کین من چه خواهم دگر
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید — چه پایم که جنگ آمد اکنون پدید
چنین یال وبازوی واین زورو[6] برز — نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود — از و ننگ[7] خیزد نه نامی بود
کس ار دیدمی من سزای شهی — ازین مارفش کردمی جا[8] تهی

۱ـ م : درین . آ : وزین . ۲ـ م : گرد . ۳ـ م : چوتو . ٤ـ س : سازداری .
٥ـ م : چو پیغام ونامه . ٦ـ م : بال وچنین زور و . ۷ـ م : نه‌زوجنگ . ۸ـ م : جهان .

ولیکن چو کس می نیاید[1] بدست   بترسم که باشد بتر زین که هست
سرانجام با پادشا به جهان   اگر چند بد باشد و بد نهان[2]
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست   بهر روی کِه[3] را ز مه[4] چاره نیست
بود پادشا سایه کردگار   بی او پادشاهی نیاید بکار

٢٥

پند دادن اثرط گرشاسب را

بدو[5] گفت کز بدگمان بر گسل   باندیشه بیدار کن چشم و دل
چو دانش نداری بکاری درون   نباشد ترا چاره از رهنمون
تو درگاه شاهان ندیدستی ایچ   شنو پند پس کار رفتن بسیچ
بر[6] این جهان داد ده[7] پادشاست   دگر[8] مردم پاك دانای راست
ز هر درگه آنست بشکوه تر   که از نامداران پُر انبوه تر
بدرگاه شه نامداران بس اند   چو تو نه ولیکن سواران بس اند
بدان کز همه چیز ها آشکار   بگردد سبکتر دل شهریار
دَم[9] پادشاهان امیدست و بیم   یکی را سموم و دگر را[10] نسیم
چو چرخست کردارشان گردگرد   یکی شاد ازیشان یکی پر ز درد[11]
چو رفتی بر شه پرستنده باش   کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هرکس که نزدیك اوست   برادی شود با تو دلسوز و دوست

---

١ ـ م : چو ناید همی‌کس . ٢ ـ آ : گمان . نسخه (آ . ر) بعد ازین بیت :
چنین گفتش اثرط که ای پر خرد   ز فرمان شاهان کسی نگذرد
٣ ـ م : کس . ٤ ـ آ : از ماه و خور . ٥ ـ آ : دگر . ٦ ـ م : ترا . ٧ ـ م : نامور . ٨ ـ م : اگر : ٩ ـ م : دَر . ١٠ م : یکی را . ١١ ـ م : ودیگر بدرد .

اگر چه نداری گنه نزد شاه   چنان باش پیشش[1] که مرد گناه
بهر کار بر وی دلیری مکن   مگو پیش او چون همالان سخن
بپرهیز ازو و بر[2] بد آراستن   هم از آرزوی کسان خواستن
اگر چند گستاخ داردت[3] پیش   چنان ترس ازو کز بداندیش خویش
منه پیش او در گه خشم[4] پای   چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
زیانش مخواه از پی سود کس   بکارش درون راستی جوی و بس
ز کردار گفتار بر مگذران   مگو آنچه دانش نداری در آن
بهر نیکیش دار سیصد سپاس   هم اندك دهش زو[5] فراوان شناس
بخوبانش بر دیده مگمار هیچ   وزان ره که فرموده باشد[6] مپیچ
چو چیزیش خواهی و ندهد متاب   مبر باتش خشمش از رویت آب
همه خوی و کردار اورا ستای   همان[7] دشمنش را نکوهش فزای[8]
بدل دوستان ورا دار دوست   مخواه از بن آنرا که بدخواه اوست[9]
ز سستی مدان گر[10] بود نیك مرد   که داند چو نیکی بدی نیز کرد
مبین نرمی پشت شمشیر تیز   گذارش نگر گاه خشم[11] و ستیز
تو از برد باران بدل[12] ترس دار   که از تند در کین بتر بردبار
مگر دان دروغ آنچه گوید[13] سخن   وز آنچت بپرسد نهان زو مکن
گرت چیزی اندر خور شهریار   فزونی بود و آید اورا بکار

---

١ - م: پیش آیش. آ: پیس او رَو. ٢ - م: وز. آ: در. ٣ - م: دارد به. ٤ - م: درگه خشم او پیش. ٥ - آ: ور اندك دهد آن. ٦ - س: پاسخ (این کلمه دست خوردگی دارد). ٧ - م: خوی. ٨ - م: نمای. ٩- درمتن چنین است:

بدل دوستان ورا دوست دار   ز درگاه بدخواه او دور دار

١٠ - س: کان. ١١ - م: کنارش نگه کن بزخم. آ: دمش را نگه کن بزخم. ١٢- م: نهان. ر: فزون ١٣- م: گویی.

بدو بخش هر چند داریش دوست — که نیز آنچه الفغدی از جاه[1] اوست
نباید شد از خنده شه دلیر — نه خندست دندان نمودن ز شیر
چو دریا نمایدت دُرّ خوشاب — همی جوی دُرّ و همی ترس از آب
اگر چه پرستی ورا[2] بی شمار — برو بر مکن ناز و کشّی میار
که گر خواهد او چون تو یابد بسی — دهد جای و جاهت بدیگر کسی
مزن فال بد پیشش از هیچ سان — بد و نیك رازش مگو با کسان
* هر آنگه که کاریت فرمود شاه — در آنوقت هیچ آرزو زو مخواه
چنانش نمای از دل راهجوی — که ازوی‌توگیری همی رنگ و بوی[3]
بنخچیر گاه و صف رزم و کین — مگرد از برش دور گامی زمین
گر از جاه باشی سر انجمن — تو آن جاه ازو دان نه از خویشتن
چو فرهنگی آموزیش[4] نرم باش — بگفتار با شرم و آزرم باش
بدان تا تو با بزم باشی و سور — مگرد از پرستیدن شاه دور
چونزدش‌بوی بسته کن چشم و گوش — برو جز بنرمی زبانی مکوش
زکسهای او بد مران پیش اوی — سخنها جز آن کش خوش آمد مگوی
رهی‌و اسپ و آرایش و فرش و ساز — ز هرسان که دارد شه سر فراز
تو ز آنسان[5] مدار ارزکار آگهی — که با شه برابر نشاید رهی
که[6] چندین رهی را بباید گهر[7] — نگر شاه را چند باید دگر
ز کهتر پرستیدن و خوشخوییست — ز مهتر نوازیدن و نیکوییست
چنین پند بسیار دارم زبر — توگردیده‌ای خود فزایی[8] دگر

۱ ـ م :تو نیز آنچه داری هم از گنج . ۲ ـ م :پرستیدنش . ۳ ـ م :
چنان کن که باید دل رای جوی — که از وی تو گیری همی نزد اوی
٤ ـ م : بفرهنگ و آموزش . آ : چو فرهنگ آموزدت . ٥ ـ چو نان . ٦ ـ م :
چو . ۷ ـ م : هنر . ۸ ـ آ : تو گر بخردی بر فزایی .

۲٦

رفتن گرشاسب بنزد ضحاك

سپهبد چو پندش سراسر شنود پذیرفت و ره را بسیچید زود
هزار از یل نیزه زن زابلی گزین کرد با خنجر کابلی
یلانی[1] دلاور هزار از شمار ولیکن گه جنگ هر یك هزار
همه چرخ ناورد و اختر سنان همه حمله را بازمان[2] هم[3] عنان
ره و رایشان[4] رزم و کین ساختن هوا ریزش خون و خوی تاختن
زره جامه شان روز و شب جای زین زمین پشت اسپ آسمان گرد کین
بزد نای و لشکر سوی شاه برد براه از شدن گرد بر ماه برد
دو منزل پدر بدش رامش فزای ورا کرد بدرود و شد باز جای
بدژهوخت گنگ آمد از راه شام که خوانیش بیت المقدس بنام
بد آنگه که ضحاك بد پادشا همی خواند آن خانه را ایلیا
چو بشنید کامد سپهبد ز راه بنوی بیاراست ایوان و گاه
همه لشکر و کوس و بالا و پیل پذیره فرستاد بر چند میل
چو آمد نشاندش بر تخت شاد یکی هفته بد با می و رود و باد[5]
گهر دادش و چیز چندان ز گنج که ماند از شمارش مهندس برنج
سر هفته گفتا سوی هند زود بیاری مهراج برکش چو دود
سرندیب برگرد و کین ساز کن ز کین گوش کشور پر آواز کن
بهو را ببند و همانجا بدار بدرگاه مهراج بر کن بدار

---

۱ - م : یلان . ۲ - آ : سنان . ۳ - م : فغان از . ۴ - م : در ایشان .
که ۵ - ر : بیك هفته داد می و رود و داد .

وگر چین شود یار هندوستان   تو مردی کن و کین ز هر دوستان
گرت گنج باید بتن رنج بر   که در رنج تن یابی[1] از گنج بر
بفرموده ام تا بدریا کنار   بیارند کشتی دو باره هزار
مهان پوشش[2] لشکر و خورد و ساز   بهر منزلی پیشت آرند باز
چو سیصد[3] هزار از یلان سترگ   گزیدم دلاور سپاهی بزرگ
گو پهلوان گفت چندین سپاه   نباید که دشخوار و دورست راه
مرا لشکری کازمون[4] کرده ام   همین بس که از زاول آورده ام
سپاهست و سازست و مردان مرد   دگر کار بختست روز نبرد
کی نامور گفت کای جنگجوی   بدین لشکر آنجا شدن نیست روی
که دارد بهو گرد ریزنده خون   دو باره هزاران هزاران[5] فزون
بلشکر بود نام و نیروی شاه   سپهبد چه باشد چه نبود سپاه
ز گنج آنچه باید همه بار کن   گران لشکری را بخود[6] یار کن
دل از دیری کار غمگین مدار   تو نیکی طلب کن نه زودی زکار
سپهبد کنارنگ گردان[7] گرد   ده و دو هزار از یلان برشمرد
گزیده همه[8] کار دیده گوان   سر هر هزاری یکی پهلوان
بهر صد سواری درفشی دگر   دگرگونه ساز و سلیح و سپر[9]
وزان نیزه داران زاول گروه   بیاراست زیبا[10] سپاهی چو کوه
کمند و کمان دادشان ساز جنگ   زره زیر وز افراز[11] چرم پلنگ

۱- م : یابی هم . ۲- م : شهان پوشش و . ۳- آ : ششصد : ۴- م : که گزین . ۵ - آ : هزاران هزار از دلیران . ۶ - آ : گرانمایه‌تر لشکری . ۷ - م : ردان کنا رنگ . آ : ز ایران کنا رنگ و . ۸- م : سه اسبه همه آ: همه . پردل و . ۹ - م : کمر . ۱۰ - م : جنگی . ۱۱ - م : افسر ز . آ : ابره ز .

ز بهر نشان بسته بر نیزه موی   بپولاد یك لخت پوشیده روی
هیون دو کوهه دگر[1] شش هزار   همه بار شان[2] آلت کار زار
زره گرد برخاست وز شهر جوش   ز مهره فغان وز تبیره خروش
برون شد سپاهی که بالا و شیب   بجنبید و دریا ببست[3] از نهیب
سپاهی چو یکی[4] درفشان سپهر   که باشد مرو را ز[5] پولاد چهر
بروجش همه گونه گونه درفش   ستاره همه[6] تیغهای بنفش
جهان گفتی از گرز وز تیغ شد   چو دریا زمین گرد چون میغ شد
* سنانها همی کرد درگرد تاب   چو آتش زبانه زبانه در آب
ز بس خشت و جوشن که بُد در سپاه   ز بس ترگ زرّین چو تابنده ماه
هوا گفتی از عکس شد زرّ پوش   زمین سیم شد پاك و[7] آمد بجوش
چنین هر یکی همچو شیر یله   همی رفت[8] و شد تا بشهر کله[9]
* بدریاست این شهر پیوسته باز   گذرگاه کشتیست کاید فراز
چنان[10] شد همه کار بد ساخته   بکشتی نشستند پرداخته
بشش ماهه یکساله ره بر نوشت   بی آزار و خرّم بخشکی گذشت
همان هفته کو رفت مهراج شاه   ز دست بهو جسته[11] بُد با سپاه
یکی شهر بودش دلارام و خوش   در از او پهناش فرسنگ شش
همی کرد کار دژ[12] و باره راست   سپه را بشهر اندرون برد خواست
چو بشنید کامد یل سر فراز   برون زد سراپرده و خیمه باز

---

١ - آ : دو کوهان ده و .   ٢ - م : کرد .   ٣ - آ : بجنبید دریا و کوه .
٤ - آ : بسان .   ٥ - س : کجا کرد شش کرد .   ٦ - م : سر .   ٧ - آ : از سم اسب .   ٨ - م : گزین کرد .   ٩ - م : یله .   ١٠ - م : چنو .   ١١ - آ : خسته .
١٢ - م : ساز ره .

همه لشکر و پیل و بالای خویش / بشادی پذیره فرستاد پیش
پیاده بدهلیز پرده سرای / بیامد یکی چتر بر سر[1] بپای
نشاندش بَرِ خویش بر پیشگاه[2] / بپرسیدش از شاه وز رنج راه
نشستنگهش بُد سرا[3] پرده هفت / همه گونه گون دیبه زرّ بفت
درو شش ستون خیمه نیلگون / زسیمش همه میخ وز زرّ[4] ستون
ز گوهر همه روی او چون سپهر / ستاره نگاریده و ماه و مهر
بگسترده فرشی ز دیبای چین / برو پیکر[5] هفت کشور زمین
یکی تخت پیروزه همرنگ نیل / ز دو سوی تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو هور / زبرجدش خرطوم و دندان بلور
ز درّ و ز بیجاده دو شیر زیر / همان تخت را پایه بر پشت شیر
فرازش یکی نغز طاوس نر / طرازیده از گونه گونه گهر
بهر ساعتی کز شب و روز کم / ببودی شدی تخت جنبان ز هم
بجستندی آن نرّه[6] شیران بپای / بسر[7] تخت برداشتندی ز جای
نهادی دو سه پیل زی شاه پی / یکی نقل دادی یکی جام می
کنیزی برون تاختی زیر تخت / بباغی درون زیر زرّین[8] درخت
بپای ایستادی و بُردی نماز / زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز
ز بر پرّ طاووس بفراختی / ببانگ آمدی جلوه بر ساختی
ز دُم ریختی گرد کافور خشک / ز منقار یاقوت و از پَرّ مشک
درین بزمگه شادی آراستند / مهانرا بخواندند و می خواستند

---

۱ - م : کرده . ۲ - س : تخت و گاه . ۳ - م : پس گاه بُد مروَ را .
۴ - م : زرین . ۵ - ر : پیکره . ۶ - م : ارمیده . ۷ - آ : مهران . ۸ - م : دَرِ او ز زرین . آ : زیر شاخی .

نمودند مهر و فزودند کام — گزیدند باده[1] و گرفتند جام
هوا شد زبس دود عود آبنوس — زمین چون لب دلبران جای بوس
ز بس بلبله گونه گل گرفت — بم و زیر آوای بلبل گرفت
بدست سیاهان می چون چراغ — همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
بخرمن فرو ریخت مهراج زر — بخروار دینار و درّ و گهر
سراسر بگرشاسب و ایرانیان — ببخشید و آنکس که ارزانیان[2]
یکی هفته زینسان ببزم شهی — همی کرد هر روز گنجی تهی
بپرسید گرشاسب کای شاه راست — سپاه بهو چند و اکنون کجاست[3]
بدو گفت مردان جنگیش پیش — دوباره هزاران هزارند بیش
ده و شش هزارند پیل نبرد — که برمه ز ماهی بر آرند گرد
از آن زنده[4] پیلان ده و دو هزار — ز من بستدش درگه[5] کارزار
کنون با سپه کینه خواه آمدست — بنزدیک یک[6] هفته راه آمدست
سپهدار گفتا چه سازی درنگ — بیارای رفتن پذیره بجنگ
نه نیکو بود بد دلی شاه را — نه بگذاشتن خوار بدخواه را
چه کشور شود پر ز[7] بیداد و کین — بود همچو بیماری[8] اندوهگین
نباشد پزشکش کسی جز که شاه — که درمانش سازد بگنج و سپاه
من ایدر به پیکار و رزم آمدم — نه از بهر شادی[9] و بزم آمدم
چو بر هوش می خواره می چیر شد — سران را سر از خرّمی زیر[10] شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز — بلشکر که خویشتن رفت باز

۱ـ م : یاد . ۲ـ م : که بود ازمهان . ۳ـ درنسخه (آ . ر) بجای این بیت :
سر هفته پرسید گرشاسب ازو — ز کار سرندیب و رزم بهو
٤ ـ م : ازین خیل . ٥ ـ م : اندر دم . گرفتند از من که . ٦ ـ س : بنزدیکی .
۷ـ م : جای . ۸ ـ م : بیمار و . ۹ ـ م : بازی . آ . بکماز . ۱۰ ـ م : سبر .

بدان سروران گفت مهراج شاه　　چه سازم که بس اندکست این سپاه
بهر یك ازیشان ز دشمن هزار　　همانا بود گر بجویی شمار
بزرگانش گفتند کز بیش و کم　　اگر بخت یاور بود نیست غم
که رزم پیروزی از اخترست[1]　　نه از گنج بسیار و ز لشکراست
بس اندك سپاها که روز نبرد　　ز بسیار لشکر بر آورد گرد
چو لشکر بود اندك و یار بخت　　به از بیکران لشکر و کار سخت
سپاهیست این کاسمان و زمین　　بترسد ز پیکارشان روز کین
کس این پهلوان را هم آورد نیست　　همه لشکر[2] او را یکی مرد نیست
بنوك سنان بر گرد زنده پیل　　بتیغ آتش آرد ز دریای نیل
بیك مرد گردد شکسته سپاه　　همیدونش یك مرد دارد نگاه
یکی مرد نیك از در کار زار　　بجنگ اندرون به ز بد[3] دل هزار
بصد لابه ضحاك ازو خواستست　　که این مایه لشکر بیاراستست
وگرنه همی او زگردان خویش　　فزون از هزاران[4] نیاورد بیش
مر آن اژدها را بگردی و بُرز　　شنیدی که چون کوفت گردن بگرز
ببد شاد و مهراج لشکر بخاست　　بیك هفته کار سپه کرد راست
برون برد لشکر چو بایست برد　　همیدون برون شد سپهدار گرد
طلایه بپیش اندر ایرانیان　　بُنه از پس و لشکر اندر میان
سپهبد بَرِ کوهی آمد فرود　　که بد مرغزار و نیستان ورود
دژم گشت مهراج کامد فراز　　چنین گفت کای گرد گردنفراز
درین بیشه زین بیش مگذار گام　　که ببر بیان[5] دارد آنجا کنام[6]

---

۱ - م : که پیروزی از آسمان اندرست .　۲ - م : کشور .　۳ - آ : بی .
۴ - م : هزاری دلاور . آ : ده و دو هزاری .　۵ - م : ژیان .　۶ - م : مقام .

دژ آگه ددی سهمگین منکرست　　بزور و دل از هر ددان بر[1] ترست
رمد شیر از و هر کجا بگذرد　　بیك زخم پیل ژیان[2] بشکرد
* چنان داستان آمد از گفت شیر　　که شاه ددانست ببر دلیر
گو پهلوان گفت شاید رواست[3]　　که دیریست تا جنگ ببرم هواست
هم اکنون بپیشت شکار آورم　　چو با گرز کین کار زار آورم
ندانی که شاه ددان سر بسر　　بر شاه مردان ندارد هنر
بگفت این و با گرز و تیر و کمان　　سوی ببر جستن[4] شد اندر زمان
بگشت آنهمه[5] مرغ و کند آب و نی　　ندید از ددان هیچ جز داغ پی
چو روی خور از بیم شب زرد شد　　ز گردون سر روز پر[6] گرد شد
بیامد سوی خیمه هنگام خواب　　ز نا دیدن ببر پر[7] خشم و تاب

۲۷

جنگ گرشاسب با ببر ژیان

خور از کُه چو بفراخت زرین کلاه　　شب از سر[8] بینداخت شعر سیاه
سپاه از لب رود بر داشتند[9]　　چو نیك نیمه زان بیشه بگذاشتند
غوِ پیشرو خاست اندر زمان　　که آمد بره چار ببر دمان
سپهبد همی راند بر پیل راست　　چودیدارشد اسپ و[10] خفتان بخواست
بشبرنگ شولك در آورد پای　　گرایید با گرز گردی ز جای
بغرید چون تندر اندر بهار　　بکین روی بنهاد بر هر چهار

۱ - م : افزون .　۲ - م : مر پیل را .　۳ - آ : آری .　٤ - آ : کشتن .
٥ - م : از همه .　٦ - م : بگردون سر او پر از آ : ز گردون زمین تار و پر .　۷ - م : با .　۸ - س : بر　۹ - آ : گاشتند .　۱۰ - س : بیر .

بپیش اندر آمد یکی تند ببر ، جهان چون درخش و خروشان چو ابر
دو چشمش ز کین چشمهٔ خون شده ، ز دنبال گردش بهامون[1] شده
سر چنگ چون سفت[2] الماس تیز ، چو سوزن همه موی پشت از ستیز
خمانیده دُم چون کمانی ز قیر ، همه نوك دندان چو پیکان تیر
در افکنده بانگش بهامون مغاك ، ز کفکش[3] چو قطران شده روی خاك
ز دندان همی ریحت آتش بجنگ ، ز خارا همی کرد سوهان بچنگ
بیك پنجه ران تکاور ببرد ، بزد بر زمین گردنش کرد خُرد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش ، که زیر زمین برد نیمی برش
بدیگر شد و زدش زخمی درشت ، چنان کش ز سینه برون برد[4] پشت
سوم ببر تیز اندر آمد بخشم ، ز بس خشم چون لاله بگشاد[5] چشم
بدستی گرفتش قفا یل فکن ، بدستی کشیدش زبان از دهن
بزیر لگد پاك مغزش بریخت ، چهارم دوان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پسش پهلوان ، شکستش دو پای و بر و پهلوان
ز مغز ددان چون برآورد دود ، پیاده سوی بیشه بشتافت زود
دگر نیز بسیار جست و نیافت ، چو بشنید مهراج ز آنسو شتافت
ببد خیره زان دست و زان دستبرد ، گرفت آفرین بر سپهدار گرد
کشیدند نزدیك دشمن سپاه ، رسیدند هر دو بیکروز راه
سپهبد بزد خیمه و آمد فرود ، ز هر سو طلایه بر افکند زود
بنزد بهو نامه ای کین گذار[6] ، بفرمود پر خشم و پر کار زار

---

١ - م : بگردون .   ٢ - آ : نیش .   ٣ - م : کفش .   ٤ - م : شد ز .
٥ - م : بنهاد .   ٦ - م : بی کیار (؟) . آ : پر نگار .

۲۸

نامه فرستادن گرشاسب بنزد بهو

دبیر از قلم ابر انقاس کرد   سخن دُرّ و اندیشه الماس کرد
درخت گل دانش از جوی مشك   همی کاشت بر دشت کافور خشك
نخست از جهان آفرین کرد یاد   که دانای رازست و دارای داد
جهان زوست پر پیکر خوب و زشت   روان را تن او داد و تن را سرشت[1]
ز خورشید مر[2] روز را مایه کرد   شب قیر گون خاك را سایه کرد
زمین بسته بر نقطه کار اوست   تك چرخ بر پویه[4] پرگار اوست
زفرمانش بد گیتی و هر چه خاست[4]   نبود و نباشد هر آنچ او نخواست
دگر گفت کاین نامه پند مند   فرستاده شد هم بکین هم بپند
ز گرشاسب گرد جهان پهلوان   سپهدار ایران و پشت گوان
بنزدیك آنکش[5] خرد نیست بهر   بهو کار دار سرندیب شهر
تو ای زاغ چهر بد اندیش سست   همی خویشتن را ندانی درست
بزرگی ترا شاه مهراج داد   هم[6] اورنگ و هم چتر و هم تاج داد
کنون سر بر آهختی از بند خویش   برون آمدی بر خداوند خویش
رهی تا نباشد بد و بد نژاد   خداوند را بد نخواهد زیاد
نه بس کت شهی داد و بودی رهی   کزو نیز خواهی ربودن شهی
نهنگی تو کاندر نکو داشتن   مکافا ندانی جز او باشتن

۱ - م : روزی نبشت . ر : بدانراست دوزخ بهانرا بهشت . ۲ - آ : و مه .
۳ - م : بر برز . آ : تن چرخ برگرد . ٤ - م : بفرمانش بد گیتی و چرخ راست . ۵ -
م : بدان بی‌بهاکش ۶ - آ : کت .

از و آن سزید از تو این بد[1] که بود که از مشك بوی آید از کاه دود
دو صد بار اگر مس بآتش درون گدازی از و زر نیاید برون
کنون من بدان آمدم با سپاه که آیی بدرگاه مهراج شاه
بپوزش کنی بیگناهی درست همان بنده باشی که بودی نخست
بیندازی این تیغ تندی ز دست بپیچی عنان از بلندی بپست[2]
وگر نایی و کینه خواهی کنی نباشی رهی طمع شاهی کنی
یکی شاه گردانمت تیره بخت که گرکس بود تاجت و دار تخت
ز برسایت از سنگ باران کنم نثارت خدنگ سواران کنم
یکی جامه پوشمت بی پود و تار که گردش بود پیکروخون[3] نگار
سپهر ار کند خویشتن مغفرت همو نرهد از تیغ من هم سرت
یلانند با من که گاه ستیز بود نزدشان مرگ به از گریز
بشمشیر از بیشه شیر آورند بپیکان مه از چرخ زیر آورند
نتابند روی از نبرد اندکی هزار از شما گرد و زیشان یکی
بجنگ شما خود نباید کسم که من با شما پاك تنها بسم
زمانه بگردد ز من در نبرد از ان پیش کش گویم از راه گرد
کنون زین دو بگزین یکی نا گزیر اگر بندگی کردن از دار و گیر[4]
فرستاده و نامه هم در زمان فرستاد با هندوی ترجمان
بهو نامه چون دید شد پر ستیز زبانرا بدشنام بگشاد تیز
سر ترجمان کند و بردار کرد بسیلی فرستاده را خوار کرد
بدو گفت مهراج را شو بگوی دگر باره باز آمدی جنگجوی
بخورشید و دین بتان نخست[5] بگور و پی[6] آدم و بوم و رست

۱ ـ آ ، اینها. ۲ ـ م : عنان و بندی بیست . ۳ ـ م : پیکر خون ٤ ـ م : تیر. ٥ ـ م از نخست . ٦ ـ م : گل.

که بر خون برانم کت و افسرت / بـرم زی سر ندیب بی تن سرت
همی لشکر انگیز از ایران کنی / برو به همی جنگ شیران کنی
ببین بر سنان کرده سرشان کنون / تن افکنده در پای پیلان نگون
ز گرشاسب گفتار دارم دریغ / ز من پاسخش نیست جز گرز و تیغ
فرسته شد و هر چه دید و شنید / نمود و بگفت آنچه بر وی رسید
سپهبد بر آشفت و زد کوس جنگ / سپه راند[1] تا نزد بدخواه تنگ

۲۹

جنگ اول گرشاسب با لشکر بهو

بدو گفت مهراج کای سر فراز / بمان تا سپه یکسر آرم فراز
یل نیو گفتا نباید سپاه / تو بر تیغ کُه رو همی کن نگاه
دل و گرز و بازو مرا یار بس / نخواهم جز ایزد نگهدار کس
بگر دانش گفتا چه شد رزم تنگ / بدین گاو تازان نمایند جنگ
که ترسیدگانند گاه ستیز / همیشه ز خیل بهو در گریز
زنانند در پیش مردان مرد / بود اسپشان گاو روز نبرد
هم اندر بَر کُه رده بر کشید / سزا جای ده پهلوان بر گزید
سوی راست آذرشن و برز هم / سوی چپ چو بهپور وارفش بهم
پس صف به مهیار و سنبان سپرد / کمینگه بکشواد و گرداب گرد
هژبر و گراهون ز[2] زاول گروه / ستادند در قلب هر یک چو کوه
بهو چون سپه دید کاشو فتند / بفرمود تا کوس کین کوفتند
بدش چار سالار چون چار دیو / چو اجرا و میتر چو توپال و نیو

۱ - م: بُرد. ۲ - آ: و.

ز پیلان هزار از یلان صد هزار / بهر یك سپرد از پی کار زار
کشیده شد از صف پیلان مست / یکی باره ده میل[1] پولاد بست
بجوشید هند و پس صف[3] پیل / چو دریای قیر از پس کوه نیل
همه همچو دیوان دوزخ سیاه / بدست[2] آتش و تن چو دود سیاه
بچهره چو انگشت هر یك برنگ / ولیکن بتیزی چو آتش بجنگ
ز بس هندو انبوه چون خیل زاغ / ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
یکی بیشه بد گفتی از آبنوس / همه شاخش الماس و بر سندروس
دلیران ایران برون تاختند / جدا هر یکی[3] جنگ بر ساختند
ز یکدست بهپور و اجرا بهم / ز دست دگر میتر و برز هم
میان اندرون ارفش شیر فش / سوی تیو و توپال شد کینه کش
برآمد ده و افکن و گیر و رو / غریویدن کوس پیکار و غو
تف نعل اسپان[4] زمین بر فروخت / بدریا سنان چشم ماهی بسوخت
هوا پرّ طاوس گشت از درفش / شد از ترگ و از تیغ[5] هامون بنفش
دم نای بر خاست چون رستخیز / سنان مرگ آسوده را گفت خیز
قضا با سر نیزه انباز گشت[6] / نهنگ بلا[7] را دهن باز گشت[6]
ز شل و خشت پرواز شاهین گرفت / ز باران خون کوه و در هین گرفت
زمین همچو دریا شد از[8] جوش مرد / که موجش همه خون بدو میغ گرد
در و مرگ همچون نهنگ دژم / همی جان کشید از دلیران بدم
ز صندوق پیل از[9] بس آتش که ریخت / تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
ز هر سو بگرداب خون شد همی / ندانست گردون که چون شد همی

---

١ - ر : بر دشت . ٢ - م : بجنگ ٣ - م : سوبی . ٤ - م : تك اسب نعلش . ٥ - م : شمشیر . ٦ - م : شد . ٧ - م : یلان . ٨ - م : زمین گشت دریا ز بس . ٩ - آ : پیلان .

سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست   که پیش از پی اژدها کرد راست
بیفکند ده تیر از آن هم بجای   بهر تیر پیلی فکند او[1] ز پای
برانگیخت پس چرمهٔ گرم خیز   بیفکند در[2] هندوان رستخیز
بخنجر ز سرها همی ریخت ترگ   چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
ز تیغش همی لعل شد باد و گرد   ز گرزش همی پخش شد[3] اسپ و مرد
کمندش چو کشتی بکین[4] خم شمر   شدی هر خمش گرد ده تن کمر
کجا گرزش از دست رسته شدی   سه تن کشته و چار خسته شدی
بزخمی کجا نیزه بر گاشتی[5]   زدی بر یکی بر سه بگذاشتی
چهل اسپ برگستوان دار بود   که بر هر یکش رزم و[6] پیکار بود
بر آن هر چهل نعل فرسوده شد   نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
سر انجام در رزم آن رزم[7] جوی   همه مانده بودند و آسوده اوی
بهر هندوی کو ربودی ز زین   بهر پیل کافکندی از خشم و کین
غو لشکر و کوس مهراج شاه   رسیدی از آن کوه بر چرخ ماه
در آمد دمان زنده پیلی دژم   چو تند اژدها داده خرطوم خم
بر آویخت با پهلوان دلیر   در آورد خرطوم در گرد[8] شیر
بکوشید کش بر رباید ز زین   نجنبید بر زین سوار گزین[9]
بر آهیخت خرطوم پیل از زره   بپیچید چون رشته بر زد گره
بگرزش چنان کوفت زخمی درشت   کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
بر آن لشکر از کین ببارید مرگ   همی کوفت گرز و همی کافت ترگ

۱ ـ آ : درآمد .   ۲ ـ م : فکند اندر آن .   ۳ ـ م : بخچه گشت . آ : پست گشت .   ٤ ـ م : بکین اندرون .   ٥ ـ م : بر داشتی .   ٦ ـ س : زخم .   ٧ ـ م : از جنگ آن جنگ .   ٨ ـ م : خروشید گرد دلاور چو .   ٩ ـ این بیت در هیچیک از نسخه ها نیست .

گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد   گهی خست پیل و گهی کشت[1] مرد
ربود آن سپه را ز بالا و پست   بپرده سرای بهو بر شکست
بیك حمله صد پیل بر هم فکند   بنیزه چهل خیمه از بُن بکند
ز گرشاسب نزد بهو شد خبر   که تنها سپه کرد زیر و زبر
برون شد بهو دید هر سو گریز   چپ و راست بر خاسته رستخیز
هوا جای خاك و زمین جای خون   رمان[2] زنده پیلان و گردان نگون
چه مردست گفت این هنرمند گرد   هنرهاش گفتند[3] نتوان شمرد
یکی کودك نو رسید ست زوش   هنوزش نگشتست گل مشك پوش
تن پیل دارد میان پلنگ   دل و زهره شیر و سهم نهنگ
بهر تیر پیلی همی بفکند   بهر حمله ای لشکری بشکند
بیامد کنون تا سرا پرده تفت   پلانرا همه کشت و افکند و رفت
ز تیرش یکی پیش او تاختند   ز خشتی گران باز[4] نشناختند
بسی گرد خشت افکن آمد بپیش   کس آنرا زده گام نفکند بیش
بهو گشت ترسان و پیدا نکرد   چنین گفت کامروز بُد باد و گرد
از ایرانیان کس نشد چیر[5] دست   که بر ما ز پیلان ما بد شکست
ره رزم فردا دگر گون کنیم   سپه پیش پیلان ببیرون کنیم
عروس سپهری چو کرد آشکار   رخ از کله سبز گوهر نگار
پدید آمدش تاج سیمین ز خم   شبش[6] ریخت بر تاج مشك و درم
ز جنگ آرمیدند هردو گروه   طلایه همی گشت بر دشت و کوه
چو گرشاسب شد نزد[7] مهراج شاه   نشاندش ببزم از بر پیشگاه

۱ ـ آ : بست . ۲ ـ م : دمان . ۳ ـ م : را گفت . ۴ ـ م : هیچ . آ : زنیزه همی هیچ . ۵ ـ م : بُد چیره . ۶ ـ آ : شبه . ۷ ـ س : بگرشاسب کش کرد .

بهر حمله کانگیخته بد ز جوش[1]   بشادیش جامی همی کرد نوش
بسی فرشها دادش از رنگ رنگ   سرا پرده و خیمهای پلنگ
ببر گستوان زنده پیلی سپید   برو تختی از زر[2] چو تابنده شید
سه مغفر ز زر چون مه از روشنی   بزر صد پرند آور روهنی
هم از گرز و خفتان و خود و زره   دو صد جوشن نا گشاده گره
بایرانیان هر که بودند نیز   بسی داد دینار و دیبا و چیز
رسید آن شبش لشکری بیشمار   ابا زنده پیلان همی[3] شش هزار
بدو پهلوان گفت چندین سپاه   چه باید که بر دشت و کُه نیست راه
چنین گفت مهراج کای سر فراز   هنوز این سپه چیست کامد فراز
هزاران هزار از دلیران جنگ   همی لشکرم دور آید ز زنگ
سپهدار گفتش بدین تاختن   چه باید سپاس[4] سپه ساختن
شود کشورت پاك زیر و زبر   نه گنجت بماند نه بوم و نه بر
چو کاری بر آید بی اندوه و رنج   چه باید ترا رنج و پرداخت[5] گنج
بمژده نوندی بر افکن براه   که ما چیره گشتیم بر کینه خواه
وزین زنده پیلان و چندین گروه   یکی لشکر از بهر نام و شکوه
گزین کن دلیران رزم آزمای   رست آن سپاه دگر باز جای
که من هرچه تو کام و رای آوری   بر آرم نخواهم ز کس یاوری
چنان کرد مهراج کو رای دید   که رایش سپهر دل آرای دید
چو پنجه هزار آزموده سوار   گزید و دو سالار و پیلی هزار
گسی کرد دیگر سپه هرچه داشت   همه زنگیان را ز ره باز گاشت

---

۱ ـ م : گرد زوش . آ : کانگیختی گَرد زوش . ۲ ـ م : تخت زرین . ۳ ـ م : پیل زیان . ٤ ـ م : سپاه و . (ظاهراً سپاهِ) . ۵ م : بردار . (ظاهراً ، پردازِ) .

وز آنسو شد آگه بهو از[1] نهان   کز انبوه زنگی سیه[2] شد جهان
برادرش زا با پسر همچو دود   فرستاد سوی سرندیب زود
بدان تا علف و آنچه آید[3] بکار   هم از کنده و ساز جنگ و حصار
بسارند تا گر در آن رزمگاه   شکسته شود شهر گیرد پناه
سه روز اندرین کارها شد درنگ   کس از هر دو لشکر نزد رای جنگ
چهارم چو برزد خور از کُه درفش   زمین گشت ازو زرد و گردون بنفش
بهو چل هزار از دلیران گرد   بسالار تیو سپه کش سپرد
هم از[4] زنده پیلان هزار و دویست   بدو گفت بر کش صف کین بایست
هزار دگر پیل پولاد پوش   ابا چل هزار از [5]یل رزم کوش
بتوپال بسپرد گرد سترگ   بفرمود تا کوفت کوس بزرگ
دو سالار ازینگونه برخاستند   چپ و راست لشکر بیاراستند
خروش یلان و دم کره نای   چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای

٣٠

جنگ دوم گرشاسب با سالاران بهو

سپهبد چو دید آن خروش سپاه   سبک خواست خفتان و رومی کلاه
بمهراج گفت از سپاه تو کس   میار از سر کُه تومی[6] و بس
بهر تیغ کُه دیده‌بان بر گماشت   بهامون سپه صف کشیده[7] بداشت
سوی راست لشکر بمهیار داد   سوی چپ به بهپور سالار داد

---

۱ ـ م : در . ۲ ـ م : سته . ۳ ـ ، : باید . ۴ ـ م : همان . ۵ ـ م : هزاران . ۶ ـ م : همی . ۷ ـ م : سه را کشیده . آ : کشیده سپه را .

بفرمود کاذرشن و بُرزَ هم　　بسازند جنگ و[1] طلایه بهم
کمین داد سنبان و گرداب را　　که کردندی از کینه گرداب را
نگهبان لشکر سه گرد دلیر　　هژبر و گراهون و نشواد شیر
بقلب اندرون هر که بُد زاولی　　پس پشتشان ارفش کاولی
بهر سو که دو[2] گرد کین ساز بود　　میانشان یکی آتش انداز بود
چنان برصف پیل بگشاد[3] جای　　که گر کس گریزد بکوبد[4] بپای
جدا هر صفی هم بر بد گمان　　صفی همچو تیر و صفی چون کمان
کمند افکنان از پس خیل خویش　　بتیغ و زره نیزه داران ز پیش
پیاده سپر در سپر آخته　　خدنگ افکن از پس کمین ساخته
بهر سو نگهبانی از بهر کین　　بهر گوشه ای جنگیی در کمین
سوار اندر آمد شدن کین گزار　　پیاده بقلب اندرون پایدار[5]
چو شیر ژیان پهلوان پیش صف　　درفش از پس پشت[6] و خنجر بکف
تو گفتی سمندش که آهنست　　وگر گرد پاش ابر[7] هامون کنست
همان اژدها فش درفش سیاه　　همی در کشد گفتی از چرخ ماه
ستاده بپیش[8] گو شیر دل　　ببر گستوان اسپ جنگی چهل
دلیران بجنگ اندر آویختند　　بهر گوشه گردی بر انگیختند
غو های و هوی[9] از دو لشکر بخاست　　جهان پر دها ده شد از چپ و راست
بغرید بر کوس چرم هژبر　　دم نای رویین بر آمد بابر
پر از اژدها گشت گردون ز گرد　　پر از شیر هامون ز مردان مرد

---

۱ ـ س : طرازنده لشکر . ۲ ـ م : چو ده . آ : بهرجا که ده . ۳ ـ آ : ز پیلان صفی در قفا داده . ٤ ـ م : نکوبد . ٥ ـ م : مایه دار . ٦ ـ م : پس و گرز و . ۷ ـ ر : و یا گرد بادی که . ۸ ـ م : ز پیشش . ۹ ـ م : هایهای .

کمند سواران سر آویز شد — پرند آوران ابر خونریز شد
چنان تف خنجر جهان بر فروخت — که بر چرخ ازو گاو و ماهی بسوخت
بدریا رسید از تف تیغ تاب — بکه سنگ آتش شد و آهن[1] آب
* جهان آینه جوش جوشن گرفت — زمین گونه روی روشن گرفت
چکاکاك خنجر بگردون رسید — ز هندوستان خون بجیحون رسید
هرایرا نیی در کمند و[2] کمین — کشیدی همی هندوی بر زمین
تو گفتی که شیرند در کار زار — همی دیو گیرند هر یك بمار
چو پیکار ایرانیان شد درشت — یل پهلوان اندر آمد بپشت
بتوپال و پیلان و هند و[3] گروه — نهاد از کمین سر چو یکپاره کوه
بتیر و بخشت و بگرز و بتیغ — همی ریخت پولاد چون ژاله میغ
کجا گرز کین[4] کوفت که غار شد — کجا نیزه زد عیبه گلنار[5] شد
ز تیغش همی دشت و گردون بتفت — ز بانگش همی کوه و هامون بکفت
چو شد یکزمان دشت و پست[6] و بلند — همه دست و پای و تن و سر فکند
بنوك سنان پیل بر داشتی — سپاهی بیك حمله بر گاشتی
صف زنده پیلان همه کرد پست[7] — سوار و پیاده بهم در شکست[8]
همی[9] پیل بر پیل جنگی فتاد — چو کشتی که بر کشتی افتد زباد
چو توپال دید آن دم رستخیز — ز یکتن جهانی سپه[10] در گریز
بر انگیخت گلرنگ رزم از میان — بزد نیزه بر پهلوی[11] پهلوان

١- م : شد آهن چو . آ : آهن شد آهن چو . ٢- م : از کمند و . آ : با کمند از . ٣- م : پیلان هند و . ٤- م : بر . ٥ - آ : دشت گلزار ٦ - م : چو بد یکزمان دشت و شیب و . ٧ - آ : بهم در شکست . ٨ - آ : بهم در بیست . ٩ - م : همان . ١٠ - م : شده . ١١ - م : یکی نیزه زد بر بر .

سنان زخم ناورد و شد نیزه خُرد   بتیغ اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر که شد سر نشیب   سر و ترگ بگذاشتن تا رکیب
بزخمی دو نیمه شد از خشم و[1] زور   ز بالا سوار و ز پهنا ستور
بدیگر سپه خنجر اندر نهاد   ز هر سو سپاهی[2] بخون در نهاد
همی میمنه کوفت بر میسره   در افکند پیش آن سپه[3] یکسره
نگه کرد از دور سالار تیو   گریزان سپه دید بی هوش و تیو
سواران بزیر پی پیل خوار   پیاده نگون زیر نعل سوار
نهاد از کمین سر که سالار بود   عمودش ز پولاد بالار[4] بود
همی تاخت هر سو ز پیش سپاه   گریزندگانرا همی بست[5] راه
سپه را چنین پنج ره باز کاشت   بصد چاره بر جایگه‌شان بداشت
همی گفت ازینسان سپاهی بجنگ   ز یکتن گریزان ندارید ننگ
ز ضحاك جز جادوی پیشه چیست   همین رزم[6] ایرانیان جادو یست
سر گرد کین شان بر آرید پاك   وزین جادوی ها مدارید[7] باك
گرفتند پاسخ همه تن بتن   کزین یك سوارست بر ما[8] شکن
نبینی کز و کشته را جای نیست   بر زخم او پیل را پای نیست
ز خنجر بزخم آتش آرد همی   ز گرز گران کوه بارد همی
همان گرد گردنکش اجرا بنام   که از شیر جستی بشمشیر کام
ببد تند و گفت این چه آشفتنست   ز یکتن چه چندین سخن گفتنست
من اکنون روم سوی آورد او   هم از خونش بنشانم این گرد او
سبك باره با باد انباز کرد   بایرانیان آمد آواز کرد

---

۱ - س : روی .   ۲ - س : جهانی .   ۳ - م : پیش سپه .   ۴ - ر : آمار .
۵ - م : جُست .   ۶ - م : جنگ .   ۷ - م : ازین جادویشان چه دارید .   ۸ - م : مارا .

که این ز اولی پیشروتان کجاست   سپهبد چو بشنید زود اسپ خواست
ز دریای کوشش چو موج دمان[1]   بر انگیخت شبرنگ را در زمان[2]
هم از رهش گرزی چنان زد بزور   که گم شد سرش در سرین[3] ستور
دگر ره ز کین رای آویز کرد   سبکخیز شبدیز را تیز کرد
بر افکند بر هندوان تن ز کین   بیک حمله سی گرد زد بر زمین
همیگفت آگه نه اید ای سپاه   که چون رویتان روزتان شد سیاه
نهاد از کمینگه[4] سر آن اژدها   کزو پیل جنگی نیابد رها
بر آمد ز دریای کین آن نهنگ   که برباید از شیر دندان و چنگ
گرفت آن دمان آتش افروختن   که گیتی برنج آمد از سوختن
ز ریگ ار فزون مر شما را شمار   ز خونتان برم تا بخارا بخار
همیگفت ازینسان و از خشم و کین   نهاده یکی پای[5] بر پشت زین
همه هندوان دل شکسته شدند   بجان و دل از بیم خسته شدند
نیارست با او کس[6] آویختن   نه از پیشش از ننگ بگریختن
بود تن قوی تا بود دل بجای   چو ترسید دل سست شد دست وپای
گوی بد ورا نام بیکاو[7] بود   سنانش اژدها را جگر کاو[8] بود
بدو گفت تیو این هنر کار تست   ترا شاید[9] این نام و این رزم جست
بهندوستان نیست همتای تو   نگیرد بمردی کسی جای تو
بخندید بیکاو[7] گفت این مباد   کز آغالش تو دهم سر بباد
ز پیکار بد دل هراسان بود[10]   بنظاره بر جنگ آسان بود[10]
ز بهرتو جان من این[11] بیش نیست   کس اندر جهان دشمن خویش نیست

---

۱ - م : روان . ۲ - م : کین پهلوان . ۳ - م : تا بزیر . آ : که شد نرم و بشکست پشت . ٤ - م : نشیمن . ٥ - م : یکی پای ننهاد . ٦ - م : کس با وی . ۷ - م : بیکاوه ۸ - م : کاوه . ۹ - م : باید . ۱۰ - م : شود . ۱۱ - م : از .

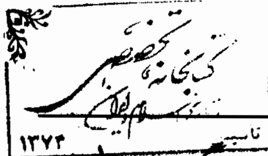
شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش ‏ ‏ ‏ بود مرگ را باز رفتن ز پیش
نگه داشتن سر که نام و لاف ‏ ‏ ‏ از آن به که دادن بباد از گزاف
چو دشمن کشم نام و کام آیدم ‏ ‏ ‏ چو سر خیره بد هم چه نام آیدم
شد آشفته دل تیو و گفت ار[1] بجنگ ‏ ‏ ‏ دلت نیست خنجر چه داری بچنگ
ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترگ ‏ ‏ ‏ که جنگ او کند کو نترسد ز مرگ
ازین ز اولی غم چه آید مرا ‏ ‏ ‏ که او گاه کین بنده شاید مرا
چو اسپ اندر افراز و شیب افکنم[2] ‏ ‏ ‏ چو او من[3] بزخم رکیب افکنم[2]
تو رو[4] چون زنان پنبه و دوك گیر ‏ ‏ ‏ چه داری بکف خنجر و گرز و تیر
بگفت این و پس پور کین باد کرد ‏ ‏ ‏ سبك دست زی گرز پولاد کرد
بناورد گِرد سپهبد بگشت ‏ ‏ ‏ سپهبد بحمله بدرید دشت
بر انگیخت آن بارهٔ آتشی ‏ ‏ ‏ بکف آهنین نیزه سی رشی
زدش بر کمر بند و خفتان و گبر ‏ ‏ ‏ بر آوردش از کوههٔ زین بابر
بسان درفشی بر افراختش[5] ‏ ‏ ‏ بپیش صفِ هندوان تاختش[6]
پس از نوك نیزه بزخمی درشت ‏ ‏ ‏ زدش بردو تن هرسه تن را بکشت
دگر ره میانشان تن اندر فکند ‏ ‏ ‏ بهر گوشه خیلی بهم بر فکند
ز خنجر چو آتش بر انگیخت جوش ‏ ‏ ‏ ز خون دشت و ُکه کرد مصقول پوش
بگرز و سنان ز اسپ وز مرد وپیل ‏ ‏ ‏ همی کشته افکند بیش از دومیل
چنین تا بنزد بهوشان[7] ز جای ‏ ‏ ‏ همی برد و بر زد بپرده سرای
بیامد بهو دید هر سو شکست ‏ ‏ ‏ کز ایران سپه خیمها گشته پست
چنین گفت کاین رستخیز از کجاست[8] ‏ ‏ ‏ چنین بیم از اندك سپه تان چراست

---

۱ ـ م : زوتیو و گفتا . ۲ ـ م : آورم . ۳ ـ م : را . آ : صد . ٤ ـ م : شو .
۵ ـ م : افراشتش . ٦ ـ م : داشتش . ۷ ـ م : شد . ۸ ـ همی گفت کین رستخیز از چه خاست .

نشان داد هر کس که ما را شکوه ‏ ‏ ازین یك سوارست کاید چو[1] کوه
بنیزه رباید همی ز اسپ مرد ‏ ‏ بر آرد ز گرز[2] از سر پیل گرد
بهو گفت نز دوزخ اهریمنست ‏ ‏ شما صد هزارید و او یکتنست
جدا هر یکی[3] گر یکی مشت خاك ‏ ‏ برو بر فشانید گردد هلاك
ندارید شرم و نه ننگ اندکی ‏ ‏ گریزید چندین هزار از یکی
از آسوده گردان خنجر گزار ‏ ‏ بهم حمله کردند[4] چون سی هزار
سپهبد خروشی چو شیر ژیان ‏ ‏ برآورد و زد اسپ کین در میان
بدان ترکها بر همی کوفت گرز ‏ ‏ چو سنگ گران آید از کوه برز
ز گرزش دل خاره خون شد همی ‏ ‏ سران از سنانش نگون شد همی
کجا خنجر از زخم بفراختی ‏ ‏ بر الماس آب بقم تاختی
ز ناگاه بیکاو گرد دلیر ‏ ‏ در آمد یکی تند شولك بزیر
زدش خشتی از گرد چون برق تیز ‏ ‏ نبد کار گر جست راه گریز
سپهبد بر انگیخت شبرنگ زود ‏ ‏ گرفتش کمر بند و از زین ربود
بر افکندش از بر ببالای میغ ‏ ‏ چوبر گشت دو نیمه کردش بتیغ
پس از کین بر افکند تن بر همه ‏ ‏ رمان کردشان هر سویی چون رمه
پلنگینه پوشان ز اول بکین ‏ ‏ پسش بر گشادند ناگه کمین
بیکبار بر قلب لشکر زدند ‏ ‏ ربودندشان بر بهو بر زدند
فکندند چندان سران سر نگون ‏ ‏ که هرشیب چون فرغری شد زخون
ز بس کشته هندو زمین شد سیاه ‏ ‏ چو زاغان فکنده ببیراه و راه
درخشان ز تن خشت[5] افروخته ‏ ‏ چنان کآتش از هیزم سوخته

۱- م: کامد. چو آ: مانند. ۲- م: بگرز. ۳- م: کسی. ٤- م: بردند.
۵- م: خون.



چنین جنگ بد تا شب آمد فراز   چو شب تنگ شد جنگ چیدند[1] بار
شده شاد مهراج بر[2] تیغ کوه   همی هر زمان نعره زد[3] با گروه
فرستاد نزد سپهدار کس   که آمد شب از[4] جنگ و پیکار بس
جهان گرم و دشمن چنین بیکران   تو در رزم سخت و سلیحت گران
زمانی بر آسای از آویختن   که گیتی سر آمد ز خون ریختن
بهر جنگ بخت تو پیروز باد   شب دشمنان تو بی روز باد
بخواهش مهان نیز بشتافتند   عنانش از ره رزم بر تافتند
چو خورشید در قار زد شعر زرد   گهر بفت شد بیرم[5] لاجورد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ[6]   چو پروانه پروین و مه چون چراغ
از آن لشکر هندوان هر که زیست   همی‌خسته و کشته‌را خون گریست
بهر خیمه شیون بد آراسته   همه[7] نالهٔ خستگان خاسته
همه شب تن خسته را دوختند   بر آتش همی کشته را سوختند
کشیدند در پیش باره ز پیل   طلایه پراِکنده شد بر دو میل
بهو خیره دل ماند از بس شگفت   که انگشت و گه لب بدندان گرفت
همی گفت ازینسان برو[8] بوم و گاه   بدست آمده گنج و چندین سپاه
بر و پُشت باید همی کاشتن   ببد خواه ناکام بگذاشتن
بدینسار هر چیز و تیمار سخت   توان یافت جز زندگانی و بخت
دریغ اینهمه گنج و رنج و نهاد   که گنجم همه خاك شد رنج باد
ز کردار این کودك نو رسید   ندانم دگر تا چه خواهم کشید

---

۱ ـ آ : چو آمد شب از جنگ گشتند .   ۲ - م : از آن .   ۳ ـ م : بهر زخم نعره زنان .   ٤ـ م : این .   ٥- م : مبرم .   ٦ـ م : راغ .   ۷ - م : همان .   ۸- آ : افسوس کاین .

همان بـه که بـا او درنگ آورم　　بشیرین سخن بند و رنگ آورم
بگنج و بـدختر نویـدش دهم　　بشاهی و کشور امیـدش دهم
مگر سر بدین چاره از چنبرش　　کنم دور و در چنبر آرم سرش
جوان هم سبکسر بود[1] خویش کام　　سبکسر سبکتر در افتد[2] بدام
بچیزی فریبـد دل آویز تـر[3]　　که باشد نیازش بدان بیشتر[4]
نباشد سوی چینه آهنـگ بـاز　　نـه تیهو سوی گوشت آید فراز
جوانرا ره و رای گردان بـود　　دلش بردن از راه[5] آسان بود
زبد خواه وز دشمن کینه کش　　توان دوست کردن بگفتار خوش
بسا کس که یکدانگ[6] ندهد بتیغ　　چه خوش گوییش[7] جان ندارد دریغ
بگفتار شیرین فریبنده مرد　　کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
همه شب چنین جفت اندوه بود　　از اندیشـه بر جـانش انبوه بود
چو برگشت گرشاسب از آوردگاه　　پذیره شدش زود مهراج شاه
جهان دید کوبان[8] سمندش بنعـل　　برو بازوی و تیغ و خفتانش لعل
ز خون جگر بسته بر دیده یون　　گشاده چو اکحل رگ از نیزه خون
بسی آفرین خواند از ایزد بروی　　گهش دست بوسید و گه چشم و روی
بخوان یکسر ایرانیان را نشـاند[9]　　بر ایشان بسی زر و گوهر[10] فشاند
همی گفت در کوشش و دار و برد　　جز ایرانیـان را نزیبـد نبرد
باستاد[11] و مر پهلوانرا نشـاخت　　چونان خورده شد بزم شادی بساخت
سپهدار و مهراج فرخنـده پـی　　گرفتنـد با سروران جـام می

۱- آ: سرسبك باشد و. ۲ـ م: درآید. ۳- آ: بیشتر. ٤- همه نسخ مطابقست با متن (ظاهراً: تیزتر). ٥- م: را ز ره بردن. ٦- م: دانه. ۷ ـ م: گویدش.
۸- م: زمین‌دیدکاوان. ۹ـ م: بخواند. ۱۰ـ م: همی‌جان شیرین. ۱۱ـ م: بیستاد.

نخست از شهنشاه کردند یاد　　پس آنگه نشستند در بزم شاد
سپهبد بر او رنگ و دل شاد کام　　بپیش اندرون گرز و بر دست جام
تو با تیغ گفتی برزم اندرست　　نه با جام شادی ببزم اندرست
چو آسود با[1] می بمهراج گفت　　که با دل زدم رای[2] اندر نهفت
ز دشمن سپه بیشمارند پیش　　زما هر یك ایشان هزارند بیش
چنانیم ما پیششان روز کین　　چنان چشمه در پیش دریای چین
اگر دست کشتن برم روز کار　　بسی بایدم رنج و هم[3] روزگار
دگر ره ز چرخ ار بود یار بخت　　برآراست خواهم یکی رزم سخت
میان بهو تا بخم کمند　　نیارم نپیچم عنان سمند
پناه سپه شاه نیك اخترست　　چو شه شد سپه چون تن[4] بی سرست
گرامی همیشه ببو یست مشك　　چو شد بوی چه مشك وچه خاك خشك
چنین گفت مهراج کز سروران　　بنزد بهو زین سپاه گران
همین چار سالار بودند گرد　　که بنمودی از تیغشان دستبرد
زخویشانش ماندست گردی گزین　　خداوند کوس و درفش و نگین
دلیری کجا نام او مبترست　　برزم از گشن[5] لشکری بهترست
بتو دیده امروز بنهاده بود　　بکین در کمین گاهت استاده بود
همی خواستم کت بود پیش باز　　نبد کش زمانه نیامد فراز
سوی اوست پاك آن سپه را پناه　　گرو کم شود شد شکسته سپاه
سپهدار گفتا دگر ره ز کوه　　همی جویش اندر میان گروه
نمایش بمن در کمینگاه تو　　سرش بی تن آنگه ز من خواه تو
چنان شادی افزود مهراج را　　که بگذاشت از اوج مه تاج را

۱ـ آ: از.　۲ـ م: زدی رایی.　۳ـ س: رنج در.　٤ـ م: تنی.　٥ـ م: اندر از.

همان شب ز شادی که افکنده پی / همی جز بیادش ننوشید[1] می
یکی باغ زرّین بُدش پیش تخت / ز گوهرش بار از زبرجد درخت
در آن نغز باغ آبگیری گلاب / ز دُر سنگ و ریگش همه مشك ناب
مر آنرا بگرد سپهدار داد / جز آن چیزش از گنج بسیار داد
چه مخمل چه شاره چه خز و حریر / چه دینار و دیبا چه مشك و عبیر
* هزارش سرا پرده گونه گون / همیدادش از بهر نام و شگون
هزارش سپر داد مدهون کرگ / چهل اسپ جنگی و صد درع و ترگ
سرا پرده چینی از زر[2][3] بفت / ز دیبا شراعی نود خیمه هفت
یکی خسروی شاروان گونه گون / در ازاش میدان اسپی فزون
دو خرگه نمد خزّ و چوبش ز زر / همه بندشان شوشهای[3] گهر
ز بیجاده تاجی چو رخشنده هور / پر از درّ و گوهر سه جام بلور
همیدون بایرانیان هر کسی / ببخشید دینار و گوهر بسی
چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت / ببودند دلشاد و خرّم بدشت[4]

۳۱

پیغام بهو بنزدیك گرشاسب

چو زی خوابگه شد یل نامدار / بیامد همانگه نگهبان بار
که آمد فرستاده‌ای گاه شام[5] / ز نزد[6] بهو زی تو دارد پیام
بسی پند[7] و رازست گوید نهفت / که با پهلوان باید امشب بگفت

۱ - م : نیمود . ۲ - م : چینی زرّ . ۳ - م : از ارش همه بفته زرّ و . آ : از ارش همه گونه گونه . ٤ - آ : زانوی دشت . ٥ - آ : شاد کام . ٦ - س : همی از . ۷ - م : یکی با تو .

بخواندش سپهدار پیروز بخت — فرستاده آمد سبک پیش[1] تخت
کمان کرد بالا و گفتار تیر — بخواند[2] آفرین بر یل گرد گیر
که تا جاودان پهلوان زنده باد — زمانه رهی واخترش[3] بنده باد
ز شاه بهو هست پیغام چند — از امید و سوگند و پیوند و[4] پند
گزارم چو فرمان دهد پهلوان — دگر[5] کس نداند جز از ترجمان
سپهبد ز مردم تهی ماند[6] جای — فرستاده برجست خندان بپای
چنین گفت کای افسر انجمن — دبیر شهم منکوا نام من
بهو شاه قنوّج و رای برین — درودت فرستاد و چند آفرین
همیگوید از فرّ و فرهنگ تو — نزیبد بجنگ من آهنگ تو
نه هرگز بجایت بدی کرده ام — نه شاه جهانرا بیازرده ام
ترا با من این شورش[7] کار چیست — ز بهر کسان جنگ و پیکار چیست
کسی کز بدش بر تو نامد[8] گزند — چو با او کنی بد نباشد پسند
نه هر کس بود چنگ بر جنگ تیز — بود با همه کس بجنگ و ستیز
بهر باد خرمن نشاید فشاند — نه کشتی توان نیز بر خشك راند
اگر از پیِ باژ شاه آمدی — بفرمان او کینه خواه آمدی
ببین[9] هدیه و باژ کز گنج خویش — چه دادست مهراج هر سال پیش
سه چندان دهم من بفرمانبری — دگر خلعت و هدیه ها[10] بر سری
وگر طمع داری بشاهی و گنج — ز من یابی این هر دو بی بیم و رنج
گر آیی برم با سپاه از نخست — بپیمان و سوگند های درست

١- م : بنزدیك . ٢- م : گرفت . ٣- م : و اخترت . ٤- م : پیمان .
٥ - م : اگر . ٦ - م : کرد . آ : بپرداخت . ٧ - م : شورش و ٨ - آ : ناید .
٩- م : بده . آ : بگو . ١٠ - م : هدیه و گنجها .

سپارم بتو گنج و هم دخترم بـر اورنگ بنشانمت همبرم
گرم تخت مهراج و بـرّم سرش ببخشم بتو گنج و هم افسرش[1]
از آن پس[2] سپه سوی ایران برم بکین تاختن های شیران برم
کنم جای ضحاك جادو تهی گرم هفت کشور بشاهنشهی
ازین هرچه گفتم ز گنج و سپاه ز فرمان و از کشور و تاج و گاه
همه مر ترا باشد از چیز و کس مرا نام شاهنشهی[3] بهره بس
بسوگند و پیمان ابا منکوا فرستادم اینك خط من گوا
چو یابد خردمند خوبی و گنج بیندازد از دست و نارد برنج[4]
چو آهو و خرگوش یابد عقاب نیارد بدرّاج و تیهو شتاب
همی تا سمورست و سنجاب چین نپوشد ز ریکاشه[5] کس پوستین
بگفت این و آن خطّ و پیمان بداد ببوسید پیش سپهبد نهاد

۳۲

پاسخ گرشاسب بنزد بهو

سپهبد ز خشم دل آشفت و گفت که هوش و خرد با بهو نیست جفت
بگویش سخن پیش ازین در ستیز نگفتی همی جز بشمشیر تیز
کنون کت ز گرز من آمد نهیب گرفتی ز سوگند راه فریب[6]
کسی کو نترسد ز یزدان پاك مر اورا ز سوگند و پیمان چه باك

---

۱ ـ م : با کشورش .   ۲ ـ م : پس آنگه   ۳ م : شاهی بود .   ٤ ـ م : بیندازد آن رنج و یازد بگنج .   ٥ ـ آ : خرگوش .   ٦ ـ م : بگویش ز سوگند و راه . آ : بکوشی بسوگند و مکر و .

ندانی که در دام آن اژدها   بمانَدی که هرگز نیابی[1] رها
بگرداب ژرف اندر از ناگهان   فتادیّ و آبت گذشت از دهان
نگونسار گشتی بچاهی دراز   که هرگز نیابی از و بر فراز
تنت یافت آماس و تو ز ابلهی   همی گیری آماس را فربهی
همی چاره سازی که من هند و چین   سپارم بچنگت نخواهد[2] بُد این
کفی خاك ندهم که بر سر کنی   نه نیز آب چندانکه لب تر کنی
زمین چون گِری هفت کشور بزور   که چندان نیابی که باشدت گور
دهم گنج و جاهت[3] بدیگر کسان   برد گرگ دل دیده ات کرکسان
بدین خیره گفتار های تباه   نگیری مرا دام بر چین ز راه
بمن تاج و تخت شهی چون دهی   که هست از تو خود تخت شاهی تهی
یکی را بده در ندادند جای   همی گفت بر ده منم کدخدای
بمرد اشتر ابلهی در رمه   بدرویش دادمش گفتا[4] همه
بداماذی چون تو دارم[5] امید   کجا ساخت هرگز سیه با سپید
بهم چون بود مهر و کینگاه جنگ   ابا آبگینه کجا ساخت سنگ
که جوید بنیکی ز بدخواه راه   بدیوار ویران که گیرد پناه
نباشد دل هندو از حیله پاك   نه نیز ازسیه رویی آیدش باك
ز کژّان رهِ راست هرگز نخاست   نه کس دُمّ روباه دیدست[6] راست
بپوسیده وز هم گسسته رسن   همی زیر چاهم فرستی بفن
همانا گمانی که من کودکم   بدانش چنان چون بسال اندکم

---

۱ ـ م : نگردی .   ۲ ـ م : بچنگ و بخواهد .   ۳ـ س : گنجت اکنون .
٤ ـ م : بگفتا بدرویش دادم .   ٥ ـ م : بداماذیت چون بدارم . آ : ببندم .   ٦ ـ م : کسی را دم سگ ندیدست . آ : کسی دنب سگ را ندیدست .

همی باز گیری بدام چکاو ببینی کنون خنجر مغز کاو
تو شاه جهانرا بیاشفته ای فراوان مرورا بدی گفته ای
مرا گفت رو با تو پیکار کن بگیرش نگون زنده بر دار کن
تو ایدون فرستی َبر ِ من پیام فریبنده گشتی بنیرنگ خام[1]
* گمانی که من چون توام ناسپاس چو گرگ دژ آگاه نا حق[2] شناس
* که بر مهتر خویش بد ساختی همه گنج و گاهش بر انداختی
بزنهار شه گر بیایی[3] کنون بخواهش بخواهم ترا زو بخون
وگر جز برین رای رانی سخن بدان کآمدت روز و روزی ببن
ترا زین همه شاهی و گیر و دار نخواهد ُبدن بهره جز تیر و دار
فرستاده بشنید پیغام و رفت سپهبد بشد نزد مهراج تفت
بگفتش هرآنچ از فرسته شنود همان راز نامه مرورا نمود
چو بشنید مهراج دلتنگ شد از اندیشه رویش پر از رنگ[4] شد
بدل گفت ترسم که از بهر چیز بگردد بدشمن سپاردم نیز
شبان سیر باید وگرنه بکین مهین گوسفندی زند بر زمین
خوی هرکسی درنهان وآشکار بگردد چو گردد همی روزکار
َبرد خواسته هرکسی را ز راه کند دوست را دشمن کینه خواه
چنین گفت کای گرد بیدار دل بگفت بهو خیره[5] مسپار دل
پذیرد بگفتار صد چیز[6] مرد که نتوان یکی زآن بکردار[7] کرد
دو صد گنج شاید بگفتار داد که نتوان یکی زان بکردار داد[8]

---

۱ - م : بچربیم خواهی کآ آری بدام . ۲ - آ ، حق نا . ۳- س ، ار آیی َبر ِ من . ٤ - م ، از اندیشه اش روی بی رنگ . آ ، پرآژنگ . ٥ - م ، هیچ . ٦ - م ، کار . ۷ - م ، پشیزی بکردار . ۸ - این بیت در نسخ دیگر نیست .

بپذرفتن چیز و گفتار خوش   مباش ایمن از دشمن کینه کش
بگفتار غول آدمی را ز راه   بخوشی فریبد کند پس تباه
نیاید ز دشمن بدل دوستی   اگر چند با او ز هم پوستی
اگر کشور و گنج بایدت جست   همه کشور و گنج من زآن تست
هم از کان یاقوت و دریای دُر   همی[1] گنج من هست آکنده پُر
هر آنچ از بهو کام داری و رای   سه چندانت پیش[2] من آید بجای
زدن چوب سخت از یکی[3] دوستدار   به از بوسهٔ دشمن زشت کار
* کشیدی غم و یافتی کام خویش   مکن زشت نام شه و نام خویش
سپهبد لب از خنده بگشاد و گفت   کزین غم مکن با دل اندیشه جفت
* من از بیشه با شیر کوشم همی   بر آتش بوم خار پوشم همی
نهم دیده در پای پیل ژیان   نپیچم سر از رای شاه جهان[4]
بَرِ ما چه برگشتن از شاهِ خویش   چه برگشتن از راه یزدان و کیش
بسر بر مرا تاج فرمان[5] تست   بگردن درم طوق پیمان[6] تست
سپاس ترا چاکرم تازیم   بدیده روم[7] هرکجا تازیم
غم آنکسی خوردن آیین بود   که او بر غمت نیز غمگین بود
ز چاهی[8] که خوردی ازو آب پاک   نشاید فکندن درو سنگ و خاک
دلش را بهر خوبی آرام داد   شد و بود با کام تا بامداد
همانشب گراهون گردنفراز   ز تاراج با خیلی آمد فراز
تنی هفتصد بیش برنا و پیر   بهم کرده از هندوان دستگیر

---

١ ـ م : همه . ٢ ـ م : سه چندان ترا از . ٣ ـ م : کسی . ٤ ـ م : کیان . ٥ ـ م : تاج و پیمان . ٦ ـ م : طوق و فرمان . ٧ ـ س : بگردون دوم . ٨ ـ م : هر آن چه .

بچنگال هر یك سری پر ز خون / سری دیگر از گردن اندر نگون
ازین تازش آگه نبد پهلوان / چوگشت آگه آشفته شد برگوان
که چندین سپه پیش و کین آختن[1] / شما را چکارست بر[2] تاختن
پس از ناگهان[3] دشمن آید بجنگ / همه نامها[4] باز گردد بننگ
ز بیرون لشکرگه ار نیز پای / نهد کس نبیند جز از دار جای
پس آن بستگانرا هم از گردراه / فرستاد نزدیك مهراج شاه
وزآنسو بهو چون فرسته رسید / غمی گشت کان زشت پاسخ شنید
بی‌اندازه کرد از سران انجمن / چنین گفت با هرکه بُد رای زن
که از دوزخ اهریمن آهنگ ما / گرفت[5] و سپه ساخت بر جنگ ما
بماندیم در کام شیر[6] نژند / فتادیم با دیو در دست بند
اگر چند با ما بسی لشکرست / ازین زاولی رنج ما بی مر[7]ست
پذیرفتمش دخت و بسیار چیز / همان کشور و گنج و دینار نیز
بدل طمع دینار نارد همی / همه تخم پیکار کارد همی
کنون از شما هرکه از بهر نام / مرین زاولی را سر آرد بدام
بود او سپهدار و داماد من / ننازد مگر زو دل شاد من
سبك زان میان مبتربد نژاد / برآمد بپای و زمین بوسه داد
بآواز گفت ای شه نامجوی / زیکتن چه چندین بود گفت وگوی
چو خور برکشد تیغ زرّین بگاه / بخم در شود تاج[8] سیمین ماه
من و دشت ناورد واین زاولی / بکف تیغ و زیرا برش کاولی
نپیچم عنان زو نه از لشکرش / مگر بر سنان پیشت آرم سرش

١ - آ : ساختن . ٢ - م : با . ٣ - م : ناگهی . ٤ - م : نه نام همه .
٥ - م : برفت . آ : نمود . ٦ - س : شیران . ٧ - م : بر . ٨ - م : ترگ .

همی‌گفت و مرگ از نهان در ستیز　　همی کرد بر جانش چنگال تیز
همه شب برین روی راندند رای　　که روز شد هر کسی باز جای

۳۳

رزم سوم گرشاسب با خسرو هندوان

ز شبدیز چون شب بیفتاد[1] پست　　برون شد ش چوگان سیمین ز دست
بزد روز بر چرمهٔ تیز پوی　　بمیدان پیروزه زرّینه گوی
بشد مبتر از کینه تیغ آخته　　بپیش بهو رزم را ساخته
چنین گفت کام وز روز منست　　که بخت تو شه دلفروز منست
کنون آنکه آرم ز زین باز پای　　کز ایرانیان کس نماند[2] بجای
زره پوش و بر گستواندار گرد　　دو ره صد هزار از یلان بر شمرد
دگر شش هزار از سیه زنده پیل　　گزین کرد و صف ساخت برچند میل
بر آمد دم مهرهٔ گاو دم　　شد از گرد گردان خور و ماه گم
بر پهلوان شاه مهراج زود　　فرستاد کس مبتر اورا نمود
که آنکه بقلب ایستاده چو شیر　　بکف تیغ تیزا برش تند زیر
زده هم برش گاو پیکر درفش　　سپر زرد و برگستوانش بنفش
زره زیر و خفتانش از بر کبود　　ز پولاد ساعدش و از زرّ خود
* ز بر گستوانش همه قلبگاه[3]　　ز بس آینه چون درفشنده ماه
بگردش ز گردان گروهی گزین　　زره برتن و خود در[4] پیش زین
سپرها در آورده ز آهن بروی　　چو ترک از بر سر گره کرده موی

۱ ـ م : ز شب چون که دیوان بیفتاد (؟) . آ ، چو گوی شب تیره افتاد .
۲ ـ م ، نمانم .　۳ ـ آ ، رزمگاه .　٤ ـ م ، بر .

سپهبد همی ساخت کار سپاه　　نهانی همیداشت او را نگاه
دو دیده برو زآن سپه یکسره　　نهاده چو گرگ از کمین بر بره
از ایرانیان بر دل نامدار　　نبد غم که بد جای جنگ استوار
سوی چپشان[1] بیشه انبوه بود　　سوی راست رود و ز پس کوه بود
بفرمود تا هندوان کس ز جای　　ز پایان که پیش ننهند[2] پای
لب بیشه و رود هر سو ز کین　　بپیلان[3] برآورده راه کمین
همان دیده بان ساخت بر کوهسار　　دو دیده سوی بیشه و رودبار
بدان تا گر از پس کس آید بجنگ　　جرس بر کشد زود آوای زنگ
درفش از سر[4] کوه مهراج شاه　　زده پیش تخت و ز گردش[5] سپاه
همی بود[6] با سروران از فراز　　که تا پهلوان چون کند جنگ ساز
فرستاد مبتر ببازو کمند　　دلیری که آواز بودش بلند
که تاشد بنزدیك آن برز کوه　　که مهراج بود از برش با گروه
خروشید و گفت ای شه نوعروس　　ز بیغاره ننگت نبد وز فسوس
شدی چون زنان شرم بنداختی　　از ایران یکی شوی نو ساختی
کنون در پس پرده با بوی و رنگ　　نشستی تو با ناز و شویت بجنگ
گواژه همی زد چنین وز[7] فسوس　　همی خواند مهراج را نو عروس
خدنگ افکن ایرانیی در زمان　　خدنگی نهاد از کمین در کمان
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت　　گذر گاه آواز و کامش بدوخت
زمهراج و خیلش چنان یك خروش　　بر آمد ز شادی که کر گشت گوش
* شه و هرکه زآن کاربد گشته شاد[8]　　بدان مردکان تیر زد چیز داد

---

۱ ـ م ؛ بسوی چپش .　۲ ـ س ؛ ننهاد .　۳ ـ م ؛ گرفت و　۴ ـ م ؛ بر .　۵ ـ م ؛ ز پیش . آ ؛ بگردش .　۶ ـ م ؛ دید .　۷ ـ م ؛ بر .　۸ـ م ؛ شه و هرکه زان بود شاد . (ر)

چو صف سپاه[1] از دو سو گشت راست غَو کوس و نای نبردی بخاست
گوی بد سپهدار و پشت گوان گرامی و عم زاده پهلوان
خردمند را نام زر داده بود بصد رزم داد هنر داده بود
بشد تا بر مبتر از قلب راست بگشت و زگردان هم آورد خواست
زره دار گردی همانگه ز گرد برون تاخت و آمد برش هم نبرد
بگشتند با هم دو گرد[2] سترک بخون چنگ شسته چو ارغنده گرگ
بشمشیر و گرز و کمان و کمند نمودند هر گونه بسیار بند
سر انجام زر داده تند از کمین برافکند بر هند و ابلق ز کین
کشید آبگون آتش زهر بیز زدش بر سر و ترک[3] و بال از ستیز
سپر نیمی و سرش با کتف و دست بزخمی بیفکند هر چار پست
ز مهراج و لشکرش و ایران گروه خروشی بر آمد که خورشد ستوه
دگر رزم سازی برون شد دلیر بگردید زر داده گردش چو شیر
چنان زدش تیری که دیگر نخاست شد از ترک تا زین بد و نیمه راست
ده و دو دلاور بخم کمند همیدون پس یکدگر در فکند[4]
پسر داشت مبتر یکی شیر مرد کش از جنگیان کس نبد هم نبرد
بمردی گسستی سر زنده پیل بخنجر براندی ز خون رود نیل
بپیکار زر داده شیر دل برون تاخت در کف ز پولاد شل
بینداخت سوی گو سر فراز زمان جوان بد رسیده فراز
بپشتس در آمد برون شد ز ناف دلیری چنان کشته شد بر گزاف
از ایرانیان گریه بر خاست پاك دویدند و بر داشتندش ز خاك

۱ـ م : سوار . ۲ـ م : گرگ . ۳ـ م : برسرترگ . ٤ـ س : بکین جگر همیدون فکند از پس یکدگر .

شد از کشتنش پهلوان دل دژم   ز خون دو دیده بسی راند[1] نم
بچرخ و زمین کرد سوگند یاد   که امروز بدهم درین[2] جنگ داد
کنم زین سیاهان درین دشت خون   بهر موی زر داده گردی نگون
چمان چرمه زاولی بر نشست   همان سی رسی نیزه زآهن بدست
سوی پور مبتر بکین داد روی   درآمد سنان راست کرده بروی
بکم زان که مرغی زند سر در آب   ز زین کوهه بربودش اندر شتاب
چنان از سنانش نگونسار کرد   کش از نیزه بر آهنین دار کرد
زمانی چپ و راست هر سوش برد   بیفکند و پشت و سرش کرد خرد
همی[3] گفت کاین را بخوابید پست   که مهمان بد از باده گشتست مست
پس از خشم تن بر سپه بر فکند   همه دشت دست و تن و سر فکند
بدان چرمه پوشیده چرم هژبر   چو دیوی دمان بر یکی پاره ابر
بزخم پرند آور از پشت پیل   همی معصفر تاخت بر تلّ[4] نیل
سر خنجرش ابر خونبار بود   سنانش نهنگ یل[5] اوبار بود
چنان چون برشته کند مهره مرد   یلانرا بنیزه همی پاره[6] کرد
چهل پیل جنگی و سیصد سوار   بیك حمله بفکند بر خاك خوار
ز تن کرد چندان سر از کینه بخش   که‌شد زیر او درزخون[7] چرمه رخش
همه دشت هند و بد از زیر نعل   تن قیر گونشان ز خون گشته لعل
غریونده مبتر ز درد پسر   ز غم دیده پرخون و پرخاك سر
بیامد بخون پسر کینه خواه   برآویخت با پهلوان سپاه
سپهبد برانگیخت رزمی عقاب   درآمد بدو چون درخش از شتاب

۱ـ م: ریخت . ۲ م: بدین . ۳ ـ م: چنین . ٤ ـ م: معصفر همی تاخت از تلّ . ٥ ـ آ: تن . ٦ ـ م: بار . آ: باز . ۷ـ م: رود چون (؟) .

زدش بر میان راست تیغ نبرد　　چنان کز کمر بند یکی[1] را دو کرد
بماندش یکی نیمه بر زین نگون　　دگر نیمه بر خاك غلتان بخون
بزد نعره مهراج و بر پای خاست　　ز شادی تن از کُه بیفکند خواست
ز درد جگر سر بسر هندوان　　بکین سر نهادند بر پهلوان
دلاور درآمد چو غرنده میغ　　دو دستی همیزد چپ و راست تیغ
دلیران ایران وز اول بهم　　بکردند حمله چو شیر دژم
بپیوست رزمی گران کز سپهر　　مه از بیم کم گشت و بگریخت مهر
بر آمد ده و گیر هردو سپاه　　بر آمیخت با هم سپید و سیاه
پر از خشم شد مغز و پر کینه دل　　زدل خاست خون وزخون خاست گل
سر تیغ چون خون فشان میغ شد　　دل میغ پر تابش[2] تیغ شد
بپرّید هوش زمانه ز جوش　　بدرید گوش سپهر از خروش
ز بس گرد چشم[3] جهان تم گرفت　　ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
نبد رفته از روز نیمی فزون　　که بد زآن سیاهان دو بهره نگون
بخاك اندرون خستگان همچو مار　　کشیده زبان از پی زینهار
ز بس ز خم خشت و خدنگ درشت　　شده پیل مانندهٔ خار پشت
بهر سو نگون هندوی بود پست　　چه افکنده بیسر چه بی پای و دست
ز تن رفته خون با گل آمیخته　　چو خیك سیه باده زو ریخته
یکی باد بر خاست و تاریك گرد　　که آسان همی در ربود[4] اسپ و مرد
بزد بر رخ هندوان ریگ و سنگ　　نگون شد درفش دلیران ز چنگ
نهادند سر سوی بالا و شیب　　گریزان و برهم[5] فتان از نهیب

١ ـ آ : يك . ٢ ـ س : پرآتش . ٣ ـ م : ماتم . ٤ ـ م : ربودی همی . ٥ ـ م : بهم بر .

بهو پیش شد باز خنجر بدست ... همیگفت تا کی بود این شکست
هنرتان همه روز آویختن ... نبینم همی جز که بگریختن
بخوان همچو شیران شتابید تیز ... چو جنگ آید آهو شوید از گریز
ز گردان لشکرش هر کس که یافت ... عنانش بتندی همی باز تافت
فکند از سران مرسه تن را ز پای ... فرو داشت پیلان و لشکر بجای
چنین تا بشب رزم و پیکار بود ... نبد دست کز زخم بیکار بود
چو بنوشت شب فرش زربفت راغ ... همه گنبد سبز شد پر چراغ
سپاه آرمیدند بر جای خویش ... همانشب مهانرا بهو خواند پیش
چنین گفت کاین بار رزمی گران ... بسازید هم پشت یکدیگران
سپه پاك و پیلان همه بیش و کم ... بجنگ اندر آرید فردا بهم
همینست یك رزم ماندست سخت ... بکوشیم تا چیست فرجام و بخت
همه جان بپیکره بکف بر نهیم ... اگر کام یا بیم اگر سر نهیم[1]
مهان هم برین رای گشتند باز ... همه شب همی رزم کردند ساز

۳۴

رزم چهارم گرشاسب با هندوان

چو ز ایوان مینای پیروزه هور ... بکند آنهمه مهره های بلور
ز دریای آب آتش سند روس ... در افتاد در خانه آبنوس
ز هندو جهان پیل و لشکر گرفت ... غو کوس کوه و زمین بر گرفت
هزاران هزار از سپه بد سوار ... ز پیلان جنگی ده و شش هزار
ببرگستوان پیل پوشیده تن ... پر از ناوك انداز و آتش فکن

۱ - س : دهیم .

زبس قیر[1] چهران زده صف چو مور　　ببد روز تا رو سیه گشت هور
همان شب که شد گفتی از روزگار　　ازو هندوی کرده بُد کردگار
ز کوس و ز زنگ و[2] درای و خروش　　ز شیپور وز نالهٔ نای و جوش
تو گفتی زمانه سر آید همی　　بهم کوه و دشت اندر آید همی
ز هندو سپه بود ده میل بیش　　ز پس صفّ پیلان سواران ز پیش
بدیبا بیاراسته پیل چار　　ز زرّ طوقشان وز گهر گوشوار
ابر کوههٔ پیل در قلبگاه　　بلورین یکی تخت چون چرخ[3] ماه
بهو از بر تخت بنشسته پست　　بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
درفشی سر از شیر زرّینه ساز　　پرندش ز سیمرغ پر کرده باز
ز بر چتری از دمّ طاوس نر　　فرو هشته زو رشتهای گهر
وز اینروی مهراج بر تیغ کوه　　بدیدار ایرانیان با گروه
زده پیل پیکر درفش از برش　　ز یاقوت تخت از گهر افسرش
فرازش یکی نیلگون سایبان　　زگوهر چو شب ز اختران آسمان
بدینسان نظاره دو شاه از دو روی　　میان دَر دو لشکر بهم کینه[4] جوی
سپهبد سبك رزم آغاز کرد　　بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
از آن ده دلاور یل نامدار　　که سالار بُد هر یکی بر هزار
بهر سو یکی با سپه برگماشت　　بر قلب زاول گره باز داشت
بگردنکشان گفت یکسر بتیر　　کنید آسمان تیره بر ماه و تیر
همه جنگ با پیل داران کنید　　بریشان چنان تیر باران کنید
که در چشم هر پیلبانی بجنگ　　فزون از مژه تیر باشد خدنگ

---

١ - م : تیره .　٢ - م : ز بس کوس و زخم .　٣ - م : چرخ و .　٤ - م : جنگ .

بگیرید ره بر بهو همگروه   مدارید از آن تخت و پیلان شکوه
که من هم کنون تخت و آن تاجرا   دهم با بهو هدیه مهراج را
ز شست خدنگ افکنان خاست جوش   کمان کوشها گشت همراز گوش[1]
هوا پر ز زنبور شد تیز[2] پر   خدنگین تن و آهنین نیشتر
کشیدند شمشیر شیران هند   گرفتند کوشش دلیران سند
زمین همچو دریا شد از گرز و تیغ   وزو گرد بر خاست مانند میغ
همه دشت از خشت شد کشت زار   همه کشته پر هندوان کشته زار[3]
بگردید گردون کوشش ز گرد   برون تافت از میغ ماه نبرد
ز خون هفت دریا بر آمد بهم   زمین از دگر سو برون دادنم
بهر گام بی تن سری ترک دار   بد افکنده چون مجمری پر بخار
شده گرد چون چرخی و[4] خشت وشل   ستاره شده برج[5] او مغز و دل
جهان ز آتش تیغها تافته   دل که ز بانگ یلان کافته
ز چرخ اختران بر گرفته غریو   ز کوه و بیابان رمان غول و دیو
بدریا درون خسته درندگان   ز پرواز بر[6] مانده پرندگان
بخار و دم خون ز گرز و ز تیغ   چو قوس قزح بد که تا بد ز میغ
بهر جای جویی بد از خون روان   بکشتند چندان از آن هندوان
که صندوق پیلان شد از زیر پی   ز بس کشته هندو چو چر خشت می
همان ده سرگرد از ایران سپاه   گرفتند هر سو یکی رزمگاه

۱ـ بعد از این بیت در نسخه (آ . ر)
سر گنج کیمخت را باز کرد   درو هرچه بد مرغ پرواز کرد
۲ـ آ : دال . ۳ - س : خوار . ٤ - م : چرخی و زو . ۵ - م : چرخ . ٦ـ م : بپرواز بر . آ . زبرواز او|.

سم اسپ سنبان زمین کرد پست   گروها گره را گراهون شکست
سرافشان همی کرد در صف هژبر   کمینگاه بگرفت بهپور ببر
همی ریخت آذرشن و برز هم   بخنجر یلانرا سر و برز هم
بهر سو کجا کرد[1] گرداب شد   ز خون گردآن[2] دشت گرداب شد
کجا گرز[3] نشواد و ارفش گرفت   جهان زخم پولاد و آتش گرفت
سپهدار در قلب از آنسو بجنگ   گهش نیزه و گاه خنجر بچنگ
یلان هرسو از بیمش اندر گریز   گرفته ز تیغش جهان رستخیز
کمندش بگسترده از خم خام   همه دشت رزم اژدها وار دام
پی پیل پیخسته در دام او   سواران[4] خبه در خم خام او
از آوای[5] گرزش همی ریخت کوه   شده چرخ گردان ز گردش[6] ستوه
سنانش همی مرگرا جنگ داد   خدنگش همی ریگرا رنگ داد
کجا خنجرش رزمسازی گرفت   همی در کفش مهره بازی گرفت
سران[7] مهره کاندر هوا باختی   سر سروران بود کانداختی
بیکره فزون از هزاران سوار   سنان کرده بُد در کمرش استوار
نه بر زین بجنبید گرد دلیر   نه از زخم شد مانده نز جنگ سیر
تو گفتی تنش کوه آهن کشست   همان اسپش از باد و از آتشست
زبس کشته کافکنده از پیش و پس   خروش سروش آمد از بر که بس
همان شاه مهراج بر[8] جنگجوی   نهاده ز کُه دیده بر ترک اوی
اگر گردی از زین ربودی زجای   وگر زنده پیلی فکندی ز پای

۱ ـ م . بجائی کجا گرز .   ۲ ـ س . یلان .   ۳ ـ س . گرد .   ۴ ـ س . سرانرا .   ۵ ـ م . آواز .   ۶ ـ آ . گرزش .   ۷ ـ م : همه . آ . هر آن .
۸ ـ س . شده شاد مهراج از آن .

ز کُه با سپه نعره بر داشتی | غو کوس از چرخ[1] بگذاشتی
مه پیلبانان شد آگه که بخت | ربود از بهو تخت و شد کار سخت
نه با چرخ شاید بنزد آزمود | نه چون بخت بد شد[2] بود چاره سود
بیامد بَرِ پهلوان سوار | بزنهار با پیل بیش از هزار
سپهبد نوازیدش و داد چیز | همیدون بزرگان و مهراج نیز
سیه دید گیتی بهو پیش چشم | بر آشفت با پیلبانان بخشم
ببیغاره گفتا ندارید باك | سپارید پیلان بمهراج پاك
سران این سخن راست پنداشتند | ز هر سو همین بانگ بر داشتند
همه پیلبانان ازآن گفت و گوی | بزنهار مهراج دادند روی
براندند از آن روی پیلان رمه | بنزد بهو صد نماند از همه[3]
پشیمان شد از گفتهٔ خود بهو | ندید اندران چاره از هیچ سو[4]
بزیر آمد از پیل و بالای خواست | بناکام رزمی گران کرد راست
یلانرا بپیکار و کین بر گماشت | بصد چاره آن رزم تا شب بداشت
چو بر زد سر از کُه درفش بنفش | مه نو شدش ماه روی درفش
غوِ طبل برگشتن از رزمگاه | برآمد شب از جنگ بر بست راه
بهو ماند بیچاره و خیره سر | دلش تیره گیتی ز دل تیره تر
همی گفت ترسم که از بهر سود | سپاهم بدشمن سپارند زود
نه راهست نه روی بگریختن | نه سودی ز پیکار و آویختن

---

١ - م . کین ز ابر . ٢ - م . برگشت . ٣ - م . همه بنزد بهو شد خبر زآن همه . ٤ - م . چو بیچاره شد رزم کرد آرزو .

۳۵

قصهٔ زنگی با پهلوان گرشاسب

بدش زنگیی همچو دیو سیاه — زگرد رکیبش[1] دوان سال و ماه
بزور از زمین کوه برداشتی[2] — تك از تازی اسپان فزون داشتی
شدی شصت فرسنگ در نیم روز — بآهو رسیدی سبکتر ز یوز
ببالا بدی با بهو راست یار[3] — چو زنگی پیاده بدی او سوار
بدو گفت من چاره ای دانمت — کزین زاولی مرد برهانمت
بلا به یکی نامه کن نزد اوی — بجان ایمنی خواه و زنهار جوی
که تا من برم نامه نزدش دلیر — یکی دشنه زهر خورده بزیر
بشیرین سخن گوش بگشایمش — همان جای پر دخت فرمایمش
پس اندرگه راز گفتن نهان — زنم بر برش دشنه ای ناگهان
سر آرم بروکار[4] گیرم گریز — از آن پس بمن کی رسد باد نیز
من این کرده وز شب جهان تیره فام — که داند که من که ورا هم کدام
بهو شاد شد گفت اگر زآنکه بخت — برآرد بدست تو این کار سخت
ترا بر سرندیب شاهی دهم — بهند اندرت پیشگاهی دهم
یکی نامه زآنگونه کو دید رای — بفرمود و شد زنگی تیز پای
طلایه بد آنشب گراهون گرد — گرفتش سبك زی سپهدار بُرد
یل[5] پهلوان دید دیوی نژند — سیاهی چو شاخین درختی[6] بلند

۱ـ م . رکابش . آ . بکرد رکابش . ۲ـ م . بزور این زمین را بیفراشتی .
۳ـ آ . دار . ٤ـ م . مر اورا و . آ . من اورا و . ٥ ـ م . جهان . ٦ـ م . شاخی درخت . آ . شاخ درخت . (ظاهراً ساج مناسبترست)

زمین را ببوسید زنگی و گفت ز نزد بهو نامه دارم نهفت
پیامست دیگر چو فرمان دهی گزارم اگر جای داری[1] تهی
جهان پهلوان جای پردَخته ماند سیه نامه بسپرد و بُد تا بخواند
شد آنگه برش راز گوینده تنگ نهان دشنه زهر خورده[2] بچنگ
بدان تا زند بر بَرِ پهلوان بدان زخم بروی سر آرد جهان
سپهبد بدید آن هم اندر شتاب چو شیر دمان[3] جست با خشم و تاب
بیفشرد با دشنه چنگش بدست بیك مشتش از پای بفکند پست
سیه زد خروشی و زو رفت هوش شنیدند هرکس ز بیرون[4] خروش
دویدند و دیدند دیوی نگون روان از دهان و بناگوش خون
ز نزدش[5] نجنبید گرشاسب هیچ نفرمود کس را بخونش پسیچ
چو هُش یافت لرزنده بر پای خاست بغلتید در خاك و زنهار خواست
برخ بر ز خون مژه سند روس همی راند بر تختهٔ آبنوس
جهان پهلوان گفت از تیغ من تو آنگه رهانی سَرِ خویشتن
که با من بیایی بپرده سرای بنزد بهو باشیم رهنمای
گر اورا سر امشب بچنبر کشم ترا از سران سپه بر کشم
سیه گفت کز دست نگذارمش هم امشب بتو خفته بسپارمش
دلاور پرند آوری زهر خورد کشید و بپوشید درع نبرد
هم آنگاه با او ره اندر گرفت سیه بادکردار تك برگرفت
ز بس تیزی زنگی تیز رو بدو پهلوان گفت چندین مدو
همانا کت از پر مرغست پای که پای[6] ترا بر زمین نیست جای

۱ ـ م . یابم . ۲ ـ م . داده . ۳ ـ م . ژیان . ۴ ـ م . برون آن .
۵ ـ م . نردش . ۶ ـ م . گام .

سیه گفت در راه گاه شتاب   چنانم که اندر نیابد عقاب
بتیزی به از اسپ تازی دوم   سه منزل بیک تك ببازی دوم
بخندید گرشاسب گفتا رواست   بدوتیزچندان کتا کنون هواست
اگر من بچندین سلیح نبرد   نگیرم ترا کم ز من نیست مرد
سیه همچو آهو سبك خیز شد   سپهبد چو یوز از پسش تیز شد
بیك تازش از باد تك برگذاشت   دو گوشش گرفت و معلق بداشت[1]
چو رفتند نزد سراپرده تنگ   بچاره شدند اندرو بیدرنگ
رسیدند تاگه بدآنخیمه زود   که بر تخت تنها بهو خفته بود
سپاهش همه بد ستوه از ستیز   برون رفته هریك براه[2] گریز
تهی دید گرشاسب پرده سرای   نگهبان نه از گرد او کس بجای
* برآورده شورش ز هرسو بسی   بساز گریز اندرون هرکسی
چو شیر ژیان جست از[3]افراز تخت   گرفتش گلوبند و بفشارد سخت
بدرید چادرش و بفکند پست   دهانش بیاکند و دستش ببست
همیدونش بر دوش زنگی نهاد   نهانی برفتند هردو چو باد
براه و بخواب و ببزم[4] و شکار   نباید که تنها بود شهریار
بزودی کشد بخت از آن خفته کین   چو[5] بیداری اورا بود در کمین
ز هند و طلایه دو صد سرفراز   بدین هردو در راه خوردند باز
دلاور بغرّید و برگفت نام   سوی پیشرو زود بگذارد گام
سر و ترکش انداخت از تن بتیغ   گرفتند ازو خیل دیگر گریغ

۱ـ آ ، پس ازاین بیت ،

سیه آفرین کرد بر پهلوان   که بی تو مبادا زمین و زمان

۲ - م ، بساز . ۳ - م ، بر . آ ، شد بر . ۴ - م ، برزم . ۵ ـ م ، که .

بهو را بلشکرگهش زین نشان ‌‌ ‌ بیاورد بر دوش زنگی کشان
سپردش به نشواد زرّین کلاه ‌ بمژده بشد نزد مهراج شاه
ز کار بهو و آن زنگی نهفت ‌ همه هرچه بُد رفته آنشب[1] بگفت
یکی نعره زد شاه مهراج سخت ‌ بینداخت مر خویشتن را ز تخت
شد آنشب در آرایش بزم و ساز ‌ چو این آگهی یافت آن سر فراز
بدو گفت خواهم کز آسان نژند ‌ بهو را ببینم بخواری و بند[2]
بیا بزم شادی برِ او بریم ‌ بداریمش از پیش[3] و ما می‌خوریم
سپهدار گفتا تو آرام گیر ‌ چو دشمن گرفتی بکف جام گیر
تو بنشین بجای بد اندیش تو ‌ که او را خود آرم کنون[4] پیش تو
گرفتند هر دو بهم باده[5] یاد ‌ مهانرا بخواندند و بودند شاد
سپهبد ز کار بهو با سپاه ‌ بگفت و بفرمود تا شد[6] سیاه
کشانش بیاورد خوار و نژند ‌ رسن در گلو دست کرده ببند
خروشی برآمد بچرخ برین ‌ گرفتند بر پهلوان آفرین
سبک شاه مهراجْ دل شادکام ‌ بزیر آمد از تخت بردست جام
یکی خورد بر یاد شاه بزرگ ‌ دگر شادی پهلوان سترگ
نشست آنگهی شاد با انجمن ‌ گرفت آفرین بر یَلِ رزمزن
که نام تو تا جاودان یاد باد ‌ دل شاه گیتی بتو شاد باد
همه ساله آباد زابلستان ‌ کزو خاست یل[7] چونتو کشورستان
هر آنکش غم و رنج تو آرزوست ‌ چنان باد بیچاره کاکنون بهوست
زد از خشم و کینه[8] گره بر برو ‌ شد آشفته از کین[9] دل بر بهو

---

۱ - م ؛ رفت آن شب او را . ۲ - م ؛ بیند . ۳ - س ؛ پا . ٤ - م ؛ بیارم خود از . ٥ - س ؛ بزم . ٦ - آ ؛ خود . ۷ - م ؛ یك . آ ؛ هم . ۸ - م ؛ از کینه دل . آ ؛ از کینه آنکه . ۹ - م ؛ خشم .

چنین گفت کای کشته از جان نُمید[1] تهی از هنر همچو از بار بید
چه کردم بجای تو از بد بگوی که بایست شد با منت جنگجوی
بگیتی همی مانی ای بد گهر که هرچند به پروری زشت تر
بماندروز چندم پدر داد پند که هرگز مگردان ورا ارجمند
من از پند او روی برگاشتم ترا سر ز خورشید بگذاشتم[2]
شناسند یکسر همه هند و سند که هستی تو در گوهر خویش سند
یکی تنگ توشه بدی شور بخت شهی دادمت وافسر و تاج و تخت
بپاداش این بود زیبای من که امروز جویی همی جای من
رهی چون باندازه ندهی مهی چو مه شد نگیرد ترا جز رهی
سر دشمن آنکو برآرد بماه فرود افکند خویشتن را بچاه
سزاوار جان بداندیش تو ببینی چه آرم کنون پیش تو

۳٦

پاسخ دادن بهو مهراج را

* بهو گفت با بسته دشمن بپیش سخن گفتن آسان بود کمّ و بیش
توان گفت بد باز بونان دلیر زبان چیره گردد چو شد دست چیر
بنه[3] نام دیوانه بر هوشیار پس آنگاه بر کودکانست کار
ترا پادشاهی بمن گشت راست ولیك از خوی بد ترا کس نخواست
گهر گر نبودم هنر بد بسی ازین روی را خواستم هر کسی
بزور و هنر پادشاهی و تخت نیابد کسی جز بفرخنده بخت

۱ ـ س : نوید . ۲ ـ م : بفراشتم . ۳ ـ س : منه .

هنرْ بد مرا بخت فرخ نبود / چو باشد هنر بخت نبود چه سود
هنرها ز بخت بد آهو بود / ز بخت آوران زشت نیکو بود
پدر نیز پندت هم از بیم گفت / که با من هنر بیشتر دید جفت
بمن بود شاهی سزاوار تر / که دارم هنر از تو بسیار تر
تو دادی سرندیب از آن پس بمن / فکندیم دور از بر خویشتن
پس اندر نهان خون من خواستی / نبد سود هر چاره کاراستی
من از بیم بر تو سپه ساختم / همه گنج و کاهت برانداختم
چو شاهیت یکسر مرا خواست شد / ازین زابلی کار تو راست شد
اگر نامدی او بفریاد تو / بدی کم کنون بیخ و بنیاد تو
تو بودی بپیشم سر افکنده پست / چنان چون منم پیش تو بسته دست
بشد[1] تند مهراج و گفتا دروغ / بَرِ راست هرگز نگیرد فروغ
پدرت آنکه زو نازش و نام توست / نیای مرا پیلبان بد نخست
گهی چند سرهنگ درگاه شد / پس آنکه سرندیب را شاه شد
تو در پای پیلان بدی خاشه روب / کواره کشی پیشه با رنج و کوب[2]
چو رفت او بجایش ترا خواستم / شهی دادمت کارت آراستم
کنون کت نشاندم بجای شهی / همی جای من خواهی از من تهی
کسی کش بود دیده از شرم پاك / ز هر زشت گفتن نیایدش باك
بتر هر زمان مردم بد گهر / که گوساله هر چند مه گاوتر
برآشفت گرشاسب از کین[3] و خشم / بزد بر بهو بانگ و برتافت چشم
بفرمود تا هرکه بدخواه و دوست[4] / ز سیلی بگردنش بردند[5] پوست

١ـ م : بید . ٢ـ م : همی‌خوردی ازدست هرکس تو چوب . ٣ـ م : درد .
٤ ـ م : اوست . ٥ ـ م : بدرید، آ : دزند .

در آکند[1] خاکش بکام و دهن — ببردند بر دست و گردن رسن
همیدون ببندش همی داشتند — بر و چند دارنده بگماشتند
همانگاه زنگی زمین بوسه داد — بگرشاسب بر آفرین کرد یاد
بدو گفت دانی که از روی بخت — ز من بُد که شد بر بهو کار سخت
بدو رهنمونی منت[2] ساختم — چو بستیش بر دوش من تاختم
دگر کم همه خرد کردی دهن — بسیصد منی مشت دندان شکن
مرا تا بوم زنده و هوشمست — تف مشت تو در بناگوشمست
کنون گر بدین بنده رای آوری — سزد کانچه گفتی بجای آوری
سپهبد بخندید و بنواختش[3] — سزا خلعت و بارگی ساختش
میان بزرگانش سالار کرد — درفش و سپاهش پدیدار کرد
چنین بود گیتی و چونین بود — گهش مهربانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج و بُرّد ز گنج — یکی را دهد گنج نابرده رنج
همه کارش آشوب و پنداشتیست — ازو آشتی جنگ و جنگ آشتیست
کرا بیش بخشد بزرگی و ناز — فزونتر دهد رنج[4] و گرم و گداز
درو هرکه گویی تن آسان ترست — همو بیش با رنج و درد سرست
توان خو ازو دست برداشتن — وزین خو[5] نشایدش برگاشتن
از آن پس بهو چون ببند اوفتاد — سپهدار و مهراج گشتند شاد
همه شب برود و می دلفروز — ببودند تا برزد از خاک روز
چو گردون پیروزه از جوشنش — بکند آن همه کوکب روشنش
سپاه بهو رزم را کرد رای — کشیدند صف پیش پرده سرای

۱- م : در افکند . ۲- م : رهنمونیت من . ۳- م : بنشاختش . ۴- م : درد . ۵- م : رو .

ندیدندش و جست هر کس بسی　　فتادند ازو در گمان هر کسی
که بگریخت در شب نهان از سپاه　　وگر شد بزنهار مهراج شاه
ز جان یکسر امید برداشتند　　سلیح و بُنه پاك بگذاشتند
گریزان سوی بیشه و دشت و کوه　　نهادند سرها گروها گروه
دلیران ایران هرآنکس که بود　　پی[1] گردشان برگرفتند زود
نهادند جنگی ستیزندگان　　سنان در قفای گریزندگان
فکندند چندان ازیشان نگون　　که بد کشته هر سو سه منزل فزون
جهان بود پر[2] خیمه و چارپای　　سلیح و بنه پاك مانده[3] بجای
ز خرگاه وز فرش وز سیم و زر　　ز درع و ز خفتان ز خود وسپر
همه هرچه بُد برکه و دشت و غار　　سلیح نبردی هزاران هزار
همی گرد کردند بیش از دو ماه　　یکی کوه بُد سر کشیده بماه
که پیلی بگردش بروز دراز　　نگشتی نرفتیش مرغ از فراز
سپهبد بهین بر[4] گزید از میان　　ببخشید دیگر بر ایرانیان
همانجا یکی هفته دل شادکام　　برآسود با بخشش و رود و جام
چو هفته سرآمد بمهراج گفت　　که این کار با کام دل[5] گشت جفت
بفرماید ار نیز کاریست شاه　　وگر نیست دستور باشد براه
بدو گفت مهراج کز فر[6] بخت　　ز تو یافتم پادشاهی و تخت
نماند[7]ست کاری فزاینده نام[8]　　کنون چون بهو را فکندی بدام
پسر با[9] برادرش هردو بهم　　سرندیب دارند با داد[10] و دم

---

۱ - م : پیی .　۲ - م : بُد پر از .　۳ - م : مانده یکسر .　٤ - م : همی بر . آ : یکی تیغ پهلو .　٥ - م : شه .　٦ - س : روی .　۷ - م : بماند .　۸ - م : کام .　۹ - م : پسرش و .　۱۰ - م : داد .

رویم اندرین چاره افسون کنیم　　ز چنگالشان شهر بیرون کنیم
جهان پهلوان گرد گردنفراز　　چو بشنید گفتار مهراج باز
اسیران هرآنکس که آمد بمشت　　کرا کشت بایست یکسر بکشت
بهو را بخواری و بند گران　　بدژها[1] فرستاد با دیگران
وزآنجا سپه برد زی زنگبار　　بشد تا جزیری بدریا کنار
پر از کوه و بیشه جزیری فراخ　　درختش همه عود گسترده[2] شاخ
کُهش کان ار زیر و الماس بود　　همه بیشه اش جای نسناس بود
ز گردش صدف بیکران ریخته　　بگل موج دریا بر آمیخته
سیاه آن صدفها همی کافتند　　بخروار دُر هرکسی[3] یافتند
چنان بود ازو هر دُر[4] شاهوار　　کجا ژاله گردد سرشك بهار
چو سیصد هزار از دُر تاج بود　　که در[5] پنج یك بهر مهراج بود
بگرشاسب بخشید پاك آنچه یافت[6]　　وز آنجا سوی راه دریا شتافت[7]
بیك کوهشان جای[8] آرام بود　　کجا نام او ذات او هام[9] بود
بنزد سرندیب کوهی[10] بلند　　پر از بیشه و مردم کشتمند
ز غواص دیدند مردی هزار　　رده ساخته گرد دریا کنار
گروهی شده زآب جویان صدف　　گروهی صدف کاف خنجر بکف
سپهدار مهراج و چندین گروه　　ستادند نظاره شان گرد کوه
ز دُر آنچه نیکوتر آمد بدست　　گزیدند بیش از دو صد بار شست
بمهراج دادند و مهراج شاه　　بگرشاسب بخشید و ایران سپاه

---

۱ - آ : سوی دژ .　۲ - م : و بادام .　۳ - م : بخروارها دُر همی .
٤ - م : هر دُر ازو .　٥ - م : کزو . آ : کزان .　٦ - س : بود .　۷ - س : ره شتابید زود .　۸ - س : هفته آنجاش .　۹ - م : اهوام .　۱۰ - م : کوه .

همانگه غریوی ز لشکر بخاست		کزین بیشه ناگاه بر دست راست
دویدند دو دیو و از ما دو مرد		ربودند و بردند و کشتند و خورد
سپهبد سبك جست با گرز جنگ		بپوشید درع و میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن با[1] غریو		درین بیشه نسناس بلشد نه دیو
ببالا یکایك چو سرو بلند		باندام پر[2] موی چون گوسپند
همه سرخ موی و همه سبز موی		دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
باندام هم ماده هم نیز نر		همی بچه زایند چون یکدگر
دو زیشان در آرند پیلی بزیر		کشند و خورند و نگردند سیر
یکی به ز ما صد بجنگ و ستیز		فرونشان تك از تازی اسپان تیز
سپهبد بدادار سوگند خورد		که امروز تنها نمایم نبرد[3]
کشم هرچه نسناس آیدم[4] پیش		اگر صد هزارند و زین نیز[5] بیش
بگفت این و شد سوی بیشه دمان		همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس شش دید جایی بهم		یکی پیل کشته دریده شکم
چو دیدندش از جایگه تاختند		ز پیرا منش جنگ بر ساختند
بخنجر دو را پای بفکند و دست		دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین زو در آویختند		بدندان از آن خون همی ریختند
بزد هر دو را خنجر[6] دل شکاف		بدریدشان از گلو تا بناف

---

۱ - م : زین .   ۲ - س : بر اندام بر .   ۳ - در نسخه (آ . ر) بجای این بیت :

چنین گفت پس پهلوان سپاه		که تا سوی نسناس گیرند راه
کز ایشان بشمشیر و گرز گران		کنم پاك روی زمین در زمان

٤- نسناسم آید ز .   ٥- م : هزارند زین بیشه .   ٦- م : دشنه .

سرانشان بلشکر که آورد شاد — بزم اندرون پیش گردان نهاد
* بماندند ازو خیره دل هرکسی — بد از هر زبان آفرینش بسی
* بفرمود تا پوستهاشان بگاه — بکشتی کشند اندر آگنده کاه

۳۷

رفتن گرشاسب بزمین سرندیب

دگر روز مهراج گردنفراز — بسی کشتی آورد هر سو فراز
بایرانیان داد کشتی چو[1] شست — دگر کشتی او با سپه بر نشست
ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد — چو دشتی در آن کوه تازان ز باد
توگفتی که کیمخت هامون چونیل[2] — بحمله بدرد[3] همی زنده پیل (؟)
چو پیلی بمیدان[4] تك زود یاب — ورا پیلبان با دو میدانش آب
تکش[5] تیز و رفتنش بیدست و پای — نه خوردنش کام و نه خفتنش رای
فزون خم خرطومش از سی کمند — ز دندانش بر پشت ماهی گزند
برفتن برآورده پر مرغ وار — همه ره بسینه خزیده[6] چو مار
گهی[7] حلقه خرطومش اندر[8] شکم — گهی بسته باگاو و ماهی بهم[9]
یکی دشتش از پیش سیماب رنگ — سراسر چو پولاد بزدوده زنگ
زمینی بمانند گردان[10] سپهر — درو چون در آیینه دیدار چهر
* بیابانی آشفته بی سنگ و خاك — مغاکش گهی کوه و که که مغاك
یکی دشت سیمین بی آتش بجوش — که آسوده از نعره که با خروش

۱ ـ آ : دو . ۲ ـ م : هلمون نیل . آ : ز نیل . ۳ ـ م : بر دی .
٤ ـ م : بلند آن . ٥ ـ آ : بتك . ٦ ـ آ : خزنده . ۷ ـ م : که از . ۸ ـ م : آمد .
۹ ـ م : بدم . ۱۰ ـ م : نماینده همچون .

بدیدن چنان کابگینه درنگ[1] — زشورش چو کوبند[2] برسنگ سنگ
دوان او در آن دشت و راه دراز — گهی شیب تازنده[3] گاهی فراز
گهی چون یکی خانه در ژرف غار — گهی چون دژی از بر کوهسار

۳۸

خبر یافتن پسر بهو از کار پدر

وز آنسو[4] چو پور بهو رفت پیش — بشهر سرندیب با عمّ خویش
همی ساخت بر کشتن عم کمین — نهان عمّ بخون جستنش همچنین
سر انجام کار آن پسر یافت دست — عمش را بکشت و بشاهی نشست
پس آگاهی آمد ز مهراج شاه — ز درد پدر گشت روزش سیاه
یکی هفته بنشست با سوك و درد — سر هفته لشکر همه گرد کرد
بسی گنج زرّ و درم بر فشاند — صد و بیست کشتی سپه در[5] نشاند
سپهدار جنگ آور[6] رزم[7] ساز — فرستادش از پیش مهراج باز
چو رفتند نیمی ره از[8] بیش و کم — سپه باز خوردند هر دو بهم
سبك بست گرشاسب کین را میان — همان شست کشتی از ایرانیان
همه خنجر و نیزه برداشتند — ز کیوان غو کوس بگذاشتند
چنان گشت کشتی که در کارزار — بزخم سوار اندر آمد سوار
بهر سو دژی خاست تازان بجنگ — ازو خشت بارنده و تیر و سنگ
ز تفّ سر تیغ وز عکس آب — همی در هوا گشت کرکس کباب

۱ ـ آ: برنگ. ۲- حا: چو آسوده چون آبگینه برنگ چو شورش چو کوبنده.
۳ ـ م: برّنده. ۴ ـ م: پس. ۵ـ م: بر. ۶- آ: وان لشکر. ۷ - م: جنگ.
۸ـ م: زره. آ: یکروزه ره.

چنان تیر باریـد[1] هر گرد گیر / که هر ماهیی ترکشی شد ز تیر
همی موج بر اوج مـه راه زد / ز مـاهی تن کشته بر مـاه زد
از آتش همـه روی دریـا بچهر / چنان شـد که شب از ستاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش / دل میغ زد ز آب[2] شنگرف جوش
چنان بود مـوج از سر بیشمـار / که گرد چمن میوه بـارد ز بار
همی رفت هر کشتیی سر[3] نگون / در آویخته بادبـان پُر ز خون
چو اسپان جنگی دوان خیل خیل / بر افکنده از لعل[4] دیبـا جلیل
سپهـدار بـا خیل زاول گـروه / بپیش اندر آورده کشتی چو کوه[5]
چپ و راست تیغ ارغوان بار کرد / بهـر کشتی از کشته انبـار کرد
بیك ساعت از گرز یکماهـه بیش / همی ماهیانرا خورش داد پیش
ز کشتی بکشتی همی شد چو گرد / همی کوفت گرز و همی کشت مرد
چنین تا بجنـگاوه جنگجوی / رسید از کمین کرد آهنگ اوی
سرش را بگرز گران کوفت خرد / تنش را بـکام نهنـگان سپرد
یلان ز آتش رزم[6] و از بیم تـاب / همی تن فکندند هر سو در آب
چهل کشتی از موج بـاد شگرف / ز دشمن نگـونشد بدریـای ژرف
دگر در گریز آن کجا[7] مانده بود / نهـادند سـر زی سر نـدیب زود
گرفتند سی[8] کشتی ایران سپـاه / بکشتند هرکس که بدکینه خواه
همـه بـاد بانهـا بر افـراشتـند / بـدم گریزنـده بر داشتـند

---

١ ـ م : بارنده . ٢ ـ م : تیغ زد آب . ٣ ـ م : را . ٤ ـ م : لعل و .
٥ـ م : کروه . ٦ـ م : تیغ . ٧ـ م : ز گردان کین آنچنان . آ : ز گردان کین آنچه وا .
٨ ـ م : چل .

۳۹

برگشتن پسر بهو بزنگبار

ز صد مرد پنجه گرفته شدند   دگر کشته و زار و کفته[1] شدند
سرندیب شد زین شکن پر خروش   ز شیون بهر برزنی خاست جوش
ز خویشانش پور بهو هر که بود   ببرد و ز دریا گذر کرد زود
ز هر سو چو بر وی جهان تنگ شد   بزنهار نزد شه زنگ شد
دو میزر بود جامه زنگیان   یکی گرد گوش[2] و دگر بر میان
ندارند اسپ اندران بوم هیچ   نه کس داند[3] اندر سواری پسیچ
بود سازشان تیغ کین روز جنگ   دگر استخوان ماهی و تیر و سنگ
چو باشد شهی یا مهی ارجمند   نشانند از افراز تختی بلند
مر آن تخت را چار تن ساخته   پرندش همی بر سر افراخته
بود نیز نو مطرفی شاهوار   ببسته ز دو سو بچوب استوار
نشستنگه ناز دانند و کام   بدان بومش اندول خوانند نام
کرا شاه خواهد بزنهار خویش   نشان باشدش مهر و سربند پیش
فرو هشته باشد برخ روی بند   نبیندش کس جز مهی ارجمند
ز پور بهو چون شنید آگهی   فرستاد سربند و مهر شهی
همان تخت فرمود تا تاختند   همه ره نثارش گهر ساختند
چو آمد برش تنگ برخاست زود   فراوان بپرسید و گرمی نمود
نشاند و نوازیدش و داد جاه   همی بود از آنگونه نزدیک شاه

۱ـ م : غرقه . ۲ـ م : بهر دوش . ۳ـ م : دارد .

مرورا سپهدار و داماد گشت   نشست ایمن از اندُه آزاد گشت
سپاهش هم از زنگیان هر کسی   زن آورد و پیوندشان شد بسی
چو گرشاسب و مهراج ازجای جنگ   رسیدند نزد سرندیب تنگ
بشهر از مهان هر که بُد سر فراز   همه هدیه و نزل کردند ساز
بره پیش مهراج باز آمدند   بپوزش همه لابه ساز آمدند
که گر شد بهو دشمن شهریار   ز ما کس نبد با وی از شهریار
ز بهر توش بنده بودیم و دوست   کنون ما که ایم ار گنه کار اوست
بجای گنهکار بر بیگناه   چو خشم آوری نیست آیین و راه
وگر نزد شه ما گنه کرده ایم   سر اینك بر تیغش آورده ایم
اگر سر بُرد ور ببخشد رواست   پسندیده ایم آنچه او را[1] هواست
ز گرشاسب در خواست مهراج شاه   که‌این رای را هم تو بین روی و راه
بپاداش کژّی و از راه راست   بدین کشور امروز فرمان تراست
سپهبد گناهی کجا بودشان   ببخشید و از دل ببخشودشان
دگر دادشان از هر امّید بهر   وز آنجا کشیدند لشکر بشهر
بسی یافت مهراج هر گونه چیز   ز گنج بهو و آن لشکرش نیز
نهان کرده ها بر کشید از مغاك   بگرشاسب و ایرانیان داد پاك

٤٠

رفتن مهراج با گرشاسب

یکی ماه از آن پس بشادی و کام   ببودند کز می نیاسود جام

---

۱ ـ آ، آنجش از دل.

چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت   بر اسب سیه سبز[1] میدان گرفت
بدیدند مه بر رخ پهلوان   وز آنجای دلشاد و روشن روان
بکوه دهو بر[2] گرفتند راه   چه کوهی بلندیش بر چرخ[3] ماه
که گویند آدم چو فرمان بهشت   بر آنکوه برز اوفتاد از بهشت
نشان کف پایش آنجا تمام   بدیدند هر پی چو هفتاد گام
ز هرج اسپرغمست و[4] گل گونه گون   بر آن کوه بد صد[5] هزاران فزون
ز شمشاد و از سوسن و یاسمن   ز نسرین و از سنبل و نسترن
هم از خیری و گاو چشم و زرشك   بشسته رخ هر يك ابر از سرشك
همه کوه چون تخت گوهر فروش   ز سیسنبر و لاله و پیل غوش
هزاران گل نو[6] دمیده ز سنگ   ز صد برگ و دو روی وز هفتر نگ
چه نرگس چه نو ارغوان و چه خوید   چه شبو چه نیلوفر و شنبلید
بنفشه سر آورده زی مشکبوی   شده یاسمن انجمن گرد جوی
رده در رده زان گل لعلگون   که خوانی عروسش[7] بپرده درون
* گل زرد هال جهان دید[8] جفت (؟)   گرفته بر بید بویا نهفت
بدستان چکاوك شکافه شکاف   سرایان ز گل ساری و زندواف
بهر سو یکی آبدان چون گلاب   شناور شده ماغ بر روی آب
چو زنگی که بستر زجوشن کند   چو هندو که آیینه روشن کند
بد از هر سوی میوه داران[9] دگر   بُنش برز زمین و سوی چرخ سر
که در سایهٔ شاخ هر میوه دار   نشستی بهم مرد بیش از هزار

١ ـ آ : سیر .   ٢ ـ آ : دهوید .   ٣ ـ آ . چرخ و .   ٤ ـ آ . ز هر میوهٔ هست و .   ٥ ـ آ : باشد .   ٦ ـ آ : صف گل .   ٧ ـ آ . عروس .   ٨ ـ آ : حالی چنان دیده .   ٩ ـ م ، داری .

همانجا یکی سهمگین چاه بود که ژرفیش صد شاه رش[1] راه بود
هرآنچیز کانداختندی در وی وگر از گرانی بدی سنگ و[2] روی
سبك زو همان چیز[3] باز آمدی چو تیر از بنش بر فراز آمدی
* بر انداختی بر سر اندر زمان ندیدست[4] کس یك شگفتی چنان
بسی کان یاقوت دیدند نیز ز بلور و الماس و هرگونه چیز
بسی چشمه آب روان جای جای بهر گوشه مرغان دستانسرای
ز کافور و از عود بیمر درخت هم از زرگیا رسته بر سنگ سخت
ز گاوان عنبر[5] بهر سو رمه وز آهو گله نافه افکن همه

٤١

دیدن گرشاسب برهمن را

بر آن کُه برهمن یکی پیر مرد بر آورده وز گردش روز گرد
گلش گشته گل سرو زرین کناغ چو[6] پرّ حواصل شده پرّ زاغ
شده تیر بالا کمان وار کوژ کمان دَو ابرو شده سیم توژ
برهنه سر و پای پوشیده تن ز برگ درخت و گیا پیرهن
ازو پهلوان جست راه سخن که ای راست دل کوژ پشت کهن
برینگونه آن کوه خرّم ز چیست برو بر نشان کف پای کیست
پرستنده پیر آفرین بر گرفت چنین گفت کایدر بسست از شگفت
هم از گونه گون گوهر آبدار هم از عود و کافور و هم میوه دار
ازآن آن‌که ایدون خوش وخرّمست که با فرّ فرخ پی آدمست

۱ ـ م : یا ورش . آ : نهصد ارش . ۲ ـ م : کوه . ۳ ـ م : دگر باره زان چاه . ٤ ـ آ : که دیدست . ۵ ـ م : نیلی . ٦ ـ م : به .

نشان پیست آنکه در[1] پیش تست — که[2] هفتاد گامست هر پی درست
از ایدر بدریا دو میلست راست — شدی او بسه گام هرگه که خواست
ز دریا درون هر شب ابری بلند — بر آید غریونده چون دردمند
بآب مژه هر پیش بیش و کم — بشوید نبارد دگر جای نم
ز مینو چو آدم برین ٔکه فتاد — همی بود با درد و با سرد باد
ز دل دود غم رفته بر آفتاب — دو دیده چو دریا دورخ جوی آب
بصد سال گریان بد از روزگار — همی خواست آمرزش از کردگار
چنین تا بمژده بیامد سروش — که کام دلت[3] یافتی کم خروش
ز دیده بدان خرّمی نیز نم — ببارید چندانکه هنگام غم
ازان آب غم کز مژه رخ بشست — همهٔ که خس وخار وهم زهررست[4]
وزان آب شادی کش از رخ دوید — همه سبزه و داروی و گل دمید
غمی ماند جفتش تهی زو کنار — بر جدّه نزدیك[5] دریا کنار[6]
همی ماهی آورد از قعر آب — بپختی میان هوا از آفتاب
خور و خوانش ماهی بریان بدی — بر آدم شب و روز گریان بدی
* وز اندوه آدم از[7] ایدر بدرد — شب و روز گرینده و روی زرد
چو گاه ستایش ستادی بپای — سرش بآسمان بر رسیدی بجای
هم از وی فرشته شنیدی خروش — همو یافتی راز ایشان بگوش
فرستاد پس کردگار از بهشت — بدست سروش خجسته سرشت
ز یاقوت یکپاره لعل فام — درفشان یکی خانه آباد نام

---

۱ - م : پیش اینکه از . ۲ - آ : دو ۳ - م : کرو کام دل . ٤ - آ : همانکه حسن و خار زایدر برست . ٥ - م : بدجله بنزدیك . ٦ - آ : بجده بنزدیکی کوهسار . ۷ - ر : او آدم .

مر آنرا میان جهان جای کرد ... پرستشگهی زو دلارای کرد
بفرمود تا آدم آنجا شتافت ... چو شد نزد او جفت را باز یافت
بدانگه که بگرفت طوفان جهان ... شد آن خانه سوی گرزمان[1] نهان
همانجایگه ساخت خواهد خدای ... یکی خانه کز وی بود دین بپای
بفرّ پسین تر ز پیغمبران ... بسی خوبی افزود خواهد بر آن
چو رخ زو بتابی شود دین تباه ... چو سنگش ببوسی بریزد گناه
چو شد سال آدم تمامی هزار ... شد از گیتی کرده زی[2] کردگار
وراشیث پوشید در خاک تن ... سروش آوریدش ز مینو کفن
نشانگاه گورش کنون ایدرست ... یکی بهره از وی بدریا درست
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ ... کشید استخوانش بدژهوخت‌گنگ
از آن‌این که از گوهر و گل نکوست ... که بر وی نشان کف پای اوست
نه کوهست ازین بُرز تر در جهان ... نه یاقوت دارد جز اینجای کان
هم از هر کجا دُر[3] خیزد دگر ... بدین مرز[4] باشد بها گیر تر
دگر ره سپهبد یل چیر دست ... بپرسید کای پیر یزدان پرست[5]
شگفتی بدآنروی سوی شمال ... چگوید جهاندیده[6] دانش سگال؟
برهمن چنین گفت کای پاکرای ... بدآنروی کم یابی آباد جای
دو صد میل ره بیشه باشد فزون ... درختان بار آور[7] گونه گون
در آن بیشها مردم بیشمار ... گیا خورد شان یا بر میوه دار

۱ - آ : از چشم مردم . ۲ - آ : آنکه سوی . ۳ - س : چیز . ٤ - جای . ٥ - (م) بجای این بیت :

بپرسید از[و] پهلوان جهان ... که بر من بیاید گشاد این نهان

٦ - م : چگویی جهانجوی . ۷ - م : آور از .

چو مردم گشاده کف دست و روی چو میشان نهفته همه تن بموی
یکی بهره را موی سر تا میان چو قرطاس تن چهره چون زنگیان
ز بیگانه مردم بودشان گریز بتازند وز تك به از باد تیز
اگر چند دارندشان جفت ناز چو نبوند بسته گریزند باز
همانجا ز کافور و عود و بقم بسی بیشه پیوسته بینی بهم
جزیری همانجاست نزد[1] کله که کشتی بدو دیر یابد[2] خله
همه پر درختان با بار و برگ که و دشت او بیشهٔ[3] پیل و کرگ
درو بیکران مردم زورمند ستمکاره و خونی و پر گزند
کرا یافتند از دگر مردمان کشند از سرش کاسه هم در زمان
چو ساز عروسیّ دختر کنند بکابین همه کاسهٔ سر کنند
خورش هم بدان کاسه آرند پیش توانگر تر آنکس کش آن کاسه بیش
میان درختان بروز شکار بگیرند بر پیل راه آشکار
نخستین ز پای اندر آرند زود وز آنجا گریزند پس همچو دود
از ایرا که پیلان دیگر بکین بر آن بوی کشته دوند از کمین
بخشم آن زمین زیر و از بر کنند درخت فراوان ز بن بر کنند
چو پیلان از آنجای گردند باز شوند آن گُره در شب دیر باز
مر آن پیل را پاره پاره ز نیش کنند و برد[4] هر کسی بهر خویش
ندارند خود کشته و[5] چار پای نورزند جز میوها جای جای[6]
ز پیلست هر گونشان خوردنی هم از چرم او هر چه گستردنی
کرا مُرد سنگی گران در شتاب ببندند و زود افکنندش در آب

۱- م ، جزیرست آنجا بنزد . ۲- آ ، در نیابد . ۳- آ ، دشت و بیشه همه.
٤ - م ، برند . ٥ - م ، کس کشت و نه . ٦ - م ، جا بجای .

فکنده همه بیشه[1] شان میل میل / سروهای کرگست و دندان پیل
بهندوستان داروی گونه گون / از آن بیشه جایی نخیزد[2] فزون

۴۲

دیگر پرسش گرشاسب از برهمن

دگر رهش پرسید گرد دلیر / که ای از خرد برهوا گشته چیر
بدین کوه[3] تنها نشستت چراست؟ / چه‌چیزست‌خوردت‌چوپوشش‌گیاست؟
بدو گفت پیرش که سالست[4] شست / که تا من بدین کوه[3] دارم نشست
گیایست پوشیدن و خوردنم / سپاس کسی نیست بر گردنم
همه کار من با خدایست و بس / نه از من کسی رنجه نی من ز کس
وگر بیکسم نیستم بیخدای / بتنهایی او بس مرا دلگشای
خرد نیز دارم که چون دل نژند / بمانم[5] کند در دم آسان بپند
تنومند را از خورش چاره نیست / وزین بر تنومند بیغاره نیست
چو دیدی که گیتی ندارد بها / ازو بس بود خورد و پوشش گیا
چه باید سوی هر خورش تاختن؟ / شکم گور هر جانور ساختن
روان پرور ایدونکه تن پروری / بپرواِر تن رنج تا کی بری؟
کسی کش روان شد بدانش جوان / گرش تن بمیرد نمیرد روان
روان هست زندانی مستمند / تن اورا چو زندان طبایع چو بند
چنانست پروردن از ناز تن / که دیوار زندان قوی داشتن
چه باید کشید اینهمه رنج و باك / بچیزی که گوهرش یکمشت خاك

---

۱ - م: پیش. ۲ - م: بیشه و کوه خیزد. ۳ - م: گونه. ٤ - م: تیرست سالست و. ر: بگذشت اکنون دو. ٥ - م: بماند.

دمی گرش نبود[1] بمیرد بجای　　بپی[2] گر نجنبد بیفتد ز پای
هم از یک خوی خویش گردد نژند[3]　　هم از نیش یک پشه گیرد[4] گزند
چه مهر افکنی بر تن و این جهان　　که با تو نه این ماند خواهد نه آن
جهان از بد و نیک آبستنست　　برون دوستست از درون دشمنست
چو باغیست پر میوه دارش چمن　　بگردش نسیم خوش و نو سمن
هرآنکه که شد رام او دل بمهر　　دگرسان شود یکسرش[5] رنگ چهر
درختش بلا گردد و میوه مار[6]　　نسیمش سَموم و سمن برگ خار
چه ورزیش کت ندهد از رنج بر؟　　بمالد بپی چون بگیرد ببر
بدوری ز خویشانت آرد نُوید　　نمایدت طمع و نشاند نمید
کند کوز پشتت رخ سرخ زرد　　جوانیت پیری درستیت درد
پس آنکو چنین با تو باشد بکین　　تو[7] اورا چرا دوست داری چنین ؟
چه نازی بدیبا و خز و سمور ؟　　که خواهد تنت را خورد کرم و مور[8]
بسی چاره ها سازی و داوری　　بری رنج تا گنج گرد آوری
سرانجام بینی شده باد رنج　　بتو رنج ماند ببدخواه گنج
گرت نیک باید بهر دو سرای　　سوی کردگار جهانبان گرای



سپهدار گفت از[9] نهان و آشکار　　گوا چیست بر هستی کردگار؟
نشانش چسان و ستودنش چون؟　　چه دانی سوی یکیش[10] رهنمون؟
هرآنچیز کت دل بدو رهبرست　　بچیزی شناسی کزو برترست

۱ م : گر ندارد .　۲ـ م : دمی .　۳ ـ م : گیردش کند (؟)　٤ ـ م : یابد .　٥ ـ م : گر گرد (؟) .　٦ ـ م : دار . ر : بار .　۷ ـ م : برآن کاین کند تا تو باشی بکین پس .　۸ـ م : بد خورکرم گور . ر : که خواهی شدن طعمهٔ مار ومور.
۹ ـ م : کفتا .　۱۰ ـ م : بکیتیش را (ظاهراً : یکیش) . ر : یکیتی ورا .

خدای از خرد برترست و[1] روان — بچه چیز دانستن او را توان؟
برهمن چنین گفت کز رای پاك — همه چیزی از چرخ تا تیره خاك
بهستی یزدان سراسر[2] گواست — گوایان خاموش گوینده راست
زمین و آسمان وین همه اختران — همین درهم آویخته[3] گوهران
پس اینها[4] که که زیر وگاه از برند — بگردند و هر ساعتی دیگرند
گهی نوبهار آید و گاه تیر — جوانست گیتی گهی، گاه پیر
زمان تا زمان چرخ را کار نو — شب و روز همواره بر راه[5] او
همان مرگ با زندگانی بهم — بد و نیك با شادمانی و غم[6]
ازین نیست گیتی تهی یکزمان — بگردش درند[7] اینهمه بی گمان
زگردش شود گردگی آشکار — نشانست پس کرده بر کردگار
از آرام و جنبش بند بیش چیز — همان هردو چیز آفریدست نیز
پس آنچه نبد پیش ازین از نخست — چنان دان که هست آفریده درست
چو هستیش دیدی یکی دان و بس — دویی دور دار ودو مشنو زکس
یکی پادشاه و برو[8] پادشا — نشاید بدُنِ هر دو فرمانروا
که ناچار آن چیره باشد برین — کند سرکشی این برآن وآن برین
چو باشند این[9] هردوان ناتوان — توانا یکی بهتر از هردوان
دو یارست باشند یا[10] بیش و کم — دویی هردو را باز دارد زهم
پس آنگه کزان زین جدایی بود — چنین نه نشان خدایی بود
مرو را ندانی مگر هم بدوی — که راحت نماید بهر جست و جوی

---

۱ - م: برتر و وز. ۲- م: یکایك. ۳ - م: «در» آویخته. ر: جنین درهم آمیخته. ٤ - م: هم اینان. ر: پس اینان: ٥ - م: رای. ٦ - س: بهم
۷- م: دوند. ۸- م: پادشایی بدو. ۹- م: باشد دو و. ۱۰- م: یارت که باشند از.

۴۳

دیگر پرسش گرشاسب از سرشت جهان

بپرسید بازش هنرمند[۱] مرد که یزدان جهانرا سرشت از چه کرد؟
بهانه چه افتاد تا کرده شد؟ سپهر و ستاره بر آورده شد؟
چنین گفت این آن شناسد درست که گیتی همو آفرید از نخست
ولیك از پدر یاد دارم سخن که گفت این جهان گوهری بُد ز بن
که یزدان ُچنان گوهر ناب کرد گدازیدش از تف و جوشاب[۲] کرد
ز جوش و تفش باد و آتش فراشت ز عکسش که بر زد ستاره نگاشت
ز موجش همه کوهها کرد و غار زمین از کف و چرخها[۳] از بخار



ز دانا دگرسان شنیدم درست که یزدان خرد آفرید از نخست
خرد نقطه فرمانش پرکار کرد وزو گوهر جان پدیدار کرد
پس از جان هیولی و این گوهران پس از گوهران[۴] چرخ و این اختران
از آغاز بُد جنبشی کافرید که از زیر آن گرمی آمد پدید
چو آن جنبش آرام را یار شد از آرام سردی پدیدار شد
کجا جنبش آنجاست گرمی نهفت چو آرام را باز سردیست[۵] جفت
ز گرمی دَر خشکی اندر گشاد ز سردی که[۶] بر خاست تری بزاد
زمان تا زمان خشکی آنگاه باز همی تاخت تری ز سردی[۷] فراز
چو سردی سوی خشکی[۸] آهنگ کرد زمین آمد اینك که خشکست و سرد
دمید آتش از خشکی و تف و تاب ز سردی و تری پدید آمد آب

---

۱ - ر : خردمند . ۲ - س : خوش‌آب . ۳ - م : آسمان . ٤ - م : این . ٥ - م : سردیش . ٦ - م : چو . ۷ - م : سردی ز تری . ۸ - ا : چو خشکی سوی سردی .

هم از بهر ترّی که سر بر فراخت — هوا گشت و هم جفت گرمی بساخت
چو این[1] چار گوهر بساز آمدند — دگر ره بجنبش فراز آمدند
سبك هرچه زو بُد[2] همه شد بخار — بلندی گرفت از بَرِ هر چهار
چو شد هفت بار[3] آن بخار از زبر — شد این هفت چرخ از بَرِ یکدگر
پس آتش ز نو جنبش انگیخت باز — وزو هفت ره شد بخار از فراز
ازآن هر بخار اختری تابناك — بر افروخت از چرخ یزدان پاك
ز کیوان گرفت این چنین تا بماه — بهر چرخ در اختری جایگاه
از ان پس دگر بیکران شد بخار — ستاره بر افروخت چندین هزار
مرین[4] گوهرانرا چو جنبش فتاد — ز دو پهلوی چرخ بر خاست باد
از آن باد گردون بگشتن گرفت — ستاره برو ره نوشتن گرفت
سپهر و ستاره برفتار خاست — یکی سوی چپ و دگر سوی راست
چو این چار گوهر شد آمیخته — ز هفت و ده و دو در[5] آویخته
نخست از زمین معدنی خاست پاك — بر افراخت پس رستنی سر ز خاك
پس از رستنی گونه گون جانور — پدید آمد آمیخت با[6] خواب و خور
پسین مردم آمد که از هرچه بود — شدش بهره و بر همه بر فزود
بدو خط پرگار پیوسته شد — دَرِ آفرینش همه بسته شد
نخستین خرد بود و مردم پسین — اگر راه[7] یزدانت باید بس این



ولیك از دگر ره شناسان هند — شنیدم هم از فیلسوفان سند
که دیگر جهانست از ما نهان — که دانا همی خواندش آن جهان
جهانی فروزنده و تابناك — که جای فرشتست و جانهای پاك

---

۱ - م: چنین . ۲ - م: شد زآن . ۳ - م: راه . ٤ - م: پس این
۵ - م: بر . ر: ازین هفت گوهر بر . ٦ - م: آمیخته . ۷ - ر: راز .

ز جان وز فرشته درو هر که هست / همه در نمازند و یزدان پرست
دوتا بهره‌ای زو و[1] بهری بپای / دگر بهره در سجده پیش خدای
گروهی روانها پس آنکه ز راه / بگشتند و دیوان شدند از گناه
از اندازه بر پای[2] بگذاشتند / ز یزدان بهم روی بر گاشتند
ستمکارگان و[3] آنکه بد بی ستم / بر آمیخت زین هر دو بهری بهم
چو بردند از پایگه پای خویش / نگون اوفتادند از جای خویش
ز دانش بماندند وز بندگی / بمرگی رسیدند از زندگی
پس آنکه جهان داور دادگر / در ایشان[4] سرشت آن جهان[5] دگر
چو بایست در هر[6] گهر کار کرد / جهانی چنین نو پدیدار کرد
از آغاز کاین چار گوهر نمود / میانشان یکی جنبش انگیخت زود
دو گونست جنبش ز بن کژ و راست / همان دایره نیز از نقطه خاست
چو گردیده شد دایرهٔ آسمان / زمین ماند چون نقطه اندر میان
ز جنبش چو گردون برفتار گشت / ز گرمیش آتش پدیدار گشت
دگر باره نو گرمیی بر فزود / هوا گشت از آن آتش تیره دود
چو تریّ ز گرمیش لختی براند / گران گشت و در زیر آتش بماند
ز سردی وخشکی زمین[7] بهره داشت / بسردیش تریّ هوا بر گماشت
پس از سردی و تریّ هر دوان / گشاد آب و گرد زمین شد روان[8]
چو بسته شدند این گهر هر چهار / بماندند ازین چرخها[9] در حصار
سرشت جهان پاك از آمیختن / در آمد بهر پیکر انگیختن

۱ـ م : دوتا بوده بهری و. ۲ـ م : پایه. ۳ـ م : ستمکاره بد. ٤ـ ر : میانشان.
٥ـ م : این جهانی. ٦ـ م : درّ و (؟) ۷ـ م : جهان. ۸ـ م : دوان.
۹ـ م : از چرخها.

از ین گوهران هیچ کاری بجای　　نیاید ز بُن تا نخواهد خدای
کزآن گوهر این دیگر آگاه نیست　　بر از خداوندشان راه نیست
جهاندار کاین چار پیوسته کرد　　همه زورشان با زمین بسته کرد
که تا آن[1] روانها که افکنده اند　　درین چار گوهر پراکنده اند
همه بر زمین شان بود پرورش　　برو دارد و زآن دهد[2]شان خورش
برد[3]شان بهر کالبد کژّ و راست　　بدارد[4] چنان کش بودکام وخواست
از آن پس بپیغمبران آگهی　　دهدشان ز راه بدیّ و بهی
پس آن جان که زی روشنی یافت راه　　وز ایدر شود گشته[5] پاك از گناه
چو از خاك یزدانش گوید که خیز　　بدستش دهد نامهٔ رستخیز
بزودی شمارش گزارد تمام　　بهشتش دهد جای آرام و کام
وگر تیره جانی بود زشت کیش　　همانروز چون خواند ایزدش پیش
سیه روی خیزد ز شرم گناه　　سوی چینود پُل نباشدش[6] راه
ببادفره جاودان کرده بند　　در آتش بدوزخ بماند نژند
خنك آنكه جانش از گنه هست پاك　　بماند بهشتی چو خیزد ز خاك
* زمن هرچه پرسیدی از کم و بیش　　بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش



هم از فیلسوفان رومی درست　　شنیدم که گیتی هوا بد نخست
فراوان کسان آنکه[7] دانشورند　　بهین طبع گیتی هوا را گرند
هوا هست ارمیده باد از نهاد　　چو جنبد هوا نام گرددش باد
هرآن جانور کش دمست از هواست　　بدَم جان و تن زنده و بانواست
همه تخم در کشتها گونه گون　　که ناراست افتد بود[8] سرنگون

۱- م : این . ۲- م : زو بود . ۳- م : بود . ۴- م : برآرد . ۵- م : شسته .
۶- ر : پیول صراطش همی نیست . ۷- م : کسانیکه . ۸- م: افتد و . ظاهراً : افتاده و .

هوا در همه زور و[1] ساز آورد سر هر نگون زی فراز آورد
اگر چند شان زآب خیزد پسیچ هوا چون نباشد نرویند هیچ
ز گردون گروهی نمایند راه که او را نشاید بدآن[2] جایگاه
نگوید ورا جای[3] دانش پرست که بر جای جانست گوید چو هست
فرازش هواییست روشن[4] دگر سبك سخت وز هر[5] هوا پاکتر
ز برش ار نه چیزی دگرسان بدی ستاده بدی وی نه گردان بدی
هم از باد گردان شدست این چنین هم از باد شست ایستاده زمین
فلك وآتش و اختر تابناك همه در هوا اند استاده پاك
بدآنسان که آهنگر کار ساز فرازد دمش نزد آتش فراز
دمادم چو باد دم افتد بهم شود آتش از باد پیچان بدم[6]
ز گیتی هوا بد نخستین پدید خدای اندرو جنبشی آفرید
چو جنبید سخت آن هوای[7] شگفت ببد باد و زان باد آتش گرفت
مرآن باد را آتش افسرده کرد ازو آب بنشاند[8] و گسترده کرد
چو نم دار جامه که بدهیش تاب بیفشاریش زو بپالاید آب
کف و تیرگی هر چه زآن آب خاست زمی گشت اینك که[9] در زیرماست
پس از تف آن آتش و عکس آب بر آمد بخار و ز نو داد[10] تاب
خدای از بخارش سپهر آفرید ز عکسش ستاره پدید آورید
ازین پس هرآنچ از کم و وز فزون ببد یکسر از پیش گفتم که چون

---

۱ ـ م : زود . ۲ ـ س : بدن . ۳ ـ س : جان . ٤ ـ س : کو بر (؟) .
٥ ـ م : سخت ز هردو . ر : سبکتر ز نور از . ٦ ـ م : از آب میدان بهم (؟) . ر : از بر دمیدن چو دم . ۷ ـ م : را . ر : از . ۸ ـ م : بکشاد . ۹ ـ م : زمین گشت پس این که . ر : پس اینك زمین گشت و . ۱۰ ـ م : برافروخت .

٤٤

نکوهش مذهب دهریان

دگر نیز دان کز گروهان دهر — دوسانند[1] کز دینشان نیست بهر
گروهی بایزد نگویند کس — که تا مر[2] جهانرا شناسند بس
ز هر جانور پاك وز رستمی[3] — همه هرچه پیدا شود بر زمی[4]
نگارندش اختر شناسد ز چرخ — طبایع بهر یك رسانند برخ
هم از گفت ایشان چنینست یاد — که گیتی چنان کآینست از نهاد
درو پیکر هرچه گشت آشکار — چنانست چون بآینه در نگار
که چیزی بود چون بدیدن رسید — بنا چیز گردد چو شد نا پدید
یکی مرد فرزانه هرچند گاه — بیاید نماید دگر دین و راه
فرستاده ام گوید از کردگار — همی گفتهٔ او کنم آشکار
نهد دوزخی و بهشتی ز پیش — که تا هرکس اندیشد از کرد خویش
درین همگره باز گویند نیز — که ناید درست آنچه دانش بچیز
نخستین گیایی نماید درخت — بنه گیرد آنگه کند بیخ سخت
از ان پس زند شاخ و برگ آورد — دهد بار و سایه فرو گسترد
درنگش بآخر در آرد ز پای — شود کنده گر نه بپوسد بجای
ز بیخ اندرش تا گل و برگ و بر — بهرسان که شد دانشی بد دگر
چو این دانش آمد برفت آن نخست — چو نا دیده شد چیز نامد درست
نخست آب با خاك بد هم سرشت — گل تر بگردند پس خشك خشت

۱ - م: کسانند. ۲ - آ: خود. ۳ - س: رستنی (تصحیح قیاسی). ٤ - این بیت و بیت بعد در هیچیك از نسخه ها نیست.

از آن خشت دیوار پیر استند ... ز دیوار پس خانه آراستند
چو خانه کهن گشت و ریز نده پاك ... همیدون دگر باره شد تیره خاك
بهرسان که گشت از نشان وز گهر ... دگر دانشی بود نامش دگر
همه نام و دانش‌که از وی رسید ... ببد نیست و او نیز شد نا پدید
پس از هر چه خواهد بدو هست‌وبود ... ندانی زبان چون[1] چودانی چسود؟
چه دانی وگر گوید این دور یاب ... که هست‌آتش این‌کش همی‌گویی‌آب
گرین کش همی تن شماری سرست ... ورین کش‌همی پیل‌خوانی[2] خرست
نه این چیز ها را تو گسترده‌ای ... وگر نام هر یك[3] تو آورده‌ای
چنین یافها را سراینده اند ... که بر هیچ دانش نه پاینده اند
از آنست گفتار شان زین نشان ... که یك چشمکانند و کم دانشان
نگه می کنند آنچه[4] هست از برون ... ندارند دیدار چشم درون
اگر بس بدی دیدن[5] آشکار ... ز بُن نامدی دیدن دل بکار
همی دیدن دل طلب هر زمان ... که از دیدن دل فزاید روان

٤٥

در مذهب فلاسفه گوید

جدا فیلسوفند دیگر گروه ... جهان از ستیهندکیشان[6] ستوه
که گویند کاین گیتی ایدون[7] بپای ... همیشه بدو نیز باشد بجای
گما نشان چنینست در گفت خویش ... بر آن کاین جهان بد همیشه ز پیش
که بر ایزد این گفت نتوان بنیز ... که بد پادشا و نبدش ایچ[8] چیز

۱ - س : زبان و . ۲ - م : دانی . ۳ - س : نه این نامها را . ٤ - م : اینکه . ٥ - م: دیدنی . ٦ - م : ستیزندگانش . ۷ - م : آید . ۸ - م : نبد هیچ .

بکرد آنکه ایدون جهانی شگفت — که تا پادشا شد بزرگی گرفت
چنان بُد که همواره بد[1] پادشا — ازو پادشایی نباشد جدا
ره من همینست و گفتار من — ولیکن جز ا[2] ینست دیدار من
بَرِ من جهانست دیگر یکی — که هست این جهان نزد آن[3] اندکی
از آنجاست افتادن جان ما — درین تیره گیتی که زندان ما
جهان چار طبع و ستارست و چرخ — پس اینان ز دانش ندارند برخ
نه گویا نه بینا نه دانشورند — نه جفت خرد نز هنر[4] رهبرند
ز یکسو[5] بود جنبش طبع راست — چنان جنبد این جان که اورا هواست
مرین جان ما را گهر دیگرست — که بینا و گویا و دانشورست
پس او نیست ازگوهر این جهان — دگر جایگاهست او را نهان
از آن سان[6] که بُد پیش گشته شدست — درین[7] طبع گیتی سرشته شدست
خورا هرچه بینی تو[8] از کم و بیش — کندهمچوخودهریکی‌خورد[9] خویش
اگر جانور صد بود گونه گون — ز یك چیز شان خورد نبود فزون
خورند آن یکی چیز را تن بتن — کند هریك‌از خورده چون خویشتن
خورد رستنی از زمین آب و خاك — کند همچو خود هرچه راخورد پاك
گیارا گیا خوار چون خورد کرد — کندباز چون خویشتن هرچه خورد
خورد مر گیا خوار را آدمی — در آردش در پیکر مردمی
ز خاك سیه تا بمردم فراز — رسد پایه پایه همی تا[10] فراز
مرین پایها را گذارد همی — بر آنسان که یزدانش دارد همی

---

۱ - م : هموارگی . ۲ - م : جز این . ۳ - م : اندرو . ٤ - م : بر خرد . ٥ - م : ز یکسان . ٦ - س : پس . ۷ - م : وزین . ۸ - م : خورد همچه را بینی . ۹ - م : هرکسی بهر . ۱۰ - م : بر .

گرفتار ماندست در کار خویش   رسیده بپاداش کردار خویش
ولیکن چو افتاده شد در زمی[1]   نخستین بود پایهٔ رستمی[2]
نگون باشد آنجا بخاك اندرون   که هر رستنی میبرد[3] سر نگون
چو اندر گیا خوار پیدا شود   معلق سرش سوی پهنا شود
چو در مردم آید پدیدار باز   شود زین دوپستی سرش برفراز
وز آن پس بر از آدمی[4] پایه نیست   که در جانور بیش ازین مایه نیست
چو آمد درین پیکر و راست خاست   بایزد رسد گر بود پاك و راست
بداد و بدین راند[5] آیین و راه   هم ایزد شناسد بداند آگه[6]
هم آگاه گردد که چون بد نخست   بهشت برین جای یابد درست
ور از دین بود دور و ناخوب کار   بدوزخ بود جاودان پایدار
درین ره سخن هست دیگر نهفت   ولیکن فزون زین نشایدش گفت
اگر خواهی آن[7] جست باید بسی   مگر اوفتد کت نماید کسی
ز من هر چه پرسیدی از کمّ و بیش   بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
اگر چند دانش بَر ما بست   خداوند دانا تر از هر کست
تو گر چند بسیار دانی سخن   همان بیشتر کش ندانی ز بن
همه دانشی با خدایست و بس   نداند نهانش جز و هیچکس

۱ـ م ؛ افتاد و شد در زمین . ۲ـ س ؛ رستنی . ۳ ـ م ؛ در ربستمین . ر ؛ رستمینی بود . ٤ـ م ؛ به از مردمی . ٥ ـ م ؛ دارد . ٦ـ م؛ و هم بی‌گناه .
۷ ـ م ؛ خواهیش .

٤٦

پرسش‌های دیگر از برهمن

بپرسید باز[1] از بر کوهسار — کدامست شهری بدریا کنار؟
بدین روی دریا وزآنروی کوه — بدشت آمده برزگر یک گروه
سر انجام از آن دشت شیری نهان — ببرد یك یکی را همی ناگهان
کرا کشتی و توشه شد ساخته — شود شاد زی شهر پرداخته
همان کش نه کشتی نه توشه نه ساز[2] — شود غرق و ماند ز همراه باز
برین دشت از آن پس کرا بود کشت — بدان شهر یابد برش خوب و زشت
چنین گفت دانای روشنروان[3] — که شهرآن جهانست ودشت این‌جهان
دمان شیر مرگست و ما ورزکار — همان چرخ و دریا و در کشت کار[4]
ره نیك و بد کشتن تخم ماست — خرد کشتی و توشه مان راه راست
* هر آن کشت کاینجای کردیم ساز — بر او بدان سر بیابیم باز

❀❀❀

* بپرسید کز کار آدم سخن — چه‌دانی[5] که گویند گل بد ز بن؟
* دگر گفت کایزدش چون آفرید — ورا از درختی پدید[6] آورید
* بفرمود پس تا درخت از درون — بکافند و[7] زو آدم آمد برون
* نشاید که زاید بمردم درخت — تو بگشای اگر دانی این بند سخت؟
پرسنده گفت[8] آنکه چرخ و زمین — همو کرد از و کی شگفت آید این
ز چیزی شگفت ار بمانی بجای — شگفت از تو باشد چنان نز خدای

---

۱ ـ م: و گفت. ۲ ـ م: هرآنکش نه کشتی و نه توشه ساز. ۳ ـ م: نیکو نهان. ٤ ـ م: که این چرخ دریاه در روزگار (؟). ٥ ـ حا: چگویی. ٦ ـ حا: برون. ۷ ـ حا: شکافند. ۸ـ م: برهمن بگفت. آ: پرستنده‌گفت.

همان کز نچیز آفریدست چیز   ز چیزار کند چیز نشگفت نیز
چو بنیاد ما ازگل آمد درست   چنین دان که گل بود آدم نخست
درختی شناس این جهان فراخ   سپهرش[1] چو بیخ آخشیجانش شاخ
ستاره چو گلهای بسیار اوی   همه رستنی برگ و ما بار اوی
همی هر زمان نو برآرد بری   چو این شد کهن بر دمد دیگری
بدینگونه تا بیخ و بارش[2] بجای   بماند نه پوسد نه افتد ز پای
درخت آنکه زو آدم آمد برون   بدان کاین بود کت بگفتم[3] که چون
بتخم درخت ارفتی در گمان   نگه کن برش، تخم باشد همان
بَرِ اینجهان مردم آمد درست   چنان‌دان که تخمش همین بد نخست[4]
چنان چون درخت آمد از بهر بار   جهان از پی مردم آید بکار
درختی کزو نیز نایدت بر   جز از بهر کندن نشاید دگر
جهان نیز کز مردم وکشت و رُست   تهی شد شود نیست چون بد[5] نخست
هم از چند چیزش بپرسید باز   چنین گفت کای مرد فرهنگ ساز
همه گفتهایت بجای خودست   بعالم مباد آنکه نا بخردست



[6]کدامست گفت این دو اسپ نوند؟   همه ساله تازان سیاه و سمند
سواران هر دو بسره تیز پای   هم اندر تك و هم بمانده بجای
بدو گفت روز وشبند این دو راست   سوارانش ماییم و ره عمر ماست
از ایشان ره ما بمنزل فراز   یکی راست کوتا و یکیّ دراز
بپرسید آن سبز ایوان بپای   کدامست تازان و فرشش بجای؟

---

۱ - م : زمینش . ۲ - م : شاخش . ۳ - م : بدانك این جهان بود گفتم .
٤ـ م : که رُست . ٥- م : همچون . ٦- نسخه متن این اشعاررا تا آخرفصل ندارد و در حاشیه بعداً بدیگر خط نوشته اند . علی‌الرّسم از نسخه (م) نقل شد .

چهار اژدها بر هم آویخته[1]   از آن سبز ایوان در آویخته
* بجان و بتن زان چهار اژدها   بگیتی نیابد کسی زو رها
همان فرش خوانیست آراسته   خورنده برو بیکران خاسته
بپاسخ چنین گفت دانش گزین   که‌ایوان سپهرست و فرش این زمین
همان فرش خوانیست کز گونه گون   خورش دارد از صد هزاران فزون
خورنده بگرد جهان هرچه[2] هست   ندارند جز گرد این خوان نشست
چهار اژدها آنکه کردی تو یاد   همین[3] آتش و خاك و آبست و باد
بدین هر چهار است گیتی ببند   وزیشان بجان نیست کس بی گزند

***

چه دانی یکی گنج آکنده گفت   که دارد بسی گوهر اندر نهفت
نه پُرّی گرد هیچ از انباشتن   نه کمیّ پذیرد ز بر داشتن
همان گنج هست آینه بی گمان   توان اندرو دید هر دو جهان
چنین گفت کای در هنر برده رنج   گهر دانش و مرد داناست گنج
سخنهای دانا که نیکو بود   برد هر کسی باز با[4] او بود
نه سیر آید از گنج دانش کسی   نه کم گردد ار زو ببخشد بسی
همان آینه مرد دانا شناس   که دارد بدانش ز یزدان سپاس
روان و تنش[5] زاندرون و برون   ببینند بدانند دو گیتی که چون
به از گنج دانش بگیتی کجاست ؟   کرا گنج دانش بود پادشاست

---

۱ - حا : با هم آمیخته . ۲ - حا : که . ۳ - حا : همی . ٤ - حا : برد بهره هرکس که نیك . ٥ - حا : تن ا .

۴۷

پرسش‌های دیگر و پاسخ برهمن

ز هر دانشی چیست بهتر نخست ؟ / چه چیز آنکه دانست[1] نتوان درست ؟
بما چیست نزدیکتر در جهان ؟ / همان دورتر نیز وز ما نهان ؟
بتر دشمن و نیکتر دوست کیست ؟ / سر هر درستی و هر[2] درد چیست ؟
بهین رادی آن کت کند نیکنام / چسان و توانگرترین کس کدام ؟
دل کیست همواره مانده نژند ؟ / کرا دانی ایمن بجان از گزند ؟
چه چیز آنکه یاور نخواهد کسی ؟ / چه چیز آنکه با یار باید بسی ؟
چه دانی که از گیتی آن نیکتر ؟ / چه چیز آنکه شد باز ناید دگر ؟
چه بیشست در ما و چه کمترست ؟ / چه گوهر که[3] بهتر ز هر گوهرست ؟
چه نرم[4] آنکه زآهن بسی سخت تر ؟ / هم از مردمان کیست بی بخت تر ؟
* مه از کوه و زوی گرانتر چه چیز ؟ / بنیروترین کس کدامست نیز ؟
بگیتی سیاهی ز زنگی[5] چه بیش ؟ / که بی‌ترس وایمن ز یزدان خویش ؟
ز روزی و دانش چه کاهد بگوی ؟ / چه چیز آورد بیشتر غم بروی ؟
برهمن چنین گفت کای رهنمون / شنو پاسخ هرچه گفتی کنون
ز دانش نخست آنچه آید بکار / بهین هست دانستن کردگار
دگر آنکه نتوانش دانست راست / بزرگی و خوبی یزدان ماست
بما مرگ نزدیکتر بی گمان / که بیمست کاید زمان تا زمان
ز روزی مدان دور ترکان گذشت / که هرگز نخواهد بدش باز گشت

---

۱ ـ س : دانش به .   ۲ ـ م : تندرستی و هم .   ۳ ـ م : ز گوهر چه .
۴ ـ م : چیز .   ۵ ـ م : و رنگ از . آ : برنگ از .

دو چیزست اندر جهان نیکتر — جوانی یکی تندرستی دگر
ز ما آنکه چون شد نیابیم باز — جوانیست چون پیری آمد فراز
همه دَرد تن در فزون خوردنست — درستیش باندازه پروردنست
بهین دوستست از جهان خوی خوش — خوی بد بتر دشمن[1] کینه کش
بجان از بدی ایمن آنست و بس — که نیکی کند بد نخواهد بکس
بود بیش اندوه مرد از دو تن — ز فرزند نادان و ناپاك زن
بمادر، فزون از گمان نیست چیز — چنان چون دم از کم زدن نیست نیز
بود مهتری آنکه بایدش یار — نخواهد ز بُن بخت یاور بکار
بهین رادی آن دان که بی‌درد و خشم — ببخشی نداری بپاداش چشم
نکو نامی از گیتی آنرا سزاست — که کردار او خوب و گفتار راست
دژم تر کسی مرد رشکست و آز — که هر ساعتش مرگی آید فراز
چو نیك کسی دید غمگین بجای — بماند، کند دشمنی با خدای
توانگر تر آنکس که خرسند تر — چو والاتر آنکو هنرمندتر
بنیرو تر آنکس که از روی دین — کَند بردباری که خَشم و کین
گرانتر ز هر چیز بار گناه — کزو جان دژم گردد و دل سیاه
دروغ بزرگست، مهتر ز کوه — که گویند بر بیگناهان گروه
سه چیزست اندر جهان خاسته — که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن — سوم پیشه را[2] کاهلی داشتن
سیه تر دل مرد بیدین شناس — که نه شرمش از کس نه زایزد هراس[3]
همان سخت تر ز آهن و خاره سنگ — مدان جز دل زفت بی‌نام و ننگ
بهین گوهری هست روشن خرد — که بر هرچه دانی خرد بگذرد

۱ ـ س : ز دشمن بتر .   ۲ـ م : با .   ۳ـ آ : سپاس ؛ م : یزدان سپاس .

خرد مر جهانرا سَرِ گوهرست　　روانرا بدانش خرد رهبرست
کسی باشد ایمن ز ترس خدای　　که نبود گناهش چو شد زین سرای
ذل از ترس یزدان نداود دژم　　که داند کز ایزد نباشد ستم
کسی نیست بدبخت و کم بوده تر　　ز درویشِ نادان دلِ خیره سر
که نه چیز دارد نه دانش نه رای　　نژندیش بهره بهر دو سرای
مرا دانش این بُد که گفتم نخست　　ازین بِه روا باشد ار نزد تست
بفرهنگی ار ره تو دانی بسی　　رهی نیز شاید که داند کسی
بسی دان ره دانش افزون[1] و کاست　　نداند خرد جز یکی راه راست
برو پهلوان آفرین کرد و گفت　　شدم با بسی خرّمی از تو جفت
چراغ خرد در دل افروختم　　فراوان ز هر دانش آموختم
کنون خواهم از تو که با رای پاك　　چو رخ بر نهی در نیایش بخاك
بخواهی که تا داور کردگار　　ببخشد گناهم بروز شمار
وزین راه دشوار کم هست پیش　　برد شاد زی میهن و مان[2] خویش
بگفت این وز آب مژه رود کرد　　ببوسیدش از مهر و بدرود کرد

۴۸

گشتن گرشاسب با مهراج گرد هند

یکی مرد ملاح بُد راهبر[3]　　که بودش همه راه دریا ز بر
بُد آگه که در هر جزیره چه چیز　　زبان همه پاك دانست نیز
بدریا هر آنجا که آب آزمای　　ببویید آن گل بگفت از کجای[4]

---

۱ - س : افزود .　۲ - س . مسکن و خان .　۳ - م : برهنر .　۴ - این بیت را در متن تراشیده و چنین نوشته اند :
بدریا هرآنجا که آبی بخواست　　ببوییدی آنکه بگفتی چه جاست

چو دریا بشورش گرفتی شتاب   یکی طشت بودش بکردی پر آب
همه بودنیها درو کمّ و بیش   بدیدی چو در آینه چهر خویش
ورا رهبری داد مهراج شاه   بسوی جزیری گرفتند راه
که خوانند برطایل آنرا بنام   جزیری همه جای شادیّ و کام
پر آب خوش و میوه هرسو ببار[1]   گل گونه‌گون گرد او صد هزار
ز خوشی زمین چون دل شاد بود   ز باران هوا چون کف راد بود
چو رنگ رخ یار شاخ از سمن   چو موی سر زنگی آب از شکن
خروش رباب و هواهای[2] نای   ره چنگ و دستان بر بط سرای
همی آمد از بیشه هرسو فراز   نه گوینده پیدا نه دستان نواز
تو گفتی همه بیشه بزم پریست   درختش ز هر[3]سو برامشگریست
چنان هر زمان بانگ بر خاستی   که می خواره را آرزو[4] خواستی
دل پهلوان خیره شد زآن خروش   بهر گوشه ای گشت و بنهاد گوش
نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری   نه کمتر شد آن بانگ رامشگری
ز ملّاح ازآن بانگ پرسید باز   نداند کس این گفت پیدا و راز
همانجا شب تیره بر دشت و راغ   یکی روشنی دید همچون چراغ
بپرسید از آن پهلوان سترگ   بگفتند کاویست آبی بزرگ
چو دم زد فتد روشنی در هوا   بدان روشنایی کند شب چرا
چنین هر شب از دور پیدا شود   سپیده دمان باز دریا شود
ز دام و دد و بوی نخچیرگیر   گریزان بود بر سه پرتاب تیر
ببودند روزی وز[5] آن جایگاه   کشیدند سوی صواحل[6] سپاه

---

١ - م : و مرغزار . ٢ - م : دف و طبل و . ٣ - م : بهر . ٤ - م : می با زر و . ٥ - م : چو بودند روزی در . ٦ - م : صراهند . آ : سواحل .

٤۹

صفت جزیرهٔ دیگر

جزیری بُد[1] آن نیز با رنگ و بوی   که عنبر بس افتد ز دریا بدوی
ز دریا کجا عنبر افتد دگر   بر آن یك جزیره بود بیشتر
بگردید مهراج هر سو بسی   همان پهلوان نیز با هر کسی
گیایش همه بود تریاك زهر   بکه سنگس از کهربا[2] داشت بهر
شکفتی گل نو شکفته ز سنگ   بسی بود هرگونه از رنگ رنگ
هم از میوهایی که خیزد خزان[3]   کز ایرانیان کس نبد دیده آن
یکی بیشه دیدند گندآب و نی   که آن آب مستی نمودی چو می
ازو هرکه خوردی فتادی خموش   زمانی بدی و آمدی باز هوش
کبابه بهر جای بسیار بود   که هر یك مه از نار بر بار بود
گیا بُد که چون سوی او مرد دست   کشیدی شدی خفته بر خاك پست
جو زو مرد کف باز بر داشتی   ز پستی دگر سر بر افراشتی
نمودند دیگر گیاهی سپید   سیاهس گل و بیخ چون سرخ بید
بُدی دود گون روز بر دشت و راغ   شب از دور در تافتی چون چراغ
گیا بد که چون سنگ آهن ربای   کشد آهن او زر کشیدی[4] زجای
دگر سنگ بد نیز کز دور سیم   ربودی ورا زیر و[5] گشتی دو نیم
ز گلها گلی بد که هرکس ببوی   گرفتی بخندیدی از بوی اوی

۱ ـ م : جز پرست . ۲ ـ م : هر گهر . ۳ ـ س : باشد چنان . ٤ ـ م : کشیدی سوی خویش زر را . ٥ ـ آ : در حال .

گلی بُد که چون بوی بردیش مرد — شدی زار و گرینده بی‌سوگ و درد
چنین چند بُد ز آنکه نتوان شمرد — کرا رای بُد هرچه بایست برد
دگر جای دیدند چندین گروه — ز عنبر یکی توده مانند کوه
بیکبار چندانکه یك پیلوار — همانا بسنگ رطل بد هزار
بگرشاسب بخشید مهراج و گفت — که هرگز کس اینرا ندید ست جفت
گواهی دهم کاین شگفتی درست — هم از فرّ ایران شه و بخت تست
یکی چشمه دیدند نزدیك اوی — بده گام سوراخی از پیش جوی
همی هرکه از چشم آن چشمه آب — شدی در هوا همچو تیر از شتاب
ز بالا فرود آمدی همچو دود — بدان تنگ سوراخ رفتی فرود
ازو هرچه کشتی چکان بید رنگ — شدی بر زمین ژاله کردار سنگ
سپید آمدی سنگ او سال و ماه — جز اندر زمستان که بودی سیاه
نه کس دیدکان آب را ره کجاست — نه سیر آمد ازخوردنش هرکه خواست
وز آنجای خرّم بی اندوه و رنج — کشیدند سوی جزیرهٔ هرنج

۵۰

آمدن گرشاسب بجزیرهٔ هرنج

جزیری پر از بیشها بود و غیش — ببالا و پهنا دو صد میل بیش
فراوان درو شهر و بی مر سپاه — یکی شاه با فرّ و با دستگاه
چو آن شه ز مهراج وز پهلوان — خبر یافت شد شاد و روشنروان
ز نزل و علف هرچه بایست ساز — بفرمود و شد با سپه پیشباز
یکی هفته شان داشت مهمان خویش — کمر بسته روز و شب استاده پیش
بهر بزم چندان گهر بر فشاند — که مهراج وگرشاسب خیره بماند

ببخشیدشان هدیه چندان ز گنج   کز آن ماند دریا و کشتی برنج
ز کافور وز عنبر و عود تر   ز دینار و یاقوت و دُرّ و گهر
ز بیجاده تاج و ز پیروزه تخت   ز زربفت فرش و ز مرجان درخت
ز ترگ وز شمشیر وز درع نیز   همیدون طرایف ز هرگونه چیز
دگر داد چندان بایرانیان   که گفتن بصد سال نتوانی آن
وز آنجای خرّم دل و راهجوی   بسوی جزیری نهادند روی

۵۱

دیگر جزیره که آنرا رامنی خوانند

که آنجای را رامنی نام بود   یکی خوش بهشت دلارام بود
کُه و دشت او بود بر هر کنار   درختان کافور سیصد هزار
همه چون برانگشت بفسرده شیر   وزو شاخها چون سر افکنده پیر
تو گفتی که ابری برآمد شگرف   برآن بیشمر[1] ژاله بارید و برف
چو دست کمند افکنان روزکار   همه شاخها پُر ز پیچیده مار
زمین سر بسر گفتی از پیش شید   ز کافور در چادری بُد سپید
برو[2] راه ماران شکن در شکن   چو آهخته بر برف پیچان رسن
همی یخ شد از بوی کافور خوی   برانگیخت از مغز سرمای دی
بهر شاخ کافور بر جای جای   بسی مرغ دیدند دستان سرای
از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد   که چون آشیان کرد و خایه نهاد
شود مار تا بچه اش ز آشیان   بیارد جهد خایه تُند از میان

۱ - م : بیشها . ۲ - م : همه .

زند بر سر و چشم مار از ستیز تن خویش تا مار گیرد گریز
پس آن مرغ تا بچه آرد برون نهد خایه از گرد خانه درون
که تا گر دگر ره شود مار باز نیارد بدان آشیان شد فراز
همانجای دیدند کوهی سیاه گرفته سرش راه بر چرخ ماه
درختی گشن شاخ بر شخّ کوه از انبوه شاخش ستاره ستوه
بلندیش با چرخ همباز[۱] بود ستبریش بیش از چهل باز بود
ز عود و ز صندل بهم ساخته بسر برش ایوانی افراخته
دگر ره سپهدار پیروز بخت ز ملّاح پرسید کار درخت
که بر شاخش آن کاخ بر پای چیست چنین از بَر آسمان جای کیست
چنین گفت کان جای[۲] سیمرغ راست که بر خیل مرغان همه پادشاست
هرآن مرغ کاینجاست از بیم اوی نیارد بُد[۳] این زآندگر کینه جوی
بکوه اژدها و بدریا نهنگ هرآنجا که یابد بدرّد بچنگ
چو گمراه بیند کسی روز و شب ز بی توشگی جان رسیده بلب
از ایدر برد نزدش اندر شتاب بچنگال میوه بمنقار آب
بسوی رَهِ راست باز آردش ز مردم کرا دید نازاردش
پدید آمد آنمرغ هم در زمان ازو شد چو صد رنگ فرش آسمان
چو باغی روان در هوا سرنگون شکفته درختان درو گونه گون
چو تازان کُهی پر گل و لاله زار ز بالاش قوس قزح صد هزار
ز باد پرش موج دریا ستوه ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه
بمنقار بگرفته یکّی نهنگ چهل رش فزون اژدهایی بچنگ
بر آن آشیان رفت و سر بر فراخت تو گفتی ز دیبا یکی کله[٤] ساخت

۱ ـ م : انباز . ۲ ـ م : خانه . ۳ ـ م : شد . ٤ ـ م : گاه .

سپهبد فرو ماند خیره بجای　　همی گفت ای پاك و برتر خدای
بهر کار بینا و دانا توی　　بهر آفرینش توانا توی
توسازیدی این هفت چرخ روان　　ستاره معلق زمین در میان
جهانرا گهر مایه کردی چهار　　وزایشان تن جانور صد هزار
بهر پیکری نو برآری همی　　برآنسان که خواهی نگاری همی
کنی هرچه خواهی وکس راه راست　　جز از تو نداند که چونان[1] چراست
بکار اندرت رنج و همباز[2] نیست　　سخنهات را حرف و آواز نیست
ز مرده تن زنده آری فراز　　پدید آوری مرده از زنده باز
تو دانی یکی قطره آب آفرید　　که باشد درو هردو گیتی پدید
ز خاك آن هنرهم تو پیدا کنی　　کز آن جان گویا و بینا کنی
گمست آنکه سوی توش راه نیست　　بدل کور هرکز تو آگاه نیست
برینسان بپرواز پرّنده کوه　　توکردی کزو خشك و تر راستوه
نشیمنش را ز ابر بگذاشتی　　بصد رنگ پیکرش بنگاشتی
همیدون نیایش کنان گشت باز　　همی گشت با هرکه بُد سرفراز
ز کافور و عنبر کجا یافتند　　ببردند هرچند[3] بر تافتند
وز آنجای رفتند زی هردو زور　　جزیری سزاوار شادی و سور

٥٢

شگفتی جزیره هردو زور و خوشی هوا و زمین

همه کوهش از رنگ گل ناپدید　　همه راغ پُر سوسن و شنبلید

---

١ ـ م : چون یا . ٢ ـ م : انباز . ٣ ـ م : چندانکه .

زمین چرخ و ابرش[1] بخار بهشت هوا مشکبوی آب عنبر سرشت
تو گفتی بهار از پیِ دین بکین سپه کرد و آمد برون از کمین
کمان آز فنداق شد[2] ژاله تیر گل غنچه ترک و زره آبگیر
شکوفه چو بر[3] رشته کرده گهر درختان چو طاوس بگشاده پر
هزاران رده دید گل هر کسی ازین تازه گلهای ماهِیه بسی
ستاك سمن بود ز انسان ببر که یك مرد بستم گرفتی ببر
گل رسته بُد شسته باران ز گرد چو کیلی سپرها چه سرخ و چه زرد
بنفشه ببالای[4] یکی[5] درفش ببر[5] برگ هر یك چو جامی بنفش
همه لاله بُد رسته بیراه[6] و راه دو چندان که باشد عقیقین کلاه
ز بوی گل و سنبل و ارغوان همی گشت فرتوت از سر جوان
بگیتی نشانی نداد آدمی جزیری بدان خوشی و خرّمی
چنین داستان بود أزان بوم و رُست[7] که یکسال هرك ایدر آرام جست
هزاران اگر نو بهاران و تیر بر آید نه بیمار گردد نه پیر
خروشان بسی مرغ بُد در هوا همه خوبرنگ و همه خوش نوا
خدنگ از کمان پهلوان کرد راست ازآن مرغ چندی بیفکند خواست
بدو گفت ملّاح کای ارجمند مرین مرغکان را نشاید فکند
که در ژرف دریا هر آنجایگاه که ناگه شود کشتیی گم ز راه
بسوی ره این مرغ با خشم و جوش همی دارد از پیش کشتی خروش
که تا بر پی بانگ و پرواز اوی برانند کشتی بر آواز اوی

۱ - م : و زبر . ۲ - این مصرع در متن تحریف شده و چنین است: کمانش بد از برق وز . درنسخه (م) کمان آوریده شد و. در نسخه (آ) کمانش ابر گرینده و. (تصحیح مطابق فرهنگ اسدیست) . ۳ - م : در . ٤ - م : چو . ٥- م : برو . ٦ - همان لاله رسته ابی راه . ۷ - م : بوم رست .

کجا مار بینند و نیز ار نهنگ ‌‌ ‌ بدرّندش از هم بمنقار و چنگ
گرفتند از آن زنده چندی شکار ‌‌ ‌ مگر از پی کشتی آید بکار

۵۳

شگفتی دیگر جزیره

بدیگر جزیری فکندند رخت ‌‌ ‌ پر از کان سیم و پر آب و[1] درخت
بدو در گیا داروی گونه گون ‌‌ ‌ گل و میوه از صد هزاران فزون
زمینش ز بس بیشهٔ زعفران ‌‌ ‌ چو دیبای زرد از کران تا کران
ز بس گل که هر جای خود روی بود ‌‌ ‌ گلش خوردنی[2] پاك وخشبوی[3] بود
درخت گلی بُد که چون آفتاب ‌‌ ‌ بدیدی شکفتی هم اندر شتاب
فرو تاختی سوی خورشید پست ‌‌ ‌ سر خویش چون مردم خور پرست
ز هر سو که خورشید گشتی ز بر ‌‌ ‌ همی گشتی آن همچنان سوی خور
چو خورشید بفکندی از چرخ رخت ‌‌ ‌ شدی سست و لرزان بجای آن درخت
چو یاری سرشك از غم رفته یار ‌‌ ‌ نشاند همی گل فشاندی ز بار
گلی بود دیگر شکفته شگفت ‌‌ ‌ که گفتی دم از مشك و عنبر گرفت
بدی روز چون کفّ بخشنده باز ‌‌ ‌ بشب چون کف زفت ماندی فراز
گلی بد که در تَفّ گیتی فروز ‌‌ ‌ شکفته بُدی تا گه نیمروز
از آن پس چو چشمی بدی نیم خواب ‌‌ ‌ فشاندی ز مژگان چو گرینده آب
چنین اشك تا شب همی تاختی ‌‌ ‌ گَه شب بیکبار بگداختی
درختان بُد از میوه دیگر ببار ‌‌ ‌ که هر سال بار آوریدی دو بار

۱- م : برآور . ۲- آ : خود همه . ۳ - م : پاك گلبوی .

شگفتی بدینسان بی اندازه بود　　اگر میوه گر نوگل[1] تازه بود
شده خیره دل پهلوان زمین　　همی خواند بر بوم هند آفرین
همی گفت هر چیز گیتی[2] فزای　　بدین هندوان داد گویی خدای
برخ دوزخی وار تارند و زشت　　بآباد کشور چو خرّم بهشت
نه چندین شگفتست جای[3] دگر　　نه زینسان هوای خوش و بوم و بر
نه کس کور بینم نه بیمار و سست　　نز اندام جایی کژو نادرست
اگرچه کسی سالخورد است و پیر　　بسان جوان موی دارد چو قیر

٥٤

شگفتی دیگر جزیره

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند　　وز آنجا سپه باز[4] برگاشتند
رسیدند نزد جزیری فراز　　همه خار و خاره نشیب و فراز
ز هرسو در و مار چون خیل مور　　زمین شوره آبش همه تلخ و شور
در آن شوره خرّم یکی گلستان　　گلش هریك[5] از نیکوی دلستان
تو گفتی که رضوان ز باغ بهشت　　ز هر گل کجا یافت آنجا بکشت
در آن گلستان چشمه‌ای روشن آب　　خوش آبی ببویندگی چون گلاب
بگرد سپهدار مهراج[6] گفت　　که این چشمه دارد شگفتی نهفت
بفرمود تا چادری پیش اوی　　ببردند پُر[7] زآن گل مشکبوی
کشیدند از افراز آن چشمه باز　　همانگه زد آن چشمه جوش از فراز

---

۱ ـ م : گر گل نو و .　۲ ـ م : شادی .　۳ ـ م : نه چونین شگفتی بجایی .
٤ ـ س : خوش و شاد .　٥ ـ م : یکسر .　٦ ـ م : ملاح .　۷ ـ س : هم .

ز جوشش سبك آتشی بر فروخت　　بسوزید گل پاك و چادر نسوخت
سپهدار از آن کار پرسید چند　　که هست ایزدی یا طلسمست و بند
بدو گفت مهراج کاندر جهان　　نداند درستی کسی[1] این نهان
کز آب آتش از چه فروزد همی　　رهد چادر و گل بسوزد همی
بدان چشمهٔ ژرف هم در شتاب　　شدند آشنا بر کسان زیر آب
بگشتند و جستند هرسو پدید[2]　　کس از روی نیرنگ چیزی ندید

۵۵

صفت جزیره اسکونه

وز آنجا بکوهی نهادند روی　　جزیری که اسکونه[3] بد نام اوی
کُهی پر گل گونه گون دامنش　　ز نیشکر انبوه پیرامنش
چنان نار و نارنگ پر بار بود　　کزآن هردو یکی شتروار بود
ترنج از بزرگی چنان یافتند　　که هریك بده مرد بر تافتند
بر آن که رهی[4] بود یك باره تنگ　　حصاری بر افرازش از خاره سنگ
میان حصار آبگیری فراخ　　ز گردش بسی گونه[5] ایوان و کاخ
درو بام هر خانه از عود و ساج　　نگاریده پیوسته با ساج عاج
چنان بود هر سنگ دیوار اوی　　که کشتی شدی غرقه[6] از بار اوی
بسی گنبد از سنگ بُد ساخته　　بسنگین ستونها بر افراخته
که کوشای[7] صد مردزور آزمای　　نه بر تافتی زآن[8] ستونی ز جای

۱ ـ م . همی کس درست . ۲ ـ س : دوید . ۳ ـ م : شبکونه . ٤ ـ م : دهی . ٥ ـ م : کوشك و . ٦ ـ س : نکردی ره (؟) ۷ـ م : گرشاسب و . ۸ ـ م : تافتندی .

بگرشاسب مهراج گفت این حصار   زنی کرد و مردی بکم روزگار
بهر دو تن این کاخها کرده اند   چنین سنگها زین[1] که آورده اند
بهندوستان نام این هر دو تن   بُد از مار بی مردو مارینه زن
نبد یار کرشان درین کار کس   زن و شوی بودند هم یار و بس
سپهدار شد خیره دل کان شنید   همیگفت کس زور از ینسان ندید
همانا که هر گنبدیرا بکار   ببر داشتن مرد باید هزار
کجا اینچنین زور و این کار کرد   چه داریم ما خویشتن را بمرد
بر آن که ز جندال وز برهمن   فراوان بهر گوشه دید انجمن
یکی را بپرسید و گفت این حصار   شما را ز بهر چه آید بکار
برهمن چنین گفت کاین جایگاه   نیایشگه ماست در سال و ماه
بیزدان بدینجای داریم روی   بگاه پرستش نتابیم روی[2]
چو دارد کسی با کسی داوری   نیابد بداد از کسی[3] یاوری
بدین خانه آیند هر دو بهم   نشینند و گویند هر بیش و کم
همانکه ستمگر بزاری شود   تبش[4] گیرد و دیده تاری شود
نبیند دگر روشنی دیده را   مگر داد بدهد ستمدیده را
و دیگر چو بیمار[5] افتد کسی   در آن دردمندی بماند بسی
بریمش درین خانه هنگام خواب   بشویند[6] چهرش بمشك و گلاب
گرش بخش روزیست چون بُد نخست   بماند بسه روز گردد درست
و گر راه روزیش بست آسمان   ببرّد روانش هم اندر زمان
در آن خانه شد پهلوان از شگفت   بسی پیش یزدان نیایش گرفت

۱ ـ م : همین سنگها از . ۲ ـ ممکن است (زوی) باشد . ۳ ـ س : اندرون . ٤- (تپش) هم میتوان خواند . ٥- م : دگر چون بیماری . ٦ـ م : یم .

دو صد شمع درگرداو بر فروخت　　بخروارها مشك و عنبر بسوخت
وزآن کوه با ویژگان سوی دشت　　درآمد یکی گرد بیشه بگشت
ز ناگاه دیدند مرغی شگفت　　که از شخ[1] آن که نوابر گرفت
ببالای اسپی ببر گستوان　　فرو هشته پر بانگ داران نوان
ز سوراخ چون نای منقار اوی　　فتاده در آن بانگ بسیار اوی
بر آنسان[2] که باد آمدش پیش باز　　همی زد نواها بهر گونه ساز
فزونتر ز سوراخ پنجاه بود　　که از وی دمش را برون[3] راه بود
بهم صد[4] هزارش خروش از دهن　　همی خاست هر یك بدیگر شکن
توگفتی دوصد[5] بربط وچنگ ونای　　بیکره شدستند دستان سرای
فراوان کس از خوشی آن خروش　　فتادند وزیشان رمان گشت هوش
یکی زو همه نعره و خنده داشت　　یکی گریه ز اندازه اندر گذاشت
بنظاره گردش سپه همگروه　　وی آوا در افکنده زآنسان بکوه
چو بد[6] یکزمان از نشیب و فراز　　بسی[7] هیزم آورد هرسو فراز
یکی پشته سازید سهمن بلند　　پس از باد پرآتش اندر فکند
چو هیزم ز باد هوا بر فروخت　　شد اندر میان خویشتن را بسوخت
سپه خیره ماندند در کار[8] اوی　　هم از سوزش[9] و نالهٔ زار اوی
بگرشاسب ملاح گفت این شگفت　　ز روم آمد آرامش ایدر گرفت
مرین را نه کس جفت بیند نه یار　　ولیکن چو سالش برآید هزار
زگیتی شود سیر وز جان و تن　　بباید بسوزد تن[10] خویشتن

۱ ـ م : تیغ . ۲ ـ م : بدانسو . ۳ ـ آ : بدو . ٤ ـ م : بهریك .
٥ـ م : بدند . ٦ ـ م : شد . ۷ م : بشد . ۸ ـ م : مانده ز کردار . ۹ـ م : شورش . ۱۰ـ م : بیارد بسوزد چنین .

زخاکش از آن پس بروز دراز   یکی مرغ خیزد چو او نیز باز
بروم اندر ایدون شنیدم کنون   که بر بانگ او ساختند ارغنون

۵۶

بکشتی نشستن

چو سه روز بگذشت و شد راست باد   بکشتی نشستند و رفتند شاد
بدریا و خشکی ز کشتی کشان   هر آنکس که داد[1] از شگفتی نشان
برفتند سیصد هزاران فزون   بدیدند از جانور گونه گون
چه برسان پرّنده و چار پای   چه هم[2] گونهٔ دیو مردم نمای
یکی را سه رو[3] پای و چنگل هزار   یکی بهره را سر دو و چشم چار
یکی را دُم ماهی و چنگ شیر   دهان از بَر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسپ و خرطوم پیل   رخش لعل و اندام همرنگ نیل
* یکی را سر گاو و یشك نهنگ   یکیَ را تن مردم و شاخ رنگ
همه زین نشان گونه گون جانور   نمودند در آب با یکدگر[4]
چنین تا کهی کان نه بس دور بود   سَر مرز او نزد فیصور بود

۵۷

شگفتی دیگر جزیره که کرگدن داشت

از آن کوه ملاح بگذشت خواست   سپهدار گفت این شتابت چراست؟

---

۱ ـ م : دید . ۲ ـ م : بر . ۳ ـ م : سرو . ٤ ـ م : یك با دگر .

بمان تا برین کنگ باز از شگفت　　چه بینیم کان[1] یاد باید گرفت؟
بدو گفت ملاّح مغزای کار　　که ایدر بود کرگدن بیشمار
ببالای گاوی پر از خشم و شور　　یکی جانور مه ز پیلان[2] بزور
سرو[3] دارد از باز[4] مردی فزون　　سرش چون سنان[5] تن چوز آهن ستون
بزخم سرو کُه در آرد ز پای　　زند پیل را بر رباید ز جای
دلاور نبرد ایچ تیمار مرگ　　میان بست بر جنگ و پیکار کرگ
بدو گفت کام من این بُد ز بخت　　که پیش آیدم روزی این رزم[6] سخت
کنون بور آهو تك کرگ دَن　　کمان و کمین من و کرگدن
نبد باکم از ببر و از اژدها　　بدینسان ددی[7] را چه باشد بها
ز کشتی برون رفت بر زه کمان　　یکی کرگدن دید کامد دمان
چو نیزه سرو راست کرده بدوی　　همانگه خدنگی یل نامجوی
بپیوست و زانسان در آهیخت زوش　　که پیکان بناخن بدو زه بگوش
زبان و گلوگاه و یك نیمه تن　　فرو دوخت با گردن کرگدن
همه کنگ[8] تا شب بدینسان بگشت　　بیفکند از آن کرگدن سی و هشت
بخنجر سروشان بیفکند وبرد　　بر شاه مهراج و او را سپرد
سپه پاك و مهراج گشتند شاد　　برو هر کسی آفرین کرد یاد

۵۸

آمدن گرشاسب بجزیرهٔ هدکیر

بدیگر جزیری رسیدند زود　　کجا نام آنجای هدکیر بود

۱ - م ، آن شگفت چه بینم کم آن .　۲ - م ، پیلی .　۳ - م ، سرون .
٤ - م ، ران .　۵ - م ، ستان .　٦ - م ، کار .　۷ - س ، کنون کرگکی .
۸ - م ، کوه . آ ، روز .

درو شهری آباد و شاهی بزرگ — سپاهی فراوان دلیر و سترگ
چو گشت آگه آنشه ز مهراج شاه — پذیره شدش در زمان با سپاه
بیاراست ایوان و بزم شهی — بسی گنج کرد از فشاندن تهی
ببودند یکهفته دل شاد خوار — ببازی و چوگان و بزم و شکار
سپهدار با سروران سپاه — همی گشت روزی بنخچیر گاه
یکی بیشه دیدند پاك[1] آبنوس — درو چشمه ای همچو چشم خروس
فراوان درو خیل ماهی بجوش — همه سرخ چون لشکر لعل[2] پوش
ز هر سو سپه بر گشادند دست — بماهی گرفتن بدام و بشست
هر آن ماهیی کوفتادی زآب — بدو باد جستی شدی سنگ ناب
گرفتند از آن آزمون را بسی — نبد بهره جز سنگ با هر کسی
همانجای بُد مرغزاری فراخ — میانش درختی گشن برگ و شاخ
بلندیش بگذشته از چرخ تیر — فزون سایش از نیم پر تاب تیر
چو گاه خزان خاستی باد سخت — فرو ریختی پاك برگ درخت
همه برگ او یك یك اندر هوا — از آن پس بمرغی شدی خوش نوا
چو سر ما پدید آمدی اندکی — از آن مرغ زنده نماندی یکی
همیدون بکه بر یکی خانه دید[3] — فرازش یکی قصر شاهانه دید[3]
بپرسید کانجا که دارد نشست؟ — چنین گفت ملاّح دانش پرست
که هست این پرستشگهی دلپذیر — بتی در وی از سنگ همرنگ قیر
سر از پیش چون غمگنی داشته — دوتا پشت و انگشتی افراشته
چو خور برکشد تیغ هر بامداد — زند بانگی آن بت کشد سرد باد
چو دلداده یاری ز دلبر برشك — زمانی همی بارد از دیده اشك

۱ - م : از . ۲ - م : سرخ . ۳ - س : بود .

پرستندگان طاس دارند پیش برد هرکس از اشك او[1] بهر خویش
شود ز اشك او درد بیمار کم ز رخ زنگ بزداید از دیده تم
وگر پنج گامی برندش ز جای نه نالد، نه گرید، نه استد بپای
شد و دید نیز از شگفت آنچه بود همه دید و[2] ز آنجا برفتند زود

۵۹

صفت جزیرهٔ دیومردمان

رسیدند نزدیك كوهی بلند كه بود از بلندیش بر مه گزند
بسی کان گوهر بدان کوهسار همان دیو مردم فزون از شمار
گروهی سیه چهر و بالا دراز بدندان پیشین چو آن[3] گراز
نه بر کوهشان مرغ را راه بود نه نیز از زبانشان کس آگاه بود
بدریا زدندی چو ماهی شناه بکشتی رسیدندی از دور راه
همه روز از الماس تیغی بکف بدندی بهر جای جویان صدف
چو کشتی پدید آمدی هرکسی شدندی بکف درّ و گوهر بسی
خریدندی آهن بدرّ و گهر نجستندی از بُن جز آهن دگر
ندانست کس بازشان راه راست کشان رای چندان بآهن چراست
چو کشتی مهراج و ایران گروه بدیدندی از تیغ آن بُرز کوه
گهرهای کانی از اندازه بیش ببردند با هدیه هریك بپیش[4]
بگوهر بسی ز آهن آلات و ساز ز هرکس خریدند و گشتند باز
دو لشکر از ایشان توانگر شدند همه پاك با درّ و گوهر شدند

۱ ـ م : از .   ۲ ـ آ : چو دیدند .   ۳ ـ م : بسان .   ٤ ـ س : هرگونه از کمّ و بیش .

٦٠

جنگ گرشاسب با اژدها و شگفتی ماهی وال

برفتند و آمد جزیری پدید — که آنجا بجز اژدها کس ندید
بدانسان بزرگ اژدها کز دومیل — بیو باشندی بدم زنده پیل
ز زهرش همه کوه و هامون سیاه — دم و دودشان رفته بر چرخ و ماه
یکایك پراکنده بر دشت و غار[1] — زبان چون درخت ودهان چون دهار[2]
یکیرا دُم از حلقه هرسو چو دام — دمان آتش از زخم دندان و کام
یکی زو کشان گیسوان گرد[3] خویش — بسر بر سرو رسته چون گاومیش
سپهبد برآراست رفتن بجنگ — گرفتند دامنش گردان بچنگ
همی گفت هرکس که با جان ستیز — مجوی و مشو در دم رستخیز
بسی اژدهای دمان ایدرست — کزانکش تو کشتی بسی مهترست
چه با اژدها رزم را ساختن[4] — چه مر مرگ را بارزو خواستن
همان نیز ملاّح فرزانه هوش — مشو گفت و بر جان سپردن مکوش
بدین گونه مارست کز زهر تاب — کند مرد را آرزومند آب
لبان[5] کفته و تشنه و روی زرد — بود دل طپان[6] تا بمیرد بدرد
همان نیز مارست کز زهر و خشم — بمیرد هرآنکس بترا فکند چشم[7]
وزان مار کز دمش باد سموم — بمردار برآید گدازد چو موم
دگر هست کز وی تن مرد خون — کرد جوش وز پوست آید برون

۱- آ : خار .   ۲- آ : همچو غار . درنسخه (س . م) این کلمه (دمار) هم خوانده میشود .   ۳ ـ آ : گیسو از یال .   ٤ ـ آ : آراستن .   ٥ - م : زبان .   ٦ - م : همچنین .   ۷ ـ م : سهم وخشم بمردار برآید گدازد چو پشم .

وزآن هم که گرگشته زهر اوی — کسی بیند او نیز میرد ببوی[1]
همی بسپری روی دولت بپای — همی برکنی بیخ شادی ز جای
سپهبد برآشفت و گفت از نبرد — مرا چرخ گردان نگوید که گرد
بیزدان که داد از بر خاك و آب — زمین را درنگ و زمانرا شتاب
کزین جایگه بر نگردم کنون — مگر رانده[2] از اژدها جوی خون
نه بور نبردی بکار آیدم — نه زاید کسی دستیار آیدم
بگفت این[3] و ترکش پر از تیر کرد — بپوشید خفتان زره زیر گرد[4]
سپر در بر افکند با گرز و تیغ — برو نرفت بر سان غرنده میغ
سراسر شخ و سنگلاخ درشت — بگشت و ازآن اژدها شش بکشت
بشمشیر تنشان همه ریزه[5] کرد — سرانشان ببرّید و بر نیزه کرد
بیاورد تا دید یکسر سپاه — همی‌گفت هرکس که این کینه‌خواه
دلاور چه گردست از اینسان[6] دلیر — که بر هرکه رزم آورد هست چیر
اگر اژدها باشد ار پیل و کرگ — بر تیغ او نیست ایمن ز مرگ



همانروز[7] کردند ازآن کُه گذر — رسیدند نزد جزیری دگر
جزیری ز بس بیشه نادیده مرز — مرورا بسی[8] مردم کشت و رز
گروه ورا پیشه پرخاش بود — درختان گل و کشتشان ماش بود
یکی مرده ماهی همانروز کار — برافکنده موجش بسوی[9] کنار
ارش هفتصد بود بالای او — فزون از چهل بود[10] پهنای او
دُمش بود بهری فتاده[11] ز بند — ندانست اندازآن[12] کس که چند

۱ - این بیت در نسخه‌های دیگر نیست. ۲ - م: رانم. ۳ - آ: کمر بست.
۴ - م: و درع نبرد. آ: چو شیری که او ساز نخچیر کرد. ۵ - م: پاره. ۶ - م: چه گردست ازینسان بکوشش. ۷ - م: گاه. ۸ - آ: فراوان درو. ۹ - آ: بدریا. م: بد موج نزد. ۱۰ - م: باز. ۱۱ - م: گسسته. ۱۲ - س: بالای او.

شده ده هزار انجمن مرد و زن   بنی پشتها بسته بر روی رسن
رسنها سوی بیشه باز آخته   کشان بر درخت و[1] گره ساخته
ز گردش همه هردو لشکر بجوش   وزیشان رسیده بپروین[2] خروش
زمان تا زمان خاستی موج سخت   گسستی رسن چند کندی درخت
کشیدند ازآب اندرون همگروه   بکشتی بخشکی برآن پاره[3] کوه
برو زآن سیاهان ابر[4] کوه و راغ   شد انبوه بر بوم چون[5] خیل زاغ
بسی گوهر و زر بُد اوباشته   همه سینش از عنبر انباشته
* بیامد کس شاه برداشت پاك   برون کرد دندانش و زد مغز چاك
* بسی روغن از مغز و ازچشم اوی   گرفتند افزون ز سیصد سبوی
دگر هرچه ماند از بزرگان و خرد   ز بهر خورش پاره کردند و برد
بماند از شگفتی سپهبد بجای   بدو گفت مهراج فرخنده رای
که این ماهیست آنکه خوانند وال   وزین مه بس افتد هم ایدر[6] بسال
بود نیز چندانکه بی رنج و غم   بیوبارد این کشتی ما بدم
چو بینند کاید ز دریا برون[7]   ز سهمش که کشتی کند سرنگون
ز بوق و دهل وز[8] جرس وز خروش   رسانند بر چرخ گردنده جوش
بهر سو سك ترش دارند و[9] تیز   بریزند تا زود گیرد گریز
همیدون یکی ماهی دیگرست   کزین وال تنش اندکی کمترست
کجا او گذشت این دگر ماهیان   گریزند و[10] باشند تا ماهیان
یکی خُرد ماهیست با او بکین   چو دیدش جهد در قفاش ازکمین

١ - م : نشان بر درختان . ٢ - م : بگردون . ٣ - م : کشیدندش از آب بیرون گروه بخشکی برآن کشتی اوباره . ٤ - از سیاهان همه . ٥ - م : اینه بر بوم از . ٦ - م : همی افتد اندر . ٧ - م : بدریا درون . ٨ - م : ز طبل و . ٩ - م : سوی سرکه و داروی . ١٠ - م : گریزنده .

بدندان گشایدش در مغز راه · برآرد سر از درد ماهی بماه
دگر هست مرغی بتن لعلرنگ · همه از باز چون او بمنقار و چنگ
مرین ماهی خرد را دشمنست · همه روز گردانش پیرامنست
چو بیند کش اندر[1] قفا ره گشاد · درآید ربایدش ازو همچو باد
گر آن مرغ فریادرس نیست زود · برآرد بسه روزش از مغز دود
بگیتی در از زندگان[2] نیست چیز · کش اندر نهان[3] دشمنی نیست نیز
یکی گفت دیگر ز کشتی کشان · که دیدم دگر ماهیی زین نشان
ز دریا فتاده بخشکی برون[4] · در ازای او چار صد رش[5] فزون
بکام اندرش کشتی لخت لخت · بدو در نه مردم بمانده نه رخت
شکمّش هم آنگه که[6] بشکافتیم · یکی زنده ماهی درو یافتیم
زسی رش فزون بود از بیش و کم · بدش ماهیی یك رش اندر شکم
همان ماهی خُرد بُد زنده نیز · ازین به شگفت ار بجویی چه چیز؟
شگفت خداوند چرخ بلند · بگیتی که داند شمردن که چند؟
بهر کاری او راست کام و توان · که فرمانش بی رنج دارد روان[7]
ز خون تبه مشك بویا کند · ز خاك سیه جان گویا کند
پدید آورد تیره سنگی در آب · کَند زو همان آب دُرّ خوشاب
بجایی[8] که بایسته بیند همی · ز هرسان[9] شگفت آفریند همی
بدان تا شگفتی چنین گونه گون · بود بر توانایش رهنمون
بَر شاه آنجای از آن پس بکام · ببودند یك هفته با بزم و جام

---

١ ـ م : آید . ٢ ـ م : جانور . ٣ ـ م : جهان ٤ ـ م : درون . ٥ ـ م : گز . ٦ ـ م : چو . ٧ ـ م : توان . ٨ ـ م : برویی . ٩ ـ م : سو .

٦١

شگفتی جزیره‌ای که استرنگ داشت

سَرِ هفته زآنجا گرفتند راه — رسیدند زی خوش یکی جایگاه
جزیری که هفتاد فرسنگ بیش — پر از خیزران بود و پر گاو میش
از آن گاو میشان همه دشت و غار — فکندند ایرانیان بی شمار
بجز هندوان هرکه خورد از سپاه — که خوردنش[1] هندو شمارد گناه
گَرَد ماده را مادر و نر پدر — از آن کاین دهد شیر و آن کشت و بر
بَرِ دامن آن که اندر نهیب[2] — یکی دشت دیدند سر در نشیب
همه خاك او نرم چون توتیا — برو مردمی[3] رُسته همچون گیا
سر و روی و موی و تن و پا ودست — چو اندام ما هم بر اینسان که هست
همه چیزشان بد نبدشان توان — چه باشد تن مردم بی روان؟
هم از آن گیاهای با بوی و رنگ — شناسنده خوانده ورا[4] استرنگ
از آن هرکه کندی فتادی ز پای — چو ایشان شدی بی روان هم بجای
بگاوان از آن چند کندند و برد — مرآن گاوکان کنند بر جای مرد
از آن پس ز نیشکر و خیزران — ببردند و شد بار[5] کشتی گران[6]

---

۱ ـ م : کشتنش . ۲ ـ م : ز ریب (؟) ۳ ـ م : پر از مردم . ٤ ـ م : همی . ٥ ـ م : بسی مایه کردند . ٦ ـ آ : بسي بار کردند کشتی وران .

۶۲

شگفتی جزیرهٔ دیگر که موران داشت

براندند دلشاد سه روز باز — چهارم رسیدند جایی فراز
کُهی پُر دهار و شکسته دره — دهارش همه[1] کان زر یکسره
بسی پشه هر سو بپرواز بود — که هر پشه‌ای مهتر از باز بود
بسان سنان نیشتر داشتند — همی بر کژ آگند بگذاشتند
ز لشکر بزخم سَرِ نیشتر — بکشتند سی مرد را بیشتر
همان مورچه بُد مِه از گوسپند — که در مرد جَستی چو شیر نژند
نخستی ز سختی تنش خشت و تیر — فکندند از آن چند هر گرد گیر
ازو بر پَیِ هر که بشتافتند — نشیمنش را کانِ زر یافتند
همه زرّ او چون گیا شاخ شاخ — چه بر شخّ برسته[2] چه بر سنگلاخ
پراکنده در[3] غار و که هرکسی — بکشتی کشیدند از آن زر بسی
ز بهر شگفتی همیدون ببند — ببردند از آن مور و زآن پشه چند

۶۳

شگفتی جزیره‌ایکه مردم سربینی بریده داشت

چو ده روز رفتند ره کمّ و بیش — جزیری دگر خرّم آمد بپیش
ز هر گوشه صد میل بیشه بهم — چه رمح و چه صندل چه عود و بقم

---

۱ - م: پر از. ۲ - م: بر شاخ رسته. ۳ - م: از.

همه مردمش پاك[1] برنا و پیر   بدیده چو خون و بچهره چو قیر
سر بینی هر یك انداخته   بسفته درو حلقها ساخته
دل پهلوان گشت از آن بد گمان   ز ملّاح پرسید هم در زمان
که این بد بدیشان چه بد خواه کرد؟   کشان سفت بینی و کوتاه کرد؟
اگر تافتند این بزرگان ز راه   ز خردانش باری چه آمد گناه؟
بخندید ملاح و گفت از نخست   چنین آمد آیین ایشان دُرست
بفرزند ازین گونه مادر کند   کش آرایش زرّ و زیور کند
همان هفته بُرّد که جان آیدش[2]   بسنبد بگوهر بیارایدش
ازین گر ترا جای بخشایشست   بنزدیك ایشان از آرایشست
شنیدم ز دانای فرهنگ دوست   که زی هرکس آیین شهرش نکوست
بگشت آن همه کوه و بیشه سپاه   شگفتی بسی بد بهر[3] جایگاه
چه از کان ارزیز وز سیم و زر   چه زالماس وز گونه گونه گهر
پراکنده سیماب در هر مغاك   چه در بوته بگداخته سیم پاك
بد از کهربا زرد گوهر در آب   درخشنده چون در سپهر آفتاب
هم از گوز هندی فراوان درخت   جهان کرده پر بانگشان باد سخت
* که بر شاخشان مرد اگر صد هزار   شدندی نبودی یکی آشکار
از آن بوم و بر هرچشان رای بود   ببردند و رفتند از آنجای زود

٦٤

شگفتی جزیرهٔ درخت واق واق

سه هفته چو راندند از آن پس بکام   بکوهی رسیدند لانیس[4] نام

۱- م : خرد و.   ۲- م : باشد کجا زایدش.   ۳- م دید هر.   ٤- م : لاینش.

جزیری بپهنای کشور سرش / همه بیشهٔ واق واق از برش
ببالا ز صدرش فزون هر درخت / بمه بر سر و بیخ بر سنگ سخت
همه برگشان پهن و زنگار گون / ز گیلی سپرها بپهنا فزون
بَر هر یکی چون سَر مردمان / بر و چشم و بینیّ و گوش و دهان
چو ناگه وزیدی یکی باد تیز / از آن بیشه برخاستی رستخیز
سَرِ شاخها سوی ساق آمدی / وزآن هرسر[1]ی واق واق آمدی
سپهبد ز ملاّح فرزانه رای / بپرسید کای راست بر رهنمای
برین کُه درختست چندین هزار / همه سبز و بشکفته با برگ و بار
ز چندین بر و برگ آمیخته / چرا نیست جز اندکی ریخته؟
بدو گفت هر بامدادی که مهر / فروزد سپهر وزمین را بچهر[2]
گلستان ازو سبز دریا شود / سیه شعر این زرد دیبا شود
فغان زین درختان بخیزد همه / گل و برگ و برشان بریزد همه
چنین تا بشب برگ ریزان بود / وز آشوب هر دَد گریزان بود
چو طاوس گون روز پرّد ز راغ / درآید شب تیره همرنگ زاغ
ازین آب در جانور گونه گون / برآیند سیصد هزاران فزون
خورند این بر و برگ پاشیده پاك / نمانند بر جای جز سنگ و خاك
چنین هر شب تیره پیدا شوند / سپیده دمان باز دریا شوند
درخت آنگه از نو شگفتن گرد / زَسر شاخ و برگش شکفتن کرد
فشاند بروز و شب آید ببار / برینگونه باشد همه روزگار
شگفتی بسست این چنین گونه گون / که آن کس نداند جز ایزد که چون
بهر کار کو ساخت داننده اوست / روان بخش و روزی رساننده اوست

۱ ـ س : سو . ۲ ـ م : زمین و هوا را بمهر .

ز مردم همانجا بهر سو رمه   بدیدند پویان برهنه همه
بیك چشم ویك روی و یك دست و پای   بتك همچو آهو دونده ز جای
دو تن همبر استاده ز ایشان بهم   بدی یکتن از ما نه بیش و نه کم
نبد کار از جنگشان جز گریز   هم از دور دیدی نکردی ستیز[1]
سوی لشکر انگشت کرده دراز   چو مرغان سراینده چیزی براز
بپیکارشان هرکس آهنگ کرد   کزان نیم چهران برآرند گرد
سپهبد برآشفت از آهنگشان   مجویید گفتا کسی جنگشان
کز ایشان کسی مرد پیکار نیست   بجز دیدن از دورشان کار نیست
هرآنکس که ننمایدت رنج و غم   چو رنجش نمایی[2] تو باشد ستم
ز مردم همانا که غمخواره تر   نبودست از ایشان نه بیچاره تر
گر آرید پیشم یکی را رواست   که تاوی خورد زین کجا خورد ماست
سواری برونشد شتابان چو تیر   کز ایشان یکی را کند دستگیر
گریزنده یك پای از آنسان شتافت   که اسپ دوان گردش اندر نیافت
دگر دید بر مرز دریای ژرف   یکی گرد کوه از سپیدی چو برف
همه کُه چنان روشن و ساده بود   که یك میل ازو تابش افتاده بود
که گر مرغ جُستی برو جای پای   خزیدیش پای و نبودیش جای
برش آبگیری کزو جز بخار   شناور نکردی بروزی گذار
همه آبش از عکس آن کُه بجوش   چو زخم دهل صد هزاران خروش
بسی مرغ درگرد[3] او رنگ رنگ   بسر برسر و رسته چون شاخ رنگ
ز پس هر یکی را دو پا و سه پیش   دو منقار چون تیغ و چنگل چو نیش

۱ ـ این بیت در نسخه های دیگر نیست .   ۲ ـ م : نمایش رنج از .
۳ ـ م : مرغ در مرغ .

چو دیدند مردم خروشان شدند — درآن[1] زیر آن آب جوشان شدند
پس از یکزمان زآن‌که[2] ابری چوقیر — در آمد بزد خیمه در آبگیر
از[3] آن ابر مرغان در[4] آن ژرف آب — ببودند پنهان هم اندر شتاب
شد ابر از پس کوه در نا[5] پدید — فرو ماند هر کان شگفتی بدید
وزانجا سوی کوه قالون شدند — برنج گران یك مه افزون شدند

٦٥

شگفتی جزیرهٔ قالون و جنگ گرشاسب با سگسار

جزیری که مرزش نبد نیم پی — جز ازسنگ وخار و[6] گزستان ونی
ز یك پهلوش بیشهٔ[7] آب کند — کلاتی درو بُرز کوهی بلند
بپرسید ملاّح را نامجوی — که ایدر چه چیز از شگفتی بگوی
چنین گفت دانا کزآنروی کوه — بسی لشکرند از یلان همگروه
سپاهی که سگسار خوانندشان — دلیران پیکار دانندشان
چو غولانشان چهره چون سگ دهن — بسان بزان موی پوشیده تن
بدندان گراز و بدوگوش[8] پیل — برخ زرد و اندام همرنگ نیل
گیاشان بود فرش و گستردنی — ز ماهی و از میوه‌شان خوردنی
ازین کوه سنباده و زر برند — هم ارزیز و پولاد وگوهر برند
هرآن کآید ایدر خریدارشان — ز مرجان بود وز شبه بارشان
شبه هرچه مردست افسر کنند — ز مرجان زنان تاج و زیور کنند

---

۱ - آ : دوان . ۲ - م : تاری . ۳ - م : در . ٤ - م : از . ٥ - م : چو شد ابر از کوه و دریا . ٦ - م : از خار دوزخ (؟) . ۷ - م : بیشه و .
۸ - س : بنیروی .

بود اسپشان در یکی مرغزار — ز هر رنگ افزونتر از ده هزار
* هر اسپی ز باد بزان تیز تر — ز موج دمان حمله انگیز تر
چو روزی بود روز رزم و ستیز — همه زی فسیله شتابند تیز
جدا هریك اسپی چو ارغنده شیر — بخم کمند اندر آرند زیر
سوار آورند اندر آورد و کین — نه بر تن سلیح و نه بر اسپ زین
کمندی و تیغی بکف تافته[1] — بُش بارکی چون عنان بافته[2]
سری حلقه در گرد[3] بازو کمند — سری گرد اسپ و میان کرده بند[4]
گرفته ستونی زده رش فزون — دو شاخ آهنین در سر هر ستون
بر کوه در زخم هامون کنند — دل و چشم خور[5] چشمهٔ خون کنند
بنیرو کنند از بُن آسان درخت — بدرّند از آوا دل سنگ سخت
بدریا شتابان نهنگ آورند — بشمشیر با شیر جنگ آورند
بسان گرازان بر اندام مرد — بدندان بدرّند درع نبرد
ربایند مرد از بر زین چو دود — خورندش هم اندر زمان زنده زود
بسی رزم کردی بپیروز بخت — نیامدت پیش اینچنین رزم سخت
بشد زآن دژم گرد لشکر پناه — هم آنجا بشب خیمه زد با سپاه
چو خور بُرد درقهٔ آبنوس — پس پردهٔ زرد مه را عروس
شب از رشك زد قیرگون جامه چاك — ز بر عقد پیرایه بگسست پاك
پدید آمد از بیشه وز تیغ کوه — از آن پیل گوشان گروها گروه
ز کار سپه آگهی یافتند — بیکبار چون شیر بشتافتند
بر اسپان بی زین بتیغ و کمند — خروشان چو تندر در ابر بلند

---

۱ ـ آ : آخته . ۲ ـ آ : ساخته . ۳ ـ م : زیر . ٤ ـ از اینجا تا بیت ۳۰ در نسخه متن نیست و علی‌الرسم از نسخهٔ (م) نقل میشود . ۵ ـ حا : چون .

بدست از درختان الماس شاخ — گرفتند ناورد دشت فراخ
برآمد یکی نا بیوسان نبرد — که دریا همه خون شد و دشت گرد
هر ایرانیی تاختند از کمین — فکندند از ایشان یکی بر زمین
شد از تف تیغ آب دریا بخار — رخ خور بخارید نیزه بخار
زخون آب در جوی چون باده گشت — بکه کهربا لعل و بیجاده گشت
چنان کوبش گرز و کوبال بود — که دام و دد از بانگ بی هال بود
شده عمرها کوته و کین دراز — دَمِ اژدهای فلك مانده باز
خدنگ از دل جنگیان کینه توز — تبر مغز کاف و سنان سینه دوز
هوا چون شب و گرد چون دیو زشت — درو چون شهاب روان تیر وخشت
زمانه بر الماس مرجان نشان — بمرجان در از بردن جان نشان
ز جان سیر گردان و وز جنگ نه — روان راهش[1] وچهره را رنگ نه
ز چرخ اختر از بیم بگریخته — شب از روز دست اندر آویخته
پری بیهش از بانگ و دیوانه دیو — زمین پر ز آوای و کُه با غریو
بزنهار دهر و بافغان سپهر — باندرز ماه و بفریاد مهر
سپهدار بر کرد[2] شولك ز جای — کشیده بکین تیغ کشور گشای
ز هرسو که ناورد و پیکار کرد — که و دشت گفتی بپرگار کرد
از آن پیل گوشان برآورد جوش — بهرگوشه ز ایشان سرافکند وگوش
فرو کوفت بر میسره میمنه — صف قلب ببرید[3] و زد بر بنه
بنیزه همی دیدهٔ مه بدوخت — تف خنجرش پشت ماهی بسوخت[4]
از ایرانیان کس نبد دیده چیر — چنان دیو چهران گُرد دلیر
نه از خشت و نز تیر غم داشتند — نه از گرز وز تیغ سر کاشتند

۱-«رامش» هم خوانده میشود. ۲- م: کند. ۳- م: بربود. ٤- م: آسمان برفروخت.

چنان داشتند اسپ تازنده تیز ‏ ‏ ‏ که گر حمله بردی بزخم[1] از گریز

زدندی و از دست هر گرد گیر ‏ ‏ ‏ نه خشت اندر ایشان رسیدی نه تیر

کرا بر ربودندی از پشت زین ‏ ‏ ‏ بزخم کمند از کمان وز کمین

یکی سرش کندی یکی دست و پای ‏ ‏ ‏ بخوردندی از پیش صف هم بجای

برینگونه کردند رزمی درشت ‏ ‏ ‏ از ایرانیان چند خوردند و کشت

سبك داد فرمان سپهبد که جنگ ‏ ‏ ‏ مجویید کس جز بتیر[2] خدنگ

دلیران بتیر و کمان تاختند ‏ ‏ ‏ همه نیزه و تیغ بنداختند

جهان گشت پر ابر الماس ریز ‏ ‏ ‏ شد از خاك و خون باد شنگرف بیز

هوا تیره چون پود بر[3] تار شد ‏ ‏ ‏ برآن دیو چهران جهان تار شد

زغم نعره‌شان بانگ و فریاد گشت ‏ ‏ ‏ ز پیکان جگر کان پولاد گشت

کس از خیل ایشان نبد مرد[4] تیر ‏ ‏ ‏ بماندند در زخم او خیره خیر

همی هرکسی تیر از آنکس که خست ‏ ‏ ‏ کشیدی چو ژوپین فکندی ز دست

از آنروز یك نیمه بگذشته بود ‏ ‏ ‏ کزیشان دو بهره فزون کشته بود

بُد از مغزشان وز دل و استخوان ‏ ‏ ‏ ددان را برآندشت هر جای خوان

برآن خوان کباب از جگرها بجوش ‏ ‏ ‏ سرانشان برو کاسه و سفره گوش

تو گفتی که ترگیست هرسو نگون ‏ ‏ ‏ فراز سپرهای شنگرف گون

گروهی ببیشه درون تاختند ‏ ‏ ‏ دگر تن بدریا در انداختند

سپه خار و خارا بهم بر زدند ‏ ‏ ‏ همه بیشه را آتش اندر زدند

سراسر همه بیشه چون بر فروخت ‏ ‏ ‏ هرآنکس که بد زنده زیشان بسوخت

بگشتند از آن پس که و مرغزار ‏ ‏ ‏ حصاری بدیدند بر کوهسار

---

١ - م : برزم . ٢ - م : بزخم . ٣ - م : در . ٤ - م : دیده .

٦٥

دیدن گرشاسب دخمهٔ سیامك را

ز ملاّح گرشاسب پرسید و گفت که این حصن[1] را چیست اندر نهفت؟
چنین گفت کاین حصن جایی نکوست ستودان فرّخ[2] سیامك در اوست
بُنش بر ز پولاد ارزیز پوش برآورده دیوارش از هفت جوش
سپه گردش اندر بگشتن شتافت بجستند چندی درش کس نیافت
چنین گفت ملاّح پیش مِهان که ناید در این را پدید از نهان
مگر جامه یکسر پرستنده وار بپوشید و نالید بر کردگار
گوان جامهٔ رزم بنداختند نیایش کنان دست بفراختند
هم آنگه شد از باره مردی پدید کزو خوبتر آدمی کس ندید
چنان بد که چشمش سه بد هر سه باز دو از زیر ابر و یکی از فراز
فسونی بآواز خواندن گرفت ز دلها تَفِ غم نشاندن گرفت
حصار از خروشش پرآواز شد ز دیوار هرسو دری باز شد
یکی باغ دیدند خوش چون بهشت پر از تازه گلهای اردیبهشت
نِهادش چو رامش گوارنده نوش نسیمش چو دانش فزاینده هوش
از آوای رامش خوش انگیزتر ز دیدار خوبان دلاویزتر
درختی درو سر کشیده بماه تنش سر بسر سبز و شاخش سیاه
همه برگ او چون سپرهای زرد پدیدار در هریکی چهر مرد
بسان کدو میوه زو سرنگون بخوشی چو قند و بسرخی چو خون

۱ ـ م: قلعه. ۲ ـ م: شاه.

سپهبد ز مرد سه چشمه سخن / بپرسید کار درخت کهن
چنین گفت کاغاز[1] گیتی درست / نخست این بد از هر درختی که رُست
همه ساله این میوه باشد بروی / چو شکر بطعم و چو عنبر ببوی
نگردد ز بُن کم برو برگ و بر / چو کم شد[2] یکی باز روید دگر
ور از[3] یك زمانش ببویی فزون / ز خوشی ز بینی گشایدت خون
ازین هرکه یك میوه یابد خورش / یکی هفته بس باشدش پرورش
از آن خورد و مر هرکسی را بداد / یکی کاخ را زآن سپس در گشاد
پدید آمد ایوانی از جزع پاك / چو چرخ شب از[4] گوهر تابناك
همه بوم و دیوار تا کنگره / بدرّ و زبرجد درون یکسره
بلورینه تختی درو شاهوار / بتی بروی از زرّ گوهر نگار
ز یاقوت لوحی گرفته بدست / برآن لوح خفته سرافکنده پست
ز بالاش تابوتی آویخته / هم از زرّ و از گوهر انگیخته[5]
سپهبد دگر ره ز پالیزبان / بپرسید[6] و بگشاد گویا زبان
که این بت چه چیزست و تابوت چیست؟[7] / همیدون نگارنده بر لوح کیست؟[8]
چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز / بدان کز سیامك بماندست باز
همین بزمگاه دلارای اوست / درین نغز تابوت هم جای اوست
چو رفت او بتی همچنان[9] ساختند / برینسانش بر تخت بنشاختند
بدان تا پرستندش از مهر اوی / گسارند با بت[10] غم از چهر اوی
ازین کاخ هرکس که چیزی برد / نیابد برون راه تا بگذرد

---

۱ ـ م : کز آغاز . ۲ ـ م : ریزد . ۳ ـ م : وگر . ۴ ـ م : جزعی بشب .
۵ ـ م : وگوهر برآمیخته . ۶ ـ م : سخن جست . ۷ ـ م : کیست . ۸ ـ م : نگاریده بر لوح چیست . ۹ ـ م : چنو . ۱۰ ـ م : او .

ازو یادگارست گفتار چند / نوشته برین لوح بسیار پند
که ای آنکه آیی درین خوب جای / ببینی ستودان من وین سرای
سیامك منم شاه والا گهر / که فرخ کیومرث بودم پدر
بفرمان من بود روی زمی / دد و مرغ و دیو و پری و آدمی
شب و روز جز شاد نگذاشتم / ز هر خوشیی بهره بر داشتم
بد اندر جهان سال عمرم هزار / دوصد بر وی افزون کم از سی وچار
چو گفتم جهان شد بفرمان من / بگردید[1] گردون ز پیمان من
پی اسپ عمرم ز تك باز ماند / همه کار شاهیم نا ساز ماند
اگر چه بدم گنج شاهی بسی / بدانگونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گیتی بیدرنگ / نخستین دهد نوش و آنگه شرنگ
بدارد چو فرزند در بر بناز / کند پس بزیر لگد پست[2] باز
نگر[3] تا نباشی برو استوار / بمن بنگر و زو دل ایمن مدار
درو کام دل کس به از من نراند / نماند بکس بر چو بر من نماند
نبد شه ز من نامبردار تر / کنون هم ز من نیست کس خوارتر
سپهبد گشاد از مژه جوی خون / بدو گفت کی نیکدل رهنمون
مرا باش بر پندی آموزگار / که باشد[4] ز گفتار تو یادگار
چنین گفت دانا که باری نخست / ز هستی یزدان شو آگه درست
بدان کز خرد آشکار و نهفت / یکی اوست دیگر همه چیز جفت
ازو ترس و از بد بدو کن پناه / بتاب از گمان و بترس از گناه
مجوی آن گناهی که گویی نهان / کنم تا نبینند کس اندر جهان
که گر کس نبیند همی آشکار / نهان او همی بیندت شرم دار

۱ ـ س ؛ نگردید . ۲ ـ م ؛ خرد . ۳ ـ م ؛ مگر . ٤ ـ م ؛ دارم .

چرا زآنکه سود اندر او[1] ناپدید تن پاك را كرد بايد پليد
سه بد خواه داری ببد رهنمون[2] دو پوشیده در تن یکی از برون
درونت یکی خشم و دیگر هواست برون مستیی کز خرد نارواست
چو خواهی بهردرد درمان خویش بدار این سه را زیر فرمان خویش
خرد مستی[3] و خشم را بند کن هوا بنده و دل خداوند کن
منه دل بدین گنبد[4] چاپلوس که گیتی فسانست[5] و باد و فسوس
بود جُستنش کار دشخوارتر چو آمد بکف نیست زو خوارتر
مجوی آز و از دل خردمند باش ببخش خداوند خرسند باش
شب و روز گیتی اگرچه بسست ترا نیست یکسر که جز تو کسست
بود خیره دل سال و مه مرد آز کفش بسته همواره و چشم باز
دهد رشك را چیرگی بر خرد خورد چیز خود هرکس اوغم خورد
سپهدار را زآن سخنهای نغز بیفزود زور دل و هوش مغز
فراوان گهر دادش و سیم و زر نپذرفت و گفت ای یل پُرهنر
من آن دادمت کاید از جان پاك تو آنم دهی کاید از سنگ و خاك
منت راه یزدان نمودم که چون تو زی دیو باشی مرا رهنمون
گرم رای باشد بزرّ و بدُر ازین هردو این کاخ من هست پُر
ولیکن چو با هر دوم کار نیست چو هرگز نباشدم تیمار نیست
کسی کو جهانرا بود خواستار ورا دانش آید نه گوهر بکار
اگر درّ را ارج بودی بسی بخاك و بسنگش ندادی کسی

۱ - م : آن . ۲ - م : بد از آزمون . ۳ - س : مندی . ٤ - م : گیتی . ٥ - س : جمله فسونست .

چه باید بدان شاد بودن که اوی		کند دوست را دشمن کینه جوی؟[۱]
چو بنهی نگهداشتن بایدت		چو بدهیش درویشی افزایدت
نه اینجات از مرگ[۲] دارد نگاه		نه چون شد بوی با تو آید براه
بشاه سیامك نگر کاین سرای		بر آورد و این کاخ شاهانه جای
بدین بیکران گوهر پر بها		هم از چنگ مرگش نیامد رها
بچندین گهرها و زرّش که بود		ندانست یکروز عمرش فزود
مدان به ز دانش یکی خواسته		که ناید همی از دهش کاسته
روان را بود مایهٔ زندگی		رساند بآزادی از بندگی
بدین جایت از بد نگهبان بود		چو زایدر شدی[۳] توشهٔ جان بود
ز دانش به اندر جهان هیچ نیست		تن مرده و جان نادان یکیست
برهنه بدی کامدی در جهان		نبد با تو چیز آشکار و نهان
چنان کامدی همچنان بگذری		خور و پوشش افزون ترا بر سری
ازو چون خور و پوشش آمد بدست		دل اندر فزونی نبایدت بست
من این هر دو دارم که ایزد ز بخت		یکی مهربان دایه کرد این درخت
که تشنگی بخشد از بیخم آب		بگرما کند سایه ام ز آفتاب
خورم زین بر او و پوشم ز برگ		مرا این بسندست تا روز مرگ
ببد خیره دل هر که زو این شنود		نیایش فزودند و پوزش نمود[۴]

۱ - پس ازین در حاشیه متن این دو بیت بخط دیگر نوشته شده که در هیچ یك از نسخه‌ها نیست :

کند بخت و زفتیش دارد نگاه		کند رازی افزون و رادی تباه(؟)
ز دانش سره کرد بایدت سیم		ز دانش گهر یاب و دُرّ یتیم

۲ - م : دهد بخت و زفتیش .   ۳ - م : شوی .   ۴ - گرفتند و پوزش فزود .

برون آمدند از برش همگروه   بگشتند چندی در آن دشت و کوه
در[1] آن که بسی کان سنباده بود   هم الماس و یاقوت بیجاده بود
گل و نیشکر بیکران و انگبین   گیا دار و از میوه ها هم چنین
صف سنبل و بیشهٔ زعفران   روان لاذن و بیشهٔ خیزران
چو دید آنچنان جای مهراج شاه   دریغ آمدش کان ندارد نگاه
ز گردان سری با سپه شش هزار   بد[1]ان جایگه کرد فرمانگزار
وز آن جنگی اسپان همه[2] هرچه بود   بکشتی فکندند و راندند زود

٦٦

شگفتی جزیرهٔ بند آب

چو رفتند یکماه دیگر بکام[3]   یکی کوه دیدند[4] بند آب نام
حصاری بر آن که ز جزع سیاه   بلندیش بگرفته بر ماه راه
بزیر درش نردبانی ز سنگ   درازاش سی پایه پهناش تنگ
مه از پیل بر نردبان یك سوار   گرفته در حصن را رهگذار
یکی دست او[5] بر عنان ساخته   دگر زی سرین ستور آخته
بپرسید ملاح را پهلوان   که از چیست این اسپ و این نردوان؟
چنین گفت کاین را نهان ز اندرون   طلسمست کان کس نداند که چون
برین نردبان هر که[6] بنهاد پای   بسنگ این سوارش[7] رباید ز جای
یکی را بخفتان و درع و سپر   فرستاد تا بر شود بر زبر[8]

---

۱ ـ م: بر. ۲ ـ م: بهی. آ: بهین. ۳ ـ س: تمام. ٤ ـ م: بکوهی رسیدند. ٥ ـ س: را. ٦ ـ م: پایه هرکس که. ۷ ـ م: ستورش. ۸ ـ م: نزد دَر.

نخستین که بر پایه رفت ای شگفت ‌‌ ‌ سوار از بر اسپ جنبش گرفت
بزد نعره و سنگی انداخت زیر ‌‌ ‌ که شد مرد بیهوش و بفتاد دیر
دگر شد یکی گردن افراخته ‌‌ ‌ یکی تنگ پنبه سپر ساخته
چنان سنگی آمدش کز جای خویش ‌‌ ‌ نگون از پس افتاد ده گام پیش
بهر پایه هر سنگ کامد زبر ‌‌ ‌ بده من گرانتر بدی زآندگر
چنین تا ز یك پایه بر چار شد ‌‌ ‌ دو تن کشته آمد دو افکار شد
کسی بر نشد نیز و پس پهلوان ‌‌ ‌ بفرمود کندن بُن نردوان
چهی ژرف دیدند صد باز راه ‌‌ ‌ یکی چرخ گردنده بُد در بچاه
ز چه سار[1] زنجیری آویخته ‌‌ ‌ همه زرّ و با گوهر آمیخته
سر حلقه در خمّ چرخ استوار ‌‌ ‌ دگر سر کمر بر میان سوار
شکستند چرخ و بچه درفکند ‌‌ ‌ گسستند زنجیر یکسر زبند
همانگه نگو نشد سوار از فراز ‌‌ ‌ در بستهٔ حصن شد زود[2] باز
سپهدار با ویژگان سپاه ‌‌ ‌ درون رفت و کردند هر سو نگاه
سرایی بداز رنگ[3] همچون بهار ‌‌ ‌ ز گرد وی ایوان بلورین چهار
ز هر پیکری جانور بیکران ‌‌ ‌ از ایوان بر آویخته پیکران[4]
ز دیو وز مردم ز پیل و نهنگ ‌‌ ‌ ز نخچیر و از مرغ و شیر و پلنگ
هم از خمّ آن[5] طاقها سرنگون ‌‌ ‌ نگاریده از گوهر گونه گون
تو گفتی کنون کرده اند از نهاد ‌‌ ‌ نه نم دیده ز ابر و نه گردی ز باد
از آن گوهران در هم افتاده تاب ‌‌ ‌ جهان کرده روشنتر از آفتاب
بسی شمع بر[6] هر سوی از لاژورد ‌‌ ‌ دو یاقوت بر هر یکی سرخ و زرد

---

۱ - م : چار . ۲ - م : بگشاد . ۳ - م : بدیدند . ٤ - م : بر انگیخته کنگران . ٥ - م : همه از خم . ٦ - م : از .

بروز آن[1] گهرها چو بشکفته باغ بشب هر یکی همچو روشن[2] چراغ
ز پیش هر ایوان درختی ز زرّ ز برجد برو برگ و یاقوت بر
یکی تخت بر[3] سایهٔ هر درخت ز گوهر همه پایه و روی تخت
زمین جزع یکپاره هموار بود چنان کاندرو چهره دیدار بود
یکی خانه دیدند از لاژورد بر آورده از شفشفهٔ زرّ زرد
چو زلف بتان شفشها[4] تافته سراسر بیاقوت و دُر بافته
یکی پهن تابوت زرین دروی جهان زو چو از مشك بگرفته بوی[5]
بفرمود گرشاسب کانرا ز جای بیارند بیرون میان سرای
نبد هیچکس را بتابوت دست هر آنکس که شد نزدش افتاد پست
وگر زآن گهرها ببردی کسی ندیدی ره[6] ارچند جستی بسی
بدیگر یکی خانه رفتند باز بزیر زمین کرده راهی دراز
همه خانه بد سنگ همرنگ نیل درو چشمهٔ آب زرّین دو میل
بهر میل بر مهره ای از بلور برو گوهری چون درفشنده هور
گهرها فروزان در آب از فراز وزو نور داده همه خانه باز
بر چشمه تختی و مردی بروی بمرده بچادر نهنبیده[7] روی
یکی لاژوردینش لوحی ز بر بر آن لوح سی خط نبشته بزر
سپهبد بملاّح گفت این بخوان چو بر خواند گشتش زریری رخان
نبشته چنین بُد که هرکز خرد بدینجای آرام من بنگرد[8]
سزد گر ز مهر سرای سپنج بتابد دل و تن ندارد برنج

۱ - س : فروزان . م : برون از .(تصحیح قیاسی) ۲ - م : چون درفشان .
۳ - م : در . ۴ - م : شوشها . ۵ - در حاشیه نسخه متن این بیت را افزوده‌اند :
کیومرث بُد خفته بر تخت زر بر از زرّ و یاقوت بود و گهر
۶ م : نبودی در . ۷ - س : نهان کرده . ۸ - م : بگنرد .

منم پور هوشنگ شاه بلند — جهاندار طهمورث دیوبند
حصار و طلسمی چنین ساختم — بسی گوهر و گنج پرداختم
اگر بنگری کمترین گوهری — بها بیشتر دارد از کشوری
بچندین گهر در سپنجی سرای — چو من شه نماندم که ماند بجای؟
تو ای پهلوان گرد جوینده کام — که گرشاسب خواندت هر کس بنام
ز ما بر تو باد آفرین و درود — چو آیی بدین کاخ مادر فرود
طلسمی که بستم تو دانی گشاد — چو دیدی ز کردار ما دار یاد
نگر تا نبندی دل اندر جهان — نباشی از[1]و ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگرست — که هر زمانش نو بازی دیگرست
بهر نیك و هر بد[2] که دارد پسیچ — نگیرد بیکسان بر آرام هیچ
چو برقست از ابرو چو[3]آتش زسنگ — کجا روشنیش[4] ندارد درنگ
دهد اندك اندك بروز دراز — پس آنگه ستاند بیکبار باز
سر رنج هر کس برد باز بُن — کند تازه امید و تنها کهن
بتدبیر او یسی و او همچنین — بتدبیر مرگ تو اندر کمین
بگرد از وی[5]و سوی یزدان گرای — بهر کار فرمان یزدان بپای
اگر چه شهی بر زمین و زمان — خداوند را بنده ای بی گمان
شوی کار دیو بد آیین کنی — پس آنگاه بر دیو نفرین کنی
اگر دیو راهی نمودی درست — نبردی ز ره خویشتن را نخست
مخور غم فراوان ز روی خرد — که کمتر زید آنکه[6] او غم خورد
نشاید بد اندیش بودن[7] بسی — کند زندگی تلخ بر هر کسی

١ - م : بر. ٢ - م : بد، بر. آ : بد مرگ. ٣ - م : آرام و ٤ - آ : روشنی‌شان. ٥ - م : بد. ٦ - م : اندك زید هرکه. ٧ - آ : بداندیشه کردن.

درازست رہ باش پرداخته　　همه توشه یکبارگی ساخته
میفزای بار گنه کز گناه　　چو بارت گران شد بمانی براه
بدان گوش کایزد چو خواندت پیش　　نیایدت شرم از گناهان خویش
بنزدیك تابوت زرّین مگرد　　که دیدی در آن خانهٔ لاژورد
که هست اندرو حلقه و یاره چند　　ز حوّا بماندست[1] با گیسبند
همان جامه کایزد بدست سروش　　بآدم فرستاد کانرا[2] بپوش
دگر گوهری کو دهد اندر[3] آب　　بتاریکی اندر چو[4] خورشید تاب
کزین جایگه این سه چیز آن بَرَد　　که یکی پیمبر بود با[5] خرد
زید تا جهان باشد ایزد پرست　　نهان آورد آب حیوان بدست
چنان گردد این کاخ از آن پس نهان　　که نیزش نبیند کس اندر جهان
دژم شد سپهدار و مهراج شاه　　گرستند یکسر سران سپاه
یکی بر گناهان و کردار خویش　　یکی بر غریبیّ و تیمار خویش
بر آن هم نشان کاخ بگذاشتند　　بکشتی رَه دور برداشتند

٦٧

شگفتی جزیرهٔ تاملی

سوی تاملی شاد خوار آمدند　　بنزدیك دریا کنار آمدند
پر انبوه مردم یکی جای بود　　همه بومشان باغ و کشت و درود
مگر آب خوش کان ز باران بدی　　بدلشان در اندوه و[6] بار، آن بدی

---

۱ - م: ز خویشانشان مانده .　۲ - م: و گفت این .　۳ - م: بود نزد (؟)
٤ - م: ز .　٥ - م: بر .　٦ - م: برینسان برانبوه (؟)

چو بر روی چرخ ابر دامن کشان   شدی چون[1] صدفهای لؤلؤ فشان
همه کوزه و مشکها در شتاب   بگردندی از قطر باران پر آب
چو باران نبودی جگر تافته   بُدندی لب از تشنگی کافته
بپرسید از ایشان یل نامدار   که باران نبارد[2] چه سازید کار ؟
بتی را نمودند و لوحی بهم   ز مس لوح و آن بت ز چوب بقم
بر آن لوح چون خط یونانیان[3]   چهل حرف و شش هیکل اندر میان
بباران چو داریم گفتند کام   بر آریم این لوح و بت را ببام
پس این لوح و بت را بسر بر نهیم   نیایش کنان دست بر سر نهیم
برهنه زن و مرد هر سو بسی   ازاری زده بر میان هر کسی
بگرییم و آریم چندان خروش   که دریا و کُه گیرد از ناله جوش
همانکه بر آید یکی تیره[4] ابر   کند روی گردون چو پشت هژبر
چنان ز آب دیده بشوید زمین   کز و موج خیزد چو دریای چین
یل نیو گفتا کنون کایدریم   کنید این که بی آزمون نگذریم
نگیرد چنین چاره کنند ساز   جز آنکه که باشد بباران نیاز
کنون کابمان هست ده[5] ره بهم   گر آییم ناید یکی قطره نم

٦٨

شگفتی جزیرهٔ رونده

گهی بد همانجا بدریا کنار   گرفته ز دریا کنارش سنار

١ - م : بر .   ٢ - م : چو نبود .   ٣ - م : بدان لوح هم چون خط یونیان .
٤ - م : تند .   ٥ - م : صد .

پر انبوه بیشه یکی کوه[1] پیش   نبد نیم فرسنگ پهناش بیش
چو موج فراوان فراز آمدی   شدی آن که از جای و باز آمدی
گهی راست بودی دوان پیلوار   گهی چون بنا ور دگردان سوار
کمان برد هرکس که بدسنگ[2] پشت   برو رسته از بیشه خار درشت
سپهبد ز ملاّح پرسش گرفت   کزین کوه تازان چه دانی شگفت ؟
چنین گفت ملاّح دانش پژوه   کزین سون دریا[3] دگر هست کوه
جزیریست بر دامن زنگبار   پر انبوه شهری بدو استوار
همه سنگ و خار[4]ست آن بوم و مرز   تهی یکسر از میوه و کشت و رز
بیك روزه راهش جزیریست نیز   پر از میوه و کشت و هرگونه چیز
چو آید بهار خوش و دلگشای   بجنبد بموج آن جزیره ز جای
بکردار کشتی ز راه دراز   بیاید بر شهر آنگه فراز
همه شهر بیرون[5] پذیره شوند   بشادی سوی آن جزیره شوند
ز نخچیر وز هیزم و خوردنی   برند آنچه شان باید از بردنی
چو سازند یکساله راکار پیش   جزیره شود باز زی جای خویش
نه رنج و نه پیشه نشسته بجای   همه هرچه باید دهدشان خدای
چنین گفت گرشاسب با رهنمون   که روزی نبشته[6] نگردد فزون
از آن بخش کایزد بکردست پیش   نه کم گردد از رنج روزی نه بیش
دد و مرغ و نخچیر چندین هزار   نگه کن که چون روز گشت آشکار
شوند از برون گرسنه با نیاز   چو شب شد همه[7] سیر گردند باز
نه مر طمع را هستشان پیشه ای   نه دارند جز خوردن اندیشه ای

۱ ـ م : پس کوه و .   ۲ ـ م : لاك . آ : خار .   ۳ ـ س : گزینسان بدریا .
٤ م : سنگ خارا .   ۵ ـ م : یکسر .   ٦ ـ س : بیشه   ۷ ـ م : همه گاه شب .

بگشتند دریا همه سر بسر　　بدیدند چندان شگفتی دگر

٦٩

بیرون شدن گرشاسب

پس آنکه ز دریا بهامون شدند　　بیك ماه از چین ببیرون شدند
همی خواست مهراج تا پهلوان　　ببیند همه کشور هندوان
نمایدش جاه و بزرگی خویش　　ز بس شهریاران کش آیند پیش
سوی شهرها شاد دادند روی　　شد این آگهی نزد هر نامجوی
شهان و مهان کارساز آمدند　　پرستنده از پیش باز آمدند
همه شهرها گشت آراسته　　همه راه پر نزل و پر خواسته
زمین باغ فردوس دیدار شد　　هوا ابر بارنده دینار شد
ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت　　ز بس درّ کشور[1] ثریا گرفت
بدشتی رسیدند روزی ز راه　　بی اندازه بر وی ز طوطی سیاه
بتن پاك همواره زنگار گون　　بچنگال و منقار گلنار گون
زمین از بس انبوه ایشان بهم　　چو پاشیده بر سبز دیبا بقم
چو دریای اخضر که جوشان بود[2]　　درو موج بر سرخ مرجان بود[2]
درختی در آن دشت بر آب کند　　گشن برگ و شاداب شاخ و[3] بلند
کبودش تن و برگ یکسر سپید　　سیه تخمش و بار چون مشك بید[4]
همه شاخسارش پر از طوطیان　　برو ساخته صد هزار آشیان

---

۱ - م : و گوهر . ۲ - م : شود . ۳ - م : و شاخش . ٤ - م :
کبودش تنه شاخ دینار گون　　همه برگ او پاك زنگار گون

ز شاخ و تنش هر که کرد اندرون[1] — باهن خلیده همی[2] ز آزمون
همانگه خروشیدن آراستی — وزو چون ز رگ خون روان[3] خاستی
گرفتند از طوطیان بیشمار — دگر روز کردند از آنجا گذار

۷۰

صفت بت معلق در هوا

هم از ره دگر شهری آمد بپیش[4] — درو نغز بتخانه ز اندازه بیش
یکی بتکده در میان ساخته — سر گنبدش بر مه افراخته
همه بوم و دیوار او ساده سنگ — تهی پاك از آرایش و بوی و رنگ
بتی ساخته ماه پیکر دروی — برهنه نه زرّ و نه زیور بروی
میان هوا ایستاده بلند — نه زیرش ستون و نه ز افراز بند
بسی پیکر مردم و مرغ و باز[5] — ز گردش میان هوا پرّ باز
گروهی شمن گرد او انجمن — سیه شان تن و دل سیه تر ز تن
گرفته همه لکهن و بسته روی — که و مه زنخ ساده کرده ز موی
چنان بُد مر آن بیرهان را گمان — که هست او خدای آمده ز[6] آسمان
* فرشتست گردش بپر هرکه هست — بفرمانش استاده ایزد پرست
* کسی را که بودی بچیزی هوا — چو زو خواستی کردی ایزد روا
از آهن بُد آن بت معلق بجای — همان[7] خانه از سنگ آهن ربای
از آن بُد میان هوا داشته[8] — که سنگش همی داشت افراشته[9]

۱ - بن و هرچه گردش درون . ۲ - م : کسی . ۳ - م : بتك . ٤ - م : ز پیش . ٥ - م : ساز . ٦ - م : زمین و . ۷ - م : همه . ۸ - م : بدآن بت چنان در هوا ساخته . ۹ - م : افراخته .

۷۱

درختی که هفت گونه بارش بود

بشهری رسیدند خرّم دگر | پر آرایش و زیب و خوبی و فر
ز بیرونش بتخانه ای پر[1] نگار | برو بیکران برده گوهر بکار
نهاده در ایوانش تختی ز عاج | بتی در وی از زرّ با طوق و تاج
درختی گشن رسته[2] در پیش تخت | که دادی بر از هفت‌سان آن درخت
ز انگور و انجیر و نارنج و سیب | ز نار و ترنج و به دلفریب
نه باری بدینسان ببار آمدی | که هر سال بارش دو بار آمدی
هر آن برگ کز وی شدی آشکار | بدی چهر آن بت بر و بر نگار
ز شهر[3] آنکه بیمار بودی و سست | چوخوردی از آن میوه گشتی درست
برو چون مه نو یکی داس بود | که تیزیش مانند الماس بود
کسی کو شدی پیش آن بت شمن | فدا کردی از بهر او خویشتن
بن داس در نوک شاخی دراز | ببستی وزی خود کشیدی فراز
فکندیش در حلق چون خم شست | بیکره رها کردی آنکه ز دست
* سرش را چو گویی بر انداختی | چنین خویشتن را فدا ساختی
همانگاه بودی بیکزخم سخت | تنش بر زمین و سرش بر درخت
سپهدار با ویژگان سپاه | بدیدار آن خانه شد هم[4] ز راه
بدید آن درخت نوآیین ببار | چو باغی پر ازگونه گون میوه دار
سرش سایه گسترده بر کاخ بر | بر از هفت گونه بهر شاخ بر

---

۱ ـ م: زر. ۲ ـ م: بود. ۳ ـ م: پیش. ٤ ـ م: آمد.

هم از کار آن داش بر خیره ماند بر آن بت بنفرید و ز آنجا براند

۷۲

شگفتی دیگر بتخانه ها

دگر جای خارا یکی کوه دید بَر کوه شهری پُر انبوه دید
بدروازه شهر بر راه بر نشانده بتی دید بر گاه بر
بر و مردم شهر پاك انجمن زده حلقه انبوه و چندی شمن
بدان انبه اندر یکی مرد مست بسنگی بر از دور تیغی بدست
نشستی کهی، گاه بر خاستی بر آن بت بمهر آفرین خواستی
پس از تاکه آن تیغ کش بُد بمشت بزد بر شکم برد بیرون ز پُشت[1]
بد و نیك هرچ آشکار و نهفت در آن سال بد خواست یکسر بگفت
سراینده تاگاه شب هم چنین همی بود از و خون روان بر زمین
از آن پس بیفتاد بیجان نگون برو هر کس از دیده بارید خون
همی تیزتیز[2] آتشی ساختند مرآن کشته در آتش[3] انداختند
بیامد یکی مرد از آن انجمن که سوزد ز مهرش همی[4] خویشتن
شمن هر چه بد گرد آتش فراز ستادند با نیزه های دراز
بکف طاس روغن کهان و مهان چو تنبول و فوفلش[5] اندر دهان
بپای اندرون موزه و بسته روی زده گرد آن مرد صف همچو کوی
ز نظاره بر خاسته بانگ و جوش ز بانگ[6] دهل رفته بر مه خروش

---

۱ - م ، خویشتن را بکشت . ۲ - م ، همانجای نیز . ۳ - م ، را باتش .
٤ - م ، برو . ٥ - م ، همان تنبل و بویل . ٦ - م ، بوق و .

بسی پند دادند و نشنید پند — چو پروانه تن را بآتش فکند
بس از بیم آن [1] خواست کارد گریز — زدندش بنوك سنانهای تیز
فشاندند روغن بر او تا بجای — سبکتر بر افروخت سر تا بپای
چو انگشت گشت آتش و رفت [2] دود — ببردند خاکستر هر دو زود
بر گنگ و حج گاهشان تاختند — بدآن آب گنگ اندر انداختند
چنین آمد آیین شان از نخست — بد آیین و کیشی بی اندام و سست
بیزدان بدین و دل افروختن — رسد مرد نز خویشتن سوختن
خردمند کوشد کز آتش رهد — نه خود را بسوزنده [3] آتش دهد
خود ابلیس کز آتش تیز بود — چه پاکیش بد یاچه آمدش سود ؟
گر آتش نمودی بدارنده راه — نبودی بدوزخ درش جایگاه

***

بشهری دگر دید بتخانه ای — شمن مرو را هر چه [4] فرزانه ای
بدو در بتی از خماهنش تن — ز بسدش تاج از گهر پیرهن
کف دستها بر نهاده ببر — یکی دستش از سیم و دیگر ز زر
بپیش اندرش حوضی از زر ناب — روان از دهانش در آن حوض آب
گرا بودی از درد بیمار تن — بشستی بدان آب در خویشتن
سه ره بردی از پیش آن بت نماز — سوی دست او دست بردی فراز [5]
بت ار دادی آن دست کرزر بود — بدان درد در مردی آن مرد زود
ور آن دست دادی که بودی ز [6] سیم — برستی ز بیماری و ترس و بیم

---

۱ ـ م : جان . ۲ ـ م : شد ز آتش و تف . ۳ ـ م : نه زنده تن خود به .
٤ ـ م : که . ٥ ـ م : کردی دراز . ٦ ـ م : کجا بود .

هر آن کزپی مزد از آن هندوان   فدا کردی از پیش آن بت روان
پر آتش یکی طشت رخشان ز زر   ز خیره سری بر نهادی بسر
زدی پیش او [1] زانوان بر زمین   همی خواندی از دل بمهر [2] آفرین
چنین تاش دو دیده بگداختی   ز مژگان برخسار بر تاختی

***

بشهری دگر با سپه بر گذشت   بره گنبدی دید بر پهن دشت
در و چشمهٔ آب روشن چو زنگ   بنزدش بتی مرد پیکر ز سنگ
بدان شهر در هر زنی خوبروی   که تخمش بر آور نبودی ز شوی
چو هم جفت آن بت شدی در نهفت   از آن پس برومند گشتی ز جفت
هرآنکس که کردی بکندنش رای   فتادی همانگاه بیجان بجای

***

دگر دید شهری چو خرّم بهار   درو نغز بتخانه ای زرنگار
میانش درختی چو سرو سهی   که از بار هرگز نگشتی تهی
هم از بیخ او خاستی کیمیا   بدی برگ او چشم را توتیا
چو جستی کسی با کسی گفتگوی   بچیزی که سوگند بودی بدوی
ز پولاد سندانی اندر شتاب   ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب
یکی برگ تر [3] ز آندرخت ببر   نهادی ابر دست و سندان زبر
کفش سوختی گر بدی آهمند   وگر راست بودی نکردی گزند
ز پیروزه و لعل و روبین دگر؟   نبد چیزی آنجا بها گیرتر
کزین هر دو از بهر نام بلند   کلا ساختی مرد و زن گیس بند

---

١ - م: بت. ٢ - م: برو ٣ - م: نو.

ستاره پرستان بسی چند نیز   شگفت اندران کیش بسیار چیز
همان نیز کز پیش گاو و خروس   شدندی[1] پرستنده و چاپلوس

۷۳

صفت حلالزاده و حرامزاده و دیگر شگفتی ها

کهی دید دیگر ز سنگ سیاه   برون کرده ز ینسو بر آنسوی راه
کرا کس نداستی از بوم هند   که او پا کزا دست و گر هست سند
برفتی بسوراخ[2] آن که فراز   گرفتی[3] دو دست از پس پشت باز
گذشتی از و گر بدی پاکزاد   بماندی میانش ار بدی بد نژاد

***

بکوهی دگر بود کانی[4] فراخ   فرازش کمر بست و بن[5] دیو لاخ
ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت   برون تاخته چون ترنج از درخت
یکی زو بنفش و دگر همچو زر   بنفشیش پازهر وزهر آلد گر
نبدره بدو لیکن از نا گزیر   ز بالا فکندیش هر کس بتیر
همی داشتندی مر آنرا نگاه   نبردی کس آن جز سوی گنج شاه

***

کهی دید دیگر بمه بر سرش   یکی کان آهن شگفت از برش
که بی آتش آهنش بد لعلگون   چنان بود کز آتش آری برون
بلب همچو اخگر[6] نمودی ز تاب   گرفتی بروز آتش از آفتاب
چو الماس پولاد بگذاشتی   وز آب اندرون سنگ بر داشتی

۱ ـ م، بدندی. ۲ ـ م، بدان تنگ سوراخ. ۳ ـ م، چو رفتی.
۴ ـ م، دید جایی. ۵ ـ م، بست بر. ۶ ـ س، آتش.

شدی دور از و سنگ آهن ربای   وز آتش ببودی سیه هم بجای
از آن تیغ مهراج بودی و بس   ندادی از آن تیغ هر گز بکس
یکی تیغ از و تا ببردی بگنج   بکف نامدی جز ببسیار رنج
گرا ریختندی بدان تیغ خون   نرفتی ز تن خون مگر زاندرون
دگر دید از اینگونه چندان شگفت   که نتوان شمارش بسالی گرفت
همه کام مهراج از آن بد ز پیش   که بیند همه پادشاهی خویش
جهان پهلوان راز هر سو که خواست   همی گشت زینگونه سه سال راست
پس آزادیش نزد ضحاک شاه   نبشتی همی نامه هر چند گاه
بهر نامه صد لابه [1] آراستی   ببودنش پوزش همی خواستی

۷٤

باز گشت گرشاسب و صفت خواسته

چنین تا بقنوجش آورد شاد   پس آنگه در گنجها بر گشاد
مهی شاد و مهمان همی داشتش   که یك روز بی بزم نگذاشتش
سَر ماه چندانش هدیه ز گنج   ببخشید، کامد شمردنش رنج
ز خرگاه و از خیمه و فرش و رخت   ز طوق و کمر ز [2] افسر و تاج و تخت
هم از زرّ ساوه هم از رسته نیز   هم از دُرّ و یاقوت و هر گونه چیز
هم از شیر و طاوس و نخچیر و باز   بدادش بسی چیز زرینه ساز
درونشان ز کافور و از مشك پُر   نگاریده بیرون ز یاقوت و دُر
ز بر جد سرو گاوی از زرّ ناب   سم از جزع و دندان ز دُرّ خوشاب

۱ ـ م ، بصدلابه هرنامه . ۲ ـ م ، گهرو .

گهر های کانی ز یا ز هروز هر　　چهل پیل و منشور ده باره شهر
ببر گستوان پنجه اسپ گزین　　دگر صد شتر با [1]ستام و بزین
زخفتان و از درع و جوشن هزار　　ز خشت و ز خنجر فزون از شمار
ز دینار و ز نقره[2] خروار شست　　ز زر بفت خلعت صد و بیست دست
پرستار سیصد بتان چگل　　سرایی دو صد ریدك دلگسل
هر آن زر که از باژ در کشورش　　رسیدی زهر نامداری برش
ازو خشت زرّین همی ساختی　　یکی چشمه بُد در وی انداختی
صدش داد از آن همچو آتش برنگ　　که هر خشت ده[3] من بر آمد بسنگ
یکی حله دادش دگر کز شهان　　جز و هیچکس را نبد در جهان
برو هر زمان از هزاران فزون　　پدید آمدی پیکر گونه گون
بُدی روز لعلی شب تیره زرد　　نه نم یافتی ز ابرو نز باد گرد
کرا تن ز دردی هراسان شدی　　چو پوشیدی آنرا تن آسان شدی[4]
ازو هر کسی بوی خوش یافتی　　بتاریکی از شمع به تافتی
بایرانیان هر کسْ از سرکشان　　بسی چیز بخشید هم زین نشان

***

پس از بهر ضحاك شه سازکرد　　بسی گونه گون هدیه آغاز کرد
سراپرده دیبه بر رنگ نیل　　که پیرامن دامنش بد دو میل
چو شهری دو صد برج گردش بپای　　سپهر ابهر برج بر کرده جای
یکی فرش دیبا دگر رنگ رنگ　　که بد کشوری پیش پهناش تنگ
ز هر کوه و دریا و هر شهر و بر　　ز خاور زمین تا در باختر

---

۱ ـ م: دگر بدبزرین. ۲ ـ م: نقره به. ۳ ـ م: صد. ۴ ـ درمتن چنین است:
ورا هر که پوشیدی آسان شدی　　ورش دد بدیدی هراسان شدی

نگاریده بر[1] گرداو گونه گون   کز آنجا چه آرند و آن بوم چون
ز زرّ و زبر جد یکی نغز باغ   درو هر گل از گوهری شبچراغ[2]
درختی درو شاخ بروی هزار   ز پیروزه بر گش ، ز یاقوت بار
بهر شاخ بر مرغی از رنگ رنگ   ز بر جد بمنقار و بسد بچنگ
چو آب اندر و راه کردی فراخ   درخت از بن آن[3] بر کشیدی بشاخ
سر از شاخ هر مرغ بفراختی[4]   همی این از آن به نوا ساختی
درم بد دگر نام او کیموار   ازو بار فرمود شش پیلوار
بده پیل بر مشك بیتال بود   که هر نافه زو هفت مثقال بود
ده از عنبر و زعفران بود نیز   ده از عود[5] و کافور و هر گونه چیز
ز سیم سره خایه صد بار هشت   که هر یك بمثقال صد بر گذشت
سپیدیش کافور و زردیش زر   یکی بهره را شوشها زو[6] گهر
سخنگوی طوطی دوصدجفت جفت   بزرین قفسها و دیبا نهفت
کت و خیمه و خرگه و شاروان   ز هر گونه چندان که دهکاروان
ز کاوان گردونکش وبارکش   خورش گونه گون بار ، صدبار شش
هزار دگر بار دندان پیل   هزار و دو صد صندل و عود و نیل
ز دیبای رنگین صد و بیست تخت[7]   ز مرجان چهل مهد و پنجه درخت[8]
دو صد جوشن وهفتصد درع و ترگ   صدو بیست بند از سروهای کرگ
چهل تنگ بار از مُلمع خُتو   زگوهر ده افسر زگنج بهو
زکرگ از[9] هزاران نگارین سپر   سه چندان نی رمح بسته[10] بزر

۱- م ، بُد . ۲ - س ، درو هر درخت از گهر چون چراغ ۳ - م ، بُنش .
٤ - م ، پس از شاخ هر مرغ بر تاختی . ٥ - م ، دبق . ٦ - م ، جوزها از .
۷- ف ، لخت . ۸- ف: وپنجاه تخت . ۹- م ، دورمده . ۱۰- م ، چندین دگر رمح کرده .

سریری ز زر بر دو پیل[1] سپید ز یاقوت تاجی[2] چو رخشنده شید
از آن آهن لعلگون تیغ چار[3] هم از رو و هنی و بلالك هزار
هزار لوز[4] بلورین طبق تابسود که هر یك برنگ آب افسرده بود
ز جام و پیاله نود بار شست ز بیجاده سی خوان و پنجاه دست
ز زر[5] چار صد بار دینار گنج بخروار نقره دو صد بار پنج
ز زر کاسه هفتاد خروار و اند ز سیمینه آلت که داند که چند
هزار و دو صد[6] جفت بردند نام ز صندوق عود و ز یاقوت[7] جام
هم از شاره و تلك و خزّ و پرند هم از مخمل و هر طرایف زهند
هزار اسپ کُه پیکر تیز گام ببر گستوان و بزرّین ستام[8]
هزار دگر کرّگان ستاغ بهر یك بر از نام ضحاك داغ
ده و دو هزار از بت ماهروی چه ترك و چه هند و همه مشکموی[9]
ز دُرّو زبر جد ز بهر نثار بصد جام بر ریخته سی هزار
یکی درج زرّین نگارش ز دُرّ درونش ز هر گوهری کرده پُر
گهر بُد کز آب آتش انگیختی گهر بُد کزو مار بگریختی
گهر بُد کزو اژدها سر نگون فتادی و جستی دو چشمش برون
گهر بُد که شب نورش آب از فراز بدیدی بشمعت[10] نبودی نیاز
یکی گوهر افزود دیگر بدان که خواندیش دانا شه[11] گوهران
همه گوهری[12] را زده کام کم کشیدی سوی خویش از خشك نم[13]

١ - م، زده بر دور مع (؟) ٢ - م، تختی ٣ - م، لعل تیغی چهار.
٤ - م، هزارن. ٥ - م، دگر. ٦ - م، چهل. ٧ - م، جوشن همه عود.
٨ - م، لگام. ٩ - م، مشکبوی. ١٠ - چو دیدی بشمعش. ١١ - م، سر،
١٢ - م، دگر گوهران. ١٣ - م، برخشك دم.

چنین بدهزار و دو صد پیلوار[1]   همیدون زگاوان ده و شش هزار[2]
صد و بیست پیل دگر بار نیز   بد[3] از بهر اثرط ز هر گونه‌چیز
یکی‌نامه با این[4] همه خواسته   دژ و پوزش بیکران خواسته
سپهبد بشه پیش را بار کرد   بهو را بیاورد و بر دار کرد
تنش را بتیر سواران بدوخت   کرا بند بد کرده بآتش بسوخت
گلیمی که باشد بدان سر سیاه   نگردد بدین سر سپید، این مخواه
نبایدت رنج ار بود بخت یار   چه شد بخت بد، چاره ناید بکار
خوی گیتی اینست و کردارش این   نه مهرش بود پایدار و نه کین
چو شاهیست بیدادگر از[5] سرشت   که با کس نیاید ز کردار زشت
نش از آفرین ناز و نز غم نژند   نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند
چه خواند بنام و چه راند[6] بننگ   میان اندرون بس ندارد درنگ
چو سایست از ابر و چه رفتن ز آب   چو مهمانیی تو که بینی بخواب
چو تدبیر درویش کم بوده بخت   کز اندیشه خود را دهد تاج وتخت
نهد گنج و سازد سرای نشست   چو دید آنگهی باد دارد بدست
انوشه کسی کو نکو نام‌مرد   چو[7] ایدر تنش ماند نیکی ببرد
کسی کو نکو نام میرد همی   ز مرگش تأسف خورد عالمی[8]

۷۵

بازگشت گرشاسب از هند بایران

سپهدار از آن پس برآراست کار   شدن سوی ایران بر شهریار

---

۱ - م، بار پیل .   ۲ - م، همرنگه نیل .   ۳ - م، بود نیز هم .
۴ - م، آن .   ۵ - م: بد .   ۶ - م، داند .   ۷ - م، گر .   ۸ - این بیت در نسخه های دیگر نیست .

برون رفت مهراج با او بهم همی رفت[1] یك هفته ره بیش وکم
سر هفته بدرود کردش پگاه شد او و سپهدار بر داشت راه
چو این[2] آگهی نزد اثرط رسید گل شادی اندر دلش بشکفید
پذیره برون رفت با سرکشان درم ریز کردند و گوهر فشان
فتاد از بم و زیر در چرخ جوش ز کوس و تبیره بر آمد خروش
هوا سر بسر مشك سارا گرفت زمین چرخ در چرخ دیبا گرفت
از آذین در و بام شد پر نگار زده کله در کله طاوس وار
برخ لعل هر یك بدل شاد کام بدین دست رود و بدان دست جام
همه کوی دیبا، همه ره گهر همه باد مشك و همه خاك زر
پدر با پسر یکدگر را کنار گرفتند و کرده غم از دل کنار
زره سوی ایوان کشیدند شاد همه رنجها پهلوان کرد یاد
برو هرچه مهراج شه داده بود هم از بهر اثرط فرستاده بود
بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست از آن پس برآسود یکماه راست

***

سر مه دگر هدیها با سپاه کسی کرد و شد نزد[3] ضحاك شاه
پی گرد و باد[4] شتابان گرفت رهِ سیستان و بیابان گرفت
بیابانی از وی رمان دیو و شیر همه خاك ریگ و همه شخ[5] کویر
ز بالای گردونش[6] پهنا فزون درازاش از آنسوی گیتی برون
ز بس شوره از زیر وز افراز گرد زمینش سپید و هوا لاجورد

---

۱ ـ م: راند. ۲ ـ م: زو. ۳ ـ م: سوی. ٤ ـ م: گرد باد.
٥ ـ م: اوریگ وشخ و. ٦ ـ م: گردون به.

بدو در ز هر سوز غولان غریو | شب اندر هوا گونه گون چهر دیو
گل او طپان چون دل تافته | شخش چون لب تشنگان کافته
گیا هریکش چون یکی جنگجوی | سپر برگ و تیغ و سنان خاراوی
تو گفتی که بومش از آتش بخست | تف بادِ تندش دم دوزخست
زمان تا زمان بادِ هامون نورد | ببستی درو چشم و چشمه ز گرد
که از شوره شیبی بینباشتی | که از ریگ کوهی بر افراشتی
اگر اسپ گردون بدی مه سوار | ازو جز بسالی نکردی گذار
بچونین بیابان و ریگ روان | سپه برد و برداشت ره پهلوان
چنین تا بدانجا که خوانی زرنج | چو آمد بر آسود لختی ز رنج
ز خرما ستانها و بید و بهی | ندید اندر آن بوم یك پی تهی
دو منزل زمین تا لب هیرمند | بُد آب خوش و بیشه و کشتمند
زده خیمه گردش بسی ساروان | گله ساخته ز اشتران[1] کاروان
خوش آمدش، گفتا چو از پیش شاه | بیایم کنم شهری اینجا یکاه
گزین بار بندم بزاولستان | بگیرم شهی تا بکاولستان
وز آنجا دگر باره ره بر[2] کشید | سوی بصره و بادیه در کشید
همی رفت تا نزد دژ هوخت کنگ | که ناورد جایی زمانی درنگ
همه بادیه بد بدان روزگار | پر از چشمه و بیشه و مرغزار
درختان ز هر گونه فرسنگ شست | همه شاخها دست داده بدست
ز خوشی بدش مینو آباد نام | چو بگذشت ازو پهلوان شادکام
بره بر یکی خوش ده و راغ دید | پر از میوه گردش بسی باغ دید

۱ - م: از شتر .   ۲ - ج: بکرمان رهاندر .

بباغی تماشا کنان گرد گرد | درون رفت تا رخ بشوید ز گرد
همی گشت باریدگان سرای | رزی چند دیدند آنجا[1] بپای
خداوند رز تند و ناپاک بود | بده کهبد و خویش ضحاك بود
خبر یافت، آمد دژم کرده چشم | بر آن چاکران بانگ بر زد بخشم
که ره سوی این رزشما راکه داد؟ | کدام ابله غر چه این در گشاد؟
که بست ایدر این بارهٔ سنگ سم؟ | که اکنون ببندازمش گوش و دُم
ز چندین رزان راست ایدر[2] شتافت | ز بوئی ز من دستخوشتر نیافت
نداند که با داد شاه دلیر | کند بچه خرگوش بر پشت شیر
یکی گفت کای ابله روز کور | همی دست با چرخ سایی بزور
تو چون بفکنی زاسپ او دم و گوش؟ | که سرت او فکندن تواند زدوش
بدل گرمی ار نکنی از روی پند[3] | زبان باری از سرد گفتن ببند
گرت نیکی از روی کردار نیست | نکو گوی باری که دشوار نیست
سپهدار شاهست این کاید رست | نبینی که گیتی همه لشکرست
بر آشفت و گفتا سپهدار کیست؟ | جهانرا جز از شه نگهدار نیست
چو دز دیده شد چیز بی داوری | چه ناگوهری دزد و چه گوهری
بزد بر سر مرد تا زانه چند | فکندن همی خواست گوش[4] سمند
رهی رفت و باپهلوان هرچه رفت | بگفت و بیامد سپهدار تفت
برآن روستایی گره هر که بود | بر آشفت و ز ایشان یکی را ربود
بزد بر دو تن هرسه تن را بکشت | گرفت آنگهی ریش کهبد بمشت
سرش کندو در زیر پی کرد خرد | همه ده بتاراج و آتش سپرد

١ - م: رهی چند زبالای دربر. ج: رهی چند استاده بردر. ٢ - م: پاك.
٣ - م: از وی پسند. ٤ - م: دُم.

که و مه زپیوند او هر که یافت   همه کشت وز آنجا[1] سوی شه شتافت
ز خویشان کهبد برادرش مانـد   ز درد جگر خاك بر سر فشاند
بنزدیک شیروی شد داد خواه   که او[2] بدسیه پوش درگاه شاه
همه جامه زد چاك و فریاد کرد   بد پهلوان پیش او یاد کرد
بدو گفت شیروی گرد نفراز   بمان تا بیاید بدرگه فراز
عنان گیرش و دست و فریاد کن   که من خود بگویم[3] بشاه این سخن
بشمشیر تیز ار سرش نفکنم   نه شیروی کین جوی شیر اوژنم
جهانی بد از پهلوان خیره پاك[4]   گرآن بد ز ضحاك نامدش بـاك
از ایرا که درکشورش بیش و کم   کسی گر کسی را نمودی ستم
بدی داده مغز ستمکاره زود   بماران که بر کتف او رسته بود
ستاره شمر نیز گشت[5] سپهر   بدو گفته‌بود ازره کین و مهر
که گر بد نماییش مانی نژند   ورش خوب داری نبینی گزند
بروگرددت راست بر کار تخت   برآید بدستش بسی کار سخت
روا داشت زین روی بازار اوی   نجستی‌زبن هرگز آزار اوی
رهی کو بـدل شادمان دارت   به از بد پسر کو بیازاردت
چو آمد بنزدیك دو روزه راه   بفرمود تـا شد پذیره سپاه
درفش دلفروز و کوس بزرگ   فرستـاد بـا سروران سترگ
همیدون هزار اسپ زرین ستام   صدو شصت منجوق از بهر نـام
دو صد پیل آراسته هم چنین   ببر گستوانهای زربفت چیـن
زبا قوت هر پیلبان را کـمر   ززر افسر و گوشوار از گهر

۱ ـ م، یه، ج، پس. ۲ ـ ج، کجا. ۳ ـ ج، رسانم. ٤ ـ ج، ناك. ۵ ـ م، راز.

گرفته جهان نالهٔ کر نای   خروشان شده زنگ و هندی درای
دگر زنده پیلی دژ آگاه بود   که ویژه نشست شهنشاه بود
بدیدارو بالا چو کوهی زبرف   فرستاد با ساز[1] های شگرف
بفرمود تا بر نشیند بر آن   پیاده خرامند پیشش سران
تبیره زنانشان فرستاد پیش   بشادیش بنشاند بر تخت خویش
بپرسید بسیار و بوسید[2] چهر   نوازید هرگونه، وافزود مهر
نخست از[3] گهرها که بدسی هزار   جهان پهلوان کرد پیشش نثار
زمین بوسه داد آفرین گسترید   سه ساله همه یاد کرد آنچه دید
وز آنجا سوی کاخ شد شاد باز   فرستادن هدیه ها کرد ساز
همه روز تاشب همه پیش شاه   کشیدند هر چیز بیش از دو ماه
چنین تا کشنده سته شد ز رنج   ببد کاخها تنگ از[4] آکنده گنج
شمارنده شد سست و مانده دبیر   دل شاه و لشکر همه خیره خیر
نیامد برون آن دومه پهلوان   همی بود کهبد در انده نوان
ز سوز برادرش دل گشته چاك   سیه جامه برتنش[5] پر خون وخاك
بدو گفت شیروی کواین دو ماه   ز بیمم نیامد همی پیش[6] شاه
ولیکن چو فردا بیاید بدر   در آویز از و دست و فریاد بر
که من پیش شاه آنگهی یاد تو   رسانم، ستانم از و داد تو
چوآهخت بر جنگ شب روز تیغ   ستاره گرفت از سپیده گریغ
شد از جنگشان گنبد نیلگون   چوسوکی بر آلوده دامن بخون

۱ ـ م : سان . ۲ ـ س : بپسود . ۳ ـ ج : آن . ٤ ـ م : و . ـ م : و روی . ٦ ـ م : بدرگاه .. کش . ٦

بدیدار شه شد یل سرفراز — چو آمد بنزدیك درگه فراز
بزد کهبد اندر عنانش دو دست — خروشید و غلطید بر خاك پست
بپرسید یل کز که گشتی دژم؟ — بدو گفت کز تست بر من ستم
تویی کز ره داد برگشته ای — بده مر برادرم را کشته ای
شبانی که او بر رمه شد سترگ — کشد گوسپندان چه او و چه گرگ
یل پهلوان چون شنید این زخشم — گره زد بر ابروی و برتافت چشم
چنین گفت کای پشت سخت تو کوز — کسی از شما زنده ماندست نوز
مه چرخ کین برکشید از نیام — سر از تن بینداختش بیست گام
بچرخ و مه ومهر سوگند خورد — کزین پس فرستم بهر جای مرد
کشم هرچه زین تخمه آرم بدست — اگر خودبر[1] شاه دارد نشست
چه شد پیش شه دید شیروی را — همی گفت شاه جهانجوی را
کزینسان بیکباره گشتی زبون — که در پیش تخت تو ریزند خون
هرآن شاه کو خوار دارد شهی — شود زود ازو تخت شاهی تهی
گنهکار چون بد نبینند زشاه — دلیری کند بیشتر بر گناه
چو در داد شاه آورد کاستی — بپیچد سر هر کس از راستی
رهی از هنر گرچه چیری کند — نشاید که بر شه دلیری کند
همه کار شاید بانبازو دوست — مگر پادشاهی که تنها نکوست
بپرسید شاه آن سخن ها[2] نهفت — بدو پهلوان آنچه بُد باز گفت
از آن ده دوکس باخود آورده بود — برآن کار کهبد گوا کرده بود
گواهی بدادند در پیش شاه — که از کهبد آمد نخستین گناه

۱ ـ م ، وگر برگه ۲ ـ م ، از سپهبد . ج ، آن سخن را.

سپهبد زشیروی شد دل نژند بر آشفت و گفت ای بداندیش رند
چرا آن‌نگویی که باشد درست بدان بدبسازی که مانند تست
زیکسو بره پیش گرگ آوری دگر سو کنی باشبان داوری[1]
برهنه همی برزنی با پلنگ بدریا کنی آشنا با نهنگ
بر آن چشمه کاسپ من افشاند گرد نیارد ژیان شیراز آن آب خورد
چو گیرد تگ بادو ابر ابرشم سزد گر شود ماه[2] ترکش کشم
شب و روز ارآرند با من ستیز بخنجر کنم هردورا ریز ریز
من اینجایگه شاه را چاکرم وگرنه دگر جا شه کشورم
ندانی که باتش تنت سوختی ترا هم بدستت کفن دوختی
ندانی که فردات شیون بود چو کهبد سرت مانده بی‌تن بود
چنان چون توهستی سیه پوش شاه بمرگ[3] تو مادرت پوشد سیاه
نه از پشت پاکم[4] اگر تند رست بمانم ترا وآنکه هم پشت تست
اگر شه کندآنچه از وی رواست وگرنه کنم من‌خود آنچم[5] هواست
بگفت‌این و باخشم و دشنام تیز بیامد سوی خانه دل پر ستیز
شه آشفته شدآمد از تخت زیر سبك داد شیروی را خورد شیر
سرای و همه چیز آن بدنژاد ستد مرجهان پهلوان را بداد
از آن پس‌دگر پایه بفراشتش زمان تا زمان خوبتر داشتش
بنزدیك اثرط یکی نامه نیز فرستاد وزهدیه هر گونه چیز
بنامه زگرد سپهبد نژاد بسی کرد خشنودی و مهر یاد
دگر گفت خواهم کزین پهلوان بود تخمه و نام تا جاودان

---

۱ - م ، یاوری . ۲ - سپر بر سر ماه و . ۳ - م ، بسوك . ٤ - م با پر
٥ - م ، آنکم .

ز تخم بزرگان همانند اوی　　یکی جفت پاکیزه گوهر بجوی
گهرشان بپیوند با یکدگر　　که پیوسته نیکوتر آید ببر
نشاید چنین شیر کز مرغزار　　شود بچه نا دیده اندر کنار
دریغ آید این زاد[1] سروسهی　　شده مانده باغ از نهالش تهی
چنان کن که چون پای از پشت زین　　در آرد، تو پرداخته باشی ازین
یکی هفته زان پس بشادی وناز　　همی بود با گرد گردنفراز
سر هفته فرمود کاغاز کن　　شدن را وکار سپه ساز کن[2]
بنزد پدر چون رسیدی ز راه　　یکی جفت شایستهٔ خود[3] بخواه
ز تو ماند خواهد نژادی بزرگ　　همه پهلوانان گرد سترگ
که هر یك سر نامداران بوند　　نشانندهٔ شهریاران بوند
از آن به چه در آشکار ونهان　　که آری یکی چون خود اندر جهان
بفرزند خرّم بود روزگار　　هم از وی شود تلخی مرگ خوار
گمانی نبردش دل راهجوی　　که آن از برادرش باشد نه زوی
درفش نو وکوس وپرده سرای　　کلاه وگهر تیغ و مُهر وقبای[4]
سزاوار او هر چه بد سر بسر　　همه داد و کردش گسی زی پدر
چو آمد بزاول یل کینه توز　　برآسود با کام دل هفت روز
از آن پس برای دلارای زن　　سر هفته شد با پدر رای زن
مرو را یکی دخت آزاده[5] بود　　که مه دل زخوبی بدو داده بود

---

۱ - م ؛ آید آزاد .　۲ - در نسخهٔ «م» این بیت نیزهست ؛
بدو گفت ضحاك ای پهلوان　　از ایدر چه رفتی تو روشن روان
۳ - م ؛ سزای تو شایسته جفتی .　۴ - تنها در نسخهٔ متن این بیت نیزهست ؛
جهان پهلوانی مرو را سپرد　　وزانجای لشکر سوی هند برد
۵ - م ؛ عم زاده . آ ؛ پاك عمزاده .

نگاری برخ رشك حور بهشت   زپاکیش خوی و[1] ز خوبی سرشت
بزلف از شبه کرده مه شب[2] نمای   بجادو دو چشم از پری دلربای
پدر زو بپیوندش این[3] جست کام   نشد گرد سرکش بدان رای رام
دگر هرچه از تخمه سرکشان   کسی دختری داد دلبر نشان
پژوهید بسیار و کوشید چند   نیامد ز خوبان کش[4] دلپسند

۷۷

داستان شاه روم و دخترش

بروم اندرون بُد شهی نامجوی   که در رومیه بود آرام اوی
بشاهیش هر سوی[5] گسترده نام   بکامش همه کشور روم رام
بدش دختری لاله رخ کز پری   ربودی دل از کشی و دلبری
یکی سرو پیوسته با مه سرش   چه ماهی که بُد عنبرین افسرش
گل نیکوی را رخش بوستان   بدان بوستان داده دل دوستان
دو مرجانش از جان بریده شکیب   دو بادامش از جادوان دل فریب
رخش ماه و بر مه ززنگی سپاه   زنخ سیب و در سیب دلگیر چاه
ز خوبی فزون داشت فرّ و هنر   بدو راست بُد پشت بخت پدر
ز دل هرچه رای پدر خاستی   بهر کار تدبیر ازو خواستی
بسی خواستندش کیانزادگان   ز هر کشور آمد فرستادگان
پدرش از بنه هیچکس را نداد   که بی او نبودی یکی روز شاد

۱ ـ م: گوهر . ۲ ـ س: شبه. ۳ ـ م: بپیوند او . ٤ ـ م: ز خوبانش کس .
۵ ـ م: جای .

بکس نیز دختر دل اندر نبست — که ناکام شاهیش رفتی ز دست
بهر کام و شادی شهی سر کشست — شهی گرچه یکروزه باشد خوشست
مهین پایگه پادشایی بود — بر از پادشایی خدایی بود
ندادش پدر چند ازو خواستند — شهان زین سبب دشمنش خاستند
بسی چاره ها جست و ترفند کرد — سرانجام پنهان یکی بند کرد
بفرمود تا ساخت مرد فسون — کمانی ز پنجه[1] من آهن فزون
بر آهن ز چوب وسرو کرده[2] کار — کماندسته و گوشه[3] عاجین نگار
ز زنجیر بروی زهی ساختند — زگردش پی و توز پرداختند
بیاویخت از گوشه بارگاه — بپیمان چنین گفت پیش سپاه
که دامادم آنکس بود کاین کمان — کشد، گر چه باشد زهر کس کم آن
چو زد پهلوان چند که رای جفت — نهان از پدر با دل خویش گفت
بکس کار من بر نیاید همی — ازین پس مرا رفت باید همی
دهد کاهلی مرد را دل نژند[4] — در دانش و روزی آرد ببند
ز بیشرم زن تیره گردد روان — هم از بیخرد پیرو کاهل جوان
ترا چون نباشد غم کار خویش — غم تو ندارد کسی از تو بیش
سفر نیست آهو، که والا گهر — چو بیند جهان بیش گیرد هنر
زهر گونه بیند شگفتی بسی — گرد گونه گون دانش از هر کسی
خزان و زمستان تموز و بهار — همه ساله درگردشند این چهار
شب و روز وچرخ و مه و آفتاب — دمان ابرو تند آتش و تیز آب
همیدون همه بر سفر کردنند — چپ و راست در تاختن بردنند

١ - آ : سیصد . ٢ - م : کرد . ٣- م : همان گوشه ودسته ٤ - م : هر کسی را گزند. ٥ - م : با دو.

هنرشان بکار جهان ساختن | ز گردش پدیدست و از تاختن
مرا نیز کشتن بگیتی رواست | مگر یابم آن کاین دلم را هواست
براه ارچه تنها، نترسد[1] دلیر | که تنها خرامد بنخچیر شیر
چه مردن دگر جا چه درشهرخویش | سوی آن جهان ره یکی نیست بیش
پدرش آگهی یافت شد دل دژم | مکن گفت بر من بپیری ستم
نبینی که پرگار من تنگ گشت | جوانی شد و عمر بیشی گذشت
زبس کز شب و روز دیدم درنگ | چو روزوچوشب گشت مویم دورنگ
خزان آمد و شد ز طبعم بهار | ببارید برف از برکوهسار
همی مرگ بر جنگ من هر زمان | کمین سازد آورده برزه کَمان
سپید این همه مویم او ساختست | که[2] هر موی تیریست کانداختست
ندانم درین رای گردون چه چیز؟ | دگر بینمت یا نبینمت نیز
مر امید را هست دامن فراخ | درختیست بر رفته بسیار شاخ
هر آنکه که شد خشك شاخی بروی | بروید یکی[3] نیز با رنگ و بوی
کرا جاه و چیز و جوانیش هست | بهین شادی این جهانیش هست
تو این هر دو داری وفرهنگ ورای | بهین[4] جفت نیز ایدر آید بجای
جهان گر کنی زیر وبرچپ و راست | زبخشش فزونی ندانی[5] نه کاست
دلاور نپذرفت ازو هر چه گفت | که بُد دردلش بویهٔ روی[6] جفت

---

١ ـ س: از چه تنها بترسد. ٢ ـ م: به. ٣ ـ م: یکی بردمد.
٤ ـ م: همین. آ: همان. ٥ ـ م. زر نجش ندانی فزودن. ٦ ـ م: نیك. آ: و رای.

۷۸

در صفت سفر

پدر گفت اگرت از شدن چاره نیست — بدین دیگر اندرز باری بایست
بسا کس که او جُست راه دراز — چوشد نیز نامد سوی خانه باز
یکی از پی مرگ و از روز[1] تنگ — دگر از پی دشمن ونام و ننگ
شدن دانی از خانه روز نخست — ولیك آمدن را ندانی درست
بلایی زدوزخ سفر کردنست — غم چیز و تیمار جان خوردنست
دورنج باید کشیدن بسی — جفا بردن از دست هرناکسی
بره چون شوی هیچ تنها مپوی — نخستین یکی نیك همره بجوی
کجا رفت خواهی ببر بردنی — بپرهیزو مستان زکس خوردنی
چو تنها بُوی رنج دیده بسی — مده اسپ تا برنشینند کسی
مشو در ره تنگ هرگز سوار — زدز دان بپرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تا بناك — وگر چاره نبود فکن در مغاك
بهر ره [2] مشو تا ندانی درست — هر آبی مخور نازموده نخست
همی تابود دشت و آباد جای — بویرانی اندر [3] مکن هیچ رای
بکاری چو دررہ درآیی ز زین — نخست از پس وپیش هرسو ببین
بهنجار ره چون در افتی [4] زراه — همی کن بره داغ هرپی نگاه
کجا گم شدی [5] چون فرورفت هور — بران برنشان ستاره ستور

---

۱ ـ م: روزی . ۲ ـ س: سو. ۳ ـ م: ازبن . ٤ ـ م: بی‌ره چو افتی.
٥ ـ م: شوی .

وگر جای آرام در خور بود　　بوی تاکه روز بهتر بود
برفتن مرنجان چنان بارگی　　که آرد[1] که کار بیچارگی
زیکروزه دوروزه ره ساختن　　به از اسپ کشتن زبس تاختن
بهر جای از اسپ مگذار چنگ　　همیشه عنان دار یا پا لهنگ
بره خوب جایی گزین بی گزند　　بَر خویش دار اسپ و گرز وکمند
همیشه[2] کمان بر زه آورده باش　　پسیچ کمین گاهها کرده باش
پیاده ممان کت بگیرد عنان　　زخود دور دارش بتیرو[3] سنان
ز چیز کسان وز بد انگیختن　　بپرهیز وز خیره[4] خون ریختن
مشو شب بشهر اندر از ره فراز　　بَر چشمه و آب منزل مساز
مدار اسپ و نا آزموده رهی　　مکن جز که با مهربان همرهی
بشهری که بد باشد آب و هوا　　مجوی و مخور هر چت آید هوا
ببیماری اندیشه را تیز کن　　ز هر خوردنی زود[5] پرهیز کن
چوبینی خورشهای خوش گردخویش　　بیندیش تلخی دارو ز پیش
مشو یار بد خواه و همکار بد　　که تنها بسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشدت دوست　　که هر کس چنانت شمارد که اوست
مخور باده چندان کت آید گزند　　مشو مست از و، خرّمی کن پسند
مگو راز با[6] زفت و بیچاره دل　　مخواه آرزو تا نگردی خجل[7]
ز پنهان مردم بدل ترس دار　　که پنهان مردم فزون[8] ز آشکار

---

١ - م : گیرد . ٢ - م : همه ره . ٣ - م : بنوك ج : بخشت و .
٤ - م : یافه . ٥ - س : سرد . ٦ - م: مگردان کسی . آ . دگر هرگز از .
٧ - در متن چنین است :
مخواه از کسی چیز بیچاره دل　　همی آرزو تا نباشی خجل (ج)
٨ - آ : بتر .

همه جانور در جهان گونه گون / برون پیسه باشند و، مردم درون
مشو سوی رودی که نایی بدر / بیکماه دیر آی و بر پل گذر
بگرداب در، غرقگان را دلیر / مگیر ار نباشی بر آن آب چیر
شنابر چو بی آشنا را گرد / چو زیرك نباشد نخست او مُرد
چو در دشمنی جایی افتدت رای / در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه / که مر دشمنی را بود جایگاه
بدشمن چو داری بچیزی نیاز / زی او خوش چو زی دوستان سر[1] فراز
گر از خواسته نام جویی و لاف / بخور بی نکوهش، بده بی گزاف
چنان خور که نایدت درد و گداز / چنان بخش کت نفکند در نیاز
خوری و بپوشی ز روی خرد / از آن به که بنهی و دشمن خورد
ز بهر خور و پوش[2] باید درم / چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
مبر غم بچیزی که رفتت ز دست / مرین را نگه دار اکنون که[3] هست
چو اندك بود خواسته با کسی / ز رادیش ز فتی نکوتر[4] بسی
درم زیر خاك اندر انباشتن / به از دست پیش کسان داشتن
بخانه در از یافتن زرّ ناب / چنانست کاندر جهان آفتاب
همه کارها را سر انجام بین / چو بد خواه چینه نهد دام بین
مخند ار کسی را رخ از درد زرد / که آگه نه ای زو تو اوراست درد
چو از سخت کاری برستی ز بخت / دگر تن میفکن در آن کار سخت
خوی آنکه نشناسی و رای اوی / نهان راز و تدبیر با او مگوی

١ ـ م : مخواه و بنزدیك او شو . ٢ ـ م : جامه . ٣ ـ ج : کاکنونت .
٤ ج : به آید .

که گر نیك باشد بود نیکساز وگر بد بود بد سگالدت[1] باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه تن از طمع مفکن بزندان وچاه
زدزدان هرآنکس که پذرفت چیز بدزدی ورا زود گیرند نیز
چوخواهی که‌چیزی ندزددت[2] کس جهانرا همه دزد پندارو بس
بگفتار با مهتران بر مجوش بزور آنکه بیش ازتوبا او[3] مکوش
مزن رای با تنگدست از نیاز که جز راه بَد[4] ناردت پیش باز
ز بهر گلو پارسایی مکن بخوان کسان کدخدایی مکن
مشو یار بد بخت و کم بوده چیز که‌از شومیش بهره‌یابی تونیز
مکن خو بپر[5] خفتن اندرنهفت که‌باکاهلی خواب‌شب هست جفت
برین باش یکسر که دادمت پند گرفتش ببردیرو[6] بگریست چند
سپهبد دل از هربدی ساده کرد بدین پندکارره آماده کرد

۷۹

رفتن گرشاسب بشام

سمند سرافراز را کرد زین برون رفت تنها بروز گزین
همه‌برد هرچش نبد چاره زوی سوی شام زی‌بادیه داد روی
یکی ریدك ترك باوا برا . زبهر پرستش بهر جایگاه .
*بدان بی‌سپاه و بُنه شد برون که تاکس نداند چراونه چون[7]

۱ - س : سرایدت . ۲ - ج : چیزت ندزدند . ۳ - ج : باشد . ٤ - ج : خود . ٥ - م : جزبشب . آ . خوی‌با . ٦ - م : ببردرش بگرفت و . ۷ - این بیت تنها درنسخهٔ (م) است ، نه درمتن است نه در دیگر نسخه ها .

شتابان نوند ره انجام را   عنان داده اورا و دل کام‌را
شده چشم چشمه زگردش ببند   دل غول ودیو از نهیبش نژند
سنانش از جهان کرده نخچیرگاه   کمانش از کمین بسته برچرخ[1] راه
بدام کمندش سر نرهٔ گور   زشمشیرش اندر دل شیر شور
زناگه بَرِ مرغزاری رسید   درختان بارآورو سبزه دید
لب مرغ هرسوگلی مشکبوی   یکی چشمه‌چون‌چشم سوکی[2] دروی
همه آب آن چشمه روشن چوزنگ   چو از آینه پاك بزدوده زنگ
توگفتی یکی بوته بد ساخته   بجوش اندرو سیم بگداخته
بر چشمه شیری شخاوان زمین   دمان بردم گوری اندر کمین
چوزد چنگ و گوراندر آورد زیر   بزد بانگ بر باره گرد دلیر
سبك دست زی تیغ پیکار کرد   بزخمی که زد هردورا چارکرد
درختی بکند ازلب آبگیر   برافروخت آتش زپیکان تیر
بر آن آهنی[3] نیزهٔ یل فکن   زد آن گور چون مرغ بر بابزن
هنوز اندرین کار بد سرفراز   رسیدند دوپیك[4] نزدش فراز
زخاور همی آمد آن وین زروم   بسی یافته رنج و پیموده بوم
درخت وگل وسبزه دیدند وآب   زمین جای نخچیرو آرام وخواب
زیکدست گور و زیکدست شیر   میان کرده آتش سوار دلیر
چران گردش اندر نوند[5] سمند   گره کرده بریال خم کمند
برو ز آن[6] شگفت آفرین‌خوان شدند   بخوردن نشستند وهمخوان شدند
هنوز آن دوتن را[7] کبابی بدست   شده خیره از خورد او وزنشست

---

١ ـ م : مرغ . ٢ ـ ج : عاشق . ٣ ـ م : آهنین . ٤ ـ ج : که ناگه دوپیك آمد ازره . ٥ ـ ج : تکاور . ٦ ـ ج : از . ٧ ـ ج : دوانرا .

بُداز گور پرداخته گرد دلیر / همه خورده تنها و نابوده سیر
چو پرداخت ازآن هردو پرسش گرفت / که هرجا که دانید چیزی شگفت
بگویید تا دانش افزایدم / مگر دل بچیزی بیارایدم [1]
جدا هریکی هرشگفتی که دید / همی گفت هرگونه و او شنید
سخن راند رومی سر انجام کار / که دیدم شگفتی درین روزگار
شه روم را دختری دلبرست / که ازروی رشك بت آزرست
نگاری پریچهره‌گر چرخ ماه / نیارد بدو تیز کردن [2] نگاه
دل هرشهی بستهٔ مهر اوست / بر ایوانها پیکر چهر اوست
زبهرش پدر رنگی آمیختست / کمانی زدرگه برآویختست
نهادست پیمان که‌هرك این کمان / کشد، دختر اورا دهم [3] بی‌گمان
ززور آزمایان گرد نفراز / بسا کس شدو گشت نومید باز
بشدشاد ازین پهلوان گزین / چو باد بزان اندر آمد بزین
بجان بویهٔیار دلبر گرفت / شتابان ره رومیه برگرفت
دومنزل چوبگذشت جایی رسید / برهنه بسی مردم افکنده دید
یکی بهره‌خسته دگر بسته دست / غریوان وغلتنده برخاك [4] پست
بپرسید کزبد چه افتادتان؟ / بکین دام برره که بنهادتان؟
خروشید هریك دل‌از غم ستوه / که بازرگانیم ما یك گروه
زمصر آمده روم را خواسته / ابا کاروانی پر از خواسته
چهل دزد ناگاه برما زدند / ببستندمان و آنچه بد بستدند
هنوز آنك [5] از پیش توگردشان / رسی گر کنی رای ناوردشان

---

١ ـ آ : بیاساید م. ٢ ـ م: کردنیکو. ٣ ـ م: دهد. ٤ ـ ج : برخاك افتاده.
٥ ـ م : اینك.

بشد تافته دل یل رزمجوی[1]   سوی رهزنان رزم را داد روی
بر آن رهزنان[2] بانگ برزد بکین   که گیرید یکسر سر خویش هین
وگر نه همه کاروان بار بست   ستانم کنمتان بیکبار پست
شما را بس از بازوی چیر من   اگرتان رهد سر ز شمشیر من
بپاسخش گفتند بد ساختی   که بر دُمّ ما طمع را تاختی
نه هرگز پی شیر شد خورد گور   بسا کس که از شیر شد بخت شور[3]
سپردی تو نیز اسپ و کالای خویش   ببینی کنون پست بالای خویش
سپهبد بر انگیخت سرکش سمند   بناوردشان گردی[4] اندر فکند
در آمد چنان زد یکی را بتیغ   کجا سرش چون ماغ بر شد بمیغ
بزد نیزه بر گرده‌گاه دو گرد   بر آورد و زد بر زمین کرد خرد
یکی را چنان کوفت گرز از کمین   که ماند اسپ با مرد زیر زمین
دگر یکسر از زین فرو ریختند   بزنهار از و خواهش انگیختند
برهنه بجان دادشان زینهار   ستد اسپشان و آلت کارزار[5]
* بر مردم کاروان رفت شاد   جدا کالای هر کسی[6] باز داد
بدادش ببازارگانان همه   شدندش روان تا سوی رومیه[7]

۱ - م: نامجوی. ۲ - ج: یافه گان ۳- س: کور. ۴ - درنسخه م و ج: بناورد ایرانی. آ: بناورد زود آتش. ۵- م: داد زنهارشان، ستد باره وسازپیکارشان.
۶- حا: چیز هرکس بدو. ۷ - این بیت ظاهرا الحاقی است وجز درمتن‌درنسخه های دیگر نیست .ودر نسخه های(آ - ف) بجای بیت (۵۸) این دوبیت است:

وز آنجای برگشت گرد دلیر   بیامد بر بستگان همچو شیر
یکایک از آن بند بگشادشان   وزآن مال از هرکه بد دادشان

دگر هرکه دره زرفتن بماند ‌‌ بهر اسپ دزدی یکی بر نشاند
سوی رومیه شاد با فرهی ‌‌ شدو کرد باکاروان همرهی
یکی مایه‌ور مرد بازارگان ‌‌ شد از کاروان دوست با پهلوان
همه‌راهش از دل پرستنده بود ‌‌ بهر کارش از پیش چون بنده بود
نهان رازخود پهلوان[1] سربسر ‌‌ بدش گفته جز نام خویش و پدر
همه راه اگر تازه بد گر کهن ‌‌ زدخت شه روم بدشان[2] سخن
چوآمد بر میهن ومان خویش ‌‌ ببردش بصد لابه مهمان خویش
بآزادی ازپیش شایسته جفت ‌‌ هنر هرچه زو دید یکسر بگفت
یکی باغ بودش در اندر سرای ‌‌ بر قصر شه چون بهشتی بجای
شراعی بزد برلب آبگیر ‌‌ بیاراست بزمی خوش و دلپذیر
شب وروز باباده و رودو ساز ‌‌ همی داشتش جفت آرام و ناز
گهی خفت برسنبل و نو[4] سمن ‌‌ گهی با چمانه چمان در چمن
زنی دایهٔ دختر شاه بود ‌‌ که بازارگانرا نکوخواه بود
بر جفت بازارگان بامداد ‌‌ بیامد بشویش همی مژده داد
هوازی جهان پهلوان را بدید ‌‌ که در سایه گل همی مل کشید
یکی سرو باخسروانی قبای ‌‌ بفرو بفال همایون همای
رخش چون مه وگرد ماه بلند ‌‌ زمانه برافکنده مشکین کمند
دولب همچوبر لاله گرد[5] عبیر ‌‌ توگفتی که حورا بدش داده شیر
چو شد سیر شیرو بدایه سپرد ‌‌ لبش را بگیسوی مشکین سترد
همیدون همه‌فرو فرهنگ وهوش ‌‌ درو زور مردی وگردی بجوش

۱ - م : جهان پهلوان رازخود . ۲ - م : رومشان‌بد . ۳ - س مامن‌وخان . ٤ - م : بر . ۵ - م : دولب هم برلاله کرده .

بپرسید کاین مرد بیواره[1] کیست که گستاخیش سخت یکبار گیست[2]
ندانمش گفت از هنر وز نژاد ولیکن چنان کس زمادر نزاد[3]
بزور وسواری و فرهنگ و برز بدرّد دل کوه خارا بگرز
از آهنش نیزه وزآهن سپر میان تنگ وپیلش در آید ببر
بدیدار رخ[4] جان فزاید همی بگفتار خوش دل رباید همی
بدل دختر شاهرا هست دوست همه روز گفتارش ازچهر اوست
بدین روی[5] باشویم آمد زراه بخواهد کشیدن کمان پیش شاه
هم از راه ودزدان بگفت آنچه بود سلیحش همه یکیك او را نمود
ببد دایه دل خیره آمد دوان سخن راند با دختر از پهلوان
زگردی و از رای و فرهنگ او ز بالا و از فرّ و اورنگ او
شکیبایی از لاله رخ دور شد هوا در دلش نیش زنبور شد
همی بود تا گشت خور زرد فام زمهر سپهبد برآمد ببام
بدیدش همانجای بر تخت خویش یکی بالغ و کاله می بپیش
جوانی که از فرّ بالا و چهر همی مه برو آرزو کرد مهر[6]
دورخ چون دوخورشید سنبل پرست برآورده شب گرد خورشید دست
یکی مرغ بر شاخسار از برش که بودی گه بزم رامشگرش
ازو مه دگر مرغکی خوبرنگ[7] همي آشیان بستد ازوی بچنگ[8]
سپهدار بگشاد بر مرغ تیر ز پروازش افکند در آبگیر
بدل گرمتر شد بت ماه چهر هوا کرد جانش بزندان مهر
شد از بام لاله زریری شده دو نوش[9] ازدم سرد خیری شده

---

١ - آ ، بیگانه . ٢- م ، که گستاخش ایدر چنین تازگیست . آ ، درین خانه گستاخ از بهر چیست. ٣ - م ، چنوکس ندارد بیاد . ٤ - آ ، کش . ٥ - آ ، رای . ٦ - س ، کرد ومهر. ٧ - ج ، چهر . ٨ - ج ، بقهر . ٩ ج ، لب .

تو گفتی که از آتش مهروشرم / بتن برش هرموی داغیست گرم
چودایه رخ ماه بی‌رنگ دید / بپرسید کت نو[1] چه انده رسید؟
جهان بر دلم زین ترنجیده شد / بگو کز که جان تورنجیده شد؟
چنین داد پاسخ کزین نوجوان / دلم شد بمهر اندرون ناتوان
یکی بند بر جانم آمد پدید / که دارد بدریای بی بن کلید
بترسم که با آن کمان سر فراز / نتابد، بماند غم من دراز
*ببد نام هرجای پیدا شوم / بنزد پدر نیز رسوا شوم
درین ژرف دریای نابن پذیر / تو افکندیم هم توام دست گیر
بنزدیك او پایمردم تو باش / بدین درد[2] درمان دردم تو باش
بگفت این و از هر دو بادام مست / بپیکان همی سفت در بر جمست
بدو دایه گفت آخر[3] انده مدار / که کارت هم اکنون کنم چون‌نگار
بهر کار بر نیك و بد چاره هست / جز از مرگ کش چاره نایدبدست
چو از باغ چرخ آفتاب آشکار / برنگ خزان شست رنگ بهار
بر جفت بازارگان رفت زود / زهر در سخن گفت و چندی[4] شنود
زگرد سپهبد بپرسید باز / که چونست مهمانت‌راکارو ساز
زکار کمان هیچ دارد بسیچ / سخن راند از دختر شاه هیچ
چنین داد پاسخ که تا روز دوش / بیادش دمادم کشیدست نوش
بمی‌در همی زد دم سردو گفت / رخش دیدمی باری اندر نهفت
که گر بینمش چهر و افتد خوشم / کمانرا[6] بانگشت کوچك کشم
تونیز ارتوان چاره‌ای کن زمهر / که یکدیگران را ببینند چهر

۱ - م : و گفتش . ۲ - ج : کار . ۳ - م : بدوگفت‌دایه‌تو . ٤ - م: بهری.
۵- م : آید . ٦- م : من آن چرخ

ز دیدار باشد هوا خاستن زچشمست دیدن ز دل خواستن
گمانست در هر شنیدن نخست شنیدن چو دیدن نباشد[1] درست
بدو[2] گفت دایه که کامت رواست اگر میهمان ترا[3] این هواست
تو رو ساز کن گلشن وگاه را که امشب بیارم من آن ماه را
بپیمان که غواص گرد صدف نگردد گزو گوهر آرد بکف
در گنج را دزد نکند تباه کلیدش نجوید سوی قفل راه
برین بست پیمان وچون باد تفت بر دختر آمد بگفت آنچه رفت
وزین سو بشد جفت بازارگان بمژده بر شاه آزادگان
بسازید درگلشن زر نگار یکی بزم خرّم تر از نوبهار
بخوبی چو گفتار آراسته بخوشی چو با ایمنی خواسته
بجام بلورین می آورد ناب بر آمیخت با مشك وعنبر گلاب
یل پهلوانرا بشادی نشاند زرامش[4] برو جان همی برفشاند
چو شب گیل شد در گلیم سیاه ورا زرد گیلی سپر گشت ماه
همه خاك ازو گرد مشگین گرفت همه آسمان نوك ژوپین گرفت[5]

۸۰

آمدن دختر قیصر بدیدار گرشاسب

سوی باغ با دایه ناگه زدر در آمد پریچهرهٔ سیمبر

---

۱ ـ م : بدیدن بیاید .ج : بدیدن بیاشد : ۲ ـ م : چنین . ۳ ـ ج : در دل‌میهمانت.
٤ ـ س : بشادی . ٥ ـ پس ازاین بیت درنسخه ف بیت ذیل است که درهیچیك‌ازنسخه‌ها نیست :
نه از پاسبان کس بدو نه سپاه بر آسود ز آشوب درگاه شاه

یکی جام زرین بکف پرُ نبید — چو لاله‌می وجام چون شنبلید
نهفته بز ربفت رومی برش — زیاقوت و دُر افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو — زگیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش بهم[1] جیم و در جیم دال — دهن میم و بر میم از مشك خال
دو برگ گلش سوسن می سرشت — دو شمشاد عنبر فروش بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گوی — که افتد چه از نوك[2] چوگان[3] دروی
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت — میانش بالماس اندیشه[4] سفت
بنا گوش تا بنده خورشید وار — فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار
دو مهُبد یکی گرد و دیگر دو نیم — یکی ماه از زرّ و دیگر ز سیم
بمه برش درعی ز مشك و عبیر — که از تاب چین ساز وگه خم پذیر
شکنش آتش نیکوی تافته — گره هاش دست زمان بافته
دو بادام پر بند و تنبل پرست — یکی نیم خواب و یکی نیم مست
بزان بادش از ز لفك مشکبیز — همه ره چواز نافه بکشاده زیز
زخنده لبش چشمهٔ نوش ناب — فسرده درو قطره بر قطره آب
بسیمین ستون خم در آورد وگفت — که بایدت[5] مهمان نا خوانده جفت؟
سپهدار بر[6] جست و بردش نماز — مزیدش دو یاقوت گوینده راز
بدو اندر آویخت آن دلگسل — چو معنی زگفتار شیرین بدل
برویش بر از بسد دُرّ پوش — همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزمی نو آراستند — بمی یاد یکدیگران خواستند
بلورین پیاله زمی لاله شد — کف می کش از لاله پر[7] ژاله شد

۱ ـ م: همه . ۲ ـ آ: زخم . ۳ ـ م: زچوگان سیمین (؟) ٤ ـ س: دانش به .
۵ ـ س: بادات . ٦ ـ م: سپهبد سبك . ۷ ـ م: کف ازمی چو برلاله بر.

سپهدار گفتا سپاس از خدای   که جفتی مرا چون تو آمد بجای
گر از پیش دانستمی کار تو   همین فرّ و خوبی و دیدار تو
بُدی دیر که کان کمان پیش شاه   کشید ستمی براميد تو ماه
پریچهره گفت ایج پیل آن توان   ندارند پس چون توانی تو آن؟
بدان کان کمان آهنست اندرون   دگر چوب و توز و پیست از برون
بمان تاچنان هم کمانی دگر   من از چوب سازم نهان از پدر
بخندید یل گفت از آنگونه پنج   کشم چونت دیدم ندارم برنج
کشیدن چنان چرخ کار منست   مرا هست موم ار ترا آهنست
چوخر در گل افتد کسی نیکتر   نکو شد[1] بزور از خداوند خر
از آن پس بمی دست بردند و رود   بر[2] هر دو دایه سرایان سرود
بجز دایه دمساز باهر دو کس   زن خوب بازارگان بود و بس
شده غمگسارنده شان هر دو زن   گه این پا یکوب و گه آن دست زن
همه بودشان رامش و میگسار   ملی و نقل و بازی و بوس و کنار
بیك چیزشان طبع رنجو بود   که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گرانبار شد   سمن برگ هر دو چو گلنار شد
یل نیورا کرد بد رود ماه   بشد باز گلشن بآرامگاه
همه شب دژم هر دو از[3] مهر وتاب   نه با دل شکیب و نه بادیده خواب

۸۱

رفتن گرشاسب بدرگاه شاه روم و کمان کشیدن

چو بنهاد گردون زیاقوت زرد   روان مهره بر بیرم[4] لاجورد

۱ - م : نباشد .   ۲ - : ابر .   ۳ - م : با .   ۴ - آ : طارم .

سپهبد سوی دیدن شاه شد　　بنزد سیه پوش درگاه شد
بدو گفت کز خانه آواره ام　　زایران یکی مرد بیواره ام
بپیوند شاه آمدم آرزوی [1]　　بخواهم کشیدن [2] کمان پیش اوی
جدا هر کسش خیره پنداشتند　　ز گفتار او خنده برداشتند
که گنج و سلیح و سپاهت کجاست　　اگر دختر شهریارت هواست
زشاهان و از خسروان زمین　　بسی خواستند از شه ما همین
تو مردی یك اسپه نهفته نژاد　　بتو چون دهد چون بدیشان نداد
چو چندی گواژه زدند اوخموش　　برآشفت و گفت این چه بانگ و خروش [3]
بگیتی بسی چیز زشت و نکوست　　بهر کس دهد آنچه روزی اوست
بسا کس که بر خورد و هرگز نکاشت　　بسا کس که کارید و بر برنداشت
بسا زار و بیمار و نومید و سست　　که مردش پزشك و ببود او درست
بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ　　بزرگ آنکه نزدیك یزدان [4] بزرگ
کشیدن کمانست پیمان شاه　　چو بود این، چه بایست [5] گنج وسپاه؟
سلیح ار ندارم نه لشکر نه گنج　　دل و زور دارم بهنگام رنج
خرد جوشن و بازوم خنجرست　　هنر گنج و تیروسنان لشکرست
کرا نازمودی که نام و لاف　　نشاید شمردنش خوار از گزاف
زیکیّ چراغ آتش [6] افروختن　　توان بیشهٔ بیکران سوختن
بشاه آگهی داد سالار بار　　بدو گفت شه رو ورا ایدرآر
بود ابلهی غرچه ای بیگمان　　بخندیم باری بدو یکزمان

---

۱ ـ م: مهر جوی . ۲ ـ م: این . ۳ ـ ج: بانگست و جوش . ۴ ـ م: بزدانش دارد . ۵ ـ م: بایدت . ۶ ـ ج: بیکی چراغی بر.

بسیلی رگ سرش پیدا کنیم — خمار شبانه بدو بشکنیم
کسی به نداند کشیدن ستم — زدرویش جایی[1] که بینی دژم
چو پیش شه آمد زمین داد بوس — بپرسید شاهش زروی فسوس
که داماد فرخنده شاد آمدی — از ایران شتابان چو باد آمدی
ببالا بلندی و آکنده یال — چه نامی بدین شاخ و این برزوبال؟
بدو گفت گرد سپهبد نژاد — مرا باب نامم کمانکش نهاد
بدامادی شه گر آیم پسند — بخواهم کشید این کمان بلند
چنانش کشم چون برآرم بزه — که بپسندی و گویی از دل که زه
بدو گفت شاه ار کشی[2] این درست — بیزدان که فرزند من جفت تست
وگرنایی از راه پیمان برون — زدار اندر آویزمت سر نگون
بدین خورد سوگند وخط داد شاه — گوا کرد چند از مهان[3] سپاه
چو شد بسته پیمانشان زین نشان — کمان آوریدند ده تن کشان[4]
نشسته بنزد پدر ماه چهر — شده گونه از روی ولرزان ز[5] مهر
سپهبد چوبایید[6] بزانو نشست — بدیدار دلبر بیازید دست
کمانرا ز بالای سر بر فراشت — بانگشت چون چرخ گردان بگاشت
بزانو نهاد و بزه برکشید — پس آنگاه نرمك سه‌ره در کشید

١ ـ ج : حالی . ٢ ـ م : کنی . ٣ ـ م : چندی سران . ٤ ـ در نسخهٔ (آ . ف) پس از این بیت :

بشه گفت گرد سپهبد دگر — که هستم بدین کار بسته کمر
چو بینم رخ دخت و آید خوشم — کمانرا بانگشت کوچك کشم
شه آنکه چنین گفت با پیشکار — که تا دختر آید بر شهر یار
بیامد پس آن دختر چون پری — نشست و در آمد بجلوه گری

٥ ـ س : چهر لرزان چو . ٦ ـ س : در آمد .

چهارم درآهخت از آنسان شگفت که هردو کمان گوشه گوشش[1] گرفت
کمانِ کرد دونیم و زه لخت لخت همیدون بینداخت در پیش تخت
برآمد یکی نعره زان سر کشان درو خیره شد شاه چون بیهشان
بدو گفت کانت بگوهر رسید بر شادی از رنجت آمد پدید
کنون جفت تست از جهان دخترم توی فال فرخ ترین[2] اخترم
ولیکن زمان ده که تا کار اوی چو باید بسازم سزا وار اوی
زمان گفت ندهم که او[3] مرمر است اگر وی زمان خواهد از من رواست
من اکنون زشادی نگیرم گذر چه دانم که باشد زمانی دگر
ز دختر بپرسید پس شهریار بترسید دختر زتیمار یار
که سازد نهان شه بجانش گزند چنین گفت کای خسروار جمند
گروزور کم داشتی زین کمان سردار جایش بدی بی گمان
کنون چون گرو برد پیمان و راست چه خواهم زمان زو که فرمان و راست
کس از تخمهٔ ما ز پیمان نگشت نشاید ترا نیز از آیین گذشت
دروغ آزمودن زبیچار گیست نگویند کرا درهنر یار کیست
زنانرا بود شوی کردن هنر بر شوی به زن که نزد پدر
بود سیب خوشبوی برشاخ خویش ولیکن بخانه دهد بوی بیش
زن ارچند با چیز و با آبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی
چو نیمه است تنها زن ارچه نکوست دگر نیمه‌اش[4] سایهٔ شوی اوست
اگر مامت از شوی برتافتی چو توشاه فرزند کی یافتی ؟
زمردان بفرزند گیرند یاد زن از شوی و مردان زفرزند شاد

---

۱ – م : برهم . ۲ – م : توای فال فرخ تراز . ۳ – م : زن . ۴ – م : زن . ج : نیم وی .

برآشفت شه گفت برانجمن   دریغا [1] ز بهرت همه رنج من
بتو داشتم عود هندی امید   کنون هستی از آزمون خشک بید
گمان نام بردمت ننگ آمدی   گهر داشتم طمع سنگ آمدی
بروکت شب تیره گم باد راه   ز پس آتش و باد و در پیش چاه
اگر مرغ پران شوی ور پری   پیی زین سپس[2] کاخ من نسپری
ز هر کس پشیمان تر آنرا شناس   که نیکی کند با کسی ناسپاس
نهادش کف اندر کف پهلوان   که تازید زود از برم هر دوان[3]
اگرتان بود دیر[4] ایدر درنگ   نبینید جز تیر باران وسنگ
سپهبد گشاد از دو بازوی خویش   زیاقوت رخشان دو صد پاره[5] پیش
بر افشاند بر تاج دلدار[6] ماه   شد از شهر بیرون هم از پیش شاه[7]
نشاندش بر اسپ و میان بست تنگ   همی رفت پیشش بکف پالهنگ
خبر یافت بازارگان کوبرفت   ببدرود کردنش بشتافت تفت
پسش بردیک کیسه دینار زرد   ابا [8] توشه وباره ره نورد
بدودادو برگشت زی خانه باز   خبر شد بنزد شه سرفراز
بخواندش بپرسید کاین مرد کیست؟   بدو مهر جستن ترا [9] بهر چیست
زبان مرد بازارگان برگشاد   همه داستان پیش شه کرد یاد
زراه و زدزدان از کار اوی   ز زور وزمردی و پیکار اوی

---

۱ - ج - دریغ آن .   ۲ - م ؛ از این پس پی . ج ؛ از این پس دَر .
۳ - م ؛ روید از برم گفت هین هر دوان .   ٤ - م : دیگر .   ٥ - م ؛ دانه .
٦ - ج ؛ بر آن دلارام .   ۷ - درمتن برخلاف نسخه ها بیت چنین است ؛
فشاندش ابر تارك ماه روی   بیاوردش از خانه تا پیش کوی
۸ - م ؛ و با .   ۹ - م ؛ تو جستن از .

رخ شاه از انده پر آژنگ شد   زکرده پشیمان و دلتنگ شد
بدل گفت شاید که هست این جوان   زپشت کیان یا زتخم گوان
اگر او نبودی چنین نامدار   ز لولو نکردی بپیشم[1] نثار
سری با دوصد گرد گردنفراز   فرستاد کاریدش از راه باز
مجویید گفت از بن آیین جنگ   بخوشی بکوشید کاید بچنگ[2]
دوم روز نزدیکی چشمه سار   رسیدند زی پهلوان سوار
سپهبد چودید آسمان تیره فام   بزد برسر اسپ جنگی لگام
در آمد بهنجار ره[3] ره نورد   ززین کوهه آویخت گرز نبرد
دمان شد سنان برهمه کرد راست   خروشید کاین گرد وتازش چراست
بدو پیشرو گفت فرمود شاه   که تابی عنان تکاور زراه
همی گوید ار بازگردی برم   ازین پس توباشی سر لشکرم
همه کشور وگنج وگاهم تراست   برم بیشی از دیده و دست راست
نتابم سر[4] از رای تو اندکی   تن ما دوباشد دلو جان یکی
چنین داد پاسخ که شه را بگوی   که چیزی که هرگز نیابی مجوی
پی صید جسته شده[5] تیز گام   چه تازی همی خیره در دست دام؟
هران خشت کر کالبد شد بدر   بران کالبد باز ناید دگر
گهر داشتی ارج نشناختی   بنادانی از کف بینداختی
برچشم آنکس دو دیده تباه   کجا روشن آید درفشنده ماه
ندانی همی زشت کردار خویش   بدانی چو پاداشت آید بپیش

---

۱ - م : نکردی ز یا قوت پیشم . ۲ - درنسخه (آ . ف)این بیت نیزهست:
برفتند گردان ز نزدیك شاه   گرازان و تازان بی نیکخواه
۳ - م : بهنجارهٔ . ج : زی . ٤ - م : دل . ٥ - م : شدن .

نه آگه بود مست بیهش زکار — شود آگه آنکه که شد هوشیار
بفرمان اگر بست باید میان — چرا باید آمد سوی رومیان
بر شاه ایرانم امید هست — چراغم چه باید چو خورشید هست
کرا پر طاوس باشد بباغ — چگونه نهد[1] دل بدیدار زاغ
بدست شهان بر چوخوکرد باز — شود زآشیان ساختن بی نیاز
بهین جای هرجاکه باشم مراست — کجا گورو دشتست وآب وگیا[2]ست
نیایم زپس باز ازین گفته بس — زپس باد رویم گر آیم زپس
کنون گرنتابید زی شه عنان — زگفتن گرایم بگرز و سنان
سخن کس نیارست کردن دراز — همه خوار و نومید گشتند باز
سپهبد شتابید نزدیک[3] ماه — زمانی بر آسود وبرداشت راه
بسوی بیابان مصر از شتاب — همی راند یك هفته بی‌خوردوخواب

۸۲

وصف بیابان و رزم گرشاسب با زنگی

بیابانی آمدش ناگاه پیش — زتابیدن مهر پهناش بیش
چه دشتی که گروی بود چرخ ماه — درو ماه هر شب شدی گم ز راه
همه دشت سنگ و همه سنگ غار — همه خار ریگ و همه ریگ مار
هواش آتش و اخگر تفته بوم — گیاهش همه زهر و بادش سموم
نه مرغ اندرو دیده یك قطره آب — نه غول اندر و بوده فرزند یاب
رهی سخت چون چینود تن گداز — تهی چون کف زُفت روز نیاز

۱ - ج: دمد. ۲ - ج: چرا. ۳ - ج: و شد نزد.

درشتیش چون داغ در دل نهان　　درازیش چون روزگار جهان
ز رنجش بجز مرگ فریاد نه　　درو هیچ جنبنده جز بادنه
بپهنای گیتی نشیب و فراز　　تو گفتی که فرشیست گسترده باز
زشوره درو پود و از ریگ تار　　ز دوزخش رنگ وز دیوان نکار
درین راه ده روزه چون تاختند　　بیابان پهن از پس انداختند
بره[1] چشمهٔ آب دیدند چند　　میانشان برآورده میلی بلند
بر آن میل چوبی[2] زنی ساخته　　دو دست از فراز سر افراخته
هر آنچ از هوا مرغ از گونه گون　　بر آن بر[3] نشستی فتادی نگون
فرو ریختی هر دو[4] پرّش بجای　　از آن پس نرفتی همی جز بپای
همه دشت از آن مرغ بدگرد کرد　　فکندند بسیار و کشتند و خورد
زمانی بهم چشم کردند گرم　　از آن پس گرفتند ره نرم نرم
بکوهی رسیدند سر بر سپهر　　بر آن که دژی برتر از اوج مهر
چو ماری رهش یکسر از پیچ و خم　　گرفته بدم کوه و کیوان بدم
تو گفتی تنی بُد مگر چرخ ماه　　مراورا سرآن کوه و آن دژکلاه
بیابان زصد میل ره یکسره　　گذر زیر آن دژبد اندر دره
در آن دژ یکی زنگی پر ستیز　　که غول از نهیبش گرفتی گریز
بچهره سیاه و ببالا دراز　　بدیدار دیو وبدندان گراز
توگفتی تن‌و چهر آن دیو زشت　　خدای ازدم ودود دوزخ سرشت
سیاهی که چون جنگ برکاشتی[5]　　بکف سنگ وپیل استخوان[6] داشتی
زکه دیدبانش سر افراخته[7]　　زصد میل ره دیده بر ساخته[8]

۱ - م : برو　۲ - آ : چوبین ۳ - م : زن .　٤ - م : مرغ . ٥ - آ : داشتی .
٦ - م : استخوان مهی .　۷ - م : افراشته .　۸ - م : برداشته .

اگر مردم اندك بدی گر بسی / ابی باژ نگذشتی ازوی کسی
پس کوه شهری پرانبوه بود / بسی ده بپیرامن کوه بود
همه کس بد ازبیم فرمانبرش / خورشها همی تاختندی برش
بنوبت زهردژ کنیزی چو ماه / ببردی وکردی مراورا تباه[1]
جوگرشاسب نزدیکی دژ رسید / زکه دیده‌بانش جرس[2] بر کشید
سبك جست زنگی زآوای زنگ / شده مست وطاسی‌پراز می بچنگ
همان سنگ وپیل‌استخوان در ربود / دوید ازپس پهلوان همچو دود
چنان نعره‌ای زد که کُه شدنوان / نگه کرد ناگه ز پس پهلوان
دمان‌زنگیی دیدچون کوه قار / که ابلیس ازوخواستی زینهار
سیه کردی ازچهره گیتی فروز / شب آوردی ازسایه مهمان[3] روز
ببالا چو بر رفته برابر ساج / بدندان چو دوشانه برهم زعاج
دوچشمش چو دوگنبد قیر فام / نشانده ز پیروزه مینا دوجام
سربینیش چون دوروزن بهم / گشاده ز دوزخ درو دو دو دم
دولب کرده لرزان بخشم و ستیز / جهان آتش از زخم دندان تیز
بسر برش موی گره برگره / چوبر قیر زنگار خورده زره
زدیوست گفتیش رفتار و پی / درازا ورنگ از شب ماه دی
سوی پهلوان‌چونکه غضبان ز چنگ / رها کرد[4] آن سی‌منی خاره سنگ
سراز سنگ اوپهلوان درکشید / ازو رفت وشد در زمین ناپدید
دگره برآمد پراز چین رخان / زدش‌برسرآن شاخ شاخ استخوان

---

۱ ـ م : ببردندوکردی خورش هر دوماه . ۲ ـ م : دیده بانگ وفغان .
۳ ـ م : هنگام . ٤ ـ م : چون زغضبان جنگ بینداخت .

بخستش دو کتف وسپر کرد خرد   بگرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش برسر بزور دو دست   که بامغز وخون چشمش ازسر بجست
بحنجر سرش را زتن بر گرفت   سوی دیدبانش ره اندر گرفت
پیاده بر آن که چونخجیر گیر   همی شد زپس تا فکندش بتیر
بشد تا بدآن شهر از آنسوی کوه   بپرسش گرفتند گردش گروه
که باتو درین ره که بد یارمند   که رستی زدست سیه بی گزند
چنین گفت کانکو مرازشت خواه   چنان باد غلتان بخون کان سیاه
سر زنگی از پیش ایشان فکند   برآمد زهر کس خروشی بلند
دویدند هرکس همی دید پست   گرفت آفرین بر چنان زور ودست
بتاراج دژ تیز بشتافتند   بسی گوهر و سیم وزر یافتند
بخروارها عنبر و زعفران   هم از فرش وازدیبهٔ بیکران
غریوان یکی ماهرخ دختری   کزان شهر بودش پدر مهتری
ببردند نزد پدر هم بجای   فکندند دژ پست در زیر پای
بسی هدیه گونه گون ساختند   بپوزش بر پهلوان تاختند
بلابه شدند آن همه شهریار[1]   که برما توباش ازجهان[2] شهریار
نپذرفت ویك هفته آنجا ببود   سر هفته زان شهر برکرد[3] زود
یکی پیك باباد همراه کرد   پدر را ازین مژده آگاه کرد
ببد شاد[4] اثرط سپه برنشاند   بدان مژده ده زر وگوهر فشاند
یکی هودج از ماه زرین سرش   زده کله زرّبفت از برش
بیاراست برَتوهٔ زنده پیل   زد آذین زدیبا وگنبد دومیل

۱ - س : بگفتند باشهسوار . ۲ - م : همه. ۳ - م : برداشت. ٤ - م سبك شاه .

جهان شد بهاری چو باغ ارم ‏ ‏ زبر گرد مشك ابرو باران درم
همه پشت پیلان درفشان درفش ‏ ‏ زدیبا جهان سرخ و زرد وبنفش
سواران همه راه برپشت زین ‏ ‏ ستاننده رطل این از آن آن ازین
زبس برهم آمیخته مشك و می ‏ ‏ بر اسپان شده غالیه گرد وخوی
برآیین آن روزگار از نخست ‏ ‏ زسر باز بستند عقدی درست
* بهر بر زن آواز خنیاگران ‏ ‏ بهر گوشه‌ای دست بند سران
*هم از ره عروس نوو شاه نو ‏ ‏ در ایوان نشستند بر گاه نو
گشاد اثرطا ز بهر جفت پسر ‏ ‏ یکی گنج یاقوت ودر سر بسر
بروکرد چندان گهرها نثار ‏ ‏ که گنج پدر بردلش گشت خوار
بران مهرکش بود صد برفزود ‏ ‏ نهان زی پدر نامه ای کرد زود
زکار سپهدار و آن فرو جاه ‏ ‏ همه گفت از کار[1] زنگی وراه
دژم گشت قیصر زکردار خویش ‏ ‏ روان کرد گنجی از اندازه بیش
هزار اشتر آراسته بار کرد ‏ ‏ ده ازبارگی بار دینار کرد
هزار دگر راست کردند بار ‏ ‏ زفرش وخزو دیبه شاهوار
ززر افسرو یاره و طوق وتاج ‏ ‏ بگو هر نگاریده تختی زعاج
دوصد اشتر آرایش بارگاه ‏ ‏ ازو صد سپیدو دگر صد سیاه
فرستاد پاك اثرط رادرا ‏ ‏ همان دخت و فرخنده دامادرا
دگر هرکرا بد سزا هدیه داد ‏ ‏ بنامه بسی پوزش آورد یاد
زبس خواهشش پهلوان نرم شد ‏ ‏ از آزار دل سوی آزرم شد
بخلعت فرستاده راشاد کرد ‏ ‏ بپاسخ بسی نیکوی یاد کرد

١ ـ س : قتل .

دگر گفت کامی ره از کام تو   نگردم نجویم جز آرام تو
ولیکن بدان مرد بازارگان   ز نیکی بکن هرچه داری توان
بدان کودل وجان ورای منست   بدو هرچه کردی بجای منست
بود آینه دوست را مرد دوست   نماید بدو هرچه زشت و نکوست
فرستاد از ینگونه پیغام باز   از آن پس همی بود باکام وناز
از آن پس شد آن[1] مرد بازارگان   شه روم را تاج آزادگان
ز گرد گزین[2] وز شه روم نیز   همی یافت هرگونه بسیار چیز
بگیتی بجز[3] دست نیکی مبر   که آید یکی روز نیکی ببر
* بسی جایها گفته اند این سخن   که کن نیکویی و بجیحون[4] فکن
پشیمان نگردد کس از کارنیك   نکوتر ز نیکی چه چیز ست و یك
بمیدان دانش بر اسپ هنر   نشین و ببند از ستایش کمر
وفاترگ کن درع رادی بپوش   کمان از خرد سازو خنجر زهوش
برینسان سواری کن از خویشتن   پس اسپت بهرسو که خواهی فکن

٨٣

ساختن شهر زرنج

چوبگذشت ازین کار ماهی فره   بیامد بنزدیك آب زره
زاختر شناس و مهندس شمار   بروم وبهند آنکه بد نامدار

---

١ - م : شد از مهراو . ٢ - م : ازونوبنو . ٣ - م : توجز . ٤ - آ : بکن نیکی آنکه بدریا .

بیاورد و بنهاد شهر زرنج / که در کار ناسودروزی زرنج
زگل باره‌ای گردش اندر کشید / میانش دژی سر بمه بر کشید
زپیرامن دژ یکی کنده ساخت / زهرجوی و شهرآب دروی بتاخت
بسا رود برداشت از هیرمند / وزان جوی و[1] کاریزها بر فکند[2]
درین کار بد پهلوان سپاه / که از شاه کابل تهی ماندگاه
پسر شاد بنشست بر جای[3] او / بگردید ازآیین و از رای[4] اوی
خراج پدرش آنکه هرسال پیش / باثرط فرستادی ازگنج خویش
دوساله بگنج اندر انبار کرد / دگر طمع کشورش بسیار[5] کرد
بسی دادش اثرط بهر نامه پند / نپذرفت و بد پاسخ آراست چند
همیدونش دستور فرزانه هوش / بسی گفت کاین جنگ و کین رامکوش
بصد سال یك دوست آید[6] بدست / بیکروز دشمن توان کرد شست
چو بود آشتی نو میاغاز[7] جنگ / پس شیر رفته میند از سنگ
تن و جان بود چیز را مایه دار / چوجان شد بود[8] چیز ناید بکار
تو این پادشاهی بیابی که هست / به از طمع مه زین که ناید بدست[9]
پشیزی بدست تو بهتر بسی / ز دینار در دست دیگر کسی
نگه کن که درپیشت آبست وچاه / کلیچه میفکن که نرسی[10] بماه
شهان از پی آن فزایند گنج / که از تن بدو باز دارند رنج
تو گنج از پی رنج خواهی همی / فزودن بزرگی بکاهی همی
زگرشاسب ترسد همی چرخ وبوم / ستُه شد زگرزش همه هند وروم

---

۱ - این دوکلمه درمتن تحریف شده . ۲ - م : وزان سوی کاریزها برد چند .
۳ - ج : گاه . ۴ - ج : راه . ۵ - ج : زدل کین دیرینه دیدار . ۶ - م : ناید
۷ - درمتن بتحریف : باز ناغاز . ۸ - م : رفته شد . ۹ - س : بدست‌به ازطمع بر آنکه ناید بدست (بعداً بشست کرده‌اند) ۱۰ - م : برسی . م . فزودت .

شهان‌را همه نیست پایاب اوی ‏ ‏ ‏ ‏ چه داری توبااین سپه تاب اوی؟
چو آتش کنی زیر دامن درون ‏ ‏ ‏ ‏ رسد دود زود از گریبان برون
مکن بد که تا بد نیایدت زود ‏ ‏ ‏ ‏ مدرو و مدوز و ترا رشته سود
بر آشفت وگفتش تو لشکر پسیج ‏ ‏ ‏ ‏ زپیکار گرشاسب مندیش هیچ
دوسالست کوشد زدرگاه[1] شاه ‏ ‏ ‏ ‏ بنزدیك آب زره با سپاه
بنوی یکی شهر سازد همی ‏ ‏ ‏ ‏ زهر شهر[2] مردم نوازد همی
بما تارسد گرد او در نبرد ‏ ‏ ‏ ‏ ز زاول بر آورده با شیم گرد
بدش ابن عم نام انبارسی ‏ ‏ ‏ ‏ بدادش زگردان دو صد بارسی
فرستادش از پیش و سالار کرد ‏ ‏ ‏ ‏ ز پس با سپه ساز پیکار کرد
گزید ازدلیران دوره چل هزار ‏ ‏ ‏ ‏ صدو شست پیل ازدر کارزار
بشد تاسر مرز کابلستان ‏ ‏ ‏ ‏ بکین جستن شاه ز ابلستان
خبر شد بر اثرط سر فراز ‏ ‏ ‏ ‏ سبك خواند لشکر زهر سوفراز
برادرش را سر وری هوشیار ‏ ‏ ‏ ‏ پسر بد یکی نام او نوشیار
ورا کرد پیش سپه جنگجوی ‏ ‏ ‏ ‏ بر شهر داور فرود آمد اوی

۸۴
جنگ نوشیار با انبارسی

بجنگ آن دوسالار پیش از دوشاه ‏ ‏ ‏ ‏ رسیدند زی یکدیگر کینه خواه
دولشکر زدند از دوسو پره باز ‏ ‏ ‏ ‏ ببد دست جنگ دلیران دراز
سواران بیکجا بر آمیختند ‏ ‏ ‏ ‏ پیاده جدا درهم آویختند

۱- م: بنزدیك . ۲- م: مرز .

سر خنجر آتش شد و گرد دود ‌ ‌ ‌ ‌ چو آتش کروجوش خون‌خاست زود
بغرید کوس و برآمد نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ برخشید تیغ و بجوشید گرد
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ بلرزید مهر و بترسید ماه
یکی بزمگه بود گفتی نه رزم ‌ ‌ ‌ ‌ دلیران در و باده خواران بزم
غو کوسشان زخم بربط سرای ‌ ‌ ‌ ‌ دم گاودم ناله و آوای نای
روان خون می و نعره‌شان بانگ زیر ‌ ‌ ‌ ‌ پیاله سر خنجر و نقل تیر
بهر گوشه ای مستی افکنده خوار ‌ ‌ ‌ ‌ چه مستی که هرگز نشد هوشیار
چو یکرویه[1] پیکار پیوسته شد ‌ ‌ ‌ ‌ ز گردان بسی کشته و خسته شد
دمان نوشیار از میان نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ با نبارسی ناگهان[2] باز خورد
برآورد ز هر آبگون خنجرش ‌ ‌ ‌ ‌ بزخمی ز تن ماند تنها سرش
سپه چون سپهبد نگون یافتند ‌ ‌ ‌ ‌ عنان یکسر از رزم بر تافتند
ز پس خیل ز اول سه فرسنگ بیش ‌ ‌ ‌ ‌ برفتند و دشمن گریزان ز پیش
فکندند از ایشان بسی رزم ساز ‌ ‌ ‌ ‌ چو خورشید شد زرد گشتند باز
همانگه شه کابل اندر رسید ‌ ‌ ‌ ‌ همه دشت و که کشته و خسته دید
زدش ز آتش درد[3] بر مغز دود ‌ ‌ ‌ ‌ که شب گشت و هنگام کوشش نبود
تن کشته انبارسی باز جست ‌ ‌ ‌ ‌ برو رُخ بخون[4] دو دیده بشست
یکی عود با زعفران بر فروخت ‌ ‌ ‌ ‌ مر آن کشته را تن باتش بسوخت
هم از بهر آن کشته بر انجمن ‌ ‌ ‌ ‌ بسی کس بآتش فکندند تن
سپه هر کجا کشته شان بد دگر ‌ ‌ ‌ ‌ همه شب بدند از برش مویه گر

١ - م : دو روی . ٢ - ب : زناگه بانبار سی ٣ - م : تیز . ج : خشم . (آتش زرد مناسب تر می نماید) ٤ - م : زخون .

بیاری بر نوشیار از سران   همانشب[1] بیامد سپاهی گران

۸۵

جنگ شاه کابل بازابلیان و شکسته شدن اثرط

چو باز سپیده بزد[2] پرّ باز   ازو زاغ شب شد گریزنده باز
شه کابل آورد لشکر بجنگ   برابر دو صف بر کشیدند تنگ
بپیوست رزمی گران کز سپهر   گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
* برآمد ده و دار و گیر و گریز   زهر سو سر افشان بُد و ترگ ریز
جهان جوش گردان سرکش گرفت   بدریا ز تیغ آب آتش گرفت
همه دشت تابان ز[3] الماس بود   همه کوه در بانگ سرپاس بود
فکنده سر نیزه جان ستان   یکی را نگون و یکی راستان
ز بس خون خسته زمی لاله زار   وزان خستگان خاسته ناله زار
تن پیل پر خون وپر تیر و خشت   چو ز آب بقم[4] رسته برکوه کشت
بتیغ و سنان و بگرز گران   بکشتند چندان ز یکدیگران
که شد مرگ ازان خوار برچشم خویش   سته گشت و نفرید برخشم خویش
دل جنگیان شد ز کوشش ستوه   شکست اندر آمد بزاول گروه
ز پیش سپه نوشیار دلیر   در آمد بغرید چون تند شیر
کزین غرچگان چیست چندین[5] گریغ   بکوشید هم پشت با گرز و تیغ
همان لشکرست این که درکارزار   گریزان شدند از شما چند بار

۱ - م: که . ۲ - ج: بشد . ۳ - م: باران . ٤ - س: شاخ قلم .
۵ - م: ازین غرچگان چیست گفت این .

سپه را بیکبار[1] پس باز برد　　بنیزه فکند از یلان چند گرد
تنوره زد از گردش اندر سپاه　　ز هر سو بزخمش گرفتند راه
بینداختندش بشمشیر دست　　فکندند بی‌جانش بر خاک پست
پسرش از دلیری بیفشرد پای　　ستد کینه زان جنگجویان بجای
نخست از یلان پنج بفکند تفت[2]　　پدر را ببست از بر زین و رفت
دلیران زاول همه ترک و تیغ　　فکندند و جستند راه گریغ
از ایشان همه دشت سر بود و دست　　گرفتند بسیار و کشتند و خست[3]
چو شب خیمه زد از پرند سیاه　　در و فرش سیمین بگسترد ماه
شه کابل آنجا که پیروز گشت　　بزد با سپه خیمه بر کوه و دشت
گریزندگان نزد اثرط بدرد　　رسیدند پر خون و پر خاک و گرد
بدادندش از هر چه بد آگهی　　بماند از هش و رای مغزش تهی
ز درد سپه وز غم نوشیار　　بدل درش با زهر شد نوش یار

٨٦

نامهٔ اثرط بگرشاسب

یکی نامه نزدیک گرشاسب زود　　نبشت و نمود آن کجا رفته بود
ز کابل شه و لشکر آراستن　　ز نا دادن باز و کین خواستن
دگر گفت چون نامه خواندی بجای　　مزن دم جز آورده[4] در اسپ پای
بزودی بمن رس چنان ناگهان　　که از خوان رسد دست سوی دهان
که من چون شد این نامه پرداخته　　برفتم سپه رزم را ساخته[5]

١ - : یکایک ز.　٢ - م : و هفت.　٣ - ج : بست.　٤ - س : در آویز.　٥ - بعد از این بیت در نسخه (آ . ف) :
چو نامه بمهر اندر آورد شاه　　فرستاده برجست و برداشت راه

فرستاده بر جدری آمد برون[۱] — یکی باد پی کوه کوهان هیون
کم آسای و دم ساز و هنجار جوی — سبکپا[۲] و آسان دو و تیز پوی
شکیب آوری رهبری تیز گام — ستوهی کشی کم خور و پر خرام[۳]
شتابنده از پیش و رهبر ز پس — جهنده رهان و گریزنده رس
چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب — چو خاك از درنگ و چو باد از شتاب
برای از خرد تیز[۴] دیدار تر — بپای از کمان تند رفتار تر
خبر دار و[۵] برنا دل و تیز هوش — بره[۶] دیده‌بان چشم و جاسوس گوش
بدانسان همی شد که هزمان ز گرد — پیش با قضا گفت از راه گرد[۷]
کمان وار گردنش و جستن چو تیر — خمیرش پی و خاره زو چون خمیر
کهی در زمین یار درندگان — که اندر هوا جفت پرندگان
اگر سینه بر کوه خارا[۸] زدی — بکندی و بر ژرف دریا زدی
پی مورچه بر پلاس سیاه — بدیدی شب تیره صد میل راه
بپای آن کجا[۹] دیده بگماشتی — سبکتر ز دید ار بگذاشتی
* تنش ابر بد برق دندان تیز — خویش قطره باران و کف برف ریز
* چو تیر از کمان بدش جستن ز جای — بسان ستاره نشانهای پای
* ز منزل بمنزل همی شد چنان — دمان و دوان و جهان چون جهان[۱۰]
* چو زنگی که بازی کند در خروش — دولب کرده لرزنده در بانگ و جوش
چو انگشت کاسان شمارد[۱۱] شمار — پیش بد شمارندهٔ[۱۲] کوه و غار

۱ ـ آ : نشست از بر باره رهنمون . ۲ ـ م : یاب . ۳ ـ آ : کش و خوش دو و خوش خرام . ٤ ـ س : تفز . ٥ ـ م : بکردار . ٦ ـ س : همش . ۷ ـ م : تنش با قضا گفتی از راه برد . ۸ ـ م : طور سینا . ۹ ـ م : بهرجا که او . ۱۰ ـ حا : سبك همچو آوابگوش از دهان . ۱۱ ـ ج : گذارد. ۱۲ ـ ج : گذارندهٔ .

بیك چشم زخم آزمون را درنگ — بجست از شدن تا بشهر زرنگ
سپهدار را بود کنداگری — بسی یافته دانش از هر دری
بدو گفته بد راز اختر نهان — که خیزد یکی شورش اندر جهان[1]
درین مه ز کابل سپاهی بجنگ — بیاید بر اثرط کند[2] کار تنگ
ز زاول گره کشته گردد بسی — ز پیوستگانت کم آید کسی
ترا رفت باید سر انجام کار — کنی رزم و زاختر شوی کامکار
فرستاده اینك براه اندرست — چو هفته سر آید درست ایدرست
ببد هفته و کس نیامد ز راه — برو تند شد پهلوان سپاه
دژم گفت چون بخش اختر درست — ندیدی دروغ از تو گفتن که جست؟
دروغ آبروی از بنه بسترد — نگوید دروغ آنکه دارد خرد
بکرد[3] دروغ آنکه گردد بسی — ازو راست باور ندارد کسی
هر آهو که خیزد ز کژ یك سخن — بصد راست نیکو نگردد زبن
زبانی که باشد بریده ز جای — از آن به که باشد دروغ آزمای
ستاره شمرشددژم روی و گفت — بدارنده دادار بی یار و جفت
بدین چهره انگیز گوهر چهار[4] — بدین هفت رخشنده و هفت تار
که ننشینم امروز پیشت ز پای — جز آنکه که گفت من آید بجای
وگرنه نیارم بدین کار دست — بر آتش نهم دفترم هر چه هست
بگفت و سطرلاب برداشته — همی بد بره دیده بگماشته
چو از بیم شب زرد شد چهر خور — دوان پرده دار اندر آمد ز در
که بر در فرستاده ای تیز گام — رسیدست و دارد ز اثرط پیام
سپهدار خواندش بر خویش زود — بپرسید و دید آنچه در نامه بود

۱ ـ م: از ناگهان . ۲ ـ م: شود. ۳ ـ م: ز گرد . ٤ ـ م: نگار .

همان بود کاختر شمر گفت راست ‌‌ ‌ ز بهرش سبك خلعت و یاره خواست
شد از دانشش خیره اندر نهفت ‌ ‌ ازین خوبتر دانشی نیست گفت
باسپ[1] نبردی در افکند زین ‌ ‌ دو صد گرد کرد از دلیران گزین
شب و روز پوینده ز آنسان شتافت ‌ ‌ که باد وزان گردش اندر نیافت
چنین تا بکوهی که بد جای شیر ‌ ‌ ز بر نیستان بود[2] و کندآب زیر
چو تندر همه بیشه بانگ هژبر ‌ ‌ شده گردشان گرد گردون چو ابر
بگردانش باشید گفتا بجای ‌ ‌ که تنها مرا رزم شیرست رای
شوم زین هژبران آکنده یال ‌ ‌ یکی را کنم شاه کابل بفال
هم از پیشش اندر کمین شکار ‌ ‌ سه شیر شکاری شدند آشکار
بگردون همی بر فشاندند خاك ‌ ‌ بنعره دل سنگ کردند چاك
یکی پیشرو بود با خشم و زور ‌ ‌ سپهبد سبك[3] پای بر زد ببور
برآورد برزه خم شاخ کرگ ‌ ‌ ز ترکش بر آهخت زنبور مرگ
بزخم خدنگ دو پیکان سرش ‌ ‌ فرو دوخت با حلق و یال و برش
بزد نیزه بر کرده گاه دگر ‌ ‌ بکامش برافشاند خون جگر
فکند از سیم سر بتیغ نبرد ‌ ‌ گرفت آنگهی ره شتابان چو گرد
دهی دید در راه بر ساده دشت ‌ ‌ بیابان ده با سپه بر گذشت
از ان ده برهمن یکی مرد پیر ‌ ‌ بآواز گفت ای یل گرد گیر
هنرمند گرشاسب گر نام تست ‌ ‌ نیای تو جمشید شه بد درست
بمردی جهان را بخواهی گرفت ‌ ‌ بسی رزم ها کرد خواهی شگفت
ببند آوری بازوی منهراس ‌ ‌ از ان دیو گیتی کنی بی هراس
بپرسید گرشاسب از راه راست ‌ ‌ چه دانستی این وآگهیت از کجاست

۱ ـ م : پیور . ۲ ـ م: دید . ۳ - س : روان .

بگفتا کز اندیشه دوریاب ببینیم همه بودنی ها بخواب
نشان آنکه دی شیر کشتی براه بکاول همی رانی اکنون سپاه
ز شاهش بخواهی ربودن شهی کنی شهر و بومش ز مردم تهی
برین مژده خواهم کزین کار زار چو رفتی ببتخانهٔ سوبهار[1]
بر آن خانه و آن بد پرستان گزند نسازی که یزدان ندارد پسند
برین گر بسوگند پیمان کنی خرد را بفرهنگ فرمان کنی
سه پندت دهم نغز کز هر سه زود گری نام و باشدت بسیار سود
سپهبد بفرمانش سوگند خورد چنین گفتش آنکه پرستنده مرد
که گر دختر شاه کابل بجام کهِ بزمت آرد می لعل فام
بدان کان فریبست نازش[2] مخور بفرمای تا او خورد تو مخور
دوم گرت روزی ز پیش سپاه زنی در یکی خانه خواند ز راه
مشو گرچه زن لابه سازد بسی بجای تو بفرست دیگر کسی
سوم پند شهری که نو ساختی برنجش بسی گنج پرداختی
همه بومش از ریگ دارد نهاد همی خواهد آکندن از ریگ باد
بپیلش بر از چوب ورغی ببند چو بستی ز ریگش نباشد گزند
سپهدار ازو هر سه پذرفت و رفت همی شد شب و روز چون باد تفت

۸۷

جنگ اثرط با شاه کابل

وز آنسو چو از شهر داور سپاه سوی جنگ برد اثرط کینه خواه
سپه سی هزار از یلان داشت بیش دو صد پیل بر گستواندار پیش

۱ ـ م : سابهار . ج : شوبهار .   ۲ ـ ج : باری .

دلیران پر خاش دو رویه صف کشیدند جان بر نهاده بکف
سواران شد آمد فزون ساختند یلان از کمین ها برون تاختند
بکوه اندر از کوس کین ناله خاست ز پیکان در ابر آهنین ژاله خاست
شتاب اندر آمیخت کین با درنگ شد از خون و از گرد گیتی دورنگ
هوا تف خشت درفشان گرفت سر تیغ هر سو سرافشان گرفت
تو گفتی ز بس خون که بارد همی جهان زخم خنجر سر آرد همی
در آورده خرطوم پیلان بهم چو ماران خم اندر فکنده[1] بخم
همی خون و خوی بر هم آمیختند بدندان ز زخم[2] آتش انگیختند
گرفتند پیلان اثرط گریز بر آمد ز زابل گره رستخیز
فراوان کس از پیل افتاد پست[3] بسی کس نگون ماند بی پا و دست
فکند این سلیح آن دگر رخت ریخت دلاور ز بد دل همی به گریخت
زد اثرط برون ادهم تیز گام یلان را همی خواند یك یك بنام
عنان چند را باز پیچید و گفت نیستاد کس مانده با درد جفت
بدش ریدگان سرایی هزار هزار دگر گرد خنجر گزار
بدین مایه لشکر بیفشرد پای فرو داشت چندان سپه را بجای
چپ و راست با نامداران جنگ همی جست جنگ از پی نام و ننگ
عنان را بحمله بسودن گرفت سرانرا بنیزه ربودن گرفت
کجا گردی انگیختی در نبرد بخون باز بنشاندی آن تیره گرد
چنین تا فرو شد سپهری درفش ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
براه سکاوند چون باد تفت شب قیر گون روی بنهاد و رفت
بر دامن کوهی آمد فرود همه راغ او بیشهٔ کلك بود[4]

۱ ـ س: گرفته. ۲ ـ م: ز دندان بزخم. ۳ ـ م: پای خوست. ۴ ـ م: همه راغ بیشه همه سنگ رود.

گریزندگان را گروها گروه   همی خواند از هر رهی سوی کوه
پراکنده گرد آمدش پیل شست   دگر ده هزار از یلان چیره دست
همه خسته و مانده و تافته   ز بس تشنگی کام و لب کافته
طلایه پراکنده بر کوه و دشت   ببد تا سپاه شب از جا بگشت[1]
چو دینار گردون بر آمد ز خم   ستد یکیك از سبز مینا درم
درفش شه کابل آمد پدید   سپاه از پسش یکسر اندر رسید
سراسیمه ماندند زاول سپاه   باثرط نمودند هرگونه راه
چه سازیم گفتند چاره که جنگ   فراز آمد و شد جهان تار و تنگ
ستوهیم هم مرد و هم بارگی   شده در دم مرگ[2] یکبارگی
ز چندین سپه نیست ناخسته کس   ره دور پیشست و دشمن ز پس
چنین گفت اثرط که یکبار نیز   بکوشیم تا بخش یزدان چه چیز
جهاندار بخشی که کردست پیش   از ان بخش کمتر نگردد نه بیش
همه کار پیکار و رزم ایزدیست   که داند که فرجام پیروز کیست
بهر سختیی تا بود جان بجای   نباید بریدن امید از خدای
چو خواهد بدن مرگ فرجام کار   چه در بزم مردن[3] چه در کار زار
بگفت این و خفتان و مغفر بخواست   بزد کوس و صف سپه کرد راست

***

شد اندر زمان روی چرخ بنفش   پر از مه ز بس ماه روی درفش
ز خون یلان و ز گرد سپاه   زمین گشت لعل و هوا شد سیاه
ز بس گرز ابر ترکها کوفتن   فتاد آسمانها در آشوفتن
سر تیغ در چرخ مه تاب داد   سنان باغ کین را بخون آب داد

---

۱ ـ م : آنشب آسوده گشت.   ۲ ـ س : دل دژم مرد.   ۳ ـ م : باشد.

بد از زخم گردان سراسیمه کوه ز بانگ ستوران ستاره ستوه
* شده پاره بر شیر مردان زره ز خون بسته بر نیزه‌هاشان گره
زمین از پی پیل پر ژرف چاه چو کاریز خون را بهر چاه[1] راه
خزانست آن دشت گفتی برنگ[2] درختان یلان باغ میدان جنگ
چمن صف دم بد دلان باد سرد روان خون می و چهرها برگ زرد
* شد از کشته پر پشته بالا و پست سر انجام بدخواه شد چیره دست
بزاول گره بخت بر بیخت گرد همه روی برگاشتند از نبرد
یکی کوه و دیگر بیابان گرفت بماند از بد بخت[3] اثرط شگفت
بر آهخت تیغ اندر آمد بپیش دو تن را فکند از دلیران خویش
بسی خورد سوگندهای درشت که هر کو نماید ببد خواه پشت
نیام سر تیغ سازم برش کنم افسر دار بی تن سرش
وگر من بتنهایی اندر ستیز بمانم ، دهم سر ، نگیرم گریز
دگر باره گردان پر خاشجوی بناکام زی رزم دادند روی
ده و گیر برخاست بادار و برد هوا چون بیابان شد از تیره گرد
بیابانی آشفته همرنگ قیر در و غول مرگ و گیا خشت و تیر
ز چرخ[4] کمان گفته شد کوه برز درید آسمان از چکاچاك گرز
ببارید چندان نم[5] خون ز تیغ که باران بسالی نبارد ز میغ
یکی بهره شد کشته زاول گروه دگر گشته از جنگ جستن ستوه
چنان‌غرقه‌درخون که‌هر کس که زیست بآواز بشناختندی که کیست
باندرز کردن همه خستگان وزان خستگان زارتر بستگان
غریو از همه زار بر خاسته بریده دل از جان و از خواسته

۱ ـ س : جاده . ۲ ـ س : خزان بودآن رزم گیتی بتنگ (؟) ۳ ـ م : اختر . ٤ ـ م : جر . ٥ ـ م : دم .

همی گفت هر کس[1] برین دشت کین   بکوشید[2] تا تیره شب همچنین
مگر شب بدین چاره افسون[3] کنیم   سر از چنبر مرگ بیرون کنیم

۸۸

رسیدن گرشاسب بیاری اثرط و شبیخون او

پسُ که چو خور ساز رفتن گرفت   رخش اندك اندك نهفتن گرفت
غو دیده‌بان از بر مه رسید   که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد ز شادی بر ابر   ستد نالهٔ کوس هوش هژبر
سپه را دل آمد همه باز جای   یکی مرد ده را[4] بیفشرد پای
بر آن بود دشمن که شب در[5] نهان   گریزند زاول گره تا کهان
ز گرشاسب آگه نبودند کس   شب آمد ز پیکار کردند بس
یل پهلوان داشت کامد ز راه   تنی دِه هزار از یلان سپاه
که هر کز گریزندگان یافت زود   عنانشان زره باز بر تافت زود
هم از ره که آمد نشد زی پدر   بکین بست بر جنگ جستن کمر
سران سپه و اثرط سر فراز   بصد لابه بردندش از پیش[6] باز
ببد تا بر آسود و چیزی بخورد   ز لشکر بپرسید پس وز نبرد
جز از کشتگان هر که را نام برد   همه خسته دید از بزرگان و خرد
ز بس خشم و کین کرد سوگند یاد   که بدهم من امشب بدین جنگ[7] داد
زنم تیغ چندانکه از جوش خون   رخ قیر گون شب کنم لاله گون

---

۱ ـ م : یك . ۲ ـ م : بکوشیم . ۳ ـ ج : شود چارهٔ افزون . ۴ ـ م : ده شد .
۵ م : در شب . ۶ ـ م : جنگ . ۷ ـ م : پیکار .

*شب تار و شبرنگ در زیر من	که تا بد بر، گرز و شمشیر من
طلایه فرستاد هم در شتاب	زمانی گران کرد مژگان بخواب

***

شبی همچو زنگی سیه تر ز زاغ	مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش بر هم سیاهی پذیر	چو موج از بر موج دریای قیر
چو هندو بقار اندر اندوده روی	سیه جامه وز رخ فرو هشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش	ز بس تیرگی ره نبردی بگوش
* میان هوا جای جای ابر ونم	چو افتاده بر چشم تاریك تم
جهان گفتیی[1] دوزخی بود تار	بهر گوشه دیو اندر و صد هزار
از انگشت بدشان همه پیرهن	دمان باد تاریك و دود از دهن
زمین را که از غار دیدار نه	زمانرا ره و روی رفتار نه
بزندان شب در ببند آفتاب	فرو هشته بر دیده‌ها پرده خواب
فرشته گرفته ز بس بیم پاس	پری در نهیب اهرمن در هراس
بسان تنی بی روان بد زمین	هوا چون دژم سوکیی دل غمین
بدان سوك بر کرده گردون ز رشك	رخ نیلگون پر ز سیمین سرشك
چو خم کاه چوگانی از سیم ماه	دران خم پدیدار گویی سیاه
تو گفتی سپهر آینست از فراز	ستاره درو چشم زنگیست باز
درین شب سپهبد چو لختی غنود	ز بهر شبیخون بر آراست زود
همان نامور ویژگانرا که داشت	برون برد وز ره عنان بازگاشت
چو نزدیکی خیل دشمن رسید	سواری صد آمد طلایه پدید
کشید ابر بیجاده باز از نیام	بر انگیخت شبرنگ و بر گفت نام

۱ ـ م : تو گفتی جهان .

ز زین کرد مر چند را سر نشیب   گرفتند دیگر گریز از نهیب
سپهدار با ویژگان گفت هین   گرید از پسم گرز و شمشیر کین
همه گوش دارید آوای[1] من   گراییدن گرز سرسای[2] من
بزد نعره‌ای کز جهان خاست جوش   ز دشمن چهل مُرد وصد شد زهوش
بیکره بر انبوه لشکر زدند   سپه با طلایه بهم بر زدند
سپه بر هم افتاد شیب و فراز   رکیب از عنان کس ندانست باز
رمیدند پیلان و اسپان ز جای   سپردند مر خیمها را بپای
همی تاخت هر کس درآن جنگ وشور   یکی زی سلیح و یکی زی ستور
دلیران زاول چو پیلان مست   دوان هر سوی گرز و خنجر بدست
سرا پرده ز آتش بر افروختند   بسی خرگه و خیمها سوختند
شد از تابش تیغها تیره شب   چو زنگی که بکشاید از خنده لب
تو گفتی بدوزخ درون اهرمن   دمد هر سوی آتش همی از دهن
بکم یك زمان خاست صد جا فزون   ز گردان تل کشته و جوی خون
یکی را فکنده ز تن پای و دست   یکی را سر و مغز[3] از گرز پست
یکی دوزخی وار تن سوخته   سلیح و سلب ز آتش افروخته
چو سیم روان بر زد از چرخ سر   بران سیم خورشید بر ریخت[4] زر
بد از رنگ خورشید وز خون مرد   همه دشت چون دیبهٔ سرخ و زرد
سپهبد سوی صف پیلان دمان   چو باد از کمین تاخت بر زه کمان
بتیر اندران حمله بفکند تفت   ز پیلان بر گستو اندار هفت
بترگ و بجوشن ز کابل گروه   یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
زهش بر برو دل خدنگی درشت   چنان کز دلش جست بیرون زپشت

۱ - ج : آواز . ۲ - ج : سرباز . ۳ - ج : مغفر . ٤ - ج : تاخت .

بشد تیر پنهان بسنگ اندرون   فتاد از کمر مرد بیجان نگون
وز انجای با ویژگان رفت چیر   سوی لشکرش همچو ارغنده[1] شیر
بشادی بر آمد ز لشکر خروش   فتاد از غو کوس در چرخ جوش
ز کابل سپه کشته شد شش هزار   ندانست کس خستگانرا شمار
نبد کشته از خیل گرشاسب کس   شمردند یك مرد کم بود و بس
رسید آن یکی نیز تازان نوند   گرفته سواری بخم کمند
همه خیل کابل شدند انجمن   بر ان کشته پیلان پولاد تن
بیك تیر بد هر یك افکنده خوار   بر اینسو[2] زده کرده ز آنسو گذار
همیدون بر آن دیده بان یك گروه   شدند انبه از زیر آن برز[3] کوه
بدیدند در سنگ تا دیده تیر   یلانرا همه روی شد چون زریر
بدانست هر کس بفرهنگ زود   که آن زخم از شست گرشاسب بود
زد اسپ از میان شاه کابل چو باد   سوی لشکر زابل آواز داد
ز گرشاسب پرسید گفتا کجاست   دهیدم ازو مژده گر با شماست
که با او بجنگ بهو بوده ام   همه کشور هند پیموده ام
شنیدم که زاول بپرداختست   بشهریست کانرا کنون ساختست
یکی گفت نشناسی ای رفته هوش   که گرشاسب کرد این همه رزم دوش
هم از ره که آمد فکند این سران   بر آرد کنون گرد ازین دیگران
بهنگام از ایدر گریزید زار[4]   ازان پیش کارد کنون کار زار
شه کابل آمد دو رخساره زرد   بلشکر بر آن راز پیدا نکرد
مترسید گفتا که گرشاسب نیست   سری نامدارست و مردی دویست
شب این تیرها را وی انداختست   همین تاختن تا که او ساختست

۱ ـ م : از صید . ۲ ـ م : سون . ۳ ـ م : تیغ . ٤ ـ م : بگیرید کار .

بگرشاسب یاور نباید کسم / اگر اوست تنها من او را بسم
شبیخون بود پیشهٔ بد دلان / ازین ننگ دارند جنگی یلان
اگر ما بر ایشان شبیخون کنیم / همه آبها در شبی خون کنیم
* بگفت این و لشکر همه گرد کرد / بزد کَوس و برخاست صف نبرد
سپه را سبك پهلوان صف[1] کشید / جدا جای هر سرکشی بر گزید
همه خستگانرا ز پس باز داشت / بجنگ آنکه شایسته بد بر گماشت
در آورد پیش اژدها فش درفش / شد از تیغ هامون چو گردون بنفش
دم نای رویین ز مه بر گذشت / غو کوس دشت و کُه اندر نوشت
بحمله یلان در فراز و نشیب / عنان گرد کردند تازان رکیب
بزخم سر تیغ الماس چهر / همی خون فشاندند بر ماه و مهر
شل وخشت چون پود وچون تار بود / چکاکاك بر خاست از ترگ و خود
ز هفتم زمین گرد پیکار خاست / ز دیو و پری بانگ زنهار خاست
عقیقین شد از خون بفرسنگ سنگ / فرو ریخت از چرخ خرچنگ چنگ
ز بس خنجر و نیزهٔ جان ستان / زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده از خون سنانها زمین / گشاینده مرگ از کمانها کمین
شده تیغها در سر انداختن / چو بازیگر از گویها باختن
بد آتش ز هر حلقهٔ درع پوش / زبانه زبانه[2] بر آورده جوش
تو گفتی ز بگداخته زرّ کار / هوا شفشفه سازد همی صد هزار
چو گرشاسب آن رزم و پیکار دید / جهان پر سوار صف او بار[3] دید
بشبرنگِ مه نعل گردون[4] نورد / در آمد بر افراخت گرز نبرد
دو دستی همی کوفت بر مغز و ترگ / همی ریخت ز الماس کین زهر مرگ

۱ ـ س : سبك پهلوان صف كین بر . ۲ ـ م : زبان از زبانه . ۳ ـ س : آوار .
۴ ـ م : هامون .

که انداخت خرطوم پیلان بتیغ　　بر افشاند که مغز گردان بمیغ
کجا گرز بر زخم بگماشتی　　زمین از بر گاو بر کاشتی
ز گردان بخم کمند از کمین[1]　　بهر حمله دو دو[2] ربودی ز زین
سم[3] اسبش از گرد سنگ سیاه　　همی کرد چون سرمه در چشم ماه
دل کوه نعلش همی چاك زد　　ز خون خرمن لاله بر خاك زد
یکی پیل چون کوه هامون سپر　　خمش[4] کرد خرطوم گرد کمر
بکوشید گر زینش آرد بزیر　　نجنبید از جای گرد دلیر
زدش گرز و خونش از گلو بر فشاند　　ز سر مغزش و چشم بیرون جهاند
بیفکند دیگر ز پیلان چهار　　همی تاخت غران چو ابر بهار
رمیدند پیلان از آن جنگجوی　　سوی لشکر خویش دادند روی
فکندند بسیار و کردند پست　　درفش دلیران نگونشد ز دست
بدانست هر کس که گرشاسبست　　سخن گفتن شاه گو شاسبست
که و دشت از افکنده بد نا پدید　　گریزنده کس دو بیکجا ندید
سواران رمان گشته بی هوش و هال　　پیاده ز پیلان شده پایمال
براهی دگر هر یکی گشته گم　　ز بر کرکس و غول تازان بدم
چوشب قطره قطره خوی سند روس　　پراکند بر گنبد آبنوس
ده و شش هزار آزموده[5] سوار　　گرفته شد و کشته پنجه هزار
سرا پرده و خیمه و خواسته　　سلیح و ستوران آراسته
همه گرد کردند از اندازه بیش　　جدا برد ازو هر کسی بهر خویش
گرفتاریان با همه هر چه بود　　سپهبد بزاول فرستاد زود
ده و دو هزار از دلیران گرد　　گزین کرد و دیگر بانرط سپرد

١ - س : کزین . ٢ - م : ده ده ٣ - م : بسم . ٤ - م : زخم . ٥ - م : ازنبرده .

مرورا بزاول فرستاد باز — شد او سوی کاول بکین رزم ساز

۸۹

آمدن گرشاسب ببتخانهٔ سوبهار

چو آمد ببتخانهٔ سوبهار[1] — یکی خانه دید از خوشی پر نگار[2]
ز بر جزع و دیوار پاك ار رخام — درش زرّ پخته زمین سیم خام
بهر سو بر از پیکر اختران — از ایوانش انگیخته پیکر آن[2]
میان کرده در برج شیر آفتاب — ز یاقوت رخشان و دُر خوشاب
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه — بتی بر وی از زرّ و پیکر چو ماه
زمان تا زمان دست بفراشتی — گشادی کف و بانگ بر داشتی
همانگه شدی هر دو کفش پر آب — بشستی بدو روی و تن در شتاب
از آن آب هر کو کشید[3]ی بجام — بدیدی بخواب آنچه بودیش کام
درختی کجا خشك ماندی ز بار — چو زان آب خوردی شدی میوه دار
کنیزان یکی خیل پیشش بپای — پری فش همه گلرخ و دلربای
همه ساخته میزر از پرنیان — ز دیبا یکی کُرته ای[4] تا میان
همی هر یك از پرّ طاوس باد — زدش هر زمان و آفرین کرد یاد
بنزدیك مردان بطمع بهشت — شدندی بمزد از پی کار زشت
بدان بُت بدادندی از مزد چیز — کنون هست از اینگونه در هند نیز
در ان خانه دید از شمن مرد شست — میانشان یکی پیر شمعی بدست
بپرسید ازو کاین کنیزان که اند؟ — چه‌چیز این‌بت و پیش‌او ازچه‌اند؟
خدایست گفت این و ایشان بناز — مگس زو همی دور دارند باز

۱ ـ م ؛ سابهار . ۲ـ م ؛ چون بهار . ۲ ـ م ؛ کنگران . ۳ ـ م ؛ چشید . ٤ ـ م ؛ سنکجی (؟) (شاید سنجک باشد و اشتباه کتابتی است)

سپهبد بدو گفت کای خیره رای / یکی ناتوانرا چه خوانی خدای ؟
نه گوید ، نه بیند ، نه داند ، سخن / نه نیکی شناسد نه زشتی ز بن
خدای جهان گفت آنرا سزاست / که دانا و بر نیك و بد پادشاست
ز فرمان او گشت گیتی پدید / جز و هرچه هست از بن او آفرید
فزاید زمانرا و کاهد همی / کند بی نیاز آنکه خواهد همی
توانا خدا اوست بر هر چه هست / نه این کش بیك پشه بر نیست دست
کرا از مگس داشت باید نگاه / ز بد چون بود دیگران را پناه ؟
اگر نه بدی از پی برهمن / جدا کردمی پاك سرتان ز تن
چنان کز برهمن پذیرفته بود / نه بدکرد بر کس نه خواری نمود
وز آنجا سپه سوی کاول کشید / بر شهر لشکر فرود آورید
همه شهر اگر مرد اگر زن بدند / بشیون ببازار و برزن بدند
بدان کشتگان مویه بد چپ و راست / چو دیدند لشکر دگر مویه خاست
همی گفت کابل شه از غم بدرد / نباشد چنین تند و خونخواره مرد
که خون سران ریخت چندین هزار / دگر باره جوید همی کار زار
نهانی یکی نامه نزدش نبشت / خط و خون دیده بهم بر سرشت
که بر یك گنه گر بکشتم ز راه / فتادم بپادفره صد گناه
همه بوم و شهرم سر بی تنست / بهر خانه بر کشتگان شیونست
ز یزدان و از روز انگیختن / بیندیش و بس کن ز خون ریختن
اگر زی تو زنهار یابم درست / همان باژ بدهم که بود از نخست
ترا تا بنوم زیر پیمان بوم / رکاب ترا بنده فرمان بوم
سپهبد بر آشفت و گفتا ز جنگ / چو ماندی شدی سوی نیرنگ و رنگ
هر آنکو بنیکی نهان و آشکار / دهد پند و او خود بود زشتکار

چو شمعی بود کو کم و بیش را　　دهد نور و سوزد تن خویش را
تو خویشان من کشته و آن تو من　　کجا راست باشد دل هر دو تن
کدیور کجا[1] بفکند دُمّ مار　　کند مار سر هست او را فگار
همی تا بدُم بیند این و آن بدست　　ز دل دشمنیشان نخواهد نشست
بدین نیکوی[2] ایمنی نایدت　　نه نازش بدین لشکر افزایدت
که فردا بجوی آبها خون کنم　　گرین شهر چرخست هامون[2] کنم
* بخنجر تنت ریزه خواهد بدن　　سرت بر سر نیزه[3] خواهد بُدن
یکی تیغ نو دارم الماسگون　　بزخم[4] تو خواهمش کرد آزمون
ددانرا سوی لشکر تست گوش　　که کی خونشان گرزم آرد بجوش[5]
سنانم بمغز تو دارد امید　　همین داده‌ام کرکسانرا نوید
هش از شاه کابل بشد کاین شنید　　بجنگ از سپه پشت گرمی ندید
همه لشکرش نیز پیش از ستیز　　بدند از نهان یکیک اندر گریز
ببد تا دم شب جهان تار کرد　　سواری صد از ویژگان یار کرد
نه از جفتش آمد نه از گنج یاد　　گریزان سوی مولتان سر نهاد
سپهبد خبر یافت هم در زمان　　بشد در پیش همچو باد دمان
هم از گرد ره چون رسید اندروی　　بر آهخت گرز گران جنگجوی
دو دستی چنان زدش بر سر ز کین　　که بالاش پهناش شد در[6] زمین
سوارانش را باز پس بست دست　　بلشکرگه آورد و بفکند پست
ز کاول بگردون بر افکنند خاک　　سپه دست تاراج بردند پاک

---

۱ - م کشاورز کجا .　۲ - م ، درنگر .　۲ - م ، چو مردم بیکار بیرون .
۳ - آ ، را تن از .　٤ - س ، برزم .　٥ - م ، که خونشان بر آرد که وزم جوش .
٦ - م ، شد اندر .

سوی بام هر خانه دادند روی   شد از ناودانها روان خون بجوی
همه شهر و بوم آتش و گرد خاست   ز هر سو خروش زن و مرد خاست
بصحرا یکی هفته نا کاسته   کشیدند لشکر همی خواسته
زن و مرد پیش سپهبد براه   دویدند گریان و فریاد خواه
ز بس بانگ و فریاد[1] خرد و بزرگ   ببخشودشان پهلوان سترگ
سپه را ز بد دست کوتاه کرد   پس آهنگ سوی در شاه کرد
بره در میان بُد یکی تنگ کوی   زنی دید پاکیزه و خوبروی
همی جست از نامداران نشان   که گرشاسب کو افسر سرکشان
بگویید تا اندرین خانه زود   بیاید که داردش[2] بسیار سود
سپهبد بدانست کان یافه زن   همانست کش گفته بُد برهمن
یکی را که بد دشمنش در نهفت   بیاورد و گرشاسب اینست گفت
فرستاد با او بخانه درون   نهانی زن جادوی پر فسون
یکی آسیا سنگ بد ساخته   ز بالای دهلیز بفراخته
چو مرد اندران خانه بنهاد پای   فرو هشت بروی بکشتش بجای
سپهبد شد آگاه و آتش فروخت   زن جادوی و خانه هر دو بسوخت
سپاس فراوان بدل یاد کرد   که زان بد تنش ایزد آزاد کرد

٩٠

نشستن گرشاسب بر تخت کابل

بایوان کابل شه آورد روی   بیامد نشست از بر تخت اوی

---

١ ـ م : زنهار .   ٢ ـ م : دارمش .

زِزَر کاخ و گنجش[1] تهی کرد پاك — بر آورد پوشیده‌ها از مغاك
گهر یافت چندان ز هر گونه ساز — که گر بشمری عمر باید دراز
چه بر پیل و اشتر چه بر گاو میش — باثرط فرستاد از اندازه بیش
یکی کاروان بُد همه سیم و زر — بکابل سری زو بزابل دگر
از آن پس بتخت مهی بر نشست — بشادی بنخچیر و می برد دست
کنیزان گلرخ فزون از هزار — بدست آمدش هر یکی چون بهار[2]
میانشان یکی ماه دلخواه بود — که دخت شه و بربتان شاه بود
نگاری که گر چهرش از چرخ مهر — بدیدی بدادی بر آن چهر[3] مهر
برخسار خوبش بر از هر[4] نگار — مشاطه شده ماه را روزگار
ز ره برده رفتار سرو روان — ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
دو سوسنش بر پیکر نیکوی — دو بادام پر سرمهٔ جادوی
بخنده لبش لالهٔ می سرشت — چو بر لاله ژاله بباغ[5] بهشت
هزارش گره سنبل پر شکن — بهم بر زره ساز و چنبر فکن
سر هر شکن مشك را مایه دار — خم هر گره بر گلی سایه دار
بمهرش دل پهلوان گشت راست — ز مادرش در حال وی را بخواست
چنان شیفته شد بدان دلفریب — که بی او زمانی نکردی شکیب
ز نخچیر چون باز پرداختی — همه بزم با ماهرخ ساختی
کنیزك همی تشنهٔ خون اوی — بدرد پدر زو شده کینه جوی
چنان ساخت با مادر آن شوم بهر — که بکشد جهان پهلوان را بزهر
هویدا همی بود خاموش و نرم — همی کرد باز از نهان داغ گرم

۱ - م. در گنج و کاخش. ۲ - م: نگار. ۳ - م: بدو مهر. ٤ - م: بس.
٥ - م: بران لاله از ژاله زابر. ٦ - م: بدل.

بگاهی که آمد ز نخچیر باز جهان پهلوان دیده رنج دراز
بهم دختر و مادر زشت رای ستادند پیشش پرستش نمای
گرفته پریچهره جام بلور پُر از لعل می چون درفشنده هور
چو نخچیر کردی کنون سور کن بمی ماندگی از تنت دور کن
جهان پهلوان کرد زی می نگاه همه جام می دید گشته سیاه
بیاد آمدش گفتهٔ برهمن گرفتش بخور گفت بر یاد من
دو گلنار دختر چو دینار شد دو جزعش ز لؤلؤ صدف وار شد
بنا کام ازو بستد و هم بجای بخورد و بیفتاد بیجان ز پای
دل مادر از درد شد ناتوان بجوشید با خشم دل پهلوان
بخنجر تن هر دو را پاره کرد سرانشان ز تن کند و بر باره کرد
هر آن کو نترسد ز دستان زن ازو در جهان رای دانش مزن
زن نیك در خانه ناز[۱]ست و گنج زن بد چو دیوست[۲] و مار شکنج
ز دستان زن هر که نا ترسکار روان با خرد نیستش ساز کار[۳]
زبان چون درختند سُبز آشکار ولیك از نهان زهر دارند بار
هنرشان همینست کاندر کهر[۴] بگاه زهه مردم آرند بر
چو پر دخت از آن هر دو زن پهلوان یکی را گزید از میان گوان
مرو را بکابل بشاهی نشاند بزاول شد و یك مه آنجا بماند
اسیران که بگرفت در کار زار فرستاد زی سیستان سی هزار
که سوگند بودش بیزدان پاك که آنجا بخونشان کند گل ز خاك

۱ - م : یار . ۲ - م : زشت چون دیو . ۳ - در حاشیه نسخه متن این بیت نیزهست :
زن واژدها هر دو در خاك به وزین هردو روی زمین پاك به
۵ - س : کمر.

پند دادن اثرط گرشاسب را

۹۱

بهنگام رفتن چو ره را بساخت   نشاندش پسر پیش و چندی نواخت
بدو گفت هر چند رای بلند   تو داری، مرا نیست چاره زپند
جوان گرچه دانا دل و[1] پرفسون   بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را   کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
خردمند به پیر و یزدان پرست   جوان گردو خوشخوی و بخشنده دست
کنون چون بشاهی رسیدی زبخت   بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت
نگه کن که چون کرد باید شهی   بیاموز آیین و راه مهی
چهارست آهوی شاه آشکار   که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رایی دوم بد دلی   سوم زفتی و چارمین[2] کاهلی
خرد شاه را برترین افسرست   هش و دانشش نیکتر لشکرست
بهین گنج او هست داننده مرد   نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر[3] نیکتر دوستداران او   کدیور مهین پایکاران او
شه آن به که هر دانش و دسترس   همه زو گرند او نگیرد ز کس
چنان دارد از هر دری پیشه کار   که در پیشه هر یك ندارند یار
دل شاه ایمن بر آنکس نکوست   که در هر بد و نیك انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیکبخت   کرا بخشش و داد نیکوست بخت[4]
چو خواهی که شاهی[5] کنی راد باش   بهر کار باد دانش و داد باش

---

۱ - م: دانا و دل. ۲ - م: چارمی. ۳ - م: دوم. ۴ - در متن کلمهٔ اول و آخر این مصرع تحریف و چنین شده: کزو بخشش وداد نیکوست سخت. آ: که از بخشش و داد زیباست تخت. ۵ - م: شادی.

کهن دار دستور و فرزانه رای ‌ ‌ ‌ بهر کار یکتا دل و رهنمای
سپه دار و گنج آکن و غم گسل ‌ ‌ ‌ کدیور بطبع و سپاهی بدل
نکو کار و با دانش و داد دوست ‌ ‌ ‌ یکی رسم ننهد که آن نا نکوست
خردمند کن حاجب و خوبکار ‌ ‌ ‌ طرا زندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود ‌ ‌ ‌ کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه ‌ ‌ ‌ سزا دارد انداز هر کس نگاه
نکو خط و داننده باید دبیر ‌ ‌ ‌ شمارنده چابك دل [1] و یاد گیر
ز دل بنده شاه و دارنده راز ‌ ‌ ‌ بمعنی از اندیشه دوشیزه ساز
چو این هر سه زین گونه آری بدست ‌ ‌ ‌ سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی کشان پیشه کین آختن ‌ ‌ ‌ شبانروز خو کرده بر تاختن
که در جنگ بر چشم کشته پسر ‌ ‌ ‌ نهد پای و از کین نتابد پدر
همه روز فرمایشان دار و برد ‌ ‌ ‌ سواری و شور سلیح و نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه ‌ ‌ ‌ نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار مر مردم خویش را ‌ ‌ ‌ همان پارسا مرد [2] درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش ‌ ‌ ‌ نباید که ورزند جز کار خویش
کنند هر کس آن [3] کار کو بر گزید ‌ ‌ ‌ بدان تا بود کار هر کس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه ‌ ‌ ‌ نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سر بسر ‌ ‌ ‌ که پیوند سازند با یکدیگر [4]
نشاید که هم پشت باشند هیچ ‌ ‌ ‌ مگر در گه رزم کردن پسیچ
کسی کو بجایت سزد شهریار ‌ ‌ ‌ ورا از بر خویشتن دور دار

۱ ـ م : شمارنده و چابك . ۲ ـ م : میازار بی جرم . ۳ ـ س : از . ٤ ـ م : یك بادگر .

بهر کهتر اندر خورش کن نگاه ‌‌ ‌ سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران ‌ ‌ چو دارد هنر ورگران منگر آن
کرا دوست داری و کام تو اوست ‌ ‌ هرآهوش را همچنان دار دوست
ببیداد مستان تو چیزی ز کس ‌ ‌ بداد و ستد راستی جوی و بس
میان سپاهت هر آن کز مهان ‌ ‌ بترسی ازو آشکار و نهان
جو پیدا نیاری بدش کینه جوی ‌ ‌ نهانی بدارو بپرداز ازوی
دروغ و گزافه مران در سخن ‌ ‌ بهر تندیی هرچه خواهی مکن
که شه بر همه بدبود کامکار ‌ ‌ چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دو تن چون کنی داوری ‌ ‌ بآزرم کس را مکن یاوری
نشاید زهی[1] گاو دوشای و رز ‌ ‌ که بکشی‌چومانی‌تودرکار و ارز[2] (؟)
بکشت و بورز کشاورزیان ‌ ‌ چنان کن که ناید بکشورزیان
ممان کس ببازی و خنده[3] ز پیش ‌ ‌ تونیز این مجوی و مبر آب خویش
که خشم چون چهره کردی نژند ‌ ‌ دژم باش و با کس بزودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه ‌ ‌ همان جاه مستان ازو بی گناه
چو نیکی نمایدت گیتی[4] خدای ‌ ‌ تو با هر کسی نیز نیکی نمای
کرا با تو گویند بد بیشتر ‌ ‌ چو نبود گنه دان که هستش[5] هنر
درختی که دارد فزونتر براوی ‌ ‌ فزون افکنند سنگ هرکس براوی
منه نو[6] رهی کان نه آیین بود ‌ ‌ که تا ماند آن بر تو نفرین بود
همه راهی از رهزنان پاک دار ‌ ‌ مدار از در دزد جز تیغ و دار
چو بنشینی از گردت آنرا نشان ‌ ‌ که دارند در دل ز مهرت نشان

۱ ـ م : رهی . ۲ ـ م : که بکشد چوماندیی کار ورز . (؟) ۳ ـ م : خندان .
۴ ـ م : کیهان . ۵ ـ م : دارد . ۶ ـ م : تو .

بجفت کسان چشم خود را مروش[1] — بترس از خدا و آن جهانرا بگوش
بود مه گناهی که نامد تباه — ازو کو بود داور هر گناه[2]
در داد برداد خواهان مبند — ز سوگند مگذر نگه دار پند
چو نیکی کنی و نیاید ببار — بدی کن مگر بهتر آید بکار
کسی دار کز دفتر باستان[3] — همی خواندت گونه گون داستان
ببین تا ز کردار شاهان پیش — چه به بُد همان کن تو آیین خویش
مده نزد خود راه[4] بدگوی را — نه مرد سخن چین[5] دو روی را
همه کار مردان[6] با داد کن — سخنشان بهر انجمن یاد کن
پژوهندگان دار بر راه رو[7] — همی دان نهان جهان نو بنو
بدان کارده کو نجوید ستم — نه آنرا که افزون پذیرد درم
کسی را مگر دان چنان سرفراز — که نتوانی آورد از آن پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین — ازو پرس هر چیز و با او نشین
مفرمای کاری بدان کارگر — کز آن کار نتواند آمد بدر
ممان خیره بدخواه را گرچه خوار — که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند — که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هیچ[8] بد بینی از دیگران — وگر نیک بینی تو خو کن بر آن
خورش پاك از آن خور که نگزایدت — باندازه و آنکه که به بایدت[9]
پزشکان گزین دارو فرزانه[10] رای — بهر درد دانا و درمان نمای

---

۱ ـ درنسخهٔ متن بعداً بتحریف چنین کرده اند: ز جفت کسان چشم خود را بپوش.
۲ ـ درنسخهٔ (م) نیز این بیت نیست. (حا) ۳ ـ س: راستان. ۴ ـ م: مده راه نزد تو.
۵ ـ م: چین و. ۶ ـ م: کارداران. ۷ ـ م: پژوهندگان برای ورو (؟)
۸ ـ س: هیچ. آ: آنچه. ۹ ـ آ:
خورش پاك خور تا بیفزایدت — باندازه خور تا که نگزایدت
۱۰ ـ م: دار فرزانه.

بسی کرد آمیغ خوبان مگرد   که تن‌سست و جان کم کند روی زرد
چو خواهی کهی را همی کرد مه   بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی   نه ارج تو داند نه آن مهی
چنان کن که همواره برتخت خویش   اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش
که بار مگذار و مگمار کس   بشمشیر از افراز سر یاز پس
بکس راز مگشای در هر بسیچ   بد اندیش را خوار مشمار هیچ
کرا ترس و بیمی کنی گونه گون   بسوکند کن تا بترسد[1] فزون
چو با مؤبدان رای خواهی زدن   بهمشان مخوان جز جدا تن بتن
ز هر یك شنو پس مهین برگزین   چنان کاین نه آگاه از آن آن ازین
بکس روی منمای جز گاه گاه   بهر هفته ای بر نشین با سپاه
بره داد خواهی چو آید فراز   بده داد و دارش هم از دور باز
بنا آزموده مده دل نخست   که لنگ ایستاده نماید درست
ز بُن با زنان با ستیزه مکوش   وزیشان نهان خویشتن دار گوش
بنیکویی آکن چو گنج آکنی   بدانش پرا کن چو بپرا کنی
از آن کش روان با خرد بود جفت   کسی باد دستی ز رادی نگفت
بنامه درشتی فراوان مگوی   که تنگی دل شاه دانند ازوی
فرستادگانرا مخوان زود پیش   بجوی از نهان پس بخوان نزدخویش
* باندازه کن با همه گفتگوی   بایشان بگفتار پیشی مجوی
* که گر بشکنیشان نباشدت نام   و گر بشکنندت شود کار خام
فرسته کسی ساز دانش پذیر   نهان بین و پاسخ ده و یاد گیر

۱ ـ م ، نترسد .

کسی کز نهانت نه آگه که چیست ‌‌‌‌‌‌ ور آگه نداند[1] بجز با تو زیست
نه دو روی باید نه پیکار جوی ‌‌‌‌‌‌ نه می دوست از دل نه بیکارپوی[2]
چو دیر آیدت پاسخ نامه باز ‌‌‌‌‌‌ بدان کاو فتادست کاری دراز
بهر جای بی دُر و گوهر مگرد ‌‌‌‌‌‌ نه بی اسپ نیك و سلیح[3] نبرد
چو پیدا شود دشمنی کینه جوی ‌‌‌‌‌‌ نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود ‌‌‌‌‌‌ بچیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بچیزی پسیج ‌‌‌‌‌‌ رسانشان بزودی و مفزای هیچ[4]
چنان دان که در دادن زرّ و سیم ‌‌‌‌‌‌ ندانند کز دشمنت هست بیم
بدان سازها جوی هر روز جنگ ‌‌‌‌‌‌ که دشمنت را چاره ناید بچنگ
پراکنده فرمای شب جای خواب ‌‌‌‌‌‌ مخور هیچ بی چاشنی گیر آب
طلایه دلاور کن و مهربان ‌‌‌‌‌‌ بگردان بهر پاس شب پاسبان
بلشکر در از خیل تنها مباش ‌‌‌‌‌‌ بخیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چو باشی بشب باش و بس ‌‌‌‌‌‌ که تا بر پی از پس نیایدت کس
ز گردت مکن دور مردان مرد ‌‌‌‌‌‌ که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس از خدای ‌‌‌‌‌‌ همان از کمین مر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز ‌‌‌‌‌‌ مفرمای و خون زبونان مریز
گر آری بکف دشمنی پر گزند ‌‌‌‌‌‌ مکش در زمان باز دارش ببند
توان زنده را کشتن اندر گداز ‌‌‌‌‌‌ نگردست کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار ‌‌‌‌‌‌ به از دوست آن دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست ‌‌‌‌‌‌ بدان رای روپس که کردی درست
نژاد شهان از بُنه کم مکن ‌‌‌‌‌‌ مکن خاندانی که باشد کهن

۱ ـ م: بداند. ۲ ـ آ: نه بسیار گوی. ۳ ـ آ: اسب وتیر و کمان.
۴ ـ م: بجنگی امید ـ رسانشان بزودی بفر و امید.

۹۲

رفتن گرشاسب بساختن سیستان و اتمام آن

سپهبد گرفت از پدر پند یاد وز آنجا سوی سیستان رفت شاد
اسیران که از کابل آورده بود بیك جایگه گردشان کرده بود[۱]
بفرمود خون همه ریختن وزیشان[۲] گل باره انگیختن
یکی نیمه بُد کرده دیوار شهر دگر نیمه کردند از آن گل دو بهر
از آن خون بریگ اندرون خاست مار کرا آن گزیدی بکردی فکار
چو آن شهر پردخت و باره بساخت برو پنج در آهنین بر نشاخت
چو باد آمدی ریگ بر داشتی همه شهر و برزن بینباشتی
چنان کان برهمن ورا داد پند که از چوب و از خاره ورغی ببند
یله کرد ازآنسو که بد آب مرغ ببست از سوی دامن ریگ ورغ
ز یك سوش بد ریگ[۳] ده جافره دگر سوش[۴] دریا که خوانی زره
میانش[۵] دری بادرا بر گشاد از آن پس نبد بیمش از ریگ و باد
بُد از طوس و کرمان فراوان گروه بلشکر در از پایکاری ستوه
ز تاراج کابل زنان داشتند بخوالیگریشان همی داشتند
همه روز مردان ایشان دو بهر بمزدور کاری بدندی بشهر
چو گشتندی از کار پرداخته بدندی زنان دیگها ساخته
خورشها یکی روز بفروختند دگر باره باز[۶] آتش افروختند

---

۱ ـ م : کرد زود . ۲ ـ م : وزان خون . ۳ ـ م : رود . ۴ ـ م : سوی . ۵ ـ م : میانشان . ۶ ـ م : یك .

بمردان سپردند یکسر درم — همین پیشه کردند مردان بهم
ببازار خوالیگری ساختن — شتالنگ با کعبتین باختن[1]
همه کار ایشان بدست از نخست — همان از بلایه[2] زنان کار سست
بدان در کزین کار جستند نام — از ان اوفتادست نامش طعام
بفرّ سپهدار فرخنده فال — شد آن شهر پردخته در هفت سال
ز هر گونه مردم ز میساریان — ز مهتر شماران و بازاریان
ز هر شهر و کشور بدو داد روی — شد آن شهر با زیب و با رنگ وبوی
تو گفتی بهشت بری سیستان — یکی نیست از خرمی سیست آن
ازو نیز بر خاست مردان مرد — که بُد هر یکی لشکری در نبرد
از آن پس بشاهی سپهدار گرد — نشست و بداد و دهش دست بُرد
فراوان بر آمد برو سالیان — هواش آنچه بُد یافت هر سالی آن
چنان پیلتن شد که از گام پنج — نبردش فزون هیچ اسپی برنج
نشستش همه بود بر زنده پیل — همش پیل با رنج بردی دو میل
چنین آمد این گنبد تیز پوی — بگردد همه چیز از گشت اوی
یکی جامه دارد جهان سال و ماه — برونش سپید و درونش سیاه
بگرداند این جامه هر که برون — بدان تا بگردیم ما گونه گون
تو ای خفته از خواب بیدار گرد — که شد پاك عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و در گور خواب — ببیداریت پس کی آید شتاب ؟
کنی خانه تا زنده ای سال و ماه — درو پس کیت باشد آرامگاه ؟
تو خوش خفته و مرگ برخاسته — شبیخونت را لشکر آراسته
بدیگر جهان دار از این جای گوش — چو کوشیدی این را مر آن را بکوش
از ایدر بخواهی شدن بی گمان — که اینجات خانست و آنجات مان

۱ ـ م: ساختند، باختند.   ۲ ـ م: بلابه.

شود زندهٔ این جهان مرده زود — بدآنجا توان جاودان زنده بود

٩٣

آمدن ضحاك بدیدن گرشاسب و صفت نخچیرگاه

چو بر سیستان پهلوان گشت شاه — بر اوج سپهر مهی گشت ماه
همه ساز شهرش نکو کرده شد — برو دست فرمانش گسترده شد
ز کارش بد و نیك بیگاه و گاه — همی شد خبر نزد ضحاك شاه
بدو تیره شد رایش[1] اندر بسیچ — ولیکن نیارستش آزرد هیچ
سوی سیستان رفت تا بنگرد — یکی پیش آب زره بگذرد
ز نزل و علف آنچه بایست ساز — سپهبد برون برد و شد پیش باز
چو شه را بدید آمد از پیل زیر — گرفتش ببر شاه و پرسید دیر
سپهبد رکابش ببوسید و جست — بدندان پیل اندر آویخت دست
چو چابك سواری باسپ نبرد — ز هامون بپیل اندر[2] آمد چو گرد
نگه کرد شاه آن یلی بال[3] و بُرز — بکف کوه کوب اژدها سار گرز
بزیر اندرش زنده پیلی چو کوه — ز بس بار خفتان و ترکش ستوه
بدل چاره ای گفت باید گزید — که این را کند دشمنی ناپدید
جهان با من ار پاك دشمن بود — از آن به که این دشمن من بود
بزد خیمه گرد لب هیرمند — برآسود با خرمی روز چند
هم اثرط ز زاول شد آراسته — بسی ساخته هدیه و خواسته
چو یك هفته گرد گلستان و رود — ببودند با بزم و رود و سرود

---

١ ـ م: جانش . ٢ ـ م: بگردون در . ٣ ـ م: چهر .

بشبگیر کردند رای شکار که بُد روز نخچیر و گاه بهار
رُخ باغ بُد ز ابر شسته بنم فشانان ز گل شاخ بر سر درم
ز درد خزان در دل زاغ زیغ هوا بسته از لشکر ماغ میغ
شده لاله از ژاله پُر دُر دهن ز پیروزه پوشیده گل پیرهن
ز میغ روان چرخ چون پر چرغ بر آواز رامشگر از مَرغ مُرغ
تو گفتی هوا نافه کا فد همی زمین حله سبز بافد همی
بُد آکنده هامون و گردون همه ز مرغان چفاله ز غرمان رمه
بُد از گرد اسپان سیه کشته[1] هور بخم کمند یلان یال گور
سگ از گرد خرگوش اندر[2] ستیز دو یك گاه در حمله گه در گریز
بچنگال کاوان یکی دشت خشك یکی خاك بویان چو عطار مشك
گشاده کمین یوز بر آهوان چو دزدی که حمله بر کاروان
ز چنگال پر خونش جای کمین شده لاله در لاله روی زمین
ز سم گوزنان زمین جزع رنگ وشی کشته ریگ و شخ ازخون رنگ
نشسته بر آهو عقاب دلیر چو بر اسپ گردی بناورد چیر
دل تیهو از چنگ طغرل بداغ رباینده باز از دل میغ ماغ
ز شاهین و چرغ آسمان بسته ابر رمان از غو طبل بازان هژبر
از افکنده نخچیر بی‌راه و راه پر از کشتگان دشت چون رزمگاه
گهی باده بر کف ببانگ رباب که از ران گوران برآتش کباب
ز هر تیغ کُه دیده بان با غریو ز بس گرد گردان گریزنده دیو
سپهبد پیاده همی تاختی براه گوزنان کمین ساختی
چو تنگ آمدندی بجستی ز جای گرفتی سروشان فکندی ز پای

۱ ـ م : گشت . ۲ ـ م : چون در .

سر وی دو تا که گرفت از کمین　　همی زد ز خشم این بر آن آن برین
ز بس کوفتن زور تنشان ببرد　　سر و گردن هر دو بشکست خرد
چنین پیش ضحاك چندی گرفت　　برو آفرین خواند شاه از شگفت
بدل گفت تا زو نبینم گزند　　ازین کشورش دور باید فکند
بباغ آمدند آنکه از دشت و راغ　　که بود از در شادی و بزم باغ
نخستین شکستند بر خوان خمار　　پس از بزم و رامش گرفتند کار
شد از ناله آن پیر سغدی بجوش　　که نافش بخاری بر آرد خروش
همان زاغ گون هندوی هفت چشم　　بر آورد فریاد بی درد و خشم
گهی زندواف و چکاوك بهم　　سراینده دستان همی زیر و بم
قدح چون مه اندر کف سرکشان　　بر آن مه ز گل شاخ پروین فشان
بزرگان رده ساخته بر چمن　　میان سنبل و شنبلید و سمن
دو دیده بخوبان مشکین کله　　ببلبل دو گوش و بکف بلبله
که خرمی شاه با فر و کام　　بیاد سپهدار برداشت جام
بنخچیر و بزم و بنیروی تن　　فراوانش بستود در انجمن
توی گفت از ایزد دلم را امید　　هم از بخت تو فرخی را نوید
بتو دارم ایمن دل خویش را　　بگرز تو ترسان بد اندیش را
ز نام تو ام کام و آرایشست　　ز رنج تو ام نام و آسایشست
ز بهرم فدا کرده ای خویشتن　　بهر سختیی داشته پیش تن
شکستم بتو هر که بد خواه بود　　بجنگك او کنارنگك اگر شاه بود
کنون نیست با من گزارنده کین　　جز افریقی از بوم خاور زمین
که گوید ز شاهان کسم یار نیست　　بمردی چو من نامبردار نیست
چو دورم ز گفتش بود پر فسوس　　چو نزدیك باشم بود چاپلوس

ترا راهزن خواند و مار کش	مرا دیو مردم خور خیره هش
کنون باید این رزم را ساختن	توانی مگر کین از و آختن
همان دیو کش منهراست نام	مگر کز کمند تو آید بدام
گرین کار بدهد گروگز ترا	ز شاهی مرا نام و دیگر ترا
سپهبد چنین گفت با شهریار	که اندر جهان مر ترا کیست یار
همی آفتاب فلک فر و تاب	ز تاج تو گیرد چو مه ز آفتاب
زمان بنده کردار رنجور تست	زمین گنج وخورشید گنجور تست
ز سیصد چو افریقی و منهراس	بفرت نیارد دل من هراس
هم اکنون چو آهنگ راه آورم	سر هر دوشان پیش شاه آورم
چو از می گران شد سر باده خوار	سته گشت رامشگر و میگسار
ز بستان پراکنده شد انجمن	همان[1] با گل و می چمان برچمن
نشست از نهان با پدر پهلوان	بتدبیر ره تا شدن چون توان
ز مهرش پدر گشت با درد جفت	ز شاه این نبایست پذرفت گفت
که هر کار کو با تو گوید همی	ز ترس تو مرگ تو جوید همی
بخوان بر ز مهمانت نو گر کهن	ز سیصد یکی راست مشنو[2] سخن
نباید بُد ایمن بنیروی خویش	که ناید بهنگام[3] هر کار پیش
گرت زور باشد ز پیلان بسی	بود هم بزور از تو افزون کسی
رهی سخت دشوار ششماهه بیش	همه کوه و دریا و بیشست پیش
سپاهی هزاران فزون از هزار	سپهکش چو افریقی نامدار
هم اندر کف منهراس اژدها	گر افتد بچاره نگردد رها

۱ ـ آ: همه. ۲ ـ آ: مشمر. ۳ ـ م: بکام تو. ٤ـ آ: همان در.

یکی نره دیوست پرخاشجوی	که هرکس ببیند شود هوش ازوی
زگردون عقاب آرد از که پلنگ	زبیشه هژبر و ز دریا نهنگ
چو سه باز یك مرد پهنای اوست	چهل رش درازای بالای اوست
مرا نیز یکباره پیری شکست	شکستی که هرگز نشایدش بست
ربود از سر من سمور سیاه	بجایش نهاد از حواصل کلاه
یکی دست پیری بزد بربرم	که تاج جوانی فکند از سرم
بروز جوانی بزور دو پای	چو باد بزان جستمی من ز جای
ز پیری کنون گاه خیز و نشست	همی پای را یار باید دو دست
بتیری زدم سخت گشت زمان	گزان تیر شد تیر پشتم کمان
نویدیست پیری که مرگش خرام	فرستست موی سپیدش پیام
کسی را کجا زندگانی بود	ز خُردی امید جوانی بود
امید جوان تا بود پیر نیز	بجز مرگ امید پیران چه چیز؟
سپهبد بمژگان شد ابر بهار	بپاسخ دژم گفتش انده مدار
ندارد غم از پیش دانش پذیر	بچیزی که خواهد بدن ناگزیر
سر از پیری ار چه شود خشك بید	ز یزدان نباید بریدن امید
نه هر کوجوان زندگانیش بیش	بسا پیر ماند و جوان رفت پیش
بخانه نشستن بود کار زن	برون کار مردان شمشیرزن
تن رنج نا دیده را ناز نیست	که با کاهلی ناز انباز نیست
نشاید مهی یافت بی رنج و بیم	که بی رنج نارد کس از سنگ سیم
بدریای ژرف آنکه جوید صدف	ببایدش جان بر نهادن بکف
بزرگی یکی گوهر پر بهاست	وراجای در کام نر اژدهاست
چو خواهی سوی آن گهر دست برد	اگر مه شوی گر بخایدت[1] خرد

۱ ـ س ، هم نمایدت.

بیك هفته ز آن پس همه کار راه — بسازید و شد پیش ضحاك شاه
ستودش بسی شاه و چندی نواخت — ببایست او کارها را بساخت
بدادش هیون دو کوهان هزار — همه بارشان آلت کارزار
هزار دگر خیمهٔ گونه گون — ببر گستوان پیل سیصد فزون
دو صد تیغ و صد بدره دینار گنج — ز دیبا شراع و سرا پرده پنج
چهل خادم از ریدگان طراز — هزار اسپ جنگی بزرینه ساز
چو پنجه هزار از یلان سپاه — ببد پهلوان شاد و برداشت راه
ز خویشان یکی را بجایش نشاند — سپه زی بیابان کرمان براند
سوی بابل آورد ضحاك روی — دگر سو سپهدار شد راه جوی
همه ره بهر شهر و آباد جای — بدندش بزرگان پرستش نمای
چنین تا بنزدیك طنجه رسید — همه مرز دریا سپه گسترید
شه طنجه بد سرکشی نامدار — همش گنج و هم لشکر بیشمار
ز بربر زمین سوی خاور درون — ز یك ماهه ره داشت کشور فزون
چو آگه شد از پهلوان شادگشت — پراکند نزل و علف[1] کوه و دشت
گرامی پسر داشت هشتاد و پنج — همه درخور تاج شاهی و گنج
پذیره فرستادشان سر بسر — بسی گونه گون هدیه با هر پسر
همه شهر از آذین و دیبا و ساز — بیاراست چون کارگاه طراز
در ایوانش سازید بر تخت جای — میان بست چون بنده پیشش بپای
دو هفته همی داشتش میهمان — بر افشاند گنجی دگر هر زمان
ز بس گونه گون نیکوییهای اوی — دل پهلوان شد بدو مهر جوی

۱ ـ س : نزلی دران .

چنین گفت کاین کردی از راه راست　　　که از کاردانان و شاهان سزاست
خوی هر کس ازتخمش آید[1] بیار　　　زگل بوی باشد خلیدن ز خار
خوی هر کس از گوهر تن بود　　　زگل بوی و از خار خستن بود[2]
گر از هیچ سو دشمنی کینه جوی　　　تراهست جایی بمن باز گوی
که گر هست مه چون نبرد آورم　　　زگردون سرش زیر گرد آورم
هر آن کار کان بر نیاید بزر　　　بر آید بشمشیر و زور و هنر
بدو[3] گفت کایدر بدریا درون　　　پس کشورم هفته ای ره فزون
جزیری بزرگست با رنگ و بوی　　　دو صد میل ره لاقطه نام اوی
دو ره صد هزار از یلان مرد هست　　　نکو روی لیکن همه بُت پرست
جز از چرم میشان نپوشند چیز　　　زبانی دگر گونه گویند نیز
که رزم دارند خفتان و ترگ　　　ز دندان ماهی و کیمخت کرگ
بود گرزهاشان سر گوسفند　　　زده در سر دستواری بلند
بسنگ فلاخن ز صد گام خوار　　　بدوزند در خاره میخ استوار
از ایشان یکی وز ما ده بجنگ　　　ز بونشان بود شیر جنگی بچنگ
نه از بیمشان سوی دریاست راه　　　نه از دستشان کشورم را پناه
بپیکارشان نیستم چاره چیز　　　نه ز آهن سلیحی توان برد نیز
که کهشان همه سنگ آهن کشست　　　دری[4] تنگ وره درمیان ناخوشست
در آن ره ز کف تیغ و مغفر ز سر　　　بپرد بکردار مرغ بپر
همه کوهش از آهن گونه گون　　　سلیحست آویخته سر نگون

---

۱ ـ م : آمد .　　۲ ـ این بیت در هیچیك از نسخه ها نیست جز در متن .

۳ ـ م : چنین .　　٤ ـ آ : دژی.　　٥ ـ این بیت در حاشیهٔ نسخهٔ متن وظاهراً زاید است ،

که آن کوهشان سنگ آهن رباست　　　بدان مردمان را همیشه بلاست

یکی مرد فرزانه ز ایران زمین چنین گفت با پهلوان گزین
که گر سیر بر سنگ آهن ربای بمالی نیا هنجد آهن ز جای
بسر که ازان پس چوشوییش باز دگر ره کشد نزدش آهن فراز
کنون هر سلیحی که از آهنست اگر خنجر و ترگ اگر جوشنست
بکشتی بسیر اندرون کن نهان چنان کرد پس پهلوان جهان
ده و دو هزار از سپه بر شمرد بهفتاد کشتی پراکنده کرد
دگر نزد عمزاده آنجا بماند ببرد آنچه بایست و کشتی براند

۹۴

رفتن گرشاسب بجنگ شاه لاقطه و دیدن شگفتی ها

چو شد بر جزیره یکی بیشه دید همه دامن بیشه لشکر کشید
شه لاقطه بود کطری بنام دلیری جهانگیر و جوینده کام
*جهان پیش چشمش بهنگام خشم کم از سایهٔ پشه بودی بچشم
چو آگه شد از کار [1] گرشاسب زود بفرمود تا لشکرش هر چه بود
بهامون سراسر جبیره شدند بپیکار جستن پذیره شدند
سه منزل بجنگ آمد از پیش باز دمان با گران لشکری رزمساز
همه ساخته ترگ و خفتان جنگ ز دندان ماهی و چرم پلنگ
سر گوسفندان فلاخن [2] بدست [3] گرفتند کوشش چو پیلان مست
اگر ترگ و خود ار سپر یافتند بسنگ فلاخن همی کافتند

۱ ـ م : کرد . ۲ ـ م : قلاسن . ۳ ـ آ : بسنگ فلاخن در آورده دست .

سبك رزمرا پهلوان سترگ — فرو کوفت زرینه کوس بزرگ
َغو مهره و کوس[1] بگذشت ازابر — دم نای بدرید گوش هژبر
*دلیران ایران بکین آختن — گرفتند هر سو کمین ساختن
ز خون رخ بغنجار بندود خور — ز گرد اندر آورد چادر بسر
ز یکروی سنگ و دگر روی تیر — بباريد و شد چهرگیتی چو قیر
شد از بیم رخها برنگ رزان — َسر تیغ چون دست وشی رزان
هوا بانگ زخم فلاخن[2] گرفت — جهان آتش و سنگ و آهن گرفت
پر از[3] گرد کین پردهٔ مهر شد — ز پیکان سپهر آبله چهر شد
چنان خاست رزمی که بالا و پست — ُبد ازخون نوان همچو ازباده مست
ُکه از تابش تیغ لرزان شده — زریر از رخ بد دل ارزان شد
ستیزندگان نیزه با خشم و شور — فرو خوابنیده بیال ستور
لب کین کشان کافته زیر کف — ز گرمای خورشید خفتان چو َخف[4]
میان در سپهدار چون کوه برز — پیاده دو دستی همیکوفت گرز
کمند از گره کرده پنجاه کرد — زماهی[5] همی برد وبر ماه کرد
بهر حمله سی گام جستی ز جای — بهر زخم گردی فکندی ز پای
شدی بازو و خنجرش نو بنو — گهی خشت کار و گهی سر درو
خروشش چنان دشت بشکافتی — که در وی سپاهی گذر[6] یافتی
تو گفتی مگر ابر غرّان شدست — و یا کوه پولاد پرّان[7] شدست
گهی نیزه زد گاه گرز نبرد — از آن دیو ساران برآورد گرد
چو زو کطاری آن جنگ وپیکار دید — برش مرد پیکار بیکار دید

---

۱ ـ م : مهره در جام. ۲ ـ م : قلاسن. ۳ ـ م : ز ُبر. آ : ز بس.
٤ ـ س : تف. ٥ ـ م : زمردان. ٦ ـ م : دگر (؟). ۷ ـ م : وگر کوه پولاد بران.

بدل گفت هرگز چنین دستبرد / ندیدم بمیدان ز مردان گرد
شدن پیش گرزش که یارا کند / بجنگ ار سپر کوه خارا کند
مرا باید این کینه زو آختن / که ماندست از آویزش و تاختن
در آمد چو تندر خروشنده سخت / بدست استخوان ماهیی[1] چون درخت
بزد بر سرش لیك[2] نامد زیان / سبك پهلوان همچو شیر ژیان
چنان زدش گرزی که بی زور شد / زمینش همانجا که بُد گور شد
گریزان سپاهش گروها گروه / نهادند سر سوی دریا و کوه
دلیران ایران ز پس تا بشهر / برفتند و کشتند از ایشان دو بهر
از آن پس بتاراج دادند روی / فتادند در شهر و بازار و کوی
ز زرّ و ز سیم و ز گستردنی / ندیدند کس چیز جز خوردنی
در خانه شان پاك و دیوار و بام / زماهی استخوان بود و از[3] عود خام
ز مردان که بُد پاك برنا وپیر / بکشتند و دیگر گرفتند اسیر
از ایوان کطری چو سیصد کنیز / ببردند و جفت و دو دخترش نیز
یکی خانه سر بر مه افراشته / پر از عود و عنبر بد انباشته
سپهبد همه سوی کشتی کشید / وزان بردگان بهترین[4] بر گزید
ز هر چیز ده کشتی انبار کرد / دو صد گرد بر وی نگهدار کرد
سوی طنجه نزدیك عمزاده باز / فرستاد و او راه را کرد ساز
بگرد جزیره بگشتن گرفت / بدان تا چه آیدش پیش از شگفت
همه نیشکر بُد درو[5] دشت و غار / دگر بیشه بُد هر سوی میوه دار
بسی میوها بُد که نشناختند / نیارست کس خورد و بنداختند

١ ـ م : مهی .   ٢ ـ س : م ـ سخت و .   ٣ ـ م : مهی استخوان بود وز .
٤ ـ م : مهتری .   ٥ ـ س : دید بر .

ز هر جانور کان شناسد کسی	نبد چیز الا تشی بُد بسی
که نامش بسوی دری چون کشی	یکی سنگه خواندش[1] و دیگر تشی
بتن هر یکی مهتر از گاو میش	چو ژوپین برو خار یك بیشه بیش
که کین تن از خم کمان ساختی	وزان خار چون تیر بنداختی
اگر بر زره بر زدی یا سپر	برون بردی آسان بسوی دگر
فکندند از آن چند هر گرد گیر	وزان خار او خشت کردند و تیر
سه هفته بدینگونه بُد سرفراز	بدان تا رسد کشتی از طنجه باز
بره بادکژ گشت و آشوب خاست	همی برد ده روز کشتی چوخاست
پس آن کشتی و بردگان با سپاه	بدریا چو رفتند یکروزه راه
فتادند روز دهم یکسره	بخرّم کُهی نام او قاقره
جزیری پر از لشکر بیشمار	شهی هرو را نام او کوشمار[2]
چو دیدند کشتی دویدند زود	بتاراج بردند پاك آنچه بود
دلیران ایران یکی رزم سخت	بکردند و اختر نبد یار و بخت
گرفتار آمد صد و شصت گرد	دگر غرقه گشتند و کس جان نبرد
یکی کشتی و چند تن[3] نا توان	بجستند و رفتند زی[4] پهلوان
بدادند آگاهی از هر چه بود	سپهبد سپه رزم را ساخت زود
شتابان ره قاقره برگرفت	جزیری بره پیشش آمد شگفت
کُهی در میان جزیره دونیم	یکی کان زرّ و دگر کان سیم
سه منزل فزون بیشه و مرغزار	دوان هر سوی روبه بیشمار
ببر زرد یکسر بتن لعل پوش	همه مشك دنبال و کافور گوش
بنزدیك آن کوه بر پنج میل	برابر کهی بود همرنگ نیل

۱ ـ م: خوانند. ۲ ـ م. آ: کیشمار. ۳ ـ م: کس. ٤ ـ م: رفتند بر.

بچاره بر آن کـه نرفتی کـسی · وزو عنبر افتـادی ایدر بسی
خور روبهان پـاك عنبر بـدی · دگر تـازه گلهـای نو بر بدی
از آن روبهان هر کس اندر سیاه · فکـندند بسیـار بی‌راه و راه
ز تن پوستهاشان برون آختند[1] · وزان جامهٔ گونه گون ساختند
ازان جامه هرکو شبی داشتی · دم عنبرش مغـز انبـاشـتی
بسی زآن دو که زر ببردند وسیم · وز آنجا برفتند بی ترس و بیـم

***

رسیدند نزد جـزیـری دگـر · درو نز گـیا چیز و نز جـانور
زمینش همه شوره و ریگ نـرم · چو جوشیده آب اندرو خاك گرم
ز تفتـه بـرو بوم او گـاهـگاه · دمان آتشی بر زدی سر بمـاه
برو هر که رفتی هم اندر شتاب · شدی غرقه در ریگ و گشتی کباب
ز ماهی استخوان شاخها[2] بر کنار · بُد افکـنده هر یك فزون از چنار
دگر مُهره بد هر سوی افتاده چند · که هر یك یمه از گنبدی بُد بلند

۹۵

رزم گرشاسب با منهراس

گرفتند از آنجای راه دراز · جزیری پدید آمد از دور بـاز
یکی مرد پویـان ز بالا بپست · خروشان گـلیمی فشانان بدست
چو دیدند بُد ز اندلس[3] مهتری · بپرسش گرفتنـدش از هر دری

---

۱ ـ م : تاختند . ۲ ـ آ : زماهی بسی استخوان . ۳ ـ م : چو دیدندش از کهتر و.

چنین گفت کز بخت روز نژند / مرا باد کشتی بایدر فکند
ازین کُهْ دمان نره دیوی شگفت / برون آمد و کشتی ما گرفت
دو صد مرد بودیم نگذاشت کس / همه خورد و من مانده ام زنده بس
سپهبد مر و را بکشتی نشاست / بکین جستن دیو خفتان بخواست
گرفتند لشکر بیکره خروش / که او منهراسست با او مکوش
که با خشم چشم ار بر آغالدت / بیکدم همه زور بفتالدت
دژ آگاه دیوی بدو منکرست / ببالا چهل رش ز تو برترست
بسنگی کند با زمین پست کوه / سپاه جهان گردد از وی ستوه
چو غرّد برد هوش و جان از هژبر / ز دندان درخش آیدش وز دم[1] ابر
بجستن بگیرد ز گردون عقاب / نهنگ آرد از ژرف دریای آب
بدین کوه شهری بُدست استوار / درو کودك و مردوزن بی شمار
ز مردم وی آن شهر پرداختست / نشیمن بغاری درون ساختست
چو بیند یکی کشتی از دور راه / بگیرد کند مردمان را تباه
ز دریا نهنگ او بخشکی برد / بخورشید بریان کند پس خورد
چو جان شد بدر[2] باز ناید ز پس / ز مادر دو باره نزادست کس
سپهدار گفت از من آغاز کار / خود این رزم کرد آرزو شهریار
ازین زشت پتیاره چندین چه باك / همین دم ز کوهش کشم درمغاك[3]
جز از بیم جان گر دگر نیست چیز / چنان چون مرا جان و راهست نیز
بشیری توان شیر کردن شکار / بگرد سواران رسد هم سوار
بسی لابه کردند و نشنید گرد / پیاده برون رفت و کس را نبرد
همی گشت بر گرد آن کوه برز / ببازو کمان و بکف تیغ و گرز

۱ ـ م : درخش از دمش آید .   ۲ ـ م : بود .   ۳ ـ م : هم اکنون برآرم ز جانش هلاك .

بنا که[1] بدان دیوش افتاد حشم — ورا دید در ژرف غاری بخشم
یکی جانور کوه پر جنگ وجوش — که هر کس بدیدی برفتی ز هوش
چوشیرانش چنگال وچون غول روی — بکردار میشان همه تنش موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز — برون رسته دندان چو یشك گراز
ستبری دو بازو مه از ران پیل — رخش زرد و دیگر همه تن چونیل
همیر یخت غار از غرنبیدنش[2] — همی شد نوان کُه زجنبیدنش
ز صدرش[3] فزون ماهی خورده بود — ز پیش استخوانهاش گسترده بود
دل شیر جنگی بر آورد شور — بیزدان پناهید و زو خواست زور
کشاد از خم چرخ تیری بخشم — زدش بر قفا برد بیرون ز چشم
غریوی بر آمد از آن نرّه دیو — که برزد بهم غار وکه زان غریو
دمان تاخت کاید ببالا ززیر[4] — دَرِ غار بگرفت گرد دلیر
بخنجر یکی پنجه بنداختش — در آن غار[5] هر سو همی تاختش
بهر گوشه کز غار سربر زدی — یکی گرزش او زود برسر زدی
فغانی ز دیو و خروشی ازوی — بخون غرقه دیو و بخوی جنگجوی
نبودش برون راه کاید بجنگ — برو بر شد آن غار زندان تنگ
ز خونش که شد در هوا شاخ شاخ — همی لاله رُست از شخ سنگلاخ
خروشش همی بر گذشت از سپهر — دَمش آتش و دود برزد بمهر
چو بیچاره شد کوه کندن گرفت — ز بر سنگ خارا فکندن گرفت
بهر سنگ کافکندی از خشم وکین — هوا تیره گردید[6] و لرزان زمین
گرفته رهش پهلوان سپاه — همی داشت از سنگ او تن نگاه

---

۱ ـ م : زناکه . ۲ ـ م : غریو یدنش . ۳ ـ م : من . ٤ ـ س : کایدبزیر
٥ ـ م : شیب . ٦ ـ م : کشتی .

کهی گرز کین کوفتش گاه سنگ　　در آن غار کرده برو راه تنگ
سر انجام سنگی گران از برش　　فرو هشت کافشاند خون از سرش
تن نیلگونش وشی پوش گشت　　چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
سبك پهلوان پیش کاید بهوش　　بغار اندرون رفت چون شیر زوش
دو دست و دو پایش بخم کمند　　فرو بست و دندانش از بُن بکند
گزید از سپه مرد بیش از شمار　　بکشتیش بردند از آن ژرف غار
همی غرقه شد کشتی از بار اوی　　سپه خیره یکسر ز دیدار اوی
رسن های کشتی جدا هر کسی　　ببستند بر دست و پایش بسی
چو هش یافت هرگاه کشتی دمان　　گسستی فراوان رسن هر زمان
زدی نعره ای سهمگن کز خروش　　شدی کوه جنبان و دریا بجوش
جهان پهلوان پیش داد آفرین　　بسی کرد با مهر یاد آفرین

۹۶

رسیدن گرشاسب بجزیرهٔ قاقره

وز آنجای با لشکرش یکسره　　بیك هفته آمد بر قاقره
خبر زی جزیره شد اندر زمان　　بیامد برون لشکر بد گمان
بدیدند هفتاد کشتی براه　　همه بادبان برکشیده بماه
چو کوهی روان هر یکی بادوار　　بهر که بر ابری زبر سایه دار
چو در سبز دشتی سواران جنگ　　ازو هر سواری درفشی بچنگ
چو برروی گردون پراکنده میغ[1]　　[همه میغ پر برق و تابان ز تیغ

۱ - ازین پس تامصراع دوم بیت ۱۵ در متن نیست وعلی‌الرسم از نسخهٔ (م) نقل میشود.

سبك رزم را لشكـر آراستند / بكوشش همه شهر بر خاستند
بر آمد بخشكى جهان پهلوان / بزد صف كين با دلاور گوان
غو كوس و ناى نبردى بخاست / زمين گرد شد گشت با چرخ راست
نبد راه ايرانيان زى گريغ / ز پس موج دريا بدو پيش ميغ[1]
بكردند رزمى گران بس شتاب / بخون برزمين شد چوكشتى برآب
صف از رمح ديوار نى بسته شد / زهر گوشه پيكار پيوسته شد
بگردون رسيد از بس آشوب جنگ / بدريا نهيب و بكوه آذرنگ
جهان نعرۀ مرد جنگى گرفت / خور از رنگ خون چهر زنگى گرفت
نوند يلان بد عناندار ميغ] / بكف بر[2] درخش روان بار تيغ
ز پيكانها خون بجوش آمده / كمان گوشها نزد گوش آمده
زشمشير شيران پر از مغز ترك / ز گرز[3] دليران بپرواز مرگ
سواران ز خون لاله كردار[4] چنگ / پياده چو مصقول دامن برنگ
ز بس تن بشمشير بگذاشته / چنان[5] ژرف دريا شد انباشته
يكى ميغ بست آسمان لاله گون / درخش وى از تيغ و باران زخون
شه قاقره تاخت از قلبگاه / پياده بر پهلوان سپاه
گران استخوان شاخ ماهى بدست / زدش بر سپر خرد برهم شكست
نيامد بگرد سپهبد گزند / سبك جست چون نرّه شيرى زبند[6]
چنان زدش بر گردن از خشم تيغ / كجا سرش چون ماغ شد بر بميغ
گريزان شد آن[7] لشكر قاقره / نه شان ميمنه ماند و نه ميسره
دليران ايران بخشم و ستيز / پى گردشان بر گرفتند تيز
بكشتند از ايشان كرا يافتند / بتاراج زى شهر بشتافتند

۱ ـ حا : تيغ . ۲ ـ م : بكفشان . ۳ ـ م : زگرد . ٤ ـ م : لاله گون تيغ و .
۵ ـ م : ميهان . ٦ ـ م : ژند . ۷ ـ م : گريزنده شد :

*بغارت همه شهر کردند پاک   بشمشیر کردند خلقش هلاک
گرفتند چندان بی اندازه چیز   که نادید کس هم بنشنید نیز
هم از سیم و گوهر هم از زرّ و مشک   هم از عود تر هم ز کافور خشک
سوی کاخ شه سر نهادند زود   بتاراج بردند از ان هرچه بود
چه جفتش چه خوبان آراسته   چه از بیکران گونه گون خواسته
یکی کاخ [1] دیدند نو شاهوار   بزرّ و گهر کرده یکسر نگار
ز عنبر یکی باره [2] دیوار بام   زمین سوده [3] کافور ودَر عود خام
بکندند و بومش بر انداختند   همه کاخ و ایوان بپرداختند
اسیران ایران گره را ز بند   گشادند تا دیده یکتن گزند
ز شهر دگر [4] هرچه آورده بود   اگر خواسته بود اگر برده بود
چهل کشتی از وی بینباشتند   وز آنجا رهِ طنجه برداشتند
همه طنجه از شادی آذین زدند   بره کلهّ از دیبهٔ چین زدند
جهانی بنظارهٔ منهراس   گرفته ز دیدنش هرکس هراس
چپ و راست هرسوش دوزنده پیل   وی اندر میان همچو کوهی ز نیل
روان چار کوهند گفتی بپای   ببسته بیک میل [5] جنبان ز جای
دو بازو بزنجیر ها کرده بند   بهم بسته در پای [6] پیلان زنند
بپیلان بر اززورش آسیب کوس   غریوش چو اندر کهُ آوای کوس
ز بانگ و دمش هر کجا شد براه   زمین بود جنبان و گردون سیاه
همه راه تا خانهٔ شهریار   بُد از زرّ و دُر پهلوان را نثار
ز بس گوهر اندر کنار و بخم   همه پشت جنبندگان بُد بخم

۱ ـ م : خانه .   ۲ ـ س : بیکباره .   ۳ ـ م : ساده .   ٤ ـ آ : آن دگر .
٥ ـ م : بار .   ٦ ـ م : یال .

بدو هر کس از خرمی سور کرد   کز ایشان بدِ دشمنان دور کرد
یکی مه سپهبد بر شاه بود   که رفتنش چون[1] سر ماه بود
بشاه و بزرگانش هر گونه چیز   ببخشید و هر بدره کاورد نیز
دگر پیش یکسر بزرگان و خرد   خطی کرد بر شاه و او را سپرد
بپیمان که چون باشدش کام و رای   فرستد ز گنج آن همه باز جای

٩٧

آگاهی شاه قیروان از رسیدن گرشاسب

وز آنجا سپه برد زی قیروان   که گیرد بتیغ از فریقی روان
بر مرز افریقیه با سپاه   چو آمد شد این آگهی نزد شاه
که ضحاك از ایران سپاهی بجنگ   فرستاد و اینك رسیدند تنگ
همانا که افزون ز پنجه هزار   سوارند کین جوی و خنجر گزار
مهِ از پیل گردیست[2] سالارشان   طرازندهٔ رزم و پیکارشان
دلیری که چون رای جوشن کند   ز خنجر بشب[3] روز روشن کند
برو به شمارد که شور شیر   دو پیل آرد آسان[4] بیك زور زیر
چو گردد سوار از بلندی سرش   از ابر او فتد زنگ بر مغفرش
بود با کمند از بر پیل مست   چو بر کوه شیر اژدهایی بدست
بسر بر زند خنجر مغز کاو   برا هنجد از پشت ماهی و گاو
یکی دیو دژخیم چون منهراس   ببست و جهان کرد ازو بی هراس

١ ـ آ : همی خورد می تا .   ٢ ـ م : یکی پیل گردست .   ٣ ـ م : جهان .
٤ ـ م : اندر آرد .

چو دشمن بجنگک تو یازید چنگ / شود چیر اگر سستی آری بجنگ
نمد زود برکش چو شد ز آب تر / که تا[1] بیش ماند گرانبار تر
جهان زین خبر بر شه قیروان / چنان شدکه همگونه شد قیر وآن
بدندش سه سالار فرمانگزار / یکی را سپرد از یلان صد هزار
درفش و کله دادش واسپ[2] و ساز / فرستاد مر جنگ را پیشباز
بر شهر فاس این دو لشکر بهم / رسیدند بر منزلی بیش و کم
* همانکه فرستاده ای ره شناس / ز سالار افریقی از شهر فاس
بر پهلوان با پیامی درشت / بیامد شتابنده نامه بمشت
چنین گفت کز رای مرد خرد / رَهِ باد ساری نه اندر خورد
کس از باد ساری دلاور مباد / که بدهد سر از باد ساری بباد
سپه را چو مهتر سبکسر بود / شکستن گهِ کین سبکتر بود
ترا جنگ با شاه ما آرزوست / گمانی بری کو زبون چون بهوست
ندانی که چون او شود رز مکوش / زمانه بزنهار گیرد خروش
* سر خنجرش خون کند آب ابر / سم چرمهش داغ چرم هژبر
کدامین دلاور که در کینه گاه / بپیشانیش کرد یارد نگاه
چو باشد یکی تیغ در مشت او / به از چون تو سیصد یك انگشت او
تبه کردی از خیرگی رای خویش / بکور آمد ستی بدو پای خویش
ولیکن کنون کامدی با سپاه / بهنگام پیش‌آی و زنهار خواه
از آن پیش کت بسته زی شهریار / برم پوزشت ناید آنگه بکار
چو بشنید ازینسان سپهدار گرد / فرستاده را دست دشنام برد
بخنجر زبانش ز بُن بست کرد / ز مویش زنخ چون کف دست کرد

١ - م : گر. ٢ - م : تخت.

زبان بدش تیغی بکله پیام   شد آن تیغش اندر زمان بی[1] نیام
بیامد یکی پیر کافور موی   ز پس باز شد کودکی خوبروی
چه کردن[2] زبان بر بدی کامکار   چه در آستین داشتن گرزه مار
زبان را بپای از بد اندیش ودوست   که نزدیکتر دشمن سرت اوست
چنین گفت دانا که با[3] خشم وجوش   زبانم یکی بسته شیرست زوش
ببند خرد در همی بایمش   که بکشدم ترسم چو بکشایمش
فرستاده را چون برینسان براند   همانگه سپه رزم را بر نشاند
دهی بُد براه اردیه نام اوی   یکی بیشه گردش پر از رنگ و بوی
همه بیشه زیتون و خرما درخت   درو لشکر دشمن افکنده رخت
بیامد بهنگام خورشید زرد   فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
ز هر سو پراکنده رزمی بساخت   سپه را ز بیشه بهامون بتاخت
شد از گرد ره شست گردان گره   گران کرد یال یلان را زره
برآمد از ایرانی و خاوری   نبردی که شد چرخ بر داوری
جهان بیشهٔ شیر غرنده گشت   ز تیر ابر پُر مرگ پرنده گشت
ز توفیدن بوق و از بانگ تیز   همه بیشه بُد چون خزان برگ ریز
بخون در نهنگ از شنا[4] داشتن   سته گشت و شیر از سر او باشتن
ز خنجر همه دشت خنجیر بود   کمند از یلان دام و زنجیر بود
یل پهلوان گرز کوشش بچنگ   همی جَست تیز و همی جُست جنگ
بکین تا شب آمد همی جنگ کرد   شب تیره هم برنگشت از نبرد

۱ - م: در. ۲ - م: چو گردد. ۳ - م: گه. ٤ - م - آشنا.

۹۸

جنگ در شب ماهتاب

شبی بُد ز مهتاب چون روز پاك — ز صد میل پیدا بلند ازمغاك
بهم نور و تاریکی آمیخته — چو دین وکنه درهم آویخته
زمین یکسر از سایه وز نور ماه — بکردار ابلق سپید و سیاه
مه از چرخ تابان چه ازگرد نیل — بروز آینه تابد از پشت پیل
نماینده برگنبد تیز پوی — دو پیکر تو گوئی چو[1] زرینه‌گوی
چنان خیل پروین بدیدار و تاب — که عقدی ز لؤلؤ گسسته در آب
چو ترکی مه وگرد او شاد ورد — چو ناوردگاه یلی[2] در نبرد
چو دریای سیمین روشن هوا — زمان و زمین کرده دیگر[3] نوا
تو گفتی در ایوانی از آبنوس — مَه چارده بُد یکی نو عروس
شب قیرگونش دو زلف بخم — ستاره ز گردش نثار درم
یکی فرش سیمین کشیده جهان — زمین زیر آن فرش یکسر نهان
بپوشیده شب بر[4] پرند سیاه — یکی شعر سیمابی از نور ماه
برافروخته چهر ماه از پرند — در تیرگیش[5] آسمان کرده بند
چو لوح زبرجد سپهر و ز سیم — ستاره برو نقطه و ماه میم
درین شب سپهبد میان بست تنگ — همی کرد بر نور مهتاب جنگ
پیاده همی‌تاخت هرسو که خواست[6] — کرا گرز کین زد دگر بر نخاست

---

۱ - م : چو کرسی . ۲ - م : ناوردگاهی یکی . ۳ - م : یکسر . ۴ - م : پوشیده گیتی . ۵ - م : چهر خاك نژند درو تیرگی . ۶ - آ : خاست .

ز بس سر که تیغش همی کرد پخش — زمین کرد گلگون و مه کرد رخش[1]
بدانسان ز گرزش قضا زار شد — که از پای بفتاد و بیمار شد
چنان مرگ گشت از سنانش بدرد — که بر خویشتن نیز نفرین[2] بکرد
ز دشمن سواری ببر گستوان — همی تاخت مانند کوهی روان
همی زد چپ و راست شمشیر تیز — فکند اندر ایرانیان رستخیز[3]
سپهبد بزیر درختی بکین — بُد استاده چون دید جست از کمین
گرفتش دُم اسپ و برجا[4] بداشت — ز بالای سر چون فلاخن[5] بگاشت
هم از باد بنداخت صد گام بیش — دگر سرکشانرا در افکند پیش
سپه را ز هر سو[6] پراکنده کرد — ز سر هر مغاکی جرا کنده کرد
وز آنجا بلشکرگهش باز گشت — بر آسود و بد تا شب اندر گذشت
چو[7] آهخت خور تیغ زرین زبر — نهان کرد ازو ماه سیمین سپر
کمربست گرشاسب برجنگ و[8] کین — نشاند از چهل سو سپه در کمین
زنای نبردی بر آمد خروش — غو کوس در لشکر افکند جوش
دمید آتش از خنجر آبگون — چه آتش که تف جان بدش دود خون
هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد — زمین چون پراز خون تن کشته مرد
زبس گرد بر گرد گردون چو نیل — تو گفتی هوا بود پر زنده پیل
همه پشك و خرطوم پیلان زند — ز خشت دلیران و خم کمند

---

١ ـ م : ز بس سر که تیغش ز تن کرد لخش (؟) زمان کرد گلگون زمین کرد رخش

٢ ـ م : شیون . ٣ ـ در نسخه (م) این بیت نیز هست :

سپه را ز هر سو پراکنده کرد — ز خون هر مغاکی جرا کنده کرد

٤ ـ م : آنجا . ٥ ـ م : قلاسن ٦ ـ م : بدان پیشهٔ در . ٧ ـ م : بر .

٨ ـ م : بردشت .

چنین گفت پس پهلوان با سپاه   که این بیشه بد خواه دارد پناه[1]
گریزان یکی سوی هامون کشید   مگرشان ازین بیشه بیرون کشید
یلان سپه پشت بر تافتند   ز پس دشمنان تیز بشتافتند
پس از دشت وکه خیل ایران زمین[2]   گشادند ناگه چهار سو کمین
گرفتندشان در میان پیش و پس   از ایشان نماندند بسیار کس
چه بر مرد اسپ وچه بر اسپ مرد   بد افتاده هرجای پر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز خاك   همه کام خون و همه جامه چاك
یکی درع در بر سر از گرز پست   یکی را سر افتاده خنجر بدست
بکشتند چندانکه نتوان شمرد   گرفتند دیگر بزرگان و خرد
گرفتار گشت آنکه سالار بود   چو دیدش همانگه سپهدار زود
بیفکند بینی و دو گوش مرد   بده جای پیشانیش داغ کرد
بدو گفت رو همچنین راهجوی   ز من هرچه دیدی بشاهت بگوی
بتو این بدیها که کردم درست   مکافات آن بد سخنهای تست[3]
بد آنگونه سالار زار و تباه   همی شد ، دهی پیشش آمد[4] براه
یکی پیر زن دید پالیزبان   ازو خواست تا باشدش میزبان[5]
زن پیر نشناخت او را و گفت   اگر خورد خواهی و جای نهفت
گرازت نیارم که رزکن شیار   نگویم که خاك آور اندر کوار
زمانی بدین داس گندم درو   بکن پاك پالیزم[6] از خار و خو
چنان کرد هر چند سالار بود   که بد گسنه و سخت[7] ناهار بود
سبك جست کد بانوی[8] گنده پیر   بهم نان و خرما و کشکین و شیر

۱ ـ م : نگاه .   ۲ ـ م : بکین .   ۳ ـ م : سخنها نخست .   ۴ ـ م : دهی دید کامد .
۵ ـ م : میهمان .   ۶ ـ م : نیك پاکیزه .   ۷ ـ م : گرسنه سخت .   ۸ ـ م : کانونی (؟)

بپخت و[1] بیاورد پیشش نهاد ‌‌ ‌ بخورد و بر شاه شد بامداد
بپرسید کار سپه شاه ازوی ‌ ‌ چنین گفت کای شه پژوهش مجوی
من اینك چنینم ز پیشت بپای ‌ ‌ نه هوش ونه گوش و نه بینی بجای
وگر باز پرسی ز دیگر کسان ‌ ‌ بخوردند دی مغزشان کرکسان
شه از غم در کینه را باز کرد ‌ ‌ دگر ره سپه رزم را ساز کرد

۹۹

نامهٔ گرشاسب بشاه قیروان

وز آنسو جهان پهلوان با سپاه ‌ ‌ بیامد بیك منزلی کینه خواه
بخیمه بپوشید روی زمین ‌ ‌ دبیر نویسنده را گفت هین
گشای از خرد باسر خامه راز ‌ ‌ بافریقی از من یکی نامه ساز
سخنها درشت آر از اندازه بیش ‌ ‌ بخوانش بفرمان کمر بسته پیش
نویسنده کرد از سخن رستخیز ‌ ‌ بانگشت مر خامه را گفت خیز
شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر ‌ ‌ پرستندهٔ دست چابك دبیر
ز دیده همی ریخت باران مشك ‌ ‌ بمژگان همی رُفت کافور خشك
گهی شد سوی خانهٔ آبنوس ‌ ‌ گهی روی سیمین زمین داد بوس
نخست از سخن نام یزدان نگاشت ‌ ‌ که گشت زمان بر دو گونه بداشت
سر انجام گیتی در آغاز بست ‌ ‌ روان را بباد روان باز بست
خم چرخ جای خور و ماه کرد ‌ ‌ زمین گوهران را گره گاه کرد

---

۱ - م : بیخنی (؟).

دگر گفت ضحاك شاه جهان / شنیدست کردارت اندر نهان
که خو بربد وجنگ وخون کرده‌ای / ز بند خرد سر برون کرده‌ای
مرا مار کش خواندی و بد سرشت / ورا نام بردی بدشنام زشت
شدی سرکش ایدون که چون اهرمن / نبینی همی کس بر از خویشتن
کنون کامدم رزم را خاستی / جز آن دیدی آخر که خود خواستی
بچونین سپه رزم سازی همی / بزور تن خویش نازی همی
ز کژی نشد راست کار کسی / بناموس رستن نشاید بسی
نگه کن که بر منهراس دلیر / چه آوردم از گرز و بازوی چیر
گرفتمش تنها چو جنگ آمدم / که در جنگش از یار ننگ آمدم
همه کشور روم تا بوم هند / بهم بر زدم تا بدریای سند
نه کس دید یارست برز مرا / نه برتافت که[1] باد گرز مرا
کنون گر نگیری ره کهتری / نیایی بر شه بفرمانبری
بخاك آرم از ماه گاه ترا / بر اندازم این بارگاه ترا
تنت پیش چنگال شیران برم / سرت برسنان سوی ایران برم
بقرطاس برشد پراکنده حرف / بسان صف ماغ بر سوی[2] برف
چو نامه زخامه بپایان رسید / سپهبد فرستاده ای برگزید
دگر داد چندی پیام درشت / فرستاده پوینده نامه بمشت
چو آمد بنزد شه قیروان / ورا دید خندان و روشنروان
در ایوانی از دّر تابان چو هور / زمین جزع و دیوار زرّ و بلور
دو صد کنگره گردش افراشته / بیاقوت و دُر پاك بنگاشته

۱ - م : کس . ۲ - م : زوی .

برابرش یك صفّه دیگر ز زرّ ‌‌ زمین سیم و بامش ز جزع و گهر
چهل تخت زرین درو شاهوار ‌‌ چه از زرّش پایه چه از زرّ نگار[1]
میانش ستون چار بفراخته ‌‌ سپید و بنفش از گهر ساخته
چنان هر ستونی که از رنگ و تاب ‌‌ گرفتی ز دیدار او دیده آب
مهین مسجد[2] قیروانرا کنون ‌‌ بماندست گویند ازان دوستون
نهفته بزربفت چینی طراز ‌‌ گشایندشان روز آدینه باز
بر افراز تختی ز زر بود شاه ‌‌ بکف گرز و بر سر ز گوهر کلاه
فرسته چو بایست نامه بداد ‌‌ نویسنده بر شه همی کرد یاد
بچوگان فرهنگ پیر کهن ‌‌ بمیدان در افکند گوی سخن
بگفت آنچه بود از پیام درشت ‌‌ تو گفتی که شمشیر دارد بمشت
برافروخت افریقی از کین و خشم ‌‌ بپرداخت دل بر فرسته ز چشم
بفرمود تا دست سیلی کنند ‌‌ بسیلی قفاگهش نیلی کنند
درودش سمن برگ پیری ز بن ‌‌ برید از دهانش درخت سخن
بخواری و دشنام و زخمش[3] براند ‌‌ دو سالار بودش ز لشکر بخواند
دو ره صد هزار از دلیران خویش ‌‌ بدیشان سپرد و فرستاد پیش
فرسته بر پهلوان شد پگاه ‌‌ خبر دادش از کار شاه و سپاه
ز کینه بخون پهلوان شست چنگ ‌‌ سبك با سپه شد پذیره بجنگ
دو لشکر برابر چو صف ساختند ‌‌ درفش از بر مه برافراختند
شد از مهره بر مهر گردون خروش ‌‌ دم نای در گیتی افکند جوش
زمین یا مه از گرد انباز[4] گشت ‌‌ ز خاور زبس بیم خور[5] باز گشت

۱ - م. آ ؛ چه از شیر پایه چه از مینش سار . ۲ - م ؛ مزگت . ۳ - م ؛ ز دشنام و خشمش . ٤ - م ؛ همباز . ۵ - م ؛ ز خاور زمین روز را .

شد از سهم پیچان نهنگ اندر آب   بکه بچه بگذاشت پران عقاب
دو لشکر بیکره بهم بر زدند   گهی گرز کین گاه خنجر زدند
ز بس کشته چرخ انبه جان گرفت   ز بس خون دلخاره مرجان گرفت
ز گردان خاور سواری چو ابر   برون تاخت با خشت و باخود و گبر
صف خیل ایران پراکنده کرد   کجا تاخت هامون پر افکنده کرد
چو آمد بر پهلوان سپاه   ورا دید ۰ بر پیل در قلبگاه
برو خشتی از گرد بنداخت تفت   تو گفتی ستاره ز گردون برفت
نیامد گزندی بگرد دلیر   هم آنکه ز پیل ژیان جست زیر
گریبانش با دست[1] و خنجر بمشت   گرفت و ززین بر زمین زد بکشت
هم از جای تن بر سپه بر فکند   همه شیب و بالا تن و سر فکند
بدین دست نیزه بدان تیغ تیز   بهر دو همی جست رزم و ستیز
بنیزه ز پیل و بخنجر ززین   یلانرا همی زد نگون بر زمین
دو سالار افریقی از جنگ او[2]   بماندند بیچاره درچنگ او[3]
سپه نیز ترسنده گشتند پاك   زخون همچوشنگرف شدروی خاك[4]
یکی زان دو سالار هشیار تر   خردمند تر بود و بیدار تر[5]
بدل گفت کز شاه شد تاج و تخت   همین پهلوانست پیروز بخت
کنون پیش ازین کاین کشفته سپاه   شکست آرد و کار گردد تباه
بر پهلوان رفت باید مرا   کزو هرچه خواهم برآید مرا
هر آنکو بهر کار بیند ز پیش   پشیمان نگردد ز کردار خویش
بتر کار را چاره باید گزید   که آسانترین چاره آید پدید

۱ ـ م: گرز. ۲ ـ م: جنگجوی. ۳ ـ م: جنگ اوی ٤ ـ م: ز خون جمله شنگرف گشتند و خاك. ٥ ـ از اینجا تا آخر فصل درنسخهٔ (م) نیست.

سبك با تنی صد سران سپاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر پهلوان رفت زنهار خواه
بسی چیز دادش جهان پهلوان ‌‌ ‌‌ ‌‌ پذیرفت شاهیش بر قیروان
همانگه بکین با سپه حمله برد ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر انکس که بود از دلیران گرد
ز کشته چنان گشت بالا و پست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هامون ز مرکز فروتر نشست
بقلب آنکه سالار بُد کشته شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بد اندیش را بخت برگشته شد
سواران بریدند بر گستوان ‌‌ ‌‌ ‌‌ فکندند خفتان و خنجر گوان
یکی خواست زنهار ودیگر گریخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ دلاور ز بد دل فزونتر گریخت
چنین تا در قیروان ز اسپ و مرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه کشته بد راه پر خون و گرد
ز بس خون که هرجای پاشیده بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمین همچو روی خراشیده بود
چو آورد چرخ از ستاره سپاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ شب قیر گون شد گروس سیاه
مه اندر کمان برد سیمین سپر ‌‌ ‌‌ ‌‌ میان بست جوزا بزرین کمر
سپهبد بر مرز شهر ودود[1] ‌‌ ‌‌ ‌‌ بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
بر افریقی از غم جهان تنگ شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ دگر ره سوی چارهٔ جنگ شد
همه شب بکار سپه ساختن ‌‌ ‌‌ ‌‌ نپرداخت از گنج پرداختن

۱۰۰

برون آوردن شاه قیروان لشکر بجنگ

چو بر تیره شعر شب دیر باز ‌‌ ‌‌ ‌‌ سپیده کشید از سپیدی[2] طراز
فرو شست خور[3] تختهٔ لاژورد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز سیمین[4] نقطها بزر آب زرد

---

۱ ـ آ : بر شهر بر مرز رود . ۲ ـ م : سپیده (این کلمه در متن قلم خوردگی دارد .) ۳ ـ م : بر . ۴ ـ م : بسیمین .

بدشت آمد از قیروان لشکری   که بگرفت از انبوهشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست   همه نیزه و تیغ و خنجر بدست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ   بر افکنده بر گستوان پلنگ [1]
بپوشیده جوشن سران سپاه   ز ماهی پشیزه سپید و سیاه
یکی بهره خفتان ز کیمخت کرگ   هم از مهرهٔ ماهیان خود و ترگ
دو لشکر بر آمیخت از چپ و راست   ده و گیر پرخاشجویان بخاست
ز هر سو همی کوس زرین زدند   دو سرنای [2] رویین و سرغین زدند
پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ   پر ار اشك الماس شد چشم میغ
هوا پرده ای گشت چون قیر تار   ز خشت اندرو پود و از تیر تار
ز نعره طپان گشت بر چرخ هور   بدیگر جهان جنبش افتاد و شور
خم چرخها پاك برهم شکست   دل کوه وهامون بهم در نشست
ز بس خون روان گشته هرسو بتک   زمین چون جگر جویها گشته [3] رگ
ز بر مغز کوبنده کوپال بود   بزیر از یلان بر سر و بال بود
شده گرد چون زنگی بیدریغ [4]   ز خون گشته گریان و خندان ز تیغ
ازان کین بدریا درون ماهیان   همی کشته خوردند تا ماهیان
سه روز این چنین بود خون ریختن   بماندند گردان از آویختن
نه کس را بُد آرامش از جنگ [5] و تاب   نه در مغز هوش و نه در دیده خواب
کف از زخم سوده میان از کمر   دل از جان ستوه آمده تن ز سر
شد آکنده بر مرد خفتان ز گرد   ز خوی درعها گشته ز نگار خورد
ز بس جوش پیکار و رنج و نهیب   نماند آنزمان پهلوانرا شکیب [6]

۱ - در متن این کلمه را بتحریف چنین کرده اند : برگستوانهای جنگ .
۲ - م : صف . ۳ - م : شدچو . ٤ - م : زنگیی درگریغ . ٥ - م : زخم.
٦ - م : بماند از میان پهلوان نا شکیب .

میان دو صف با کمان و کمند — برون تاخت بر زنده پیلی بلند
بزیر اندرش گفتی آن پیل مست — سپه‌کش [۱] دزی بود پولاد بست
دزی بر سر چار پویان ستون — ز درگاه دِز اژدهایی نگون
بسان کهی جانور تیز پوی — چو کوهی خروشنده کوهی براوی
دَدَش خشت ونخچیر مردان جنگ — گیاهاش ژوپین عقابش خدنگ
ز کفکش همی جوش بر ماه شد — زمین هر کجا گام زد چاه شد
سپهدار با اژدهافش درفش — برو کرده از گرد گیتی بنفش
بافریقی اندر زمان ترجمان — فرستاد و گفت ای بد بدگمان
اگر هست چرخ روان یاورت — فرشته همه آسمان [۲] از برت
زمین گنج داری و دریا پناه — زمانه رهی و ستاره سپاه
درختان شوندت دلیران جنگ — همه بر کشان تیغ گردد بچنگ
شود کوه خفتان و خورشید ترگ — کند یاری تیغ و خشت تو مرگ
بکوبم بگرز گران سرت پست — کنم رخش از خون برو [۳] تیغ ودست
نیرزی تو و هر چه لشکرت پاك — بر زخم گرزم بیکمشت خاك
بیزدان گناهیت بودست سخت — کت امروز پیش من افکند بخت
بزنهار پیش آی و فرمان پرست — که تا پیش شاهت برم بسته دست
وگر نه بیا هر دو از [۴] نام و ننگ — بکوشیم پیش دو لشکر بجنگ
ببینیم تا بر که سختی بود — کرا ز آسمان چیر بختی بود
نباید مگر نیز خون ریختن — رهند این دو لشکر از آویختن
دژم گفتش [۵] افریقی جنگجوی — که روخیره سر پهلوان را بگوی

۱ ـ سپه را . ۲ ـ م : پاسبان ۳ ـ م : از خون تو . ۴ ـ م : وگر نه که تا هردوان . ۵ ـ م : گشت .

تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش / همان[1] زان گران آیدت مشت خویش
جوان کش بود زهره و زور تن / نبیند کسی بر تر از خویشتن
بماری بسپاس دیوی نژند[1] / چه جویی بزرگی و نام بلند
که تنها چوخنجر بچنگ آیدم / ز صد چون تو در جنگ ننگ آیدم
بکین بر زمان پیشدستی کنم / بیکدست با پیل کشتی کنم
اگر تنت دریاست ور کوه برز / بسوزم بتیغ و بدرّم بگرز
تو پنجه تن از لشکرت بر گزین / من از لشکر خویشتن همچنین
ببینم تا در صف کارزار / کرا زین دو لشکر بود کار زار
چو ایشان زهم می بر آرند گرد / من و تو شویم آنگهی هم نبرد
بگفتند و هر دو ز لشکر چو شیر / گزیدند پنجاه گرد دلیر
بده جای کوشش بر انگیختند / بهم پنج پنج اند در آویختند
هم آورد سوی هم آورد شد / درو دشت بر چرخ ناورد شد
که این جست کین و که این گفت نام / که آن تیغ بر کف[3] که آن خم خام
هوا پر تف خشت و شمشیر شد / دل ریگ تشنه ز خون سیر شد
بکم یك زمان اندر آوردگاه / بد افکنده هر سو یکی کینه خواه
بسر بر شده خاك وخون خودو ترگ / بکف تیغشان گشته منشور مرگ
چو از نیمه خم یافت بالای روز / بخاور شتابید گیتی فروز
ز خیل فریقی نبد مانده کس / یکی بود از ایرانیان کشته بس
خروش درای و غو نای و کوس / بر آمد از ایرانیان بر فسوس
شه قیروان رخ پر از رنگ[4] شد / از افسوس گرشاسب دلتنگ شد

۱ ـ م: همی. ۲ ـ م: بماری و نشناس ودیو نژند. (در متن کلمهٔ اول را بعداً بیاری کرده اند.) ۳ ـ م: که آن جست نام که این تیغ در کف. ٤ ـ م: زنگ.

خروشید کاکنون مرا و تراست | بنزدیك او تاخت از قلب راست
یکی خشت شاهین زو مار پیچ[1] | بکف داشت کز پیچ ناسود هیچ
بزد بر سر پیل و برگاشتش | برین گوش وزان[2] گوش بگذاشتش
زدش دیگری بر قفا ناگهان | که رستش چو دندان برون از دهان
خروشی بزد پیل و بفتاد پست | سبك پهلوان جست وبفراخت دست
چنان کوفت برسرش گرز از کمین | که زیرش بلرزید نیمی[3] زمین
برآمیخت مغزش بخون و بخاك | سپه روی برگاشت از جنگ پاك
گریزان چنان شد درآن گرد گُرد | کز انبه همی مَرد بر مَرد مُرد
چو شب را دونده نوند سیاه | همه تن شد ابلق ز تابنده ماه
همه دشت بد رود خون تاخته | سلیح و درفش و سرانداخته
کسی رست کو شد بشهر اندرون | دگر کشته شد آنکه ماند ازبرون
سلیح و سلب هرچه بردشت و کوه | بُد افکنده از خیل خاور گروه
همه برگرفتند ایران سپاه | کس اندر شمارش ندانست راه
چنینست و زینگونه تا بُد[4] بسست | زیان کسی سود دیگر کسست
یکی تا نیابد غم رفته چیز | بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجایی نیفتد مغاك | دگر جای بالا نگیرد ز خاك
سپهدار ازان پس بر شهر تنگ | همی بود سه روز و نامد بجنگ
چهارم چو زد گنبد لاژورد | بکهسار بر چتر دیبای زرد
بزاری بزرگان آن بوم و شهر | برفتند نزد سپهبد دو بهر
کفن در برو برهنه پای وسر | یکی کودك خرد هریك ببر

۱ ـ درنسخهٔ متن این مصراع با قلم خوردگی‌چنین شده است : یکی‌خشت شاهی پُرماژ وپیچ . ۲ ـ م : بدان گوش ازین . ۳ ـ م : روی . ٤ ـ م : بوده .

وگر گونه گون هدیه آراستند　　وزو پوزش بیکران خواستند
که افریقی ار گم شد از رای و راه　　ز بدبختی آورد بر خود سپاه
ستم کرد بر ما و بر جان خویش　　کنون هر چه کرد ازبد آمدش پیش
اگر زاد[1] مردی کند پهلوان　　ببخشد بما بیگناهان روان
ور افکند خواهد سر ما ز تن　　شدیم اینك ازپیشش[2] اندر کفن
وزین کودکان گر دلش کینه جوی　　ببریم سرشان همه[3] پیش اوی
سپهبد بجان ایمنی دادشان　　سوی خانه دلخوش فرستادشان
پس آن گرد سالار را خواند پیش　　که پذرفته بودش بزنهار خویش
ورا کرد بر قیروان شهریار　　بشادی شدندش همه شهر یار
نثار و گهر ریختش هر کسی　　ز هر گونه بردند هدیه بسی
ازان پس که سالار بُد شاه گشت　　بلند افسرش همبر ماه گشت
جهانرا چنین پای بازی[4] بسست　　ز هر رنگ نیرنگ سازی بسست
یکی را ز ماهی رساند بماه　　یکی را ز ماه اندر آرد بچاه
یکی چیز گرد آرد از هر دری　　کشد رنج و آسان خورد[5] دیگری
نه زوشاید ایمن بدن روز ناز　　نه نومید گشتن بروز نیاز
بسا کس که صد ساله را کار پیش　　همی کرد و روزی نبد زنده بیش
بسا سالیان بسته[6] دربند و چاه　　که شد روز دیگر خداوند جاه[7]
جهان جاودان با کسی رام نیست　　بیکخو برش[8] هرگز آرام نیست
دهندست لیکن بهر روی و سان　　بکس چیز ندهد جز آن کسان
بشادی بداردت بر بیش و کم　　از آن پس دلت را سپارد بغم

١ ـ م: گرآزاد .　٢ ـ م: پیشت .　٣ ـ م: کنون .　٤ ـ م: بازیها .
٥ ـ م: برد .　٦ ـ م: بوده .　٧ ـ م: گاه .　٨ ـ م: بیك خوش دلی .

یکی میهمان خوان پر خواستست　　تو مهمان زمین خوان آراستست
بخور زود ازو میهمان وار سیر　　که مهمان نماند بیکجای دیر
چه باید که رنج فزونی بریم[1]　　بدشمن بمانیم[1] و خود بگذریم[1]
پس آن خیره سالار بیمغز و هوش　　که گرشاسب بینیش ببرید[2] و گوش
ببرد از مهان مرد صد را ز راه　　چنان ساخت کز بامداد پگاه
چو آید نشینند بر شاه دیر　　گروهش نهان درع و خنجر بزیر
ببرند تا که سر شاه پست　　بگیرند شهر و بر آرند دست
کسی بر شه آن راز بگشاد زود　　شه از ویژگان هر که شایسته بود
سگالید باریدگان ـــــ رای　　همه تیغ و جوشن بزیر قبای
* درفش شب تیره چون[3] شد نگون　　دمید آتش از گنبد آبگون
نشست از برگاه بر شاه نو　　مهان ره گشادند بر راه رو[4]
چو پیش آمد آن بد نهان با گروه　　بر افراخت سر شاه دانش پژوه
بدو گفت کای غمر تنبل سگال　　همی خویشتن بر من آری همال
کجا آید از غرم کار هژبر ؟　　کجا آورد گرد باران چو ابر ؟
چو گل کی دهد بار[5] خار درشت ؟　　گهر چون صدف کی دهد سنگپشت؟
نخستینت کو گنج و فرّ و مهی　　که جویی همی تخت و تاج شهی[6]
نه بر جای هرکار ناساز وار　　بود چون پلی ز آنسوی جویبار[7]
تن غنده را پای باید نخست　　پس آنگاه خلخالش باید جست
چنان دان که بخت بدت خوار کرد　　جهان خوردت و باز نشخوار کرد

---

١ ـ م : ی .　٢ ـ م : بفکند .　٣ ـ حا : لوای شب تیره گون .　٤ ـ م : بررای و رو .　٥ ـ م : بوی .　٦ ـ م : همی تاج شاهنشاهی .　٧ ـ م : بود همچو پل ز آنسوی رودبار .

نبد در خور پهلوان این هنر   که گوشت برید و نبریدش سر
پس از خشم فرمود و گفتا دهید   همه دست و خنجر بخون برنهید
دل و مغز سالار کردند چاك   گروهانش را سر بریدند پاك
فکندند تنشان بباره یکسره   سرانشان زدند از بر کنگره
که تا هر که بیند بداند درست   که باشه نباید ز دل[1] کینه جست
رهی را شدن در دم مار و شیر   از آن به که بر شاه باشد دلیر
زمانه چنینست ناپایدار   که این راست دشمن که آنراست یار
دو دستست مر چرخ را کارگر   بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکی را بگوهر توانگر کند   یکی را تن از تیغ بیسر کند
چو زان کین شد آگه سپهدار گو   ببد شاد و آمد بر شاه نو
بسندید و گفت از تو چونین[2] سزید   که زشتیست بند بدان را کلید
سپهریست شاهی ورا مهرگاه[3]   بروجش دژ و اخترانش سپاه
عروسیست خویش باژ[4] و درم   سر تیغ پیرایه کابین قلم
بسهم و سکه[5] داشت باید شهی   که چون این دو نبود نباید مهی
بکار شهی هر که سستی کند   برو هر کسی چیره دستی کند
نکوکاری ار چه بر از[6] خوشخوییست   بسی جای زشتی به از نیکوییست
از آن پس یکی ماه دل شادمان   بدش با مهان سپه میهمان
نهان گنج افریقی از زیر خاك   همه هر چه گفتند[7] برداشت پاك
همانجا بسر[8] قیروان با سپاه   همی بود دل شادمان هفت ماه
بزرگان و شاهان خاور زمین   ز بربر دگر سروران همچنین

---

١ - م: در. ٢ - م: خود این. ٣ - م: شاد. ٤ - م: ناز. آ: داد.
٥ - م: سپه. ٦ - م: ره. ٧ - م: بشنید. ٨ - م: هماجای بر.

جدا گونه گون هدیها ساختند ‌ ‌ یکی گنج هر یك بپرداختند
شده آکنده نزدیکش از باژ و ساو ‌ ‌ ز دینار گنجی چهل چرم گاو
ز خرگاه و از فرش [1] و پرده‌سرای ‌ ‌ که داند شمرد آنچش آمد بجای
طرایف بُد از پیل سیصد فزون ‌ ‌ هم از بار دیبا هزاران هیون
دگر چار صد بختی و بیسراك [2] ‌ ‌ بصندوقها بار بد سیم پاك
دو صد شاخ مرجان بزر کرده بند ‌ ‌ که هر شاخ ازان بد درختی بلند
دو صد درج درّ و عقیق و بلور ‌ ‌ هزار و چهل تنگ خز و سمور
ز زنگی و نوبی سیه تر ز قار ‌ ‌ دگر گونه گون بردهٔ [3] بیشمار
هزار استر زینی تیزگام ‌ ‌ سراسر بزرین و سیمین ستام
هزار از [4] عتابی خز رنگ رنگ ‌ ‌ شتروار صد پوستهای پلنگ
ز موی سمندر صد و شست ازار ‌ ‌ که نکند برو آتش تیز کار
ز رافه چهل گردن افراشته ‌ ‌ همه تن چو دیبای بنگاشته
همه برد از آنجایگه با سپاه ‌ ‌ بسوی قراطیه برداشت راه

١٠١

بازگشتن گرشاسب و دیدن شگفتی ها

پر از نخل خرما یکی بیشه دید ‌ ‌ چنان کاسمان بد درو [6] ناپدید
تو گفتی مگر هر درختی ز بار ‌ ‌ عروسیست آراسته حوروار
از آهو همه بیشه بیش از گزاف ‌ ‌ از آن آب کافورش آمد ز ناف

١ ـ س : خبز. ٢ ـ م: بختی بیسراك. ٣ ـ م: بردهٔ بُد. ٤ ـ م: هزاران.
٥ ـ م: قریطاله. ف : سوی قرطبه تیز. ٦ ـ م: زبر.

بمرز[1] بیابان و ریگ روان ‌‌ گذر کرد از اندوه رسته روان
بسی زرّ از آن ریگ برداشتند ‌‌ که یك گام بی زرّ نگذاشتند
چو از ریگ بگذشت و راه دراز ‌‌ بَر مرغزاری خوش آمد فراز
پر از مرغ رنگین همه مرغزار ‌‌ بدستان خروشنده هر مرغ زار
از آن خیل مرغان جدا هر کسی ‌‌ گرفتند از بهر کشتن بسی
بآهن همی حلقشان هر که کشت ‌‌ بریده نشد جز بسنگ درشت
از آن پس کهی دید برتر ز میغ ‌‌ که از تیغ او برزدی ماه تیغ
هر آن مرغ پرنده اندر هوا ‌‌ که کردی بر آن کوه رفتن هوا
توانش نبودی پریدن ز جای ‌‌ مگر همچو پیکان دویدن[2] بپای
همانجا دگر سنگ بُد جزع رنگ ‌‌ ز هر سنگ پیدا نگار پلنگ
که هر سنگ اگر پاره شد صدهزار ‌‌ بهر سنگ بر بُد پلنگی نگار
از آن هر که بستی یکی برمیان ‌‌ نکردی پلنگ ژیانش زیان
دگر جای در ره دهی چند دید ‌‌ بَر کوهی از تازه گل ناپدید
بر آنکوه بتخانه ای ساده سنگ ‌‌ چو دیبا همه سنگ اورنگ رنگ
یکی تخت پیروزه اندر میان ‌‌ همه تخت بر پیکر چینیان
ز زرّ و ز یاقوت و دُرّ و جمست ‌‌ درو چاربت دست داده بدست
سخنگوی هر چار با یکدگر ‌‌ نماینده انگشت و پیچنده سر
نبدشان دل و جان و بدشان سخن ‌‌ ندانست کس گفت ایشان ز بن
ولیك ار بدی ده تن از مردمان ‌‌ جدا هر یکی زو بدیگر زبان
ز هر چاربت گفتگوی و خروش ‌‌ چو گفتار خویش آمدیشان بگوش
دگر شهری آمدش کوچك ز پیش ‌‌ درو مردم انبوه از اندازه بیش
بنزدش یکی چشمهٔ آبگیر ‌‌ که پهناش نگذاشتی کس بتیر

۱ - م : بمرزی . ۲ - م : دویدی .

از آن چشمه شبگیر تا گاه شام	همی ماهی آورد هر کس بدام
بکردندی آن را بخورشید خشک	چو کافور بد رنگ وبویش چو مشك
جدا هر کسی رشته زآن تافتی	چو از پنبه زو جامها بافتی
بکوه اندرش چشمه بُد نیز چند	بکام اندرون آب هر یك چو قند
بگرما بدی گشته آن آب یخ	بسرما روان از بَر ریگ و شخ
دگر دید بتخانه از زرّ خام[1]	سپیدش درو بام چون سیم خام
میانش یکی تخت سیمینه ساز	بدان تخت زرین[2] بتی خفته باز
سَر سال چون آفتاب از بره	فروزنده کردی جهان یکسره
* بران تخت بت بر سر افراشتی	بجستی و یك نعره برداشتی
گر آب از دهانش آمدی شاخ شاخ	بر میوه آن سال بودی فراخ
وگر نامدی داشتندی بفال	که ناچار بر خاستی تنگسال
ازان هرکس آگاه گشتی ز پیش	مر آن سال را ساختی کار خویش
برابرش میلی بُد انگیخته	ازان میل طبلی در آویخته
کرا دور بودی کس و[3] خویش و یار	بنامش چو بردی زدی کف دوبار
شدی طبل اگر مرده بودی خموش	وگر زنده بودی گرفتی خروش
ازان چند منزل دگر بر گذشت	بنخچیرگه بود روزی بدشت
زمین دید یکسر همه ساده ریگ	برو بوم ازو همچو برجوش[4] دیگ
فروزان در آن ریگ با تف و تاب	دوان ماهیان دید همچون در آب
باهواز گویند باشد همین	نیابند جایی بدیگر زمین
ببومی بود خشك و از نم تهی	خورندش زنان از پی فربهی
بجایی دگر دید بر سنگلاخ[5]	درختی کشن برگ[6] بسیار شاخ

۱ ـ در متن این کلمه را بعداً (از رخام) کرده اند. ۲ ـ م: سیمین. ۳ ـ م: کسی.
۴ ـ م: جوشیده. ۵ ـ م: سنگ و لاخ. ۶ ـ م: برگ و.

برو پشم رسته ز میشان فزون / بنرمی چو خز و بسرخی چو خون
یکی شهر بُـد نزدش آراسته / پر از خوبی و مردم و خواسته
از آن پشم هر کس همی تافتند[1] / وزو فرش و هم جامها بافتند
هر آنکه که خرّم بهار آمدی / گل آن درخت آشکار آمدی
چو گاوی یکی جانور تیز پوی / ز دریا کنار آمدی نزد اوی
شدی گه گهش پیش غلتان بخاك / چو خواهشگری پیش یزدان پاك
همی تا بدی گل ز نزدش سه ماه / نرفتی مگر زی چرا گاه گاه
چو گلهاش یکسر فرو ریختی / خروشیدن و ناله انگیختی
زدی بر زمین سر ز[2] پیش درخت / همی تا بکردی سرو لخت لخت
شدی باز و تا گل ندیدی ببار / نگشتی بنزد[3] درخت آشکار[4]
[ازان جایگه رفت خرّم روان / بپیش آمدش ژرف رودی روان
چو خور بر کشیدی بخاور فرود / سوی باختر رفتی آن ژرف رود
چو از باختر باز بر تافتی / سوی خاور آن آب بشتافتی
مرانرا ندانست کز چیست کس / شدن روز و شب باز گشتن ز پس
دو روز از شگفتی همانجا بماند / چو لختی بر آسود لشکر براند
یکی پشته دید از گیا حله پوش / برو سبز مرغی گرفته خروش
خوش آواز مرغی فزون از عقاب / کجا خشك دشتی بدو[5] دور از آب
وی از بهر مرغی[6] بدی آبکش / شدی حوصله کرده پُر آب خوش
یکی پشته جُستی سر اندر هوا / نشستی برو بر کشیدی نوا

۱ ـ م: یافتند. ۲ ـ م: سرو. ۳ ـ م: بر آن. ٤ ـ از اینجا تا بیت ۱۰۰ در نسخهٔ متن نیست و در نسخه های دیگر هست. علی الرسم از نسخهٔ (م) نقل شد.
۵ ـ آ: خشك بومی بدی. ٦ ـ آ: مرغان.

گه تا هر که مرغی بدی آب جوی   بسرش تاختندی بآواز اوی
هر آن مرغکان را همه آب[1] سیر   بگردی پس از پشته رفتی بزیر
دگر چند که دید یکسو ز راه[2]   نمك سر بسر سرخ و زرد و سیاه
بیك رنگ هر کوه بر گرد اوی   هم از رنگش استاده آبی بجوی
بر راغشان نیستان و[3] غیش   رَم شیر هر سونش از اندازه[4] بیش
یکی گلبن تازه در نیستان   گلش چون قدح در کف می ستان[5]
هر ان غمگنی کامدی نزد اوی   شدی شاد کان گل گرفتی ببوی
گرش بیم بودی ز شیر نژند   چو بر شیر زفتی[6] نکردی گزند
اگر چه بدی گلش پژمرده سخت   چو شاخی بریدی کسی زان درخت
بمی در فکندی شکفته شدی   دگر باره گلهاش شکفته شدی
همه نیستان گشت گرد دلیر   بشمشیر بفکند بسیار شیر
دگر مرغکان دید همچون چکاو   همه بانگ رفت از بر چرخ گاو
میان آتشی بر کشیده بلند   خروشان و غلتان درو بی گزند
از آن پهلوان را دو رخ بر فروخت   کز آتش همی پر ایشان نسوخت
بژوها شنیدم که باشد چنین   جزازبیم شروان دگرنیست این (؟)[7]
چنین گفت داننده ای زان سپاه   که شهریست ایدر بیکروزه راه
بنام[8] آنکه دارد ز هیزم بسیچ   گشادن نیارند ازین مرغ هیچ
که آتش برو برفروزدش زود   گرد نعره زان آتش تیز و دود

---

۱ ـ آ : زاب. ۲ ـ آ : بر چرخ وماه. ۳ ـ آ : نیستانی و . (شاید کلمهٔ افتاده)
٤ ـ آ : یله شیر هر سو ز اندازه. ٥ ـ در متن : می کشان (تصحیح قیاسی) .
آ : این بیت را ندارد . ٦ ـ آ : چو زیرش نشستی. ۷ ـ آ : این بیت را ندارد .
۸ ـ آ : بشهر.

دو هفته چنان چون سمندر بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ندارد غم ار باتش اندر بود
کشندش سبک هر که آرد بدست ‌‌ بدان شهر خوانندش آتش پرست
ازان بُرد چندی ز بهر شگفت ‌‌ وزان دشت روز دگر بر گرفت
شد آنجا که گیرد همی روی بوم ‌‌ ز بهر محیط آب دریای روم
ازین سو بدان سوی دیگر کشید ‌‌ سوی مرز شیزر[1] سپه در کشید
چنان دید دریا ز بس موج تیز ‌‌ که بر هم زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی ‌‌ سپه ساخت[2] بر چرخ بازد[3] همی
* شدست ابر گردش بکین تاختن ‌‌ سوارانش کوهند در تاختن
* ز شبگیر تا نیم شب در خروش ‌‌ دریدی همی چرخ را موج گوش
* ستادی که نیمشب چون زمین ‌‌ بدی تا سپیده دمان همچنین[4]
در آن شورش آمد همی زی کنار ‌‌ شکسته شدی[5] خایهٔ بیشمار
که هر یك سر موج را تاج بود ‌‌ ببالا مه از گنبد عاج بود
نه آن خایه دانست کس کز کجاست ‌‌ نه آن مرغ کز وی چنان خایه خاست
همانجا دگر دید چند آبگیر ‌‌ پُر از مردم خرد همرنگ قیر
که گر زان یکی ساعتی دور از آب ‌‌ بماندی بمردی هم اندر شتاب
دگر جانور دید چندان هزار ‌‌ که میگشت بر گرد دریا کنار]
شنیدم که شب هم بر آن بوم و بر ‌‌ ز دریا برآید یکی جانور
ز زردی همه پیکرش زر[6] فام ‌‌ درفشان چو خورشید هنگام بام

---

١ ـ متن « شیری » . قیاساً تصحیح شد. ٢ ـ آ، کرده. ٣ ـ آ، تازد.

٤ ـ در نسخهٔ (م) بجای سه بیت که بعلامت ستاره ممتاز است و از نسخهٔ (آ) نقل شده تنها این بیت است :

ز شبگیر تا نیم شب چون زمین ‌‌ بدی تا سپیده دمان همچنین

٥ ـ در نسخهٔ دیگر : شده. ٦ ـ م : زرد.

تن آنجا که خارد بسنگ اندرون زمین گردد از موی او زرّ[١] گون[٢]
برد هر کسی جامه بافد[٣] ازوی چو آتش دهد تاب وچون مشك بوی
ز صد گونه هزمان بدو[٤] گرد گرد کسش باز نشناسد از زرّ زرد
ازو کمترین جامهٔ شاهوار به ارزد بدینار گنجی هزار
یکی جامه زان تا ببردی بگنج بکف نامدی جز ببسیار رنج
جهان پهلوان داشت زان جامه شست که ناید بعمری یکی زان بدست
چهل روز نزدیك دریا کنار شب از بزم ناسود و روز از شکار
دز آن مرز بُد بیشهٔ بید و غرو میانش بُنی نوژ بر تر ز سرو[٥]
درو[٦] رسته گل صد هزاران فزون سپیدش گل و برگ زنگار گون
هرآنکس کزان گل گرفتی ببوی شدی مست و خواب اوفتادی براوی
چو بغنودی آن کار[٧] دیدی بخواب کزو شست باید همی تن بآب
ببوئید و شد هرکس از خواب سست وزان خواب تنشان ببایست شست
سوی اندلس برد از آنجا سپاه که آرام ناورد روزی براه
بر اندلس باز[٨] دل شاد کام بر آسود یك هفته با بزم و جام
سر هفته برداشت و جایی رسید کهی چند را همبر مه بدید
پر از برف هر که زُبن تا بتیغ بر افراز هر ُکه یکی تیره میغ
بسرما و گرمای سخت شگرف برآن کوهها میغ بودی[٩] و برف

١ - م: زرد. ٢ - آ: این بیت را نیز دارد:

تو گوئی که از موی آن جانور گرفتند روی زمین را بزر

٣ - م: بافند. ٤ - م: بود. ٥ - در نسخهٔ (م) بیت چنین است:

دز آن مرز بد چشمهٔ بید و غرو میانش بنی‌مورد بربوز سرو (؟)

٦ - م: بدو. ٧ - م: گاه. ٨ - م: شاه. ٩ - م: بر از میغها کوه.

بران برف بُد جانور مه[1] ز پیل چو مشکی پر از آب همرنگ نیل
گشادند و خوردند هر کس همی ازان آب خوششان نبد بس همی
سپه گرد هر کوه بشتافتند بسی کان سیم سره یافتند
همه در دل سنگ بگداخته[2] چو آب فسرده برون تاخته[2]
بخروار بُردند ازان هر کسی دگر نیز از ایشان سرآمد بسی
سپهبد هیونان سرکش هزار بصندوقها کرد از آن نقره بار

۱۰۲

رسیدن گرشاسب بقرطبه

سوی قرطبه[3] رفت از آنجای شاد یکی شهر خوش دید خرّم نهاد
بنزدیك او ژرف رودی روان که خوشیش درتن فزودی روان
ازان شهر یك چشمه مردی سیاه بدان ژرف رود آمدی گاهگاه
ز شبگیر تا نیم شب[4] زیر آب بدی اندرو ساخته جای خواب
نهالی بزیرش غلیژن بُدی زبرچادرش آب روشن بُدی
نه زاب اندکی سر بر افراشتی نه چون ماهیان دم زدن داشتی
همان کرد پیش سپهدار نیز سپهبدش بخشیدش بسیار چیز
وز آنجا شتابان ره اندر گرفت بنخچیر کردن کمان[5] بر گرفت
بکلرخش روزی سپرده عنان همی تاخت بردمّ گوری دمان
سرانجام ازو گشت نادیده گور شد او[6] تشنه و مانده در[7] تف هور
بکوهی برآمد همه سنگ و خار تنی چندش از ویژگان دستیار

۱ ـ م : ازان جانور بود مه تر . ۲ ـ : ختند . ۳ ـ س : فرطیه ـ م : قرطیه .
٤ ـ م : تیره شب . ٥ ـ م : جهان . ٦ ـ م : شده . ٧ ـ م : از .

رهی دید بر تیغ کهسار [1] تنگ   بران ره [2] ستودانی از خاره سنگ
بدو در تن مرده ای سهمناك   شده استخوانش از پی و گوشت پاك
سرش مهتر از گنبدی بُد بلند   گره گشته رگها برو چون کمند
دو دندانش مانند عاجین [3] ستون   یکی ساقش از سی رش آمد فزون
بسنگی درون کنده خطها بسی   بُد از برش و نشناخت آنرا کسی
همی هرکه بُد لب بدندان گرفت   درآن کالبد مانده زایزد [4] شگفت

۱۰۳

دیدن گرشاسب برهمن رومی را و پرسیدن ازو

سپهدار از آنجا بشد با گروه   همی آب جست اندرآن گرد کوه
چو آمد بیابان یکی کازه دید   روان آب و مَرغی خوش و تازه دید
دران سایه بنشست و شُد زآب سیر   سر و تن بشست و برآسود دیر
برهمن یکی پیر خمیده پشت   برآمد زکازه عصایی بمشت
زپیریش لاله شده کاه برگ   زبس عمرش ازوی سته مانده [5] مرگ
بنزد سپهدار بنشست شاد   برومی زبان آفرین کرد یاد
پژوهش کنان پهلوان بلند   چه مردی بدو گفت و سال تو چند
تو تنها کست [6] جفت و فرزند نی   پرستنده و خویش و پیوند نی
ازاین کوه بی بر [7] چه داری بدست؟   چه خوشیت کایدر گزیدی [8] نشست؟
بدو گفت سالم بنهصد رسید   دلم بودن از گیتی ایدر گزید

۱ ـ م : دهی دید برتیغ یکباره .   ۲ ـ م : ده .   ۳ ـ م : عاجی .   ۴ ـ م : اندر .
۵ ـ م : گشت .   ۶ ـ م : کسی .   ۷ ـ م : ازین گونه بربی (؟) .   ۸ ـ م : چه خوشیست کایدر گرفتی .

دل آنجا گراید که کامش رواست   خوش آنجاست گیتی که دل را هواست
بود جغد خرم بویران زشت   چو بلبل بخوش باغ اردی‌بهشت
شب و روزم ایزد پرستیست راه   نشست این که وخورد و پوشش گیاه
گر از آدمی نیست خویشم کسی   دگر خویش و پیوند دارم بسی
خرد هست مادر مرا هش پدر   دل پاك هم جفت و دانش پسر
هنر خال و شایسته فرهنگ عم   ره داد و دین دو برادر بهم
هوا و حسد هر دوام بنده اند   همان خشم و آزم پرستنده اند
برین گونه ام بندگانند و خویش [1]   که کس ناردم هرگز آزار پیش
نیم نیز تنها اگر بی کسم   که با من خدایست و یار او بسم
جهانرا پرستی تو این نارواست   پرستش خدای جهانرا سزاست
جهان جان گزایست و او جانفزای   جهان گم کنندست و او رهنمای
جهان جفت غم دارد او جفت ناز   جهان عمر کوته کند او دراز
اگر هیچ دشمن ترا نیست کس   جهان دشمن آشکارست بس
شد آگه جهان پهلوان زان سخن   که فرزانه رایست پیر کهن
همی خواست تا بنگرد راه راست   کش اندر سخن پایگه تا کجاست
بدو گفت کای گنج فرهنگ و هوش   نه نیکو بود مرد دانا خموش
هرانکو نکو رای و دانا بود   نه زیبا بود گر نه گویا بود
چه مردم که گویا ندارد زبان   چه آراسته پیکر [2] بی روان
نکو مرد از گفت خوبست و خوی   چو شاخ از گل و میوه باشد نکوی
کرا سوی دانش بود دسترس   ورا پایه تا [3] دانش اوست بس
هرآنکس که نادان و بی رای و بن   نه در کار او سود و نی در سخن

١ ـ : بندگانند پیش .   ٢ ـ م : پیکری .   ٣ ـ م : با.

درختیش دان‌خشك بی بـرگ وبر — که جز سوختن را نشـاید دگر
بـود مـرد دانـا درخت بهشت — مرو را خرد بیخ و پـاکی سرشت
برش گونه گون دانش بیشمـار — که چندش چنی‌کم نگردد زبار
زدانا سزد پرسش و جست و جوی — کسی کو نـدانـد نپرسنـد ازوی
نخستین سخنت [1] از خرد بدکنون — بگو تا خرد چیست زی رهنمون
چنین پـاسخ آراست داننده پیر — که روخ ازخرد گشت[2] دانش پذیر؟
تن ما جهانیست کوچك روان — ورا پادشا این گرانمایه جـان
بجانست این تن ستـاده بپای — چنان کاین جهان از توانا خدای
برون و اندرونش [3] بدانش رهست — ز هرچ آن[4] بود در جهان آ گهست
روانش یکی نام و جان دیگرست — ولیکن درست او یکی گوهرست
نه جانست این گوهر و نه روان — که از بُـن خداونـد اینست و آن
ولیکن چو دانستیش راه راست — روان‌گرش خوانی [5] وگرجان‌رواست
*کنیفیست این تن‌که بارنگ[6] و بوی — بدو هرچه بـدهی بـکندانـد اوی
*درو جان ما چون یکی مستمند — میان کنیفی [7] بزندان و بند
ندارد ز بُن دادگـر پـادشـا — کسی بیگـنه را بزنـدان روا
پس این جان ماهست [8] کرده زپیش — کز ینسان ببندست‌درجسم‌خویش
دگر دشمنانندش از گـونه گـون — فراوان زبیرون تن و انـدرون
*چه گرما چه سرما از اندازه بیش — چه بد خوردنی‌ها نه برجای[9] خویش

١ ـ م : سخن . ٢ ـ م : که از رخ خرد یافت (؟) آ : که ارج از خرد یافت .
٣ ـ م : برون و درونش . ٤ ـ م : او . ٥ ـ م : چه خواهی روان گوی . ٦ ـ حا : تنت همچو گیتی است از رنگ . ٧ ـ حا : دو گیتی (؟) ٨ ـ م : پس این را چو جاهیست (؟) و ظاهراً « گناهیست » ٩ ـ آ : درخورد .

*درون تنش هم[1] بسی دشمنند   چه آنچ از وی آمد چه آنچ ازتنند[2]
*زتن ساز طبعش شدن بی‌نوا   ازو خشم و حجت (؟)[3] و رشك وهوا[4]
*دگر درد و بیماری گونه گون   چه مرگ وچه غمها ز دانش فزون
وی افتاده تنها درین بند تنگ   ز هر روی چندیش دشمن بجنگ
گهش جنگ ساز این و گاه آن دگر   میان اندرو با همه چاره‌گر
سرانجام هم گردد از جنگ سیر   برو دشمنانش بباشند چیر[5]

۱۰٤
پرسش دیگر ازجان

سپهدار گفتش سر سرکشان   که ازجان مرا خوب[6] دادی نشان
ولیکن چو رفتنش را بود گاه   کجا باشدش جای و آرامگاه
ورا گفت بر چارمین آسمان   بود جای او تا بآخر زمان
بقندیلی اندر ز پاکیزه نور   بود مانده آسوده وز رنج دور
چو باشد که رستخیز و شمار   بتن زنده گرداندش کردگار
گزارد همه کارش از خوب و زشت   گرش جای دوزخ بود گر بهشت
رهِ ایزد ار داند و جای خویش   شود باز آنجا که بودست پیش
یکی دیگرش زندگانی بود   کزان زندگی جاودانی بود

۱ - حا: تنت‌هم. ۲ - آ: چه آن کزدل آید چه آن کز تنند. حا: چه آن و چه این گرد توبرتنند. ۳ - آ: زدل بغض و آزست. ٤ - در حاشیهٔ نسخهٔ متن چنین است:
زبن ساز طبعت کند بینوا   که با خشم و رشك است کبر و هوا
٥ - در حاشیهٔ نسخهٔ متن و در نسخهٔ (آ) این دوبیت الحاق شده:
ولیکن ز دانشوران کهن   شنیدستم ازجان دگر سان سخن
که این زندگانی طبیعی که هست   چو زو شد جدا زدبرچرخ دست
٦ - م: چونکه:

* کند هم بود هر چه رای آیدش   هران کام کی باید بجای [1] آیدش
وگر زانکه جانی بود تیره بین   نه آرایش داد داند نه دین
بماند چو بیچاره‌ای مستمند   چو زندانیی جاودانه ببند
خرد مایه ور گوهری روشنست   چوجان او وجان مرورا چون تنست
* زهرچ آفریده شد او بدنخست   همه چیز ها او شناسد درست
* چراغیست از فرهٔ کردگار   بهر نیك و بد داور راست کار
روانرا درستی و بینائی اوست   تن مردمی را توانایی اوست
چو چشمیست بیننده و راهجوی   که دادار را دید شاید دراوی
چوشاهیست دین تاجش و دادگاه   دل پاك دستور و دانش سپاه
همه چیز زیر و خرد از برست   جز ایزد که او از خرد برترست
درختیست از مردمی سایه ور   هشش بیخ ودین برگ و بارش هنر
ز دوده یکی آینست از نهان   که‌بینی درو چهر هردو جهان
برآیین الف‌واربالای راست   بهر جانور بر براو [2] پادشاست
ز دادار امید و فرمان و پند   مر آنراست کو از خرد بهره مند
خردمند اگر باغم و بیکست   خرد غمگسار و کس او بسست
بپرسید دیگر که تن را خورش   پدیدست هم پوشش و پرورش
خور و پوشش جان پاکیزه چیست   که داند بدان پوشش وخورد زیست
چنین گفت کز پوشش به گزین   مدان چیز جان را به از راه[3] دین
شنیدم که رفته روانها ز تن   بنازند یکسر بنیکو کفن
همان پوششست این کفن بی‌گمان   که هرگز نساید بود[4] جاودان
خور جان هم از دانش آمد پدید   که جان را بدانش توان پرورید
بود مرده هرکس که نادان بود   که بی دانشی مردن جان بود

۱ ـ آ: کام کارد. ۲ ـ م: بدو. ۳ ـ م: بجز راه. ۴ ـ م: نشاید بدن.

پپرسید بازش که مرگی چه چیز — همان مرده از چند گونست نیز
چنین گفت داننده دل برهمن — که مرگی جداییست جان را ز تن
دو گونست مرده ز راه خرد — که دانا بجز مرده‌شان نشمرد
یکی تن که بی‌جان بماند بجای — دگر جان نادان[1] دور از خدای
چو جان رفت اگر رست ازاندوه وبند — زیان نیست گر بر تن آید گزند
دگر باره پرسید گرد گزین — که ای بسته[2] بر اسپ فرهنگ زین
خور[3] جان بگفتی کنون گوی راست — چه چیزست جان نیز و جایش کجاست
چنین گفت دانا که جان نزد من — یکی گوهر آمد تمامی تن
چه گویا چه بینا چه فرهنگ گیر — چه بیداری او را چه دانش پذیر
صفتهاست او را[4] هم از ساز او — گزایشان شود آگه از راز او
چو مرگی ز تن برگشایدش بند — ز دو گونه افتد برنج و گزند
گر اندر طبایع فتد گرد گرد — وگر سوی دوزخ شود جفت درد
زجان و ز جایش نمودمت راه — اگر دانشی نیز خواهی بخواه
سخن اندکی گفتم از هرچه بود — ولیکن درو هست بسیار سود

۱۰۵

پرسش دیگر از برهمن

دل پهلوان گشت ازو شاد و گفت — دگر پرسشی نغز دارم نهفت
چه برناست آبستن و گنده پیر — هم ازوی بسی بچه گردش بشیر
بناز آنچه زاید همی پرورد — چو پرورد بکشد هم[5] آنکه خورد
جهانست گفت این فژه[6] پیرزن — بچه جانور هرچه هست انجمن

---

۱ ـ م: نادان و . ۲ ـ م: کرده. ۳ ـ م: چواز . ۴ ـ م: صفتها چنین است .
۵ ـ م: پس. ۶ ـ همهٔ نسخه‌ها: فره . (تصحیح قیاسی)

کرا زاد پرورد و دارد بناز / کشد پس کند ناپدیدار باز
دگر گفت کان گاو پیسه کدام / که هستش جهان سر بسر چار گام
برنگی دگر نیز هر پای اوی / برفتن نگردد تهی جای اوی
ده و دوست اندام او هرچه[1] هست / هر اندام را استخوانست شست
بپاسخ چنین گفت دانش سگال / که این گاو نزدیك من هست سال
خزان و زمستان تموز و بهار / بهر رنگ پای وبند این چهار
ده و دو کش[2] اندام گفتی بهم / بشست استخوان هر یك ازبیش و کم
مهِ سال بیش از ده و دو نخاست / شب و روز هر ماه شستست راست
دگر گفت چون جان آشفتگان / یکی خوابگه چیست پر خفتگان
دو چادر همیشه بر آن خوابگاه / کشیده یکی زرد و دیگر سیاه
مر آن خفتگان را کی افتد شتاب / که بیدار گردند یکسره ز خواب
چنین گفت کاین خوابگاه این زمیست / برو خفتگانیم هرچ آدمیست
دو چادر شب و روزدان[3] گرد گرد / که بر ماست گاهی سیه گاه زرد
ازین خواب اگر کوتهست ار دراز / کهِ مرگ بیدار گردیم باز
دگر گفت بر هفت خوان پر گهر / چه دانی یکی مرغ بگشاده پر
کجا خوردِ آن مرغ از آن گوهرست / خورش نیز هر چند افزونترست
نه گوهر همی کم شود در شمار / نه سیر آید آن مرغ بسیار خوار
برهمن دَر پاسخش بر گشاد / که این هفت خوان کشورست از نهاد
گهر جانور پاك دان[4] مرغ مرگ / که هستیم با او چو با باد برگ
همی تا خورد جانور بیشتر / نه او سیر گردد نه کم جانور

۱ ـ م: دو شش دست و اندام هر چند . ۲ ـ م: دو شش دست و ۳ ـ س: وزمان . ٤ ـ م: وآن .

ازین به مرا راه گفتار نیست سخن را کرانه پدیدار نیست
سپهبد پسندید و گفت از خرد سخنهای نغز این چنین در خورد
کنون از ستودانت پرسم سخن که کردست و کی بودش[1] آغاز و بن
بد انسان بزرگ استخوانهای کیست؟ فرازش نبشته بر آن سنگ چیست؟
برهمن ز کس گفت نشنیده ام منش همچنان استخوان[2] دیده ام
نبشته چنینست بر خاره سنگ که گیتی بکس برندارد درنگ
بمردی منازید و بد مسپرید بدین مرده و کالبد بنگرید
بترسید از آن داد فرمای پاك که چونین کسی را کند می[3] هلاك
ببد خیره دل پهلوان زآن شگفت ببوسیدش و ساز رفتن گرفت
بخواهشگری زو در آویخت پیر کز ایدر مرو امشب آرام گیر
بجای آمد آنچت ز من بود رای تو نیز آنچه رای من آور بجای
چنان دان که رفتن رسیدم فراز بباید شد ار چند مانم دراز
چو پیریت سیمین کند گوشوار ازان پس تو جز گوش رفتن[4] مدار
تن ما یکی خانه دان شوره ناك که ریزد همی اندك اندکش خاك
چو دیوار فرسوده شد زیر و بر[5] سر انجام روزی درآید بسر
جوانیم بُد مایه خوبیم[6] سود جهان دزد شد سود و مایه ربود
سپهر از برم سال نهصد گذاشت کنون اسپ ازان تاختن باز داشت[7]
قدم کرد چوگان و در زخم اوی ز میدان عمرم بسر بُرد گوی
چو فردا ز یك نیمه بالای روز شود در دگر نیمه گیتی فروز

۱ ـ م ؛ که کردست بومش از . ۲ ـ م ؛ من این استخوان را چنان . ۳ ـ م ؛ کسی را برآرد . ٤ ـ م ؛ مردن . ٥ ـ م ؛ فرسوده زیر وزبر . ٦ ـ م ؛ چون نیم . ۷ ـ م ؛ گذشت ـ گشت .

بدان مرز رخشنده زین مرز تـار　　گذر کرد خواهم سوی کردگار
مشو تا تنم را سپاری بخـاك　　چو من جان سپارم[1] بیزدان پاك
سپهبد پذیرفت و آرام کـــرد　　همه شب ز بهرش همی خورد درد
که چاشت چون بود روز دگـر　　بیامد برهمن زکازه بـــــدر
ازر وز کره خواست پوزش نخست　　شد آنکه بدان چشمه و تن بشست
بر آیین خویش ازگیا بست ازار　　خروشان شد از پیش یزدان بزار
براند آب دو چشم از آن[2] چشمه بیش　　همی خواست ز ایزد گناهان خویش
سر انجام چون لابه چندی شمرد　　دو رخ بر زمین جان بیزدان سپرد
سپهدار با خیل او همگـنان　　گرفت از برش مویهٔ[3] غمگـنان
بـآیین کفن کردش و دخمه کاه　　وز آنجایگه رفت نـــزد[4] سیاه

۱۰۶

رسیدن گرشاسب بمیل سنگ

رسید از پس هفته‌ای شاد وکش　　بشهری دلارام و پدرام و خوش
همه دشت او نوگل و خیزران[5]　　کهی بر سـرش بیشهٔ زعفران
بر آنکوه بر[6] میلی افـراخته　　ز مس و آهن و روی بگداخته
نبشته ز گردش[7] خطی پارسی　　که بُد عمر من شـاه ده بارسی
ز شاهان کسی بد سکالم نبود　　بگنج و بلشکر همالم نبـود
در این کوه صد سال بودم نشست　　بسی رسته زر آوریـــــدم بدست
همه زیر این میل کردم نهان　　برفتم سرانجام کـــــار از جهان

---

۱ ـ م : سپردم . ۲ ـ م : آب از دیده از . ۳ ـ م : مویه چون . ٤ ـ م : بازی . ٥ ـ م : نوگل خیزران. ٦ ـ م: برآن که سر . ۷ ـ م : بگردش .

نه زو شاد بودم بدین سر بنیز   نخواهم بدآن سر بدان شاد نیز
ندانم که یابد بدو دسترس ؟   مرا بهره باری شمارست و بس
چو دستت بچیز تونبود رسان   چه چیز تو باشد چه آن کسان ؟
غم و رنج من هر که آرد بیاد   نباشد بآکندن گنج شاد
بنیکی برد[1] رنج هر روز بیش   که فرجام هم نیکی آیدش پیش
گر از کوه داریم زر بیش ما   توانگر خدایست و درویش ما
ایا آنکه این گنجت آید بدست   ز روی خرد بر بکار آنچه هست[2]
همه ساله ایدر توانا نه ای   که امروز اینجا و فردا نه ای
تن از گنج دنیا میفکن برنج   ز نیکی و نام نکو ساز گنج
که بُردن توان گنج زر، گر چه بس   ز کس گنج نیکی نبرده ست کس
جهان ژرف چاهیست پر بیم و آز   ازو کوش تا تن کشی بر فراز
فژه کنده پیریست شوریده هش   بد اندیش و، فرزندخور، شوی کش
بهر گونه فرزند آبستنست[3]   تو فرزند را دوست، واو دشمنست
پناهت بداد آفرین باد و بس   که از بد[4] جز او نیست فریاد رس
دل پهلوان خیره شد کان بخواند   بسی دُر ز دو جزع روشن براند
سپه را بفرمود تا همگروه   فکندند آن میل و کندند کوه
چهی بود زیرش چو تاری مغاك   پر از زرّ رسته بیاکنده پاك
سراسر فراز چه انبار کرد   صد و بیست اشتر همه بار کرد
بی اندازه زان کاسه و خوان و جام   بسازید و زین کرد و زرین ستام

۱ ـ م : بود .   ۲ ـ در نسخهٔ (آ . ف) این بیت نیز هست :

بیخش و بخور هر چه داری مایست   که چون ننهی و بنهی آن تو نیست

۳ ـ م : فرزند را بس تنست (؟)   ٤ ـ م : که ایدر .

یکی ده منی جام دیگر بساخت　　بدو گونه گون گوهر اندر نشاخت
ز یکروی آن[1] جام جمشید شاه　　نگاریده در بزم با تاج و گاه
ز روی دگر پیکر خویش کرد　　چو در صف چه با اژدهای[2] نبرد
هر آنگه که بزمی نو آراستی　　بدان ده منی جام می خواستی

۱۰۷

پذیره شدن شاه روم گرشاسب را

چو برداشت آن گنج ازآن مرز و بوم　　بنزد خسو[3] شد که بُد شاه روم
بعموریه بود شه را نشست　　چو بشنید کآمد یل چیر دست
سه منزل پذیره شدش با سپاه　　زد آذین دیبا و گنبد براه
بیاراست ایوان چو باغ ارم　　نثارش گهر کرد و مشك و درم
بشادیش بر تخت شاهی نشاست　　بسی پوزش از بهر دختر بخواست
بدش نغز رامشگری چنگ زن　　یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن
سر هر دو از تن[4] بهم رسته بود　　تنانشان بهم باز پیوسته بود
چنان کان زدی این زدی نیز رود　　وران گفتی این نیز گفتی سرود
یکی گر[5] شدی سیر از خورد وچیز　　بدی آن دگر همچنو سیر نیز
بفرمود تا هر دو می خواستند　　ره چنگ رومی بیاراستند
نواشان ز خوشی[6] همی برد هوش　　فکندند از هوا مرغ را در خروش
ببودند یکهفته دلشاد و مست　　که تا سود یکساعت از جام دست
سر هفته با پهلوان شاه شاد　　یکی کاخ شاهانه را درگشاد

۱ ـ م : از .　۲ ـ م : اژدهادر .　۳ ـ س : شهی .　۴ ـ م : بُن .　۵ ـ م : کو.
۶ ـ م : شادی .

سرایی پدید آمد آراسته ‌ ‌ ‌ به از نو بهشتی پُر از خواسته
درو خرّم ایوان برابر چهار ‌ ‌ ‌ ز رنگش گهرها چو باغ بهار
یکی قصرش[1] از سیم و دیگر ززرّ ‌ ‌ ‌ سیم جزع و چارم بلورین گهر
درش بر شبه دّر و بیجاده بود ‌ ‌ ‌ زمینش همه مرمر ساده بود
دو صد خانه هم زین نشان درسرای ‌ ‌ ‌ سراسر بسیمین ستونها بپای
بهر خانه در تختی از پیشگه[2] ‌ ‌ ‌ بر تخت زرّین یکی زیرگاه[3]
بهر تخت بر خسروی افسری ‌ ‌ ‌ سزاوار هر افسری پر گری[3]
در آن روشن ایوان که بود از بلور ‌ ‌ ‌ دو بُت کرده زرین چوماه وچوهور[4]
یکی چون زن ازچهره دیگر چومرد ‌ ‌ ‌ ز یاقوتشان تاج و از لاژورد
دو صد گونه کرسی در ایوان ز زرّ ‌ ‌ ‌ بتی کرده بر هریکی از گهر
یکی خادم از پیش هر بت شمن ‌ ‌ ‌ بر آتش دمان مشك و عنبر بمن
یکی میل از سیم بفراخته ‌ ‌ ‌ یکی چرخ گردان بر آن ساخته
ز زرّ برجها و اختران سپهر ‌ ‌ ‌ روان کرده از چرخ با ماه و مهر
شب و روز با ساعت و سال و ماه ‌ ‌ ‌ بدیدی درو هر که کردی نگاه
بپیرام باغی شد اندر سرای ‌ ‌ ‌ چو باغ بهشتی خوش و دلگشای
برآورده دیوارها از رخام ‌ ‌ ‌ رهش مرمر و جویها سیم خام
بدیوار بر جویها ساخته ‌ ‌ ‌ بهر نایژه آب رز تاخته
همه باغ طاوس و رنگین تذرو ‌ ‌ ‌ خرامنده در سایهٔ نوژ و غرو
گل بد که شب تافتی چون چراغ ‌ ‌ ‌ بروزی دوره بشکفیدی[5] بباغ
دو صد گونه گل بد میان فرزد ‌ ‌ ‌ فروزان[6] چو درشب زچرخ اورمزد

---

۱ - م: یك ایوانش. ۲ - م: از آبنوس. ۳ - م: یکی نیز کوس. ۳ - م: پیکری. ۴ - م: چون ماه وهور. ۵ - م: دوباراشکفیدی. ۶ - م: درفشان.

گلی بُد که همواره کفته بدی   بگرما و سرما شکفته بدی
درخت فراوان بُد از میوه دار   بهر شاخ بر پنج شش گونه بار
قفسها ز هر شاخی آویخته   درو مرغ[1] دستان برانگیخته
بهر گوشه از زرّ یکی آبگیر   گلاب آبش و ریگ مشك و عبیر
بسی ماهی از سیم و از زرّ ناب   بنیرنگ کرده روان زیر آب
در آن باغ یکماه دیگر بناز   ببودند و با باده و رود و ساز[2]
سَر مه یکی نامه آمد بگاه   ز جفت سپهبد بنزدیك شاه
بسی لابه ها ساخته زی پدر   که از پهلوان چیست نزدت خبر
ز هرج آگهي زو بسود ار کزند   بدان هم رسان زود نزدم نوند
که هست از که رفتنش سال پنج   من اندر جداییش با درد و رنج
تنم گویی از غم بخار اندرست   دل از تف بخونین بخار اندرست
ازان روز کم روشنی بهره نیست   مرا باري آنروز با شب یکیست
مدان هیچ درد آشکار و نهفت   چو درد جدایی ز شایسته جفت
بجوشید مغز سپهبد ز مهر   بخون‌زآب مژگان بیاراست چهر
کهن بویهٔ جفت نو باز کرد   هم اندر زمان راهرا ساز کرد
بشهر کسان گر چه بسیار بود   دل از خانه نشکیبد و زاد و بود
بدانست رازش بهان شاه روم   شد از غم گدازنده مانند موم
سبك هدیهٔ دختر از تخت عاج   بیاراست با افسر و طوق و تاج
هم از یاره و زیور و گوشوار   دو نعلین زرین[3] گوهر نگار
ز دیبا و پرنون شتروار شست   ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
پرستار تیرست و خادم چهل   طرازی دو صد ریدك دلگسل

۱ - م؛ پر از مرغ و .   ۲ - م؛ رود ساز.   ۳ - م؛ ز زرکفش و نعلین .

ز زرّینه آلت بخروارها　　ز فرش و طرایف دگر بارها
عماری ده از عود بسته بزر　　کمرشان بر از رستهای[1] گهر
از استر صد آرایش بارگاه　　یکی نیمه زان چرمه دیگر سیاه
همیدون سزاوار داماد نیز　　بیاراست از هدیه هرگونه چیز[2]
ز دیبا و دینار و خفتان و تیغ　　هم از تازی اسپان چوپوینده[3] میغ
بی اندازه سیمین و زرین دده[4]　　درون مشك و بیرون بزر[5] آزده
روان کوشکی یکسر از عود خام　　بزرّین فش[6] و بند وزرین قوام[7]
یکی ماه کردار زرّین سپر　　کلاهی چو پروین ز رخشان گهر
هم از بهر ضحاك یکساله نیز　　بدو داد باژ و زهرگونه چیز
ببخشید گنجی بایران سپاه　　برون رفت یکروزه با او براه
ورا کرد بدرود وزو گشت باز　　سپهدار بر داشت راه دراز
فرستاد کس نزد عمزاد خویش　　که در طنجه بگذاشت بودش زپیش
بفرمود تا نزد او بی هراس　　براه آورد لشکر و منهراس
بطرطوس[8] شد کرد ماهی درنگ　　سپه برد از آنجا بدژهوخت کنگ

۱۰۸
بازگشت گرشاسب بایران

چو شد نزد ضحاك شاه آگهی　　بیاراست ایوان و تخت شهی
سپه پاك با سروران سترگ　　همان پیل و بالا و کوس بزرگ

۱ ـ م: بران رشتهای.　۲ در نسخهٔ (آ. ر) این بیت نیز هست:
ز دیبا و دینار و گنج و گهر　　هم از تازی اسبان با زین زر
۳ ـ م: فزنده.　٤ ـ م: کده.　٥ ـ م: بدر.　٦ ـ م: کش.　۷ ـ آ:
همان خرگهی یکسر از چوب عود　　بزرین درو بند و سیمین عمود
۸ ـ در معجم‌البلدان و حدودالعالم: طرسوس.

پذیره فرستاد بر چند میل　　　بر آراست گاه از بر زنده پیل
ز دیبا زده سایبان بر سرش[1]　　　بزرگان پیاده ببیش اندرش
چو نزدیك شد شادمان رفت پیش　　　نشاندش سوی راست بر تخت خویش
ببوسیدش از مهر و پرسید چند　　　گرفت آفرین پهلوان بلند
خراج همه خاور و باژ روم　　　هرانچ آورید از دگر مرز و بوم
همه با دگر هدیها پیش برد　　　همه سر گذشتش برو بر شمرد
سخن راند از افریقی و منهراس　　　بسی یاد کرد از جهانبان سپاس
مر آن دیو را بسته پیش سپاه　　　بیاورد تا دید ضحاك[2] شاه
دو دندانش از یشك پیلان فزون　　　بیفکند پیشش چو عاجین ستون
سپاه و شه از سهم آن نره دیو　　　بماندند با یاد کیهان خدیو
که پاکا توانا خدای بزرگ　　　که دیوی چنین آفریند سترگ
هم او سرکشی زورمند آورد　　　کزین گونه دیوی ببند آورد
بفرمود شه چاردار بلند　　　مر آن زشت پتیاره کرده ببند
همه تن بزنجیرهای دراز　　　بمیدان بدان دارها بست باز
ز نظاره کشور پر از جوش گشت　　　بسا کس ز دیدارش بیهوش گشت
بی اندازه هر کش خورش زآزمون　　　همی تاخت از پیش او گونه گون
دو چندان که یکمرد برداشتی　　　وی آسان بیکدم بیوباشتی
وزان‌پس مهان را همه خواند شاه　　　بیکماز با پهلوان سپاه
نشاندش بر خویش بر دست راست　　　بشادش با جام بر پای خاست
بفرمود تا هرکه جستند نام　　　همیدون بیادش گرفتند جام

١ ـ م : از برش .　٢ ـ م : پرمایه ,

یکی مهش[1] هر روز نو چیز داد — جدا هر دمی پایه ای نیز داد
سَر ماه دادش کلاه و کمر — یکی مِهر منجوق و زرین سپر
خراج همه بوم خاور زمین — دگر هرچه آورده بد همچنین
سراسر بدو داد بسیار چیز — بطنجه دگر هرچه بگذاشت نیز
فرستاد بازش سوی سیستان — بشد شاد دل گرد گیتی ستان
بدیدار جفت و پدر چند گاه — همی زیست آسوده از رنج راه

۱۰۹

سپری شدن روزگار اثرط

همان روزگار اثرط سرفراز — ببیماری افتاد و درد و گداز
چو سالش دو صد گشت وهشتادو پنج — سرآمد برو ناز گیتی و رنج
دَم زندگانیش کوتاه شد — بجایش جهان پهلوان شاه شد
چنینست هر مرگ را چاره نیست — بر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا بود جان پاك — چو جان شد، کشان افکنندش بخاك
بجای بلند ارزمه بر تریم — چو مرگ آید از زیر خاك اندریم
جهان کشته زاریست با رنگ و بوی — درو عمر ما آب و ما کشت اوی
چنانچون دِرَو راست همواره کشت — همه مرگ راییم ما خوب و زشت
بجاییم و[2] همواره تازان براه — برین دو نوند[3] سپید و سیاه
* چنان کاروانی کزین شهر بر — بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز

۱ ـ م : ماه . ۲ ـ م : بجانیم. ۳ ـ م : دو دونده .

خنك مرد دانندهٔ رایمند　　بدل بیگناه و بتن بی گزند
از آن‌پس جهان پهلوان چون زبخت　　بجای پدر یافت شاهی و تخت
برین بر دگرچند بگذشت سال　　شب و روز گردونش نیکی سگال
برادر یکی داشت جوینده کام　　گوی شیر دل بود کورنگ نام
همانسال کاثرط برفت از جهان　　شد او نیز در خاك تاری نهان
ازو کودکی ماند مانند ماه　　چو مه لیك نادیده گیتی دو ماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی　　ز گیتی همان بد دلارام اوی
بکام دلش پهلوان سترگ　　همی پرورانید تا شد بزرگ
نبد دیده روی پدر یکزمان　　عمش را پدر بودی از دل گمان
کشیدن کمان و کمین ساختن　　زدن خنجرو اسپ کین تاختن
ره بزم و چوگان و گوی و شکار　　بیاموختش پهلوان سوار
یلی شد که چون نیزه برداشتی　　سنان بر دل کوه بگذاشتی
بخنجر ببستی ره رود نیل　　بکشتی شکستی سر زنده پیل
زدی دست و اندر تك باد پای　　چناری بیکره بکندی ز جای
چو بنهادی از کینه برچرخ تیر　　بپیکان در آوردی از چرخ تیر
یکی کو که زور صد مرده بود　　سر چرخ در چنبر آورده بود [1]

١١٠

پادشاهی فریدون و نامه فرستادن بگرشاسب

همان سال ضحاك را روزگار　　دژم گشت و شد سال عمرش هزار
بیامد فریدون بشاهنشهی　　وز آن مارفش کرد گیتی تهی

---

١ ـ نسخ دیگر این بیت را ندارد.

سرش را بگرز گیی کوفت [1] خرد ببستش بکـــوه دماوند برد
چو در برج شاهین شد از خوشه مهر نشست او بشاهی سر ماه مهر
بر [2] آرایش مهرگان جشن ساخت بشاهی سر از چرخ [3] مه برفراخت
بدین جشن وی آتش آراستست هم آیین این جشن ازو خاستست
نشستنگه آمل گزید از جهان بهر کشور انگیخت کار آگهان
فرستاد مر کاوه را کینه خواه بخاور زمین با درفش و سپاه [4]
که راند بدان مرز [5] فرمان او دل هر کس [6] آرد بپیمان او
دگر نامه ای ساخت زی سیستان بنزد سپهدار گیتی ستان
نخست از سخن یاد دادار کرد که از نیست هست او پدیدار کرد
بدو پایدارست هر دو جهان ز دیدار او نیست چیزی نهان
تن وجان و روز و شب و چیز وجای زمین اختر و چرخ و هر دو سرای
چو کن گفته شد بود بی چه وچون هنوزش نپیوسته با کاف نون
بدین جانور خیل چندین هزار رساند همی روزی از روزگار [7]
نه از دادن روزی آیدش رنج نه هر چند بدهد بکاهدش گنج
دگر گفت کاین نامهٔ دلفروز فرستاده آمد بهرمــزد روز
ز فرّخ فریدون شه کامکار گزین کیان بندهٔ کـــردگار
بگرشاسب کین جوی کشور گشای جهان پهلوان گرد زاول خدای
یل اژدها کش بگرز و بتیر سوار هژبر افکن گرد گیر
گزارندهٔ خنجر سرفشان فشانندهٔ خون گردنکشان
ستانندهٔ تـــاج هنگام رزم نشانندهٔ شاه بر گاه [8] بزم

۱ ـ م ، گران کرد . ۲ ـ م ، از . ۳ ـ م ، بران آتش از چرخ و . ٤ ـ م ، کلاه .
۵ ـ م ، روی . ٦ ـ م ، شه . ۷ ـ م ، روزی و روزگار . ۸ ـ م ، تخت .

ز کام سمندش سته رود نیل / بدام کمندش سر زنده پیل
بدان ای دلاور یل پهلوان / که بادی همه ساله پشت گوان
ترا مژده بادا[1] که چرخ بلند / بما کرد تاج شهی ارجمند
دل هرشهی بستهٔ کام ماست / بهر مهر و منشور بر نام ماست
کسی را سزد پادشاهی درست / که برتن[2] بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و داد گاه / هش و رای دستور و دانش سپاه
مرا این همه هست واز کردگار / شدم نیز برخسروان شهریار
چوضحاك نا پاکدل شاه بود / جهانرا بداندیش و بدخواه بود
ز بهرش بپیکار هر مرز و بوم / بهم بر زدی خاور و هند و روم
چه با اژدها وچه با دیووشیر / زمانی نکشتی ز پیکار[3] سیر
مرا داد یزدان کنون فرّ وبرز / ازو بستدم تاج شاهی بگرز
بریدم پی تخمهٔ اژدها / جهان گشت[4] از جادویها رها
تو از جان و از دیده[5] بیشی مرا / هم از گوهر پاك خویشی مرا
بتو دارم امید ازآن بیشتر / که بر کام ما بسته داری کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه / چه فرمان یزدان[6] چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رایت[7] زمان / رسیدت[8] نوآمد یکی میهمان
که از جان فزونتر همی دانیش / نریمان جنگی همی خوانیش
درختیست کو[9] شادی آرد همی / وزو میوه فرهنگ بارد همی
مهی نو برآمد ز چرخ مهی / که دارد فزونی و فرّ وبهی
بیزدان چنین دارم امید وکام / که این ماه نو را ببینم تمام

---

۱ ـ آ : زاختر .   ۲ ـ آ : خود .   ۳ ـ م : پرخاش .   ٤ ـ م : آمد .   ٥ م : تخمه .
٦ ـ م : ایزد .   ۷ ـ م : باتو .   ۸ ـ م : رسیدن .   ۹ ـ آ : گل .

چو نامه بخوانی سبك برگزین　　برایوانت خرگاه و بر تخت زین
مزن جز بره دم برآرای کار　　بیا و نریمان یل‌را بیار
بنو زور و دل ده سپاه مرا　　بیارای بر چرخ گاه مرا
که باید ترا شد همی سوی چین　　چو [1] کاوه‌شد ازسوی خاور زمین
نوند شتابنده هنجار جوی　　چنان‌شد که بادش نه‌دریافت پوی
همه ره همی راند و کُه می‌برید　　بیك هفته نزد سپهبد رسید
سپهدار کشور چو نامه بخواند　　برآن نامه زرّ و گهر برفشاند
نریمان بشد شاد و گفتا ممول　　همه کارهای دگر بر بشول
مکن بر در بندگی بند سُست　　که فرمان شاه این‌رسید از نخست
گزین کرد هم در زمان پهلوان　　ده و دو هزار از دلاور گوان
ز گنج آنچه بایست بربست بار　　زهر هدیه ها گونه گون صد هزار[2]
سپه سوی فرخ فریدون کشید　　خبر چون بشاه همایون رسید
مهین کوس و بالا و پیلان و ساز　　فرستاد با سروران پیشباز
نشست از بر کوشك دیده براه　　بدیدار گرشاسب و زاول سپاه
جهان دید پُر سرکش زابلی　　بکف گرز باخنجر کابلی
سه اسپه همه زیر خفتان کین　　برافکنده برگستوانهای چین
چو دریا دمان لشکر[3] فوج فوج　　در او هر سواری یکی تند موج
بهر موجی اندر نهان یك نهنگ　　ز شمشیر دندانش از خشت چنگ
همه نیزه داران گردنفراز　　نشان بسته بر نیزه موی دراز
بچاچی کمان و بسغدی زره　　کمند یلی کرده بر زین گره
سنانها بابر اندر افراشته　　ز چرخ برین نعره بگذاشته

---

۱ ـ م : که .　۲ ـ م : ز هر هدیه وگونه گونه تتار .　۳ ـ م : دمان بد یکی .

سپهبد بخفتان و رومی کلاه　　زبرش اژدها فش درفش سیاه
بزیر اندرش زنده پیلی چو عاج　　همه پیلبانانش با طوق و تاج
نریمان یل پیشش اندر سوار　　ز گردش پیاده سران بی شمار
چوزی کوشک[1] آمدشه‌از تخت خویش　　پذیره شدش زود ده گام پیش
گرفتش ببر برد از افراز تخت　　ببوسید روی و بپرسید سخت
نریمان فرخنده را داد جاه　　نشاندش بر خویش بر زیر[2] گاه
چوشد گفتنی گفته خوان خواستند　　بخوردند و بزمی بیاراستند[3]
شد ایوان چو خرّم یکی بوستان　　در آن بوستان گل رخ دوستان
بلورین پیاله زمی لاله شد　　ز بر دود عود از بر ژاله شد
قنینه گرست از می لعلفام　　بنالید نای و بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش نمای　　ز دو سوش دو شیر زرین بپای
همی تافت از تخت زآن تاج تاب　　چو بر برج شیر از سپهر آفتاب
ستایشگر فرّ و اورنگ او　　گهی چنگساز و گهی بذله گو[4]
بگرشاسب پس شاه فرمانروا　　چرا گفت دیر آمدی نزد ما
چنین داد پاسخ که پیری و درد　　در آرد دو صد گونه آهو بمرد
که سیم را شفشفهٔ زرّ کند　　سمن خیری و سرو چنبر کند
جهان کام و شادی ز من دور کرد　　چو مشکم همه ساده[5] کافور کرد
خمیده شدم پشت و قد[6] دراز　　سیه موی شد چرمه آمد فراز[7]

۱ - م : چو برقصر . ۲ - م : بر خود بر افراز . ۳ - م : پس از خوان بزم می آراستند .
٤ - م : ستایش زنان زود آورد اوی　　گهی چنگ ساز وگهی بای‌کوی (؟)
٥ - م : که مشکم همه جمله ، آ : که مشك مرا سود و . ٦ - م : پشت فرّ . ۷ - در نسخهٔ (آ) بجای این بیت چنین است :
بروهم جوانیم شد تیز تاز　　چو پیریم بر چرمه آمد فراز (؟)

بجنگ آمد و هرچه باید بجنگ — سلیح از من استش[1] سراسر بچنگ
رخ زردم اینکش زرین سپر — کمان پشت و سیمین زره موی سر
ز سستی و پیری فتاد این درنگ — شهنشه ندارد دل از بنده تنگ
بدو گفت نوشاه روشنروان — که پیری ولیکن به از صد جوان
کنون رای دارم درین انجمن — که لختی ز زورت نمایی بمن
چنین داد پاسخ که از گشت هور — نماندست از ده یکی بیش زور
ولیکن کنون چونت دیدم نیاز[2] — بفرّ شه آمد جوانیم باز
بگفت و سبک[3] پایهٔ تخت شاه — گرفت و بپیچید بر جایگاه
دو تا[4] گردش آسان بیکزور سخت — که نه چهره گشتش نه جنبید تخت
بدو گفت شاه ای یل پیلزور — که چشم بد اندیش تو باد کور[5]
چنانی هنوز از دل و زور و رای — که امیدّ ما از تو آید بجای
بگفت این و از جای یازید پیش — بدان تا نماید بدو زور خویش
همان پایه بگرفت و برتافت[6] زود — چنان باز گردش کز آغاز بود
ز زورش بماندند گردان شگفت — برو هر کسی آفرین برگرفت
ازان پس برامش سپردند گوش — بجام دمادم کشیدند نوش
چه بر هوش و دل باده چیری گرفت — سرانرا سر از بزم سیری گرفت
برفتند ز ایوان فرخنده کی — چه سر مست تنها چه بارود و می
همی بود یک هفته تا با سپاه — سپهبد شد آسوده از رنج راه

---

۱ - م : سلح برر بودش . ۲ - م : بناز . آ : ولیکن چو دارم بعزت نیاز . ۳ - م : این و پس . ۴ - م : دوان . ۵ - درنسخهٔ «آ» بیت چنین است :

فریدون برو آفرین کرد و گفت — که زور این چنین باید ویال وسفت

۶ - بر تافت در وقت .

سر هفته شه خواند و بنشاستش　　سزا خلعت و باره آراستش
زره دادش و ترگ زرّین خویش　　همان خنجر و جوشن کین خویش
سراپردهٔ خسروی زرّ بفت　　کشیده ز گرد اندرش باره[1] هفت
ببالا و پهنای پرده سرای　　ز بر یك ستون سایبانی بپای
چهل رش ستون وی از زرّ زرد　　همآن[2] سایبان دیبهٔ لاجورد
همان[3] اژدها فش درفشی دگر　　سرش ماه[4] زرین بدرّ و[5] گهر
بی اندازه شمشیر و خفتان جنگ　　همان خرگه و خیمهٔ رنگ رنگ
پریروی ریدك[6] هزار از چگل　　ستاره صد و کوس زرین چهل
صد و شست بالای زرین ستام　　دو پیل از سپیدی چو کوه[7] رخام
سه ره جام هفت از گهرهای گنج　　ز دینار بدره چهل بار پنج
سزای نریمان یل همچنین　　بسی هدیها داد و کرد آفرین
یکی شیر پیکر درفش بنفش　　بدادش همه زرّ غلاف[8] درفش
بفرمود تا او بود پیشرو　　سپهبدش خوانند و سالار نو
گزین کرد پنجه هزار از سوار　　پیاده دگر نامور چلهزار
ز پیلان جنگی صد و شست پیل　　سپاهی چو بز موج دریای نیل
سراسر جهان پهلوانرا سپرد　　بدو گفت کای لشکر آرای گرد
ز جیحون[9] گذر کن میاسای هیچ　　سپه بر کش و رزم توران بسیچ
برو تا بدان مرز از آن روی آب　　کزو بر درخشد نخست آفتاب
بلشکر بپیمای توران زمین　　ستان باژ خاقان و فغفور چین

۱ ـ س: بگرد اندرش ساده.　۲ ـ م: همه.　۳ ـ آ: سیاه.　۴ ـ م: شیر.
۵ ـ آ: بسر برش بازی ز زرّ و.　۶ ـ م: کودك.　۷ ـ م: سنگ.　۸ ـ م: زرگرانرا. (؟)　۹ ـ م: بجیحون.

هر انکو بتابد ز فرمان و پند   بدین بارگاه آر گردن ببند
بفرمانبری هر که بندد میان   همان کش بیکموی باشد زیان
چنان ران سپه را کجا بگذرد   ببیداد کشت کسی نسپرد
نه بر بیگنه بد رسانند نیز   نه از بی گزندان ستانند چیز
بهر جای پشتی بدادار کن   ازو ترس و دل با خرد یار کن
مبادا بدل رای زفتیت جفت   که هرگز نباید سپهدار زفت
بود زفت هرجا سر افکندست[1]   دلش خسته همواره کوتاه دست
برادی دل زفت را تاب نیست   دل زفت سنگیست کش آب نیست
ز نا استواران مجوی ایمنی   چو یابی بزرگی میاور منی
بترس از نهان رشك وز کینه ور[2]   بگفتار هر کس دل از ره مبر
گمانها همه راست مشمر ز دور   که بس ماند از دور شیون بسور
بزنهاریان رنج منمای هیچ   بهر کار در داد و خوبی پسیچ
ز سوگند و پیمان نگر نگذری   که داوری راه کژ نسپری
چو چیره شوی خون دشمن مریز   مکن خیره با زیر دستان ستیز
بدو داد منشور شاهان همه   که باشند پیشش بفرمان همه

۱۱۱

رفتن گرشاسب با نریمان بتوران

بفرخ ترین فال گیتی فروز   سپه راند از آمل شه نیمروز
سوی شیر خانه[3] بشادی و کام   که خوانی ورا بلخ بامی بنام

۱ - م : هر جای افکنده پست . ۲ - م : نهان کوو وزرشك ور . ۳ - آ : شیرغان شد .
(ظاهراً همان شبرقان باشدکه در معجم‌البلدان آمده)

بکیلف [1] شد از بلخ گاه بهار   وزانجایگه کرد جیحون گذار
همه ماورا النهر تا مرز چین   شمردندی آنگاه توران زمین
از آموی وزم تا بچاچ و ختن   ز شنگان [2] و ختلان شهان تن بتن
ز نزل و علف هر کجا یافتند   ببردند و با هدیه بشتافتند
بدانگه سمرقند کرده بنود   زمینش بجز خاك خورده بنود
سپهبد همیراند تا شهر چاچ   ز گردش بزرگان با تخت [3] و عاج
دهی دید خوش دل بدو رام کرد [4]   ستاره زد آنجا و آرام کرد
بر آسود یکهفته و بود شاد   بدل داد نخچیر و شادی بداد
میان ده اندر دژی بُد کهن   کس آغاز آنرا ندانست و بُن
بر آمد یکی بومهن نیمشب   تو گفتی زمین دارد از لرزه تب
یکی گوشهٔ دژ نگونسار شد   چهل دیگ رویین پدیدار شد
همه دیگها سر گرفته بگل   چو دیدند پُر زر بُد آن هر چهل
بهر یك درون خرمنی [5] زرّ ناب   درخشنده چون اخگر و آفتاب [6]
سپهدار برداشت پاك آنچه بود   بران ده بسی نیکوی ها فزود
وزانجا سپه راند و بشتافت تفت   بشادی بشهر سپنجاب رفت
بدان مرز هرچ از بزرگان بُدند   دگر کارداران [7] و دهقان بُدند
ستایش [9] کنان پاك رفتند پیش   همه ساخته هدیه ز اندازه بیش
سپه برد ازان مرز وشد شاد و چیر   بسی کوه پیش آمدش سرد سیر
همه کان گهر بُد دل سنگ و خاك   ز زرّ و مس و آهن و سیم پاك

---

۱ ـ م : کالف . آ : خلغ . ۲ ـ م : شنکار . آ : سقلاب . ۳ ـ م : طوق .
٤ ـ م : دهی بود نامش بره رام کرد . ٥ ـ م : بهر دیگ در صدمن از . ٦ ـ م : اخگر آفتاب .
۷ ـ م : کاردانان . ۹ ـ م : نیایش .

یکی خانه بر هر ُکه از خاره سنگ بر افراز غاری رهش تار و تنگ
ز نوشادر آن خانه ها ُپر بخار که بردندی از وی بهر شهریار[1]
ازان سیم و زرّ لشکر و پیلوان[2] ببردند چندانکه ُبدشان توان
سپهبد کجا شد همی مژده داد ز فرّخ فریدون با فرّو داد
که بستد ز ضحاك شاهنشهی جهان شد ز بیداد وز بد تهی
ز شادی رخ دهر شاداب کرد گذر بر سر[3] آب شاداب کرد
چو از رود بگذشت بفکند رخت جهان پر گل و سبزه دید و درخت[4]
میان گل و سوسن و مرغزار روان چشمهٔ آب بیش از هزار[5]
زگل دشت طاوس رنگین شده از ابر[6] آسمان پشت شاهین شده
بآواز بلبل گشاده دهن دریده گل از بانگ او پیرهن
لب چشمه ها برشخنشار و ماغ زده صف سمانه[7] همه دشت و راغ
پر از مرغ َمرغ و گل سرخ و زرد ز ناژ و زبید و هم از روز گرد[8]
سراینده سار و چکاوك ز سرو چمان بر چمنها کلنگ[9] و تذرو
پرا کنده با مشکدم سنگخوار خروشان بهم شارك و لاله سار[10]
ز هر سو رِم آهو و رنگ و ُعزم ز دلها دَم کل زداینده[11] گرم
همانجا بنخچیر با باز و یوز ُببد هفته‌ای شاد و گیتی فروز
بزرگان آن مرز از اندازه بیش شدندش ز هر مرز با ُنزل پیش

۱ ـ آ: َبر شهریار . ۲ ـ م: لشکر پهلوان . ۳ ـ م: سوی . ٤ ـ س: جهان شد پر از شادی و کام و بخت . ٥ ـ م: شمار . ٦ ـ م: زبر . ۷ ـ م: شغانه . (ظاهراً شقانه) ۸ ـ در نسخهٔ (م) بیت چنین است و معنی آن واضح نیست .

بر آن مرغ مرغ گل سبز و زرد زنا رو زبید و کی روز کرد

۹ ـ م: چمن کیمزاك . ۱۰ ـ م: شمرك لاله سار . آ: کبك و سار .
۱۱ ـ م: ربابنده .

۱۱۲

صفت رود

وزانجای با بزم و شادی و رود — همیرفت تا نزد ایلاق رود
یکی رود کز سیم گفتی مگر — ببستست گردون زمین را کمر
بدید ار که موج و دریا نشیب — بتك چرخ کردار و طوفان نهیب
چو باد از شتاب وچو آتش[1] زجوش — چو مار ازشکنج وچوشیر ازخروش
یکی اژدها نیلگون[2] پیکرش — ابر باختر دُم بخاور سِرش
خروشش ز تندر تك از برق تیز — نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز
همه دُم خم و همه دل شکن — همه رویش ابرو همه تن دهن
گهی داشت جوش از دل بیهشان — که از ناف و گیسوی خوبان نشان[3]
ز پهناش ماهی بماه آمدی — هم از بُن بیکساله راه آمدی
برنگ آینه بُد زدوده ز زنگ — ولیکن چو سوهان همی سود سنگ
ز باران گهی درع پرچین شدی — که از باد چون جوشن کین شدی
همه سیم کان گفتی اندر جهان — گدازید و آمد برون از نهان
دگر صد هزار از گهر دار تیغ — ز پیش و پس خور همی تاخت میغ[4]
کمان بردی از سهم آن ژرف رود — که آمد مجرّه ز گردون فرود
ز هر سو بی اندازه در وی بجوش — بتان پرندی بر حله پوش
یکی کرته هر یك بپوشیده تنگ — همه چشمه چشمه بنفشه برنگ
زده[5] دامن کرته چاك از برون — گشاده برو سینهٔ سیمگون

---

۱ ـ م : طوفان . ۲ ـ ف : سیمگون . ۳ ـ م : کشان . ٤ ـ درنسخهٔ «م» بیت چنین است :
دگر صد هزاران گهر دار میغ — ز پیش تف خور همی داد تیغ
۵ ـ م : همه .

چو جنگی سپاهی فزون از شمار   زره پوش و جوشنور و ترگدار
سپهبد بنیك اختــــر هور و ماه   بی آزار بگذشت ازو با سپاه
گذر کرد از آنسوی خرگاهیان   بتاتار زد خیمه ناگاهیـــان
بران مرز خاقان یُغُر[1] شاه بود   که تاج بزرگیش بر ماه بود
ز گردان کین جوی سیصد هزار   سپه داشت شایستهٔ کارزار
بُد از لشکرش خیره چرخ برین   نگنجید گنجش بروی[2] زمین
چو از شهر رفتی برون کاهگاه   بچوگان و گوی[3] ار بنخچیرگاه
بدی صد هزاران سران سترگ   طرازنده گردش سپاهی بزرگ
هزارانش بالا بپیش[4] اندرون   ببر گستوان و زره گونه گون
ده و شش هزار از مهان[5] سرای   ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای
پیاده بسی گرد خاقان پرست   سپرور همه با کمانها[6] بدست
منادی ز هر سو یکی چر بگوی   خروشنده تا کیست فریاد جوی
ستمدیده هرك آمدی داد خواه   بد و نیك بر داشتندی بشاه
بدادی سبك داد و بنواختی   وز اندازه بر پایگه ساختی[7]
بدش کوشکی سر کشیده بماه   که پیرامنش بود یك میل راه
برو سی و یك در همه زر نگار   که دادی بهر در یکی روز بار
چنین تا رسیدی سَر مه فراز   گشادی یکی در بهر روز باز[8]
بُد از پیش هر در یکی تازه باغ   پراز گونه گون گل چوروشن چراغ
ره کوشك یکسر ز ساده رخام   زمین مرمر و کنگره عود[9] خام

۱ ـ ظاهراً «تغز»   ۲ـ م : همی بر .   ۳ـ م : بزم .   ٤ ـ س : هزار اسب بالای پیش .
۵ ـ م : دوره شش هزار از بتان .   ٦ ـ م : سپهدار از وی عنانش .   ۷ ـ م : بداد اندر آزرم نشناختی .   ۸ ـ آ : به پیشین درش آمدی نوبه باز .   ۹ ـ م : سیم .

بگرد اندرش [1] کاخ و گلشن چهل　　ز زرّ و ز گوهر نه از آب و گل
دوصد گنبد از صندل سرخ [2] عود　　ستاده بزرین و سیمین عمود
میانش دو ایوان بر افراخته　　سَر برجشان تاج مه ساخته
خم طاق هر یك چو پرّ تذرو　　ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو
بیکروی [3] دکانی از زرّ ناب　　عقیقش همه بوم و دّر خوشاب
برو خرگهی کرده صدرش بپای　　سرش بر گذشته ز کاخ سرای
همه چوب او زرّ و گوهر نگار　　نمد خزّ و دیبای چینی ازار
* چو جشنی بزرگ آمدی گاه گاه　　دران خیمه آراستی بارگاه
بشهرش نه برف و نه باران بدی　　جز اندك نمی کز بهاران بدی
ز زر بفت چین داشتی جامه شاه　　ز دیبا دگر مهتران سپاه
بدی جامه کرباس درویش را　　دگر پرنیان هر کم و بیش را
بدان مرز بودند شاهان بسی　　ولیکن نبد یار خاقان کسی
همه ساله بدخواه ضحاك بود　　که ضحاك خونریز و ناپاك بود
همی گفت ای کاشکی کز شهان　　ربودی کسی زو شهی ناگهان

۱۱۳

نامهٔ گرشاسب بخاقان

چو در کشورش پهلوان سپاه　　درو دشت زد خیمه بی‌راه و راه
نویسنده را گفت هین خامه گیر　　بخاقان یکی نامه کن برحریر [4]
بخوانش بفرمانبری پیش باز　　بگو باژ بپذیر یا رزم ساز

۱ ـ م : ازبرش .　۲ ـ م : سبز .　۳ ـ م : یك رنگ .　٤ ـ درنسخهٔ «م» بیت چنین است :
نویسنده را گفت کزهوش ومغز　　بخاقان یکی نامه آرای نغز

بدست دبیر اندرون شد قلم — یکی ابر زرّین کش از مشك نم
همی تاخت اشك[1] گلاب وعبر — بصحرای سیمین زدریای قیر
چو غواص زی دُرّ داننده راه — همی زد بدریای معنی شناه
هرآن دُر که شایسته دیدی دُرست — بسفتی بالماس دانش نخست
چو سفتی برو مشك بر تاختی[2] — وز اندیشه اش رشته ها ساختی[3]
همه نامه از دُر[4] فرهنگ وهوش — بیاراست چون تخت گوهر فروش
بنام جهانداور آغاز کرد — که از تیره شب روز را باز کرد
گران ساخت خاك[5] و سبك باد پاك — روان کرد گردون و آرام[6] خاك
گهرها نگارید و تن ها سرشت — سپردن رهش بر خرد ها نوشت
که گیتی بشاه آفریدون سپرد — بد و سیرت بدز کشور ببرد[7]
زضحاك ناپاك بستد شهی — برای فریدون با فرّهی[7]
ببسته شد این نامهٔ دلفروز[8] — زگرشاسب فرخ شه نیمروز[9]
بخاقان یُغر شاه توران زمین — که مهرست شاهی و نامش[10] تگین
بدان ای سزا پیشگاه بلند — که اختر یکی رای روشن فکند
سپهر از دل دهر بر بود[11] درد — زچهر شهی بخت بزدود گرد[12]
جهان نو عروسی گرانمایه شد — شهی تاجش و داد پیرایه شد

---

۱ ـ آ: ریخت اشك . م : همیتاخت مشك و . ۲ ـ م : برتافتی . ۳ ـ م : بافتی .
٤ ـ س : همان نکته از روی . ٥ ـ م : آب . ۷ ـ آ : ارمیده . و در متن بتحریف چنین شده : روان کردگردون برافراز . ۸ ـ درنسخه‌های دیگر بجای این دوبیت چنین است :

سریر بزرگی زشاهان داد — بفرخ فریدون داننده داد
مر او را خداوند کرد از شهی — مرا هم سپهدار او هم رهی

۸ ـ م : دلپذیر . ۹ ـ م : یل شیرگیر . ۱۰ ـ م : رایش . ۱۱ ـ م : بزدود .
۱۲ ـ م : بخت بد دور کرد .

زمانه نگاریدش از فرّ و چهر   ستاره نثار آوریدش سپهر [1]
زدین جامه کرد ایزد اندر برش   فلك ز ایمنی کله زد بر سرش
چو این [2] نو عروس از دَرگاه شد   فریدون فرخ برو شاه شد
بفرّ کیی و اختر خوب [3] و بخت   ز ضحاك تازی ستد تاج و تخت
بر آمد بمه دین یزدان پاك   سَر جادویها فرو شد بخاك
از ایران کنون من بفرمان شاه   بدین مرز از آن بر کشیدم سپاه
که آیی بفرمانبری شاهرا   بوی خاکبوس آن کیی گاهرا
نخست از تو خواهیم پرداختن   پس آنکه بفغفور چین تاختن
بدین نامه سر تا بسر پند تست   بکار آری ار بخت پیوند تست
چو خواندی ز پیش آی پرداخته   همه راه نزل و علف ساخته
سزا باژ بپذیر و هدیه بساز   وگر نه بجنگ آر لشکر فراز
که رزم پیروزی او را سزاست   که بر دین کند رزم بر راه راست
چو پرداخته شد نامه را مهر کرد   فرستاد گردی شتابان چو گرد
فرستاده چون پیش شه شد زمین   برخسارگان رُفت و کرد آفرین
باسپ سخن داد پیشش لگام   بر آهخت تیغ پیام ازنیام
بمیدان دانش سواری گرفت   چو بشنید شه برد باری گرفت
بدو گفت شاه تو از تخم کیست؟   بنزدیك اورسم ضحاك چیست؟
چه ورزد از آیین دین کم و بیش   چگوید ز یزدان و از راه کیش
چنین داد پاسخ که شه را نخست   خرد باید و رای و راه درست
کف راد و داد و نژاد و گهر   نکوکاری و راستگویی و فر
فریدون شه را بدینسان هزار   هنر هست و هم یاری از روزگار
*فزون زان بکوه اندرون نیست سنگ   که در گنج او گوهرست رنگ رنگ

۱ - م: آفریدش ز مهر.   ۲ - م: او.   ۳ - م: بکرز کیی و اختر فرّ و.

رهش دین یزدان[1] کیومرثی   نژاد و بزرگیش طهمورثی
بدل کیش ضحاکرا دشمنست   بنزدش چه اوی و چه اهریمنست
بدو نیك از ایزد شناسد درست   یکی داندش هم بدین درست
جهان گوید ایزد پدید آورید   همو باز گرداندش تا پدید
بپول چنیود که چون تیغ تیز   گذارست و هم نامه و رستخیز
بپرسد خدای از همه خوب و زشت   بدانراست دوزخ بهانرا بهشت
برش پارسا مرد نامی ترست   هم از زرّ دانش گرامیترست
چنانست دادش که روباه پیر   برد بچه را تا دهد شیر شیر
چو بشنید خاقان پسندید و گفت   گرین هست شاه ترا نیست جفت
ولیکن چو پرسیدم از تو بسی   بمان تا بپرسم ز دیگر کسی
اگر چند فرزند چون دیو زشت   بود نزد مادر چو حور بهشت
هنر آن پسندیده تر دان و بیش   که دشمن پسندد[2] بنا کام خویش
نباید که شاهان پژوهش کنند   مرا همچو غمران نکوهش کنند
بر آسای یکهفته تا روی کار   ببینیم و پاسخ کنیم آشکار
بفرمود کاخی سزاوار اوی   بسازند در خور همه کار اوی

۱۱۴

قصهٔ خاقان با برادر زاده

برادر بُد آن شاه را سروری   خنیده بمردی[3] بهر کشوری
پدرشان ز گیتی چو بر بست رخت   شدند این دو جوینده تاج و تخت

---

۱ - م: به دان. ۲ - م: پذیرد. ۳ - م: پسندیده مردی.

زمانی نشدشان دل [1] از جنگ سیر سر انجام خاقان بُغر گشت چیر
برادرش کشته شد از پیش اوی پسر ماند ازو سرکشی کینه جوی
دلیری که نامش تکین تاش بود همه ساله با عمّ بپرخاش بود
نهان هر گهی تاختن ساختی بتاراج بومش برانداختی
زمانی ز کین [2] پدر توختن نیاسودی ازغارت و سوختن
یکی بهره بگرفته بد کشورش شکسته بسی گونه گون لشکرش
همین هفته کامد سپهبد فراز همی خواست آمد سوی جنگ باز
در اندیشه خاقان گرفتار بود کش از هر دو سو رزم و پیکار بود
بهم با مهان [3] انجمن کرد و گفت که گردون ندانم چه دارد نهفت
ازین پهلوان وز برادر پسر ندانم چه آورد خواهم بسر
ز دو رویه دشمن ندانم برست نه پیداست کاختر کرا یاورست
چنانم که سرگشته ای روز تنگ رهش پیش غرقاب وز پس نهنگ
کنون چاره جویید تا چون کنیم که این خار از پای بیرون کنیم
ره آموز و روزی ده و چاره گر بوند این سه مربی پدر را پدر
بسی رای زد هر کس از روی کار سر انجام گفتند کای شهریار
چو آتش نمایدت از دور دود ازان به که سوزدت نزدیك [4] زود
شهان و بزرگان روی [5] زمین چه فرّخ پدرت و چه فغفور چین
همه باژ ضحاك را داده اند ز کامش برون گام ننهاده اند
فریدون از و به [6] بفرهنگ و فر همیدون بداد و نژاد و گهر
گر اورا توفرمان بری [7] ننگ نیست ترا با سپهدار او جنگ نیست

۱ ـ م : سر .   ۲ ـ م : بکین .   ۳ ـ م : سرانرا همه .   ٤ ـ م : سوزی زنزدیك .
٥ ـ م : ایران . آ : توران .   ٦ ـ م : مه .   ۷ ـ م : بفرمان اوگر بوی .

هران ریش کز مرهم آید براه / تو داغش کنی[1] بیش گردد تباه
همه کاخ و ایوان ببزم و بخوان / بیارای و این پهلوانرا بخوان
برو بر شمر هدیه چندان ز گنج / کش آسان شود هرچه دیدست رنج
پس آنگه بدو از برادر پسر / بخوان نامهـــای گله سر بسر
که او خود ز دشمن کشد کین تو / نهد بر سپهر برین[2] زین تو
بدست کسان چون[3] توان کشت شیر / نباید ترا پیش او شد دلیر
پسندید خاقان و پیش گوان / بفرمود پاسخ سوی پهلوان
پس از نام و یاد جهان آفرین / ز دل بر سپهبد گرفت آفرین
دگر گفت کز باژ و هدیه زگنج / دهم هرچه گویی ندارم برنج
سزد شاه ایران[4] اگر سرکشست / که او را چو تو گرد لشکر کشست
اگر خواهد از من شه نامجوی / فرستم سرم بر طبق پیش اوی
بدین باژ دو دیده گوهر کنم / ز تن پوستم بدرهٔ زر کنم
ولی آرزو دارم از تو یکی / که آری بکاخم درنگ اندکی
بوی شاد یکهفته مهمان من / بیارایی این میهن و مان من
بجان فریدون اگر دانیم / کزین آرزو شاد گردانیم
فرستاده را بارهٔ خویش داد / وز اندازه دیبا و زرّ بیش داد
کسی کردش و شد فرسته چو باد / پیام آنچه بُد گفت و نامه بداد
سپهدار از آن گفتها گشت رام / که پیغام بُد با نوید و خرام
سوی شاه با لشکر آغاز کرد / وزانروی خاقان بشد ساز کرد
هزار اسب روداز فسیله گزید[5] / دوره ده هزار از بره سر برید[6]

---

۱ - م : نهی . ۲ - م : روان . ۳ - م : تا . ٤ - م : شه فریدون . ٥ - در متن این مصراع را تراشیده ونوشته اند : هزار اسب نیك ازطویله گزید . ٦ م : - دوره سی هزار از بره چون سزید .

ز گاوان فربه همی[1] چل هزار   ز نخچیر و مرغان فزون از شمار
دوره صد هزار دگر گوسفند   همه کشت و بردشت و صحرا فکند
پذیره بپیش سپهدار شد   چو یکجای دیدارشان باز شد (؟)[2]
ببر یکدگر را هم از پشت زین   گرفتند این شاد ازان آن ازین
بیکجای بودند خوش هردوان   همه راه هم پرسش و هم عنان
سپهدار با هر که بود از سپاه   نشستند بر خوان هم از گرد راه
ز هر خوردنی ساز[3] چندان گروه   یکی دشت بد گردش اندر دو کوه
پُر از گور و[4] نخچیر کوهش همه   بدشت اندر از گور و آهو رمه
بهر گام جامی[5] پر از لعل می   طبقهای نقل و درم[6] زیر پی
رده در رده کاسه و خوان و جام   فروزان بمجمر درون عود خام
بزیر از طرایف نهفته زمین   ز بر کله در کله دیبای چین
سپاهی ز شهد و شکر ساخته   همه نیزه در دست و تیغ آخته
گروهی بپیکار رفته فراز   گروهی بنخچیر با یوز و باز
ز حلوا بهر سو صفی میوه دار   همه برگشان شکر و قند بار
طبقهای و جام از کران تا کران   بمشك و می اندوده و زعفران
سپهریست هر جام گفتی مگر   مهش انگبین و ستاره شکر
* کمر بسته در پیش خوبان پرست   همه باده و باد بیزان بدست[7]
* چنان روشن از می بلورین اياغ   کزو کور دیدی بشب بی چراغ
دم نای هر جای و چنگ و[8] رباب   پرا کنده مستان بر آتش[9] کباب

---

١ ـ م: شده.   ٢ ـ این بیت و سه بیت بعد در نسخهٔ (م) نیست.   ٣ ـ م: پیش.
٤ ـ م: بُد از مرغ و.   ٥ ـ م: خمی.   ٦ ـ م: شکر.   ٧ ـ این بیت تنها درنسخهٔ موزه لندن است.   ٨ ـ م: بانگ.   ٩ ـ م: بهرسو.

گرفته خورشها همه کوه و دشت   کشان پیشکار آب و دستار و طشت
ببوی خورشها ددان تاخته   زبر در هوا مرغ صف ساخته
نشسته بخوان یکسر ایرانیان   همه چینیان پیش بسته میان
شب و روز خاقان پرستش نمای   کمر بسته پیش سپهبد بپای
جدا خوانش[1] هر روز دادی بلاش   یکی ابر بد ویژه دینار پاش
سر هفته آمد نوندی فراز   که آورد لشکر تکین تاش باز
ز ناگه خروشی برآمد بابر   شد آن بزم برسان کام هژبر
سپهبد بخاقان یغر گفت چیست ؟   چه لشکر رسید و تکینتاش کیست
بگسترد خاقان سخن سربسر   گله هرچه بدش از برادر پسر
سپهدار گفت اینت غمری دلیر   گرینسان شدست از سر خویش سیر
من اینجا و او رزمکوش آمدست   همانا که خونش بجوش آمدست
یکست ابلهانرا شتاب و شکیب[2]   سواران بدرا چه بالا چه شیب
ترا دل بدین غم نباید سپرد   که تنها بس اورا نریمان گرد
گرش صد هزارند گردان جنگ   همه درگه جنگ وکین تیز چنگ
ببینی که چون گویم ای شیر هین   که خونشان ستاند[3] بشمشیر کین
چنان کن که شبگیر با یوز و باز   خرامیم مر جنگ را پیشباز
می و بزم کاینجاست آنجا بریم   نریمان زند تیغ و ما می خوریم[4]
[من از ویژه گردان گزینم هزار   تو بگزین هم از لشکر اندک سوار
بدان تاچو اندک نماید سپاه   دلیری کند دشمن آید براه
مگر ناگهش سر بدام آورم   وزین کار فرجام نام آورم]

۱ ـ م : خوان .   ۲ ـ م : نهیب .   ۳ ـ م : زخونشای برآرد   ٤ ـ سه بیت بعد در نسخهٔ متن نیست علی‌الرسم از نسخهٔ (م) نقل شد .

چو پرّ حواصل برآورد زاغ ‌‌ ‌ برافروخت ز ایوان نیلی چراغ
همان نامزد کرد اندك سپاه ‌ ‌ ببردند و راندند یکهفته راه
ببزم و بنخچیر بر کوه و دشت ‌ ‌ چنین تا بژی برز[1] دیدار گشت
بران تیغ بژ از[2] بر کوهسار ‌ ‌ تکین تاش با جنگیان ده هزار
بگفتند از ایران دلیری[3] سترك ‌ ‌ رسیدست نو با سپاهی بزرگ
ز خاقان یغر جنگ تو خواستست ‌ ‌ وز ایران نبرد ترا[4] خاستست
ز تیغ بژ آمد بپایین[5] کوه ‌ ‌ بزد صف کین با سپه همگروه
نیامدش باك از دلیری که بود ‌ ‌ چو گرد سپه دید بشتافت زود

۱۱۵
جنگ نریمان با تکین تاش

نریمان بیامد هم اندر زمان ‌ ‌ بنزد سپهدار و خاقان دمان
چنین گفت کامروز هردو ز دور ‌ ‌ نظاره برین جنگ سازید و شور[6]
شما جام گیرید هردو ببزم ‌ ‌ که من تیغ خواهم گرفتن برزم
اگر بخت هشیار یار منست ‌ ‌ بدین دشت پیکار کار منست
از ایرانی و زاولی هرکه بود ‌ ‌ بفرمود تا صف کشیدند زود
چو صف زد زدو رویه یکسر[7] سپاه ‌ ‌ غریو از دل کوس برشد بماه
سواری یغز غزنی از پیش صف ‌ ‌ برون زد دو سر خشتی از کین بکف
یکی تبتی جوشن اندر برش ‌ ‌ کلاهی سیه چارپر برسرش
بآورد گه گشت و آنکه چو باد ‌ ‌ ز میدان بزین کوهه برسر نهاد

۱ ـ م : سری برز . آ : کهی برز (ظاهراً نام خاص است) ۲ ـ م : بران تیغ بر راند .
۳ ـ م : بدو گفته بودند گردی . ٤ ـ م : بدین تاختن . ٥ ـ م : ز تیغ سرآمد بپایان .
٦ ـ م : بنظاره بربیل سازید سور . ۷ ـ م : چو زد صفّ کین از دورویه .

سوی قلب خاقان بکین حمله برد هم از گرد بفکند جنگی دو گرد
دو دیگر فکند از سوی[1] میسره بزد باز بر میمنه یکسره
یکی ترك دیگر ربود از کمین سوی لشکرش برد و زد بر زمین
ز شادی گرفتند ترکان خروش نریمان بر آمد ز ترکان[2] بجوش
بدو گفت ازاینسان بود کارزار یکی به ز ما کز سپاهت[3] هزار
ازین کودك اکنون بدشت نبرد نگه کن تو[4] پیکار مردان مرد
یکی نعره[5] زد همچو شیر یله که غرد چو از غرم بیند گله
شباهنگ پیشانی ماه نعل برانگیخت گیتی بخون کرد لعل
ز زخمش همی در[6] زمین خم فکند سپاهی بیك حمله برهم فکند
بمیدان ز خون چون در آورد جوی میان دو صف شد هم آورد جوی
بناورد بلخی سواری گرفت سپر بازی و نیزه داری گرفت
خروشید کان ترك پرخاشخر که خشتش دو سربد کله چارپر
کجا تار بایمش هم در شتاب بسوزانمش در تف آفتاب
همان ترك بیرون زد از صف چو شیر گریزنده یاب ابلقی تند زیر
میان در[7] کمربند مالیده تنك بچاچی کمان در[8] نهاده خدنك
خروشان نمود او ز دور آشتی که پیش آی اگر مرمرا خواستی
برانگیخت باره نریمان گرد ببازیگری دست ناورد برد
کمان قبضه و تیر و نیزه بدست بسه نیزه بگرفت و زه را بشست (؟)[9]
همیتاخت پیچان بگردش عنان که تیرش زند سینه را یا سنان
چو یکچند گشت اندر آمد چو دود زدش نیزه وز پشت ابلق ربود

۱ - م: صف ۲ - م: خاقان. ۳ - م: کزشما ده. ٤ - م: ببین رزم و
٥ - م: ویله. ٦ - م: بر. ۷ - م: بر. ۸ - م: بعاج کمان بر ۹ - م:
کمان دستهٔ تیر او را بدست بسه تیر بگرفت زه را بشصت(؟)

بنوك سنان بر مه افراختش　　زمانی زهرسو همی تاختش
پس انداخت از نیزه بر قلب‌گاه　　بر آمد غو کوس از ایران سپاه
چنان نعره شان بر مه و زهره شد　　که مه بیدل وزهره بی زهره شد
سپهدار و خاقان فرخنده نام　　بشادیش هر دو گرفتند جام
نریمان دگر باره از چپ و راست　　بگشت و از ایشان[1] هم آورد خواست
برون تاخت گردی دگر چون هژبر　　کمان کرده الماس بارنده ابر
بگردش ز هر سو سواری گرفت　　بتیغ و سنان کامکاری گرفت
پس از جای مانند تند اژدها　　در آمد بدو کرد خشتی رها
نریمان سوی چپ عنان برشکست　　سوی راست بگرفت خشتش بدست
چنان زدش بر ناف زخم[2] درشت　　که با کوهه ز نیش بر دوخت پشت
بیاویخت یکسو ز زین[3] سر نشیب　　سرش پای شد پشت پایش رکیب
بمیدان دگر باره ناورد کرد　　همی کشت هرك آمدش در نبرد
بنیزه ززین مرد برداشتی　　هم از بر بشمشیر بگذاشتی
ببر گستوان داشت ده اسپ کین　　نشستی همی که برآن که براین
ستوه آمد آن هر ده ازجنگ اوی　　وز آن جنگ کوته نشد چنگ اوی
چنان تا از آن لشکر کینه کش　　بیفکند بر جای[4] هفتاد و شش
سپهدار و خاقان بهم پیش صف　　بدند از بر[5] پیل جامی بکف
بهر ترك کافکندی اوزیر پی　　زدندی بشادیش یک جام می
بدان تنگچشمان جهان تنگ شد　　نبد کس که دیگر سوی جنگ شد
بترکی دگر[6] مویه کردند زار　　بر آن کشتگان در صف کار زار

۱ - م؛ ز ترکان .　۲ - م؛ خشتی .　۳ - م؛ ز یکسوی زین . آ؛ یکسوی زین .
۴ - م؛ خاك .　۵ - س؛ نشسته برآن .　۶ - م؛ همه .

تکینتاش کان دید چون پیل مست　　ز بالای که تاخت نیزه بدست
یکی خنگ عاج ابر پوینده زیر　　بگونه چوشیر و بسینه چوشیر
کژ آکندش از دیبهٔ لاژورد　　برو در نشانها ز دیبای زرد
از آهنش ساعد وز آهن سپر　　ز زرّش کلاه و ز زرش کمر[1]
بر آرد زاغ کمان را بزه　　کمندی چهل خم بزین در گره
چو دیدش فرو ماند خاقان نژند　　چنین گفت با پهلوان بلند
که اینك[3] تکینتاش جوینده تاج　　بناورد کردن بر آن خنگ عاج
ز چاچ و ختن وارح و بارمان　　کند لشکر انگیز هر بارمان[4]
ندیدم که رزم ناپا کتر　　عنان پیچ تر زوی و چالاکتر
بگردد زمین گرد ناورد او　　کند خشك دریای چین گرد او
سپه را بود پیشرو دِرستیز　　بود باز دُمدارگاه گریز
بنزد نریمان کنونست رزم[4]　　دگر رزمها بود بازی و بزم
بزد نعره ای پهلوان دلیر　　بسوی نریمان چو ارغنده شیر
بزابل زبان گفت بیدار باش　　ره حمله ها را نگهدار باش
که این ترك جنگی سر لشکرست　　تکین تاش جویندهٔ کشورست
مکش زنده بربایش از پشت زین　　سبك هدیه آور بخاقان چین
بکشتند هر دو چوشیر نژند　　گرفتند گاهی کمان گه کمند
همه ترك و خفتانشان گشت چاك　　فرو ریخت خنجر[5] زره گشت خاك

---

۱ - م : زسیمش دو ساعد وز آهن سپر　　زررش کلاه وز گوهر کمر
۲ - م : آلك .　۳ - در نسخهٔ (م) بیت چنین است :
ز چاچ و ختن نیز وز تا زیان　　کند لشکر انگیز هر ماهیان
و درنسخه های دیگر این بیت نیست .　۴ - س : کنونست ورزم .　۵ - م : جوشن .

عمود گران چون کمان یافت خم سنان گشت چوگان و نیزه قلم
سپرها چو بیشه‌شد اززخم تیر رخ از رنگ آهن بکردار قیر
سرانجام ترك آنچنان تاخت گرم که از زور بر چرمه بنوشت چرم
بزد خنجری بر نریمان گرد سپر نیمی و اوج ترکش ببرد
گرفت آتش از زخم تیغش هوا ولیکن ندید آنچه بودش هوا
نریمان بچاره همی زنده جست که او را برد نزد خاقان درست
عنان تافت بگریخت پیشش زجنگ ببد تا رسید اندر و ترك تنگ
کمند آنکه از پس بهاد گریز میانش اندر افکند و کرد اسپ تیز
فکندش ابر[1] خاك چون بیهشان همی برد تا پیش خاقان کشان
بدو گفت کاین بیم خورده سوار بهدیه ازین کودك خرد دار[2]
از ایرانیان رفت بر چرخ غو ز کردار آن نو سپهدار گو
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز بهم حمله بردند دل پرستیز[3]
جهان گشت بر چشم ترکان بنفش فکندند یکسر سلاح و درفش
ز پیش اندرون تیغ کهسار بود ز بس تیغ گردان خونخوار[4] بود
ز چندان سپه یك دلاوز نماند گریزان برفتند چون[5] سر نماند
همه دشت و کُه بُد پرا کنده باز سلیح و ستوران و[6] آلات ساز
گرفتند سرتاسر ایرانیان نیامد بیکموی کس را زیان
وز آنجا سوی شهر پیروز روز کشیدند نیك اختر و دلفروز
چنان شاد دل بود خاقان ازین که گفتی نهادست برچرخ زین

۱ - م . فکند از بر . ۲ ـ درنسخهٔ «م» این بیت چنین است ومعنی‌آن آشکار نیست :
چنین گفت ازین نیم خورده سوار ز من بر کمندش همی هدیه دار
۳ - م : سبر بر گرفتند یك بهره زود دگر حمله بردند ازین سرچودود
٤ - م : مردان پیکار . ٥ - م . کراتن بد از خیلشان .

تکینتاش را برد جایی نهان　　سرآورد بروی درنگ جهان
دو هفته در گنج بگشاد شاد　　ببزم و ببخشش همی داد داد
بایرانیان و سپهدار چیر　　همیدون بفرّخ نریمان شیر
ببخشید هر هدیه چندانکه نیز　　نباشد بصد گنج ازان بیش چیز
سپهبد فرستاد نامه بشاه　　ز پیروزی و کار آن رزمگاه
ز رزم نریمان یل روز کین　　وز آزادی شاه تورانزمین
چنینست از دیر باز این[1] جهان　　رباینده آن زاین بکین این ازآن
نه آشوب گیتی بهنگام تست　　که تا بُد همیدون بُدست از نخست
همانست گیتی و یزدان همان　　دگرگونه ماییم و گشت زمان
ایا توشه‌ات اندك و ره دراز　　چه سازی چوآیدت رفتن فراز؟
دل از آز گیتی چه پرکرده‌ای؟　　ازو چون بری آنچه ناورده‌ای؟
ازو کام دل در جوانی بجوی　　که جوید ز تو کام درپیری اوی
بسی خویش و پیوند تو زیر خاك　　همی بینی از پیش و نایدت باك
بدیگر بزرگان نگر تا چه کرد　　برآرد همان از تو یکروز گرد
سواریست عمر ازجهان درگریز　　عنان خنگ و شبرنگ را داده تیز
دو اسپیست و مرد دواسپه براه　　سبکتر بمنزل رسد سال وماه
بدان کوش کایمان[2] ببیرون بریم　　که یکسر بگرداب گردون دریم

۱۱٦

رفتن گرشاسب بجنگ فغفور ودیدن شگفتی ها

سپهدار چون هفته‌ای[3] سور کرد　　ازآن پس شد آهنگ فغفور کرد

۱ - م: چنین است هوا و آرزو.　۲ - م: تاجان.　۳ - م: یك مهی.

همه راه خاقان بپرداخته   بهرجای نزل و علف ساخته
سه منزل بدش با سپه رهنمای   ورا کرد بدرود و شد باز جای
همی شد شتابان سپهدار گو   نریمان و زاول گره پیشرو
بمرز بیابانی آمد فراز   که گفتی جهانیست گسترده باز
زمینش همه داغ پای پری   زمانه گم اندر وی از رهبری
نه گردون سپرده درازای او   نه خورشید پیموده پهنای او
بهرسوش دیوی دژ آگاه بود   بهرگوشه صد غول گمراه بود
همان مار پرّنده هزمان زگرد   چو تیر آمدی درنشستی بمرد
بکشتند ازآن غول بسیار و مار   بده روز[1] کردند ازآنجا گذار
رسیدند جایی چراگاه گور   درو شیرگون چشمهٔ آب شور
چو نخچیر از تشنگی در گداز   بنزدیك آن چشمه رفتی فراز[2]
شدی نرم نرم آب آن چشمه زیر   پس آشفته گشتی چو غرنده شیر[3]
بجستی و نخچیر را بیدرنگ   همانگه[4] بیوباشتی چون نهنگ
پس از یکزمان استخوانهاش پاك   بدی گرد آن چشمه بر تیره خاك
نه بشناخت آن آب را کس ز شیر   نه دانست کز چیست نخچیرگیر
دگر سنگ دیدند کوچك بسی   که چون زان دوبرهم بسودی کسی
همانگاه بادی شگرف آمدی   پس از باد باران[5] و برف آمدی
ولیکن چو زآنجا ببومی دگر   ببردی نبودی ورا[6] آن هنر
دگر سنگ بد نیز کزبیم نم   چو ابر آمدی بر زدندی بهم

---

١ ـ م : چویکروزه . آ . دگر روز .   ٢ ـ در نسخهٔ (م ـ آ) :

هران گور و نخچیر با رنج و تاب   که کردی بدان چشمه آهنگ آب

٣ ـ م : شدی خوار خوار آب آن چشمه زیر   پس آشفته چون موج غران چو شیر

٤ ـ م : بدَم می . آ : نهانی .   ٥ ـ م : سرما .   ٦ ـ م : نبودی مرآن سنگ را .

سبک زآن هوا ابر بگریختی / نه زو برف و ژاله نه نم ریختی
ز مرز بیابان چوبرتر[1] کشید / سپه را سوی شهر ساجر کشید
بزد خیمه با لشکر از گرد شهر / برون شد که گیرد ز نخچیر بهر
در و دشت و کُه دید[2] زاندازه بیش / رَمِ گور و آهو و غژغا و[3] میش
همانروز بفکند بسیار گور / بخون غرقه هرسو همی تاخت بور
درختی بَر چشمه ساری بدید / عنان ره انجام[4] از آنسو کشید
چونزدیک شد خاست یک بانگ سخت / زنی دید نا گه که جست از درخت
یکی شیر خواره گرفته ببر / همی تاخت زآهو بتک تیز تر
بپرسید کاین زن برینگونه چیست ؟ / یکی گفت کاین هم چو ما آدمیست
درین بیشها گرد این دشت وکوه / بدینسان بی‌اندازه بینی گروه
چو آهو بتک همچو مردم بروی / چو دیوان بناخن چو میشان بموی
ز بن هیچ با ما نگردند رام / بمیرند زود[5] آنچه گیری بدام
ازیشان چو بیمار گردد یکی / برندش برین تیغ کوه اندکی
بشیونگری گردش اندر خروش / برآرندو زی ابر دارند گوش
گرش ابر تیره ز دیده باشک[6] / بشوید درستی گرد بی پزشک
وگر هیچ باران نبارد ز میغ / بمیرد بزیر افکنندش ز تیغ
نریمان یکی ازدرختی ربود / بر پهلوان برد و او را نمود
بره در همه بازویش خسته کرد / همی بود تا مرد و چیزی نخورد
ز نخچیر چون شد سپهدار باز / بیامد کس شاه ساجر فراز
فرستاده با[7] هدیه بسیار چیز / بپوزش پیامی نکو[8] داده نیز
که دانم کز ایران بکین آمدی / بپیکار فغفور چین آمدی

۱ ـ م : چوسر بر . ۲ ـ م : ُبد از . ۳ ـ م : مرغان و . ۴ ـ س : ره انجم.
۵ ـ م . نیز . ۶ ـ م : سرشک . ۷ ـ م : ُبد . ۸ ـ م : دگر .

من اورا یکی بندهٔ کهترم   نگهبان یکمرز ازین[1] کشورم
سه ماهه ز ما تا بدو هست راه   نخستین ازو هرچه باید بخواه
هرآنکه کزو کام تو گشت راست   همه بندگانیم و فرمان تراست
بهر شهر ازین مرز دیگر بپوی   زهر شاه[2] باژی که باید بجوی
سپهبد سخنهاش بر جای دید   پسندید و آن کرد کو رای دید
ز زاول گروه هر که بودند گرد   همانگه بفرّخ نریمان سپرد
بهر شهر فرمود تا با سپاه   بگردد ز شاهان بود باژ خواه

۱۱۷

پند دادن گرشاسب نریمان را

بدو گفت پیش از شدن هوش دار   نگر تا چه گویم بدل گوش دار
جوانرا اگر چه سخن سودمند   ز پیران نکوتر پذیرند پند
تو لشکر نبردی دگر زی نبرد   ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
نهاد سپه بردن و تاختن   بیاموز با صفّ کین ساختن
چو خواهی سپه را سوی رزم برد   مکن پیشرو جز دلیران گرد
سپه پیش دارو بُنه باز پس   ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسپان ز کار   نباشند سست ار بود[3] کار زار
بدشواری اندر مرو با سپاه   نه بی رهنمونان بنا دیده راه
همان[4] دیده بان دار بر تیغ کوه   بهامون طلا یه گروها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ[5]   که باشد قوی با سپاهی بزرگ

۱ - م : این مرز و این.   ۲ - س : شهر.   ۳ - م : فتد   ۴ - م : دگر. آ : همی.
۵ - م : سترگ.

بهر گوشه کار آگهان بر گمار　　نهانش همی جوی با آشکار
ز نخچیر و از می بپرهیز باش　　بشب دیر خسب [1] و بگه خیز باش
چو لشکر که آید برابر فراز [2]　　شبیخون نگه دارو لشکر بساز
بگرد سپه سر بسر کنده کن　　طلایه ز هرسو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر　　بپرهیز و آسان شبیخون مبر
☆ بنوبت ز جاندار وز پاسبان　　کسان دار هم گردو هم مهربان
سپه پاك [3] با ترگ و خفتان کین　　شب و روز میدار [4] و اسپان بزین
بدانگه که آراست خواهی مصاف　　منی بفکن از سر که نام و لاف
بداد و دهش دل بیارای و رای　　پذیرش کن از نیکوی [5] با خدای
بدشت گل وخار و کند [6] آب و چاه　　مکن رزم کافتد بسختی سپاه
همیدون میارای از آنسو نبرد　　که در دیده باد آورد خاك و گرد
وز آنروی کز تیغ کوه آفتاب　　دو چشم ترا خیره دارد ز تاب
بجایی گزین رزمگاه استوار　　بآب و علف راه نزدیك و خوار
ز پس دار در استواری بُنه　　برش [7] لشکری رزم را یك تنه
پیاده بپیش آر صف ساخته　　سپر در سپر تیغ و خشت آخته
پس هر سپر هم پی [8] بدگمان　　خدنگ افکنی در کمین با کمان
چنان کن که هر نیزه ور روز جنگ　　سپردار باشد کمانی بچنگ
بنیزه درون ره چنان ساخته　　کزو ناوکی گردد انداخته
بهر ده دلاور یك آتش فکن　　نهاده بپیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده　　پس پشتشان زنده پیلان رده

---

۱ ـ م : خفت .　۲ ـ م : که آرد برابرت باز .　۳ ـ م . دار .　٤ ـ م . بیدار .
٥ ـ م . راستی .　٦ ـ م . گل و کنده و .　۷ ـ م . پسش .　۸ ـ م : همبر .

صفی راست هر بر راه[1] و صفی بخم — صفی چار سو در کشیده بهم
پیاده چو دیوار بر پای پیش — سواران در آمد شد از جای خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنگ — گروهی در آسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه — کمین رازهر[2] گوشه بر بسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست — ازیشان نگردد سپه پای خوست
پرانبوه صندوق پیل نبرد — ز چرخی و از آتش[3] انداز مرد
سرانرا سزا جای دیدار کن — درفش از چپ و راست بسیار کن
فراوان ز گردان گردنفراز — ز بهر[4] پسین حمله را دار باز[5]
نخستین تن از دشمنت دار گوش — پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
بگردون روان قلعه ها کن بلند — بر انسان کز آتش نیاید[6] گزند
همه برج آن قلعه بالا وزیر — پر از گونه گون رزم ساز دلیر
ز هر یك چنان ساخته بانگ تیز — کزو پیل و اسپ او فتد در گریز
چنان ساز قلبت که از[7] چپ و راست — رسد زود یاور چو فریاد[8] خاست
ممان کارد از قلب کس پیش پای — مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره — بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه — گرفتن سر تیغ و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه — بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود — صف رزم بردشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا بدار — که تا مانده گردند ایشان ز کار[9]

---

۱ ـ م : هرسوی . ۲ ـ م : بهر . ۳ ـ م : ز ناوك فکن و آتش . ٤ ـ آ : بگردت .
٥ ـ م : ز گرد دشمن جمله را بازدار . (واین اشتباه کاتب است) ٦ ـ آ نیابد . ٨ ـ م : در .
٨ ـ م ، آشوب . ۹ ـ در نسخه های دیگر چنین است .
سوارانت پی حمله یکتن مدار — که تا مانده گردند ایشان ز کار

چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب / بهامون بر افکن پراکنده آب
* که تا پیل گردد هراسیده دل / نیارد نهادن پی از بوی گل
* چو آید که حمله کت بسپرد / رهش باز ده زود تا بگذرد
بپیکان الماس[1] چشمش بدوز / دگر تخت و صندوقش از بر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش / مرو را فکن گرز بر گردنش[2]
وگر خیل[3] بدخواه ازان توبیش / تو جائی گزین تنگ برگردخویش[4]
مجوی ازدو سو رزم کاید گزند / ز یکروی بگشای و دیگر ببند
بسازی دگر جوی هر روز کین / کمین نه نهان و همی بین کمین
سپاه ترا دل ده اندر نبرد / همی گرد هر جای با دار و برد
کسی کو[5] بپیکار نام آورد / سر جنگجویی بدام آورد
مرو را بنیکی و خلعت رسان / که تا زور گیرند دیگر کسان
بجنگ آنکه سست آید از آزمون / ورا نام بفکن ز دیوان برون
زدشمن چو بینی سواری دلیر / میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی برو بر گمار / ستوه آورش هر سوی از کار زار
ز بد خواه در آشتی ساختن / بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش بگاه ستیز / هم از[6] باز گشتنش گاه گریز
ازو تا نپردازی اندر شکست / سپه را مده سوی تاراج دست
چو بینی که دشمن زپس رخت وساز / همی اندك اندك فرستند باز
گر از درد باشند بیمار و سست / گر از خستگیها بتن[7] نا درست

---

۱ ـ م : زهرآب . ۲ ـ در نسخهٔ «م» بیت چنین است :

همه جنگ آن کن که پیرامنش / مر آنرا فکن گر بر گردنش

۳ ـ م : جنگ . ٤ ـ س : برخلاف همهٔ نسخه‌ها مصراع دوم چنین است : نباید بکینه کنی دست پیش .
٥ ـ م : کو . ٦ ـ م : همان . ٧ ـ م : خستگیهاست تن .

و گر کم بود کس که جنگی بود　　وگر از علف راه[1] تنگی بود
ور از رزمگه کاهل آیند پیش　　بود حمله هاشان نه بر جای خویش
بدین وقتها رای آویختن　　فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده　　که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی　　که جانرا بکوشند یکبارگی
ز بن بر گریزندگان ره مگیر　　مریز از کسی خون که باشد گزیر[2]
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ　　سوی دامن آشتی یا ز چنگ
بهر کار در زور کردن مشور　　که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد بجنگ و ستیز　　ازان به نباشد که گیری گریز
بجنگ ارچه رفتن ز بهروزیست[3]　　گریز بهنگام پیروزیست
چو گویند کز جنگ برگاشت پشت　　ازان به که گویند دشمنش کشت
بدمّ گریزندگان شب مپوی　　چو دشمن شد آواره بیشش[4] مجوی
وگر کار کوشش بباشد دراز　　نگردد همی دشمن از جنگ باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر　　نهان آبخورشان بیاکن بزهر
فکن تخم بد در چراگاهشان　　خسك ریز و چه ساز در راهشان
همه یاد دار آنچت آموختم　　که من کین بدین چاره ها توختم
بدو پاك بسپرد ز اول سپاه　　نریمان بشبگیر بر داشت راه

١١٨

رفتن نریمان بتوران و دیدن شگفتی ها

چو شد هفته ای شهری آمدش پیش　　کهی نزدش از مه بلندیش بیش

---

١ - م: و آب　٢ - م - بتیغ و بتیر .　٣ - م: بیروزیست (؟)　٤ - م: بیشی .

همه که دل خاره سنگین ز آب   بسان گیا رسته زو زر ناب
از آن شهریان هر که زان زر برد   جز اندك نبردند ازان[1] زر خرد
چو بسیار بردندی[2] اندر زمان   بمردندی و جملهٔ[3] دودمان
همه شهر درویش بودند سخت   گیابودشان پوشش و فرش[4] ورخت[5]
[ندید اندر ایشان ازین سود و رفت   بر آمد بکوهی شتابنده تفت
* بدو گفت رهبر که گر زین سپاه   کند بانگ یکتن درین تنگ راه
ز باران چنان سیل از افراز و شیب   بخیزد که از غرق باشد نهیب
همیدون چنین است کوهی دگر   که آهن چو سایش بر سنگ بر
همه این[6] جهان پر ز باران شود   هوا دیدهٔ سوگواران شود
کسی کو بد آنکوه پوید سوار   گرد در نمد نعل اسپ استوار
وگرنه ز باران یکی سیل سخت   بخیزد که از بن برآرد درخت]
بر آنسوی که تنگ[7] کوهیست نیز   دو میل اندرو رستنی نیست چیز
در آن تنگ هر کس که دارد خروش   کرد سنگباران ز هر جای جوش
چنین گوید آنکو ز دانا[8] گروه   که دیوان همی افکنندش ز کوه
سپهدار خاموش ازو بر[9] گذشت   دگر پیشش آمد یکی پهن دشت
درو چشمه آب چون خون برنگ   بر چشمه کرده گوزنی ز سنگ
در[10] آن بوم و بر هر گوزنی که درد   برو چیره گشتی بماندی ز خورد
دوان تاختی پیش او چون نوند   تن خویش سودی در او بار چند
چو روزش بدی مانده گشتی درست   چو مرگی بدی گشتی[11] افتاده سست

---

۱ ـ م : نبردی ازو .   ۲ ـ م : که بسیار اگر بردی .   ۳ ـ م : بمردی و هر کش بدی .
٤ ـ م : وخورد .   ٥ ـ از بیت ششم تا سیزدهم تنها در نسخهٔ متن نیست از نسخهٔ (م) نقل شد غیر از بیت هفتم که درآن نسخه نیزنیست .   ٦ ـ آ : همانکه .   ۷ ـ م : چین خاره ـ آ : چین برز .
۸ ـ م : ز یاران چنین گویدش هر .   ۹ ـ م : آن در .   ۱۰ ـ م : بر .   ۱۱ـ م : مردی .

دگر دید شهری نو آیین براه | کهی نزد او سرش بر اوج ماه
همه سینهٔ کوه بید و خدنگ | یکی بیشه گردش زریر و زرنگ[1]
سر تیغ آن که همه[2] خاك بود | گیاه و گلش پاك ترياك بود
کسی[3] کان گیا با می خوشگوار | بخوردی نکردی برو زهر کار
شهش داشت آنرا نگهبان بسی | نماندی که بی هدیه بردی کسی
چو بشنید کامد نریمان گرد | شد و[4] هدیهٔ بیکران پیش برد[5]
ز تریاك و از گونه گونه گهر | ز زربفت چینی و[6] از سیم و زر
سپهبد بجاهش بسی بر فزود | فرود آمد آنجا و یکهفته بود
بدان[7] شهر گلزار بسیار بود[8] | یکی چشمه بمیان[9] گلزار بود[8]
بپهنا فزون از دو میدان زمین | همه آب آن چشمه چون انگبین
چو خورشید[10] گیتی بیاراستی | یکی بانگ ازان چشمه برخاستی
همه سنگش از زیر هم در شتاب | دویدی ستادی بر افراز آب
چو کردی نهان خور فروغ از جهان | همان سنگها باز گشتی نهان
ازان چند برد از پی آزمون | سپه راند یکهفته دیگر فزون
یکی بیشه وخوش[11] چرا گاه بود[12] | همه بیشه پرنده روباه بود[12]
چو مرغان بپرواز در هر کنار | چه برشخ و هامون چه بر کوهسار
بهردرد پرّش بدی سود و بال[13] | ولیکن بُدی شوم بانگش بفال
بی‌اندازه زان روبهان سر برید | وزآنجا بشد نزد شهری رسید
بَر شهر بُد ژرف چاهی[14] مغاك | درو چشمهٔ آب چون سیم پاك

---

۱ - س : بزیرش یکی بیشه از زیز رنگ . آ : یکی بیشه پیش اندرون رنگ رنگ .
۲ - م : سر تیغش از سنگ و او . ۳ - م : یکی . ٤ - م : برو . ٥ - م . بر شمرد .
٦ - م . چین وهم . ٧ - م . بر . ٨ - م : دید . ٩ - م : درگرد . آ : بالای . ١٠ - م . چو خور چهر . ١١ - م . بیشهٔ خوش . ١٢ - م . دید . ١٣ - م : بهرسو دو پرش بدی را دو بال (؟) ١٤ - م . در ژرف جایی .

بدان چشمه درهر که یك تنگ‌بار / در افکندی از یك رطل تا[1] هزار
چو کوه آبش از موج بفـــراختی / ز پس بـــاز برخشکی انداختی
بخون و بدزدی چو آن مردمان / شدندی بدل برکسی بدگمان
ببستی شه او را سبك دست و پای / درآن چشمه انداختی هم بجای
شدی گر گنهکاربودی تبـــاه / فتادی برون گربدی بی‌گنـــاه
دگر دید دشتی همه کند مند[2] / دران دشت سهمن درختی بلند
تنش سبز و شاخش همه چون زریر / بزیرش یکی چشمه آبی چو قیر[3]
چو پیچـان رسن برگهـای دراز / فرو هشته زو تـا بهامون فـراز
ز نخچیر هرچ اندران دشت و کوه / ببیماری انـدر بمـانـدی ستوه
دویدی بشستی درآن چشمه تن / ز پیش درخت آمدی چون شمن
خروشـــان پرستیدن آراستی / نشستی گهی گاه برخـــاستی
درست ار شدی در زمان باز جای / وگـرنـه بمردی فتـادی بجای[4]
ز نخچیر کز گرد او مرده بود / دو پرتاب ره چرم گسترده بود
نه بربیخ وشاخش[5] نه بربرگ وبار / نـکردی ز بن آتش تیزکـــار
همه دشت با شیر[6] و گرگ و پلنگ / بد از گرد او غرم و آهوی و رنگ
نه بـا آهوان یوز را بد ستیز / نه از شیر[7] مرغرم را بد گریز

***

بشهری دگـر نزد رودی رسید / بهر سوش مردم پراکنده دیـد
میان غلیژن ز بر وز فـــرود / همه[8] پشم جستند ازان ژرف رود
کزآن هرکه دارد چوزابربلند / برو آتش افتد نیابـــد گـزند

١ ـ م : ار ده رطل گر . ٢ ـ م : کشتمند . ٣ ـ م : آبش چو شیر . ٤ ـ م : بپای . ٥ ـ م : بر بیخ شاخ و . ٦ ـ م : یوز . ٧ ـ م : گرگ . ٨ ـ م : همی.

همه بنده وار آمدندش ز پیش   ببردند ازان پشم ازاندازه بیش
همانجایگه دید مردی دو رنگ   سپید و سیه تنش همچون پلنگ
سه چشمش یکی برفراز و دو زیر   بدندان چو خوکان بناخن چوشیر
ز گردش رده مردمان بی‌شمار   بسی کژدم زنده از پیش و مار
همی‌خورد ازان کش گزندی نبود   وزان هرچه او را بزد مرد زود
سبك زان پلنگینه دیو نژند   بخنجر سر و دست بیرون فکند
بجای دگر دید دو بیشه تنگ   از اینسو طبرخون وزآنسو خدنگ
بَرِ هردو بیشه یکی بُرز کوه   برانکوه کپی [1] فراوان گروه
بگردش بسی چشمهٔ نفت و قیر   فرازش چو دریا یکی آبگیر
بدشت اندرون شهری آراسته   چو گنجی پراکنده ازخواسته
همه مردمش را فزون از شمار   ازان کپیان برده و پیشکار
ز زیور همه غرق درسیم [2] وزر   بسا کی [3] ز گل برنهاده بسر
به بازار چون بنده فرزند نیز   دران شهر [4] بفروختندی بچیز
هم اندر زمان کس بَرِ شاه کرد   زکاری که بایستش [5] آگاه کرد
نبد شاهرا ز اختر نیك بهر   بپیکارش آورد لشکر ز شهر
نریمان بیاورد لشکر بجنگ   زمانه بدان پادشا کرد تنگ
بکم یکزمان زان سپاه بزرگ   بدافکنده بسیار گرد سترگ
گرفتندش [6] و لشکر آواره گشت [7]   همه شهر با خاك همواره‌گشت [7]
ز تاراج آن شهر وزگنج شاه   توانگر ببودند یکسر سپاه
بدینسان دوماه اندران مرز شاد   همی‌گشت و بسیار درها [8] گشاد

١ ـ م : بران که ز کبی .   ٢ ـ م : دُر .   ٣ ـ م : ستا کی .   ٤ ـ م : بد آیین که .
٥ ـ م : ز کاه بآیینش (؟)   ٦ ـ ر : گرفته شه .   ٧ ـ م : آوارکرد ـ هموارکرد .
٨ ـ م : کشت و درها فراوان .

بسی شهر و بتخانه تاراج کرد　　بسی شاهرا بی‌سر و تاج کرد
بسی مرد گرد افکن پهلوان　　که از گرز بشکستشان پهلوان

۱۱۹

نامهٔ گرشاسب بفغفور چین

وزآنسو همانروز کو رفته بود　　سپهبد نبیسنده را گفت زود
یکی نامه آکنده[۱] از خشم وکین　　بیارای نزدیك فغفور چین
بگو باژ و ساو آنچه باید بساز　　چوخاقان بغر زود پیش آی باز
وگرنه بپای اندر آرم سرت　　نهم برسراز موج[۲] خون افسرت
چوگریان بتی گشت کلك دبیر　　ز سیمش تن و سر ز مشك وعبیر
بنوشین دولب[۳] برزد از مشك دم　　ز پر سرمه دیده بباریدنم
سرشکش همه گوهر و قیر شد　　گهر دانش و قیر زنجیر شد
تو گفتی که تند[٤] اژدهایی ز زرّ　　که برگنج دانش نهادست سر
ازان گنج یاقوت و دُرّ خرد　　همی از بر سیم برگسترد
از آغاز چون کلك درقار زد　　رقم بر سرش نام دادار زد
خداوند دانای پروردگار　　ز دیده نهان وز خرد آشکار
جهان چون یکی پادشاهیست راست　　برین پادشاهی‌مر او[۵] پادشاست
زمین هست گنجش همیشه بجای　　زرش[٦] رستنی چرخ گردان سرای
هوا و آتش و آب فرمانبران　　شب و روز پیك و سپاه اختران
بر هریکی دانشش را[۷] رهست　　وزایشان هرآنچ آید او آگهست

۱ ـ م : آکن تو .　۲ ـ م : بر سر موج .　۳ ـ س : روان .　٤ ـ م : هست .
۵ ـ م : براو .　٦ ـ م : دهش ۸ ـ آ : درین هر یکی امر اورا .

دگر گفت کاین نامهٔ نغز گوی / ز گرشاسب زاول شه نامجوی
بنزدیک فغفور فرّخ نژاد / که ماچین و چین سربسر زوست شاد
بدان ای ز شاهان تورانزمین / دلت کرده بر اسپ فرهنگ زین
که تخت شهی دیگر آیین[1] گرفت / زمانه ره فرّه[2] دین گرفت
فریدون فرّخ بگرز نبرد / ز ضحاك تازی برآورد گرد
ببردش بکوه دماوند بست / بجایش بتخت شهی[3] برنشست
بیاراست از داد و خوبی جهان / بفرمانش گشتند یکسرشهان
فرستاد مر کاوه را رزمکاو / بخاور زمین از پی باژ و ساو
وزینسو[4] مرا گفت برکش سپاه / بفغفور شو باژ و ساوش بخواه
شنیدی که در کاول و مرز سند / چه کردم چه درخاور وروم و هند
چه باشیرو پیل و چه با دیو وکرگ / چه با اژدها رفته درکام مرگ
چه کس را نبد تاب من روز کین / تراهم نباشد بدانش ببین
مکن آنچه زو رنج کشور بود / پس از جنگ فرجام[5] کیفر بود
بمالدت دست زمان گوش بخت / چو از ما رسد مالشی بر تو سخت
بفرمان شاه آی با باژ پیش / چنان کن که خاقان وزان نیز بیش
پیام آنچه گفتم ز بر تا فرود / چو فرمان بری[6] باد بر تو درود
بکورهٔ خرد در[7] دبیر کهن / همی کرد پالوده سیم سخن
خطش گفتی و خامهٔ دُرّ بار / که از مشك مورست و از زرّ مار
همه دانهٔ مور او از گهر / همه زهر مارش عبیر وشکر
چو قرطاس پوشید مشکین زره / بزد برکمربند زرّین[8] گره

١ـ م ؛ یکی تخت شاهی بآیین . ٢ـ م ؛ فره و . ٣ـ م ؛ کیی . ٤ ـ م : درین سو .
٥ـ م ؛ ازرنجت انجام . ٦ـ کنی . ٧ـ م زکوره خرد بُد (؟) ٨ـ م ؛ میانش اندرآمد بزرین .

سپهبد زبان آوری نغز گوی   برون کرد و بسپرد نامه بروی
نشست شه چین به «جندان[1]» بدی   که شهری نبودی که چندآن بودی
هزاران هزار از یلان سپاه   بدرگاه بر داشت بیگاه و گاه
وزان جز که دستورو سالار بار   ندیدی بسالی ورا یك دو بار[2]
بُد آراسته شهرش از گونه گون   زشش میل ره گردش اندر فزون
همه خانها بر هم[3] افراشته   بصد رنگ هر خانه بنگاشته
سپاهی و شهریش با دسترس   نبود اندران شهر درویش کس[4]
چو ششماهه ره بوم تورانزمین[5]   بشاهی ورا بود زیر نگین
سرایی بدش سر کشیده بماه   درازا و پهنا دو فرسنگ راه
ز خاراش دیوار و بوم از رخام   درو کوشکی یکسر از سیم خام
هر ایوان در آن کوشك از لاژورد   زبر جزع و بومش همه زرّ زرد
ز یاقوت و از گوهر آبدار   هر ایوان پر ازصد هزاران نگار
کشیده میان سرای از فراز   منقش یکی پرنیان پهن باز
چو بروی فکندی فروغ آفتاب   ز گوهر گرفتی جهان رنگ و تاب
در ایوانش از زرّ تختی که شاه   نشستی بر آن شاد در پیشگاه
یکی گرزن از گوهر آمیخته   ز بالای تختش در[6] آویخته
بر افراز گرزن ز یاقوت و زرّ   یکی نغز طاوس[7] بگشاده پر
زمان تا زمان بانگ برداشتی   ز بالای شه بال[8] بفراشتی

---

۱ ـ نسخه های معتبر با متن مطابق است . در حدود العالم « خندان »
۲ - م: وراجز که دستور و سالار بار   ندیدی بماهی درون یك دو بار
۳ ـ مه.   ٤ ـ م: سپاهیش و شهریش با دار و بَرد   ابا دست رس هم بزرگان و خرد
٥ ـ آ: چو یکساله‌ره بوم توران و چین . ٦ ـ م: تخت اندر . ٧ـ م: سیمرغ . ٨ ـ م: پر .

بتاجش بر از کام دُرّ خوشاب   فشاندی و از دُم برو[١] مشك ناب
چو از ره فرستادهٔ سرفـــراز   بیامد بَر شاه توران[٢] فراز
ز دروازه تا درگه شد دو میل   دو رویه سپه دیدو بالا و پیل[٣]
کشیده بدرگاه گرگ و نهنگ   بزنجیرها بسته شیر و پلنگ
ز دهلیز تـا پـــردهٔ شهریار   فروزنده شمع از دورو[٤] صد هزار
فرستاده چون چهرهٔ شـه بدید   زمین بوسه داد آفرین گستریـد
یکی کارگه[٥] ساخت از هوش ومغز   ز دیبـای دانش بگـفتار نغـز
ز جان پود کرد وز فرهنگ تار   ز اندیشـه رنگ‌وز معنـی نگار
همی بـافت در یکدیگر تار و پود   بگفت آنچه بود از پیام و درود
ز پوزش[٦] چو پرداخت نامه بداد   دبیر آنچه بود اندرو کرد یاد
چنان گشت فغفور از آن نامه تند   که از حدّتش گشت[٧] الماس کند
کمان دو ابرو بهم بر شکست   بتیغ زبـان برد دشنام[٨] دست
بدو گفت شاهت که نام و لاف   که باشد که راند زبان بر[٩] گزاف
زمین نیست گـــرد سپاه مرا   نه خورشید یك بـارگـاه[١٠] مرا
اگر گنج سازم بیابان خشك   کنم سنگ او گوهر و ریگ مشك
سوارند گردم هزاران هزار   پراکنده را کس نداند شمـار
ز خویشان هزار وصد وشصت وپنج   بنزدم شهـانند بـا تاج و گـنج
ازایشان دو[١١] صدراست زرّینه کوس   که دارند بر چرخ گردان فسوس
چوخواهدجهان‌خور[١٢] بزرآب‌شست   ز گیتی برین بوم تـابد نخست

١ ـ م : وز باد بر. ٢ ـ م : شهر جند. ٣ ـ م : دید بالای پیل. ٤ ـ م : سو. ٥ ـ س : بارگه. ٦ ـ م : ز پرسش. ٧ م : که شد بازبان وی. ٨ ـ آ : زد بدشنام. ٩ ـ م : کزین گونه راند ١٠ ـ م : پایگاه. ١١ ـ م : ازو چار. ١٢ ـ م ، جهانرا.

درین شهر بتخانه دارم هزار | که هریك به از گنج او شست بار
همه کشورم کان سیمست و زر | کُهش معدن لاژورد و گهر
درختش طبر خون و بیشه خدنگ | گیا سنبل و عود و ببجاده[1] سنگ
پریچهرگانش بُت دلنواز | ددش یوز و مرغانش طوطی[2] و باز
یلانش کمند افکن و گردگیر | سوارانش دوزنده سندان بتیر
ز خاکش روان سیم خیزد چو آب | فتد ز آهوش نافهٔ مشك ناب
برویدش زرّ چون گیا از زمین | بیارد[3] زمیغش سرشك انگبین
طرایف همیدون[4] ز گیتی فزون | هم از[5] خسروی دیبهٔ گونه گون
دگر جوشن و ترگ و درع[6] گوان | سپرهای مدهون و بر گستوان
زماچین و چین تا بجیحون مراست | بزرگی ز هر شاهی افزون مراست
برزم اژدهای سر افشان منم | ببزم آفتاب درفشان منم
خدایست کز من مه و برترست | دگر هر که او مر مرا کهترست
پسر را فرستاده ام رزمساز | که از هر سوی لشکر آرد فراز
چو او در[7] رسد ساز ایران کنم | همه بوم تا روم ویران کنم
فرستاده گر کشتن آیین بدی | سرت را کنون خاك بالین بدی
زبان یافت گوینده اندر سخن | چنین گفت کای شاه تندی مکن
بسی راندی از گفت بیسود و خنج | اگر پاسخ سرد یابی مرنج[8]
مزن زشت بیغاره ز ایران[9] زمین | که یك شهر او به زماچین و چین
بهر شه بر از بخت چیر آن بود[10] | که او در جهان شاه ایران بود[10]

١ ـ م : هست سنباده . آ : دشت بیجاده . ٢ ـ م : طغری . ٣ ـ م : برآید . ٤ ـ م : هم ایدر .
٥ ـ م : همان . ٦ ـ م : یلی جوشن و ترگ و خنجر . ٧ ـ م : چواندر . ٨ ـ م : کنون پاسخ ار سخت یابی مَتنج . ٩ ـ م : بایران . ١٠ ـ م : بدست .

بایران شود باژ یکسر شهان　　نشد باژ او هیچ جای از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست　　خرید ازشما بنده هرکس که‌خواست
زما پیشتان نیست بنده کسی　　و[1] هست از شما بنده ما را بسی
وفا ناید از ترك هرگز پدید　　وز ایرانیان جز وفا کس ندید
شما بت پرستید و خورشید و ماه　　در ایران بیزدان شناسند راه
ز کان شبه وز کُه سیم و زر　　ز پولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامهٔ گون گون　　بایران همه هست از ایدر فزون
سواران ما هم دلاور ترند　　یکی با صد از چینیان همبرند[2]
شما را ز مردانگی نیست کار　　مگر چون زنان بوی و رنگ و نگار
هنرتان بدیباست پیراستن　　دگر نقش بام و در آراستن
فرو هشتن تاب زلف دراز　　خم جعد را دادن از حلقه ساز
سراسر بطاوس مانید نر　　که جز رنگ چیزی ندارد هنر
خرد باید ازمرد وفرهنگ وسنگ[3]　　نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ[4]
اگر خور برین بوم تابد نخست　　چه باشد نه تنها خور[5] از بهرتست
وگر بر کران جهانی رواست　　زبان چیست کاندر[6] میان شاه ماست
ز تن جای ناخن بیکسو برست　　دل اندر میانست کو مهترست
ز پیراهن چشم خونست و پوست　　میان اندرست آنکه بیننده اوست
تو گر[7] چه بزرگی و با تاج و تخت　　فریدون همه از تو بفرهنگ و بخت[8]
نشان بر فزونی[9] گنج و سپاه　　همین بس که هست او ز تو باژخواه
* اگر شب دوصد ماه گیتی فروز　　نتابد همان چون درخشنده روز

۱ - م: چو.　۲ - م: یکی تاصد از خیلتان بهترند.　۳ - م: مرد فرهنگ و هنگ.
٤ - م: جامهٔ رنگ رنگ.　٥ - م: نه اورا خود.　٦ - م: گردر.　٧ - م: وگر.　٨ - م: بفرو بیخت.　٩ - م: فزونی و.

* هنرها سراسر بگفتار نیست ‌‌‌ ‌ دو صد گفت چون نیم کردار نیست
نباید ترا شد بپیکار او ‌ ‌ که اینك خود آمد سپهدار او
اگر کوهی از کوهه در رزمگاه ‌ ‌ بنیزه ربایدت چون بادکاه
چه نازی بچندین بت و بتکده ‌ ‌ که فردا بود پاك برهمزده
دگر باره فغفور شد تیز خشم ‌ ‌ برافراخت تاج و برافروخت چشم
براندش[1] بخواری و زخم درشت ‌ ‌ بدرّید و بنداخت نامه ز مشت
دوره صد هزار از یلان برشمرد ‌ ‌ بمهتر پسر داد خاقان گرد
پذیره فرستاد پرخاشجوی ‌ ‌ پسر سوی پیکار بنهاد روی
فرستاده زی پهلوان شد ز پیش ‌ ‌ ز فغفور گفت آنچه بُد کم وبیش
خبرداد دیگر که لشکر بجنگ ‌ ‌ فرستاد و اینك رسیدند تنگ
سواران کین توز بی حدّ و مر ‌ ‌ فرستاد همراه با یك پسر[2]

۱۲۰

جنگ نریمان با پسر فغفور چین

نریمان سپاه از ره آورده بود ‌ ‌ همانگاه خواندش سپهدار زود
یل زاولی ده هزار ازشمار ‌ ‌ گزین کرد وزایرانیان ششهزار
بدو داد و کارش همه کردراست ‌ ‌ بدو گفت کاین رزم[3] دیگر تراست
نریمان یل رفت و لشکر کشید ‌ ‌ برابر چو نزدیك خاقان[4] رسید
بزد خیمه و صد سوار از سران ‌ ‌ گزین کرد کین جوی وکندآوران
برسم طلایه برفت از[5] سپاه ‌ ‌ همیکرد مر چینیان[6] را نگاه

۱ ـ م: برآمد. ۲ ـ این بیت در نسخه های دیگر نیست. ۳ ـ م: جنگ. ۴ ـ م: دیگر.
۵ ـ م: با. ۶ ـ م: جنگیان.

سواری هزار از دلیران چین ‌‌ طلایه بُدند اندران دشت کین
بهم باز خوردند و رزمی بخاست ‌‌ که گیتی ز زیر و زبر گشت خواست
همه درع گردان شد از ریز خون ‌‌ چه بر چشمه نو حله لاله گون
نریمان میان بست مر جنگ را ‌‌ عنان داده مه نعل شبرنگ را
گرفت از دلیران یکی را کمر ‌‌ برآورد و زد بر سواری دگر
بکشت آن دو را و دگر ره بکین ‌‌ دو تن را گریبان گرفت از کمین
بهم بر سر و گردن هر دو گرد ‌‌ همیکوفت تا مغزشان کرد خرد
همیتاخت زینسان چو غرّنده میغ ‌‌ نه بایست گرزش نه خشت و نه تیغ[1]
بچشم مه اندر همی گرد زد ‌‌ ز زین مرد بر بود و بر مرد زد
گریبان سی مرد زینسان بمشت ‌‌ گرفت و چهل تن بدان سی بکشت
بماندند بیچاره ترکان ز کار ‌‌ ندیدیم گفتند ازینسان سوار
چو زینسان کشد مرد جنگی بمرد ‌‌ چه آرد بشمشیر و گرز نبرد
یکی نیمه شد کشته بی[2] تیغ تیز ‌‌ نهادند دیگر سر اندر گریز
خبر یافت خاقان سبك برنشست ‌‌ دژم شد چو دید از طلایه شکست
همه گیتی از خون در آغار بود ‌‌ اگر کوه اگر دشت اگر غار بود
ندید از بنه رزم را رای و روی ‌‌ که بنهفت شب روی گیتی بموی
نریمان ز سوی دگر باز گشت ‌‌ ببودند تا تیره شب در گذشت
چو گشت آینه رنگ روی سپهر ‌‌ درو مهر[3] رخشنده بنمود چهر
گرفتند هر دو سپه تاختن ‌‌ کمین کردن و صفّ کین ساختن
ز منجوق و از گونه گونه درفش ‌‌ شد آذین زده روی چرخ بنفش
بابر اندر از کوس فریاد خاست ‌‌ ز هر سو چکاکاك پولاد خاست

۱ - م : همی کشت مردم بگرز و بتیغ . ۲ - م : بر . ۳ - م : روز .

همه آسمان گرد لشکر گرفت — همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
ز خون عیبه ها لاله کردار شد — سنان ارغوان تیغ گلنار شد
بهر گوشه بُد گنبدی[1] خاسته — هوا را بگلشن[2] بیاراسته[3]
همه گنبد از گرد گردنکشان — گلش قطرهٔ خنجر سر[4] فشان
ز بس ترک پاشیده هامون بچهر — درفشان چو در شب[5] ستاره سپهر
زده کله بر کشته کرکس در ابر — طمع کرده روبه بمغز هژبر
ز کُه دیدبان دیده بگماشته — بهامون یلان نعره برداشته
بدینگونه تا شب نیامد فراز — نچیدند کس دامن رزم باز
چو آن آتشین گوی را تیره شب — فرو خورد چون هندی بوالعجب
دو لشکر زجنگ آرمیدند و جوش — طلایه همیداشت هر گوشه گوش
تن خسته بستند و شستند پاك — نهفتند هر کشته را زیر خاك
سُته بود دشمن ز جنگ و ستیز — گرفتند هم در دل شب گریز
نیارست بودن در آن دشت کس — نشستند یکروزه ره ز پس
بران مرز شهری دلارام بود — که آن شهر را خامجو[6] نام بود
در شهر لشکر بیاراستند — ز هر گوشه دیگر سپه خواستند
چو زد آتش از کرهٔ سبز تاب — شد آن تازه گلهای گردون[7] گلاب
طلایه رسانید زود آگهی — که از چینیان گشت گیتی تهی
ز چندان سپه نیست برجای کس — مگر خیمهٔ چند بر پای و بس
خروش از دلیران ایران بخاست — پی گردشان برگرفتند راست
بروز دگر ناگهان گرمگاه — رسیدند در لشکر کینه خواه

۱ ـ س : گلبنی . (همهٔ نسخه ها : گنبدی . ۲ ـ س : گلبن . (همهٔ نسخه ها : گلشن)
۳ ـ م : بهر گوشه بُد گنبدی ساخته هوارا چو گلشن برافراخته . ۴ ـ م : خون . ۵ ـ م : بشب بر . ۶ ـ م : خام جون . ۷ ـ م : روشن .

طلایه نخستین بهم بر زدند پس آنگه بر انبوه لشکر زدند
چنان سخت شد جنگ هردو گروه که در لرزه افتاد ازان دشت و کوه [1]
جهان شد ز صندوق پیلان جنگ پر از آتش اندازو تیر خدنگ
همی ز هر زخم پرند آوران برآمیخت با مغز [2] کند آوران
شد از تف خنجر دل خاره موم ز زهر سنان باد گیتی سموم
فرو هشت دامن زخورشید گرد بلابر نوشت آستین نبرد
* درایران بدآشوب ودرروم جوش بچین خاست گرد و بخاور خروش
چو دریای خون شد سپهر برین درو [3] کوه کشتی و لنگر زمین
تو گفتی شبست از سیاهی زمان سنانها ستارست گرد آسمان
نریمان برون تاخت از صف سمند بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چو دیوی که گردد ز دوزخ رها بدین دستش آتش بدان اژدها
چپ و راست هامون نوشتن گرفت بگرد هم آورد کشتن [4] گرفت
سر تیغش از دل دم آشام شد کمندش براندامها [5] دام شد
گهی کشت یکیك از اندازه بیش گهی خیل‌خیل اندر افکند پیش
ز کشته همه دشت پر پشته کرد یلانرا ز بس زخم سرگشته کرد
بدانست خاقان که یك یك بجنگ ندارند در رزم با او درنگ
دوصد تن گزید از دلیران چین بیکسوی لشکر شد اندر کمین
سواری بفرمود تا جنگجوی شدش پیش و بنداخت خشتی بروی
پس از وی گریزان سر اندر کشید بیامد چو نزد کمینگه رسید
همانگاه خاقان کمین برگشاد سپه زی نریمان بکین سرنهاد
ز گردش چو دیوار پولاد بست گرفتند و بروی [6] کشادند دست

۱ - م : که رزم آرزو کرد دریا و کوه . ۲ - م : خون . ۳ - م : برو . ٤ - م : بگشتن هم آورد کشتن ۵ - س : بر اژدها . ٦ - م : هرکس .

ببارید چندان برو گرز و تیغ / که در [1] سال باران نبارد زمیغ
نترسید و خنجر برآهخت گرد / بخاقان نخست از همه حمله برد
تنش را بیکباره هم ماند ازکمین / یکی نیمه بر زین یکی در زمین
از آن پس تن افکند بر دیگران / همی زد بتیغ و بگرز گران
همه دشت از ایشان سرافکند ودست / بیکبار بر قلبشان بر شکست
دلیران ایران پس گرد چیر / همی حمله کردند غرّان چو شیر
سرکشته خاقان ز پیش سپاه / ببردند بر نیزه تا قلبگاه
بترکان غریو اندر افتاد پاك / فکندند یکسر تن از زین بخاك
کلاه و کمرها بینداختند / خروشیدن و مویه برساختند
فکندند منجوق و کوس نبرد / گریزان برفتند پرخون و گرد
دو بهره شده کشته و دستگیر / دگر خستهٔ خنجر و گرز و تیر
در شهر بستند یکباره تنگ / ز دروازه بردند برباره جنگ
ز پیرامن شهر صف زد سپاه / نهادند هرسو یکی رزمگاه
ببد باره پیکر دایره سربسر / زبس جوشن و [2] گونه گونه سپر
بپوشید باران سنگ آفتاب / ز پیکان فرو ریخت پرّ عقاب
چنان نوك ناوك همی مغز دوخت / که برسر همی ترگ ازو برفروخت
ز پولاد بد پنجه‌ها بی‌شمار / کمندی ز هر پنجه در استوار
کجا باره ز انبه بپرداختند / خم پنجه در باره انداختند
بدو مرد جنگی بدیوار بر / همیتاخت چون غنده بر تار بر
نریمان سپر زود برسر گرفت / بَرِ در شد و گرز کین برگرفت
* همی کوفت تا در همه پاره شد / تن افکند در شهر و بر باره شد

۱ ـ م : ده .   ۲ ـ م : گرد او .

بپرداخت دیوار از انبوه مرد   فـرو زد بباره درفش نـبـرد
نهـادنـد لشـکـر بتـاراج سر   همه شهر کردند زیر و زبر
بکشتند چندان ازان [1] جایگـاه   زکشته بُد از بوم بربـام راه
همه کاخ و بتخانه‌ها گشت پست   شکسته بت و سرنگون بت پرست
بهرکس یکی گنج آراستـــــــه   رسید از بت‌و گونه گون خواسته
چو بردند پـــــاك آنچه بایسته بود   زدند آتش اندر همه شهر زود
بهر کاخی اندر [2] هوا بـاد تفت   شراعی زد از دیبهٔ زرّ بفت
جهان پاك ازآتش چنان بر فروخت   که زیر زمین گاو و ماهی بسوخت
برآمد ز هامون بچرخ بنفش   درفشنده هرسو [3] درفشان درفش
چو باغی شد آن شهر پر نوسمن   عقیقین درختان و سیمین چمن [4]
بزیرش‌زرو پوش [5] سوسن نشان [6] (؟)   زبر ابری از مشك بسدّ فشان
* چوجوشنده دریائی از سندروس   بخـارش همه ریزهٔ [7] آبنوس
* توگـفتی‌زمین زر گدازد همی   هوا زرد بیرم طـــــرازد همی
چو از شهر جز خاك چیزی نماند   نریمان دگر روز لشکر براند
بیك روزه ره بر [8] فرو آرمیـد   ببد تا جهان پهلوان در رسید

۱۲۰

آگه شدن فغفور از کشتن پسر

وز آنروی چون‌کشت خاقان تباه   شد این آگهی نزد فغفور شاه

---

۱ ـ م : زهر. ۲ ـ م : بهرکاخ بردر. ۳ ـ م : هزاران هزار از. ٤ ـ س : عقیقش درفشان و سیمین سمن. ٥ ـ این کلمه در متن خوانده نمیشود. ٦ ـ آ : بزیرش ز زرباد سرکش نشان. ۷ ـ آ : رندهٔ. ۸ ـ م : بده روزه ره را. آ : بدروازهٔ چین.

فکند افسر از سر بسوك پسر — بزیر آمد از تخت بر خاك سر
همی‌خورد یکهفته برسوك درد — پس آنگه برآراست کار نبرد
سپهبد بُدش سرکشی یل فکن — قلا نام آن گرد لشکر شکن
سواری که در چینش همتا نبود — بزور و دلش کوه و دریا نبود
بدادش صد و سی هزار از سران — تکینان لشکرش و نام[1] آوران
بجرماس پور برادرش زود — نوندی برافکند چون بادو دود
که آمد سپهدار جنگی قلا — بدریای کوشش نهنگ بلا
فرستادمش تا برد یاورت — که جنگ تنها بس او لشکرت
تو باآو بپیکار ایرانیان — ببند ازپی کین خاقان میان
بدین رزم اگرت[2] آید از بخت راست — یکی نیمه از چین بشاهی تراست
قلا رفت و هم یار جرماس شد — بهم خشمشان زهر و الماس شد
دو ره صد هزار از سران سترگ — کشیدند درهم سپاهی بزرگ
بشهر کجا پیش رفتند باز — خبر یافت گرشاسب زان[3] رزم ساز
نریمان‌و زاول گروه را بجنگ — فرستاد و کرد او همانجا درنگ
بمرز کجا نزد یك روزه راه — رسیدند یکجای هر دو سپاه
برابر کشیدند صفّ نبرد — برآمد ز جنگ آوران دار وبرد
دل کوس کین تندر آواز شد — سر تیغ با برق انباز شد
زمین را دل از تاختن گشت چاك — بیاکند کام نهنگان بخاك
ز درع نبرد و ز گرد کمین — زمین گشت گردون وگردون زمین
ز برگستوان‌دار پیلان مست — همه دشت بُد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود و ترگ — برانسان که خندد برامیدّ مرگ

---

۱ ـ م : کُند.   ۲ ـ م ، گرین رزم و کین.   ۳ ـ م ، گرشاسب و شد.

ز دریا بدریا شد[1] از جنگ جوش   ز کشور بکشور رسیده خروش
ز زخم یلان تیغ کین سر درو   سپاه یلانرا[2] سنان پیشرو
سواران بگرداب خون اندرون   گران[3] غرقه که راست که سرنگون
زجنبش زمین پاك ریزان[4] شده   چو مستان که افتان و خیزان شده
بمانده دل شیر گردون دو نیم   چو روبه شده شیر هامون ز بیم
گرفته سوی چرخ جانها گذار   ز خنجر دمان خون چو[5] زآتش بخار
سه روز اینچنین بود پیکار[6] سخت   نگشت از دلیران[7] یکی چیر بخت
چهارم چه شد کار پیکار دیر   سر[8] آمد سرانرا سر از جنگ سیر
نریمان زد اندر میان دوصف   بکف گرز و از خشم پاشنده کف
برانگیخت تند ابرش زودرس   همی زد چپ و راست وزپیش و پس
بهر زخم برگاشت با اسپ مرد   بهر حمله انباشت گردون بگرد
ز ترگ سواران و از مغز پیل   همی رفت آواز گرزش دو میل
زره پوش در صف شدی رزمکوش   برون آمدی باز مصقول پوش
کفش چون کف میفشاران شده   چکان خون ازو همچو باران شده
قلا دید در لشکر افتاده نوف[9]   ازان زخم و آن حملهٔ صف شکوف
برافراخت از قلب یال یلی   برون زد چمان چرمهٔ جزغلی[10]
بدستش یکی برق کردار تیغ   چو الماس بارنده[11] بیجاده میغ
خروشید کای مرد جنگی بایست   که ازجنگ برگشتنت روی نیست[12]
سرآمد جهانت بسیری ببین   که روزت همین است روی زمین

۱ ـ م : بر . آبد .   ۲ ـ بلارا .   ۳ ـ م : دوان .   ٤ ـ م : لرزان .   ٥ ـ م : زمان چون
٦ ـ م : پرخاش .   ۷ ـ م : دو لشکر .   ۸ ـ م : بر .   ۹ ـ م : بر کشور افتاده طوف .
۱۰ ـ س : جوغلی .   ۱۱ ـ م : بیجاده بارنده .   ۱۲ ـ در نسخهٔ «م» :
بدو گفت برگشتنت روی نیست   هم آوردت آورد حمله بیست .

چه‌نازی بدین اسپ و این خود و ترگ   کت این تخت خونست وآن تاج مرگ
نهنگی گهربار[1] دارم بکف   که گیتی چو آتش بسوزد ز تف
دمش زهر تیزست و الماس چنگ   خورش خون و دریاش میدان جنگ
هم اکنون نگون زاسپ[2] زیر آردت   بیکدم ز تن جان بیوباردت
نریمان بخندید و گفت از گزاف   چه شوری هنر باید اینجا نه لاف
نترسم من از کبک[3] یافه درای   که اشتر نترسد ز بانگ درای
هم اکنون ز مغز توای نیم تور   کنم کرکسان را بدین دشت سور
ترا گر نهنگیست در جنگ چیر   ازآن به عقابیست با من دلیر
عقابی که تا او شدست آشکار   بچه مرگ دارد روانها شکار
هوا رزمگه کوهش این ابر شست   درختش کمان آشیان[4] ترکشست
هم اکنون ز زینت آورد زیر گل   بچنگال مغزت بمنقار دل
بگفت این و ابرش بخشم و ستیز   بگردش درانداخت چون‌چرخ تیز[5]
دوخمّ کمان نون[6] و زه دال کرد[7]   خدنگش عقاب سبکبال کرد[7]
بتیری که پیکان او بید برگ   فرو دوخت بر تارک ترک ترک
بخاک اندر از زین نگون شد قلا   ببارید بر جانش ابر بلا
بشد تا مگر نام گیرد بجنگ   بشد جانش و نام نامد بچنگ
دل و پشت ترکان شکست از نهیب   گریزان گرفتند بالا و شیب
پس‌اندر دلیران ایران بکین   گشادند بر خیل ترکان[8] کمین
فکندند چندان گروها گروه   که از کشته شد پشته هرسو چوکوه
گرفتار آمد ده و شش هزار   سلیح و ستوران گذشت ازشمار

---

١ - م : دار. ٢ - م : تن از اسپ. ٣ - م : گفت. ٤ - م : آسمان. ٥ - م : بگرد اندرش گاش چون چرغ نیز. ٦ - م : کاف. ٧ - م : شد. ٨ - م : ناگه چهل سو.

همه دشت بُد ریخته خواسته　　ز کشته جهان گشته برخاسته
سوی بیشه جرماس تنها برفت　　همی‌تاخت تند اسپ چون باد تفت
درختیش پیش آمد اندر گریز　　برون داشته زو یکی شاخ تیز
برافتاد حلقش برآن‌شاخ سخت　　برفت اسپ و او کشته شد بردرخت
* سپاهش نبود ازوی آگاه کس[1]　　که هرکس غم خویش دانست[2] بس
هرآنگه بیاید زمانه فراز　　نگردد بمردی و اندیشه باز
کرا چشم دل خفت و بختش غنود　　اگر چشم سر باز دارد چسود
نریمان چو پردخت ازآن رزمگاه　　بگرد کجا خیمه زد با سپاه
بد اندر کجا نامور مهتری　　نگهبان آن مرز نیك اختری
چو بر چینیان دید کآمد شکن　　مهان هرچه بودند کرد انجمن
دژم گفت هرکو سرانجام کار　　نبیند بپیچاندش[3] روزگار
سپاهی چنین رزمساز ایدرست　　ز پس بیست چندین دگر لشکرست
بخاقان و جرماس وجنگی قلا　　نگر کاین سپهبد چکرد از بلا
بهر شهر کش جنگ و پیکار بود　　شدآن شهر با خاك هموار زود
ستیز آوری کار اهریمنست　　ستیزه بپرخاش آبستنست
همان به که زنهار خواهیم ازوی　　بدان تا نباشد ز ما کینه‌جوی
چنین گفت هرکس که ففور چین　　نباید که دارد دل از ما بکین
ففستان[4] خاقان و گنج ایدرست　　بدان گررهیم[5] این‌سخن درخورست
چو مهتر بهم رایشان دید راست　　سزای نریمان بسی هدیه خواست
شدش پیش[6] با خیل مهزادگان　　تن خویش کرد از فرستادگان

---

۱ ـ آ : نبود آگه از لشکرش هیچکس . ۲ ـ آ : خوردند و . ۳ ـ م : بپنجامدش . ٤ ـ م : کجا گور . ٥ ـ آ . ر : رویم . ٦ ـ م : باز .

پرستش کنان آفرین کرد و گفت   که بادت بمهر اختر نیک جفت
همی مهتر شهر گوید که من   ترا بنده‌ام وین بزرگ انجمن
* شدست آنکه فرزند شاه کجاست   تو کشتی پدر او ندانم کجاست (؟)
درستست دیگر بنزدت خبر   که فغفور شه راست این بوم و بر
ازو باز پرداز و از چین نخست   پس آنگه تن و جان ما پیش تست
بپیمان که ایمن بود بت پرست   ببتخانه ها کس نیازند دست
سپهدار گفت ایستادم براین   مرا با شما نیست پیکار و کین
بیارم ففستان[1] خاقان برنج   سپارید هرچ ایدرش هست گنج
سوی شهر بسته مدارید راه   که تا هرچه خواهد[2] بخرّد سپاه
برین دست بگرفت وخطش بداد   بیاراست آن شهر یکسر بداد
یکی گرد گرد[3] سپه برفکند   خروشید[4] هرسو[5] ببانگ بلند
که با شهر کس را ببد کار نیست   چوباشد مکافاش جز[6] دار نیست
همه گنج خاقان که بُد درنهان   برآورد بیش از بهای جهان
بپشت هیونان بختی هزار   همی هفته‌ای[7] رخت بردند و بار[8]
پراکنده بتخانهٔ گونه گون   بدان شهر در بود سیصد[9] فزون
همه چون بهشت نو آراسته   بگوهر درو بام پیراسته[10]

۱ ـ م : بتستان . ۲ ـ م : باید . ۳ ـ م : منادی بگرد . ٤ ـ آ : خروشنده ۵ ـ م : نادی .
٦ ـ آ : مکافات جز . م : مکافات او جز سر . ۷ ـ م : دو هفته همی . ۸ ـ تنها در نسخهٔ «م» این بیت هم هست :

جز از اسب که سیصد بدو پیل شصت   بسوی شبستان نیازید دست

۹ ـ م : بُد صدوسی . ۱۰ ـ نسخهٔ موزه لندن در اینجا تمام میشود فقط ۷۲ بیت دیگر « در سپری شدن روزگار گرشاسب» دارد که بآن اشاره خواهیم کرد.

۱۲۱

داستان قباد

گوی بُد هنرمند نامش قباد   از اهواز گُردی فریدون نژاد
همیگشت با چاکران گرد شهر   که گیرد ز دیدار آن شهر بهر
ببازار بتخانه‌ای نغز دید   که بود از بلندی سرش ناپدید
زمین[1] جزع و دیوارها لاژورد   درش زرّ و بیجاده بر زرّ زرد
بدهلیز که طاقش[2] از آبنوس   که بُرجش[3] همی ماه را داد بوس
همه خَم طاق از گهر پرنگار   درو بسته قندیل زرّین هزار
بَرِ در ز مرمر دو دکان زده   بهر یك بر از بت پرستان رده
بمجمر فروزان همه مشك ناب   شده دود چون میغ بر آفتاب
شد از بس گهر خیره چشم قباد   بینباشت مغزش ز بس مشك باد
در آن خانه شد خواست نگذاشتند   شمن هرچه[4] بُد بانگ برداشتند
که نزد خدایان ما بار نیست   نه هم کیشی ایدر ترا کار نیست
قباد هنرجوی بُد تند و تیز   بر آهخت خنجر بخشم و ستیز
بدان چاکران گفت یکسر دهید   ز خون بر سر هر یك افسر نهید
ازان بت پرستان بیفکند هفت   همه چاك زد پردهٔ زرّ بفت
همه شهر از آن درد بریان[5] شدند   بفریاد نزد نریمان شدند
فرستاد گرد سپهبد بجای   یکی سرور از خادمان سرای
بدو گفت بردار کن هرکه هست   بشد خادم و دید بتخانه پست
همه شهر با گریه و سرد باد   خروشان گرفته قبای قباد

۱ ـ آ، بنش. ۲ ـ آ، بد طاقی. ۳ ـ ف، اوجش. ٤ ـ که. ٥ ـ آ، کار پژمان.

شده چاکرانش از گهر بارکش — بتی زرّ پیکر کشان زیر کش
نیارست بد کرد کو از سپاه — بُد از ویژگان فریدون شاه
چه شورست گفت این که انگیختی — که خاك از برتارك ریختی
سپهبد ترا دار فرمود جای — برو نزد او زود و پوزش فزای[1]
قباد از بزرگی برآشفت و گفت — بایران و توران مرا کیست[2] جفت
فریدون درشتم نگوید سخن — که یارد مرا گفت بردار کن
ز تو بی بهاتر کجا خواست کس — که ببریده پیشی و بدریده پس
کیی تو که با من بوی همزبان[3] — که نز خیل مردانی و نز زنان
سپهدار را داد خادم خبر — که هست آن قباد فریدون گهر
اگر چه مرا دست دشنام برد — ترا نیز هم چندیی[4] بر شمرد
ببخشی گناهش به از دار و بند — نباید که گردد شهنشه نژند
نریمان برآشفت و دشنام داد — بخادم دگر بار پیغام داد
که گر خود فریدن شه فرّخ اوست — ز دارِ اندر آویزش آهخته پوست
ندا کن که[5] آنکس که برمهترش — کند سرکشی این رسد بر سرش
ورا با گروهش بهم هر که بود — همانجا کشیدند بر دار زود
خوی زشت فرجام کار این کند — همه آفرین باز نفرین کند
خوی زشت دیوست و نیکو پری — سوی زشتخویی نگر[6] ننگری
همیشه دَرِ نیك و بد هست باز — تو سوی دَرِ بهترین شو فراز
چو بشنید گرشاسب کار قباد — پسندید و گفت این بود راه داد
نریمان نبودی مرا هم[7] گهر — اگر کردی از راه پیمان گذر

---

۱ ـ آ : نمای. ۲ ـ آ : نیست. ۳ ـ آ : درآری زبان ٤ ـ آ : چند بد. ۵ ـ آ : بدان تاهر.
٦ ـ مگر. ۷ ـ متن برخلاف همهٔ نسخه ها : از.

چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین   که این هردو مه [1] ز آسمان وزمین
چو یار گنهکار باشی ببد   بجای وی از تو بپیچی [1] سزد
در آن [2] هفته نخچیروانی ز دشت   بدآنسو که جرماس بُد بر گذشت
بدیدش ز شاخی در آویخته   ز سر مغز و خون بر زمین ریخته
چو شاه کجا [3] آگهی یافت راست   فرستاد کس وز نریمان بخواست
نهفتش بدیبا و کافور و مشك   تنش سوخت در آتش عود خشك
بَرِ شه فرستاد خاکسترش   بگفت آنکه برسر چه راند اخترش
چه باید بگیتی چنین رنج برد   که آنکس که بی رنج بُدهم بمرد
جهان آن نیرزد بَرِ پُر خرد   که دانایی از بهر او غم خورد
گرت [4] غم نماید تو شو [5] کامجوی   می آتش کن و غم بسوزان بروی
ازان پخته می لعل کن جام را   که پخته کند مردم خام را
کرا با خمار گران تاب نیست   ورا چون کباب [6] و می ناب نیست
همی می خور از بُن مخور هیچ درد   که می سرخ دارد دو رخسار [7] زرد
جهان باددان باده بر گیر شاد   که اندر گفت باده بهتر ز باد
لب ترك و شادی و رامش گزین   کت اندر [8] جهان رای به نیست زین
گرت رای آن نیست [9] بیدار باش   پرستندهٔ پاك دادار باش
همان خواه بیگانه و خویش را   که خواهی روان و تن خویش را
چنان زی که مور از تو نبود بدرد   نه بر کس نشیند ز تو با دو [10] گرد

---

۱ ـ س : به . ۱ ـ آ : اگر زو رسد مر ترا بد . ۲ ـ آ : همان ۳ ـ آ : چو مهتر ازآن .
٤ آ : گراو ٥ ـ آ : رو . زو . ٦ ـ آ . به زنقل . ۷ ـ آ : رخ گشته . ۸ ـ آ . گرت این .
۹ ـ آ . ورآن گیتیت کام . ۱۰ آ . براه از تو .

۱۲۲

رفتن نریمان بشهر فغنشور

نریمان ازان پس چو یك مه نشست هر آنچ آمدش گنج خاقان بدست
بسالار شهر کجا بر شمرد بنه نیز هرچ آن نشایست برد
بدو گفت چون عمم آید فراز همیدون بدو پاك بسپار باز
وزانجا دو هفته بیابان و دشت سپرد و زمرز کجا برگذشت
بشهر ففنشور شد با سپاه بزد خیمه گردش هم از گرد راه
فرستوه شاه ففنشور بود کز اختر بشاهیش منشور بود
بفرمود پیکار و بر باره شد همه شهر با او بنظاره شد
نریمان همان روز در مرغزار همیگشت بر گرد لشکر سوار
چو پیل دونده یکی گاومیش همی‌تاخت خیلی در افکنده پیش
چپ و راست حمله بر آراسته همه باره زو خنده برخاسته
نریمان چودیدش‌پس از اسپ[1] جست سروهاش بگرفت هر دو بدست
بیك زور گردنش برتافت تفت سرش را بکند و بیفکند[2] ورفت
شد از بیم بر چشم شه تیره هور بدل گفت با این که شورد[3] بزور
بشد جان جرماس و جنگی قلا چرا من شوم خیره پیش بلا
چو تازه گل روز پژمرده شد چراغ سپهر از پس پرده شد
بسازید صد تخت زیبا[4] زگنج ز دینار چین بدره پنجاه و پنج
ستاره سرا پردهٔ زر بفت ببر گستوان و زره پیل هفت

۱ ـ آ، سبك زاسپ. ۲ ـ ر، بكند و بيفكند و بسپرد. ۳ ـ آ، كوشد. ۴ ـ آ، ديبا

چهل خیمه ساده ز چرم پلنگ ستاره ده از دیبهٔ رنگ رنگ
هزار اشتر از بختی و جنگلی دوصد اسپ تاتاری و جزغلی
صد از ریدک ترک و دلبر کنیز سلیح و طرایف ز هرگونه چیز
چو خورشید بر شیر بنهاد گاه میان پیشش اندر بخم گرد ماه
همه برد پیش نریمان گرد بمهر آفرین کرد و بر وی شمرد
بدو گفت ما پیش تو بنده ایم که و مه دل از مهرت آگنده‌ایم
بشهر اندرون هرچه خواهد سپاه بداد و ستد بر گشادست راه
از آغاز کن کار فغفور راست پس آنکه زما هرچه خواهی تراست
سپهبد پسندید و بگشاد چهر بپیوست با او بیکجای مهر
ببزم و بنخچیر و چوگان و گوی زمانی نبودی جدا هیچ ازوی
چنین گفت یکشب فرستوه شاه که دارم یکی خوب نخچیر گاه
کُه و دشتش آهو گله در گله همان[1] یال پرورده گور یله
گوزنان و غُرمان شده تیز دَن[2] بشورش درون شیر با کَرگدن
چو فردا شود چاک روز آشکار سزد گر بدانجای جویی شکار
می و بزم و نخچیر درهم زنیم دمادم نبید دمادم زنیم
بهر باده ز آغاز شب تا ببن ازان دشت نخچیرشان بُد سخن
*ببودند مست و بخفتند شاد بآرامگه جمله تا بامداد[3]
چو از دیدهٔ روز پالود خواب درنگ شب قیرگون شد شتاب
یکه دشت نخچیر برداشتند ز گردون مه گرد بگذاشتند
خزان بد که برگ ریزان رزان جهان سبز بیرم بزردی رزان[4]

۱ـ آ : همه . ۲ ـ آ : بهم نعره زن . ۳ ـ این بیت تنها در حاشیهٔ نسخهٔ متن است .
۴ ـ ر : زرد بیرم ز برگ خزان .

* ز درّ و گهر تاك رشته نمای   زمین زرّ گداز و هوا سیم سای
سر که سپید و رخ دشت زرد   خم باده لعل آبدان لاژورد
رسیده بجای سمن بادرنگ   سترده ز چهر سمن باد رنگ
کلنگان ز پر ساخته دست بند   خروشان زده صف در ابر بلند
شکاری بر آمد ز[1] بالا و زیر   صف عزم و آهو بدو گرگ وشیر
ز شاخ گوزنان رمه در رمه   زمین بیشه ای گشته عاجین همه
ز باران هوا همچو ابر بهار   ز خون تذروان زمین لاله زار
دمان یوزیازان بر آهو بره   نگون[2] ساخته چرخ بر کودره
بناورد هرجای خرگوش و سگ   ستوران بخوی غرقه مانده ز تگ
گرفته سوی کبك شاهین شتاب   ز خون کرده چنگل عقیقین عقاب
فتاده غو طبل طغری در ابر   گریزان ز گرد سواران هژبر
ز ُکه دیده بان نعره بر داشته   کمین آوران گوش بفراشته
چو گردی شده یوز کش در نبرد   بود ترگ زرّین و خفتانش زرد
همه زرد خفتانش در رزمگاه   ز خون گشته پر نقطهای سیاه
نهاده بر آهو سیه گوش چشم   جهان چون درخش از کمینگه بخشم
سر گوش قیرین چو نوك قلم   نشان پیش بر زمین چون درم
سپهدار در حمله بر[3] شیر و گرگ   بپیکان همی ریخت الماس مرگ
* که افکند نخچیر بر دشت و راغ   گهی زد بغالوك[4] در میغ ماغ
سر گور بود از کمندش بدام   دِل شیر شمشیر او را نیام
بیفکند شش گرگ و جنگی دو شیر   دل تشنه هامون زخون کرد سیر
نشستند از آن پس میان فرزد   همی برگرفتند کار از میزد

۱ - ر : بدشتی درآمد که.   ۲ - آ : کین.   ۳ - آ : با.   ٤ - در نسخه ها : قالوله ، قالون ، عالوله . (تصحیح قیاسی)

بزیرآپ و ز افراز بارنده برگ　　میانشان سر شیرو دندان [1] کرگ
بکف جام و در گوش بانگ رباب　　بر آتش سرین گوزنان کباب
همانجا که مرز فرستوه بود　　دزی جای دزدان نستوه بود
دزی سرش بر اوج رخشنده مهر　　رهٔ پُر خمش نردبان سپهر
ز بالاش گفتی که در ژرف چاه　　فلك چشمه و چشم ماهیست ماه
بسالی شدی مرغ ازو بر فراز　　بماهی رسیدی ازو زیر باز
نریمان بپرسید کین دز کراست　　فرستوه گفت ای رد راه راست
یکی دزد رهدار [2] با مرد شست　　درین دز برین کوه دارد نشست
ز گاوان و از گوسفندان همه [3]　　ز شهرم ربودست چندین رمه [4]
زمان تا زمان کاروانها برد　　پیی جز بتاراج و خون نسپرد
برین کوه ره نیست از پیش و پس　　همین یك تنه راه تنگست و بس [5]
همه ساله خیلی برین کوهسار　　نشینند و ندهند کس را گذار
سپهدار گفتا رهانمت ازین　　کنم راست این کوه و دز با زمین
کمین را دو صد گرد سرکش بخواند　　به بیغولها در نهان در [6] نشاند
ز هر گوشه ای گفت دارید گوش　　چو من زین سر کُه برآرم خروش
شما سر همه سوی بالا نهید　　مترسید از راست وز چپ دهید
همانگه بپوشید خفتان کین　　ز بالا قبا کرده زربفت چین
بدستار شاره بپوشید ترگ　　نهان زیر در گرز بارنده مرگ
بیامد چو شد تنگ با تیغ کوه　　زدند از برش بانگ تند آن گروه

۱ ـ آ ، میان در نهاده سر شیرو .　۲ ـ آ ، دزدار . یکی مرد رهزن ابا .　۳ ـ آ ، یله .
٤ ـ آ ، گله .　٥ ـ نسخ دیگر ،
برین کوه یك راه تنگست و بس　　دگر هیچ ره نیست از پیش و پس
٦ ـ آ ، گرد که پر.

کزین سان برین کُه چه پویی دلیر　　مگر هستی از سرت یکباره سیر
برین رای تو چیز دُزدیدنست　　ویارای[1] این کوه و دِز دیدنست
چنین گفت کز دشت نخچیرگاه　　بسالارتان نامه دارم ز شاه
از آن شاره سر بند و چینی قبای　　نهانش نیاورد کس[2] را بجای
چو آمد بَر[3] تیغ کهسار و بُرز　　بزد نعرهٔ تند و بفراخت گرز
سپه یکسر آواش بشناختند　　خروشان سوی تیغ کُه تاختند
ز دز نیز دزدان همه پیش باز　　دویدند و پیوست رزمی دراز
ز تف تَبر و آتش تیغ و تاب　　برون تاخت از خاره آهن چوآب
چنان هر کمرجوی[4] خون درگرفت　　کِه کُه چادر لعل در سر گرفت
بر آن راه داران چو شد کار تنگ　　برفتند در دز گریزان ز جنگ
سپه صف زد از گِرد دِز چار سو　　دل مِهر و مه رزم کرد آرزو
ز پیکان کین آتش انگیختند　　بهر جای لائو درآویختند
هوا گشت زنبور خانه ز تیر　　شد از سنگ باران رخ خورچو قیر
همی جنگ عراده از هر کران　　ببارید بر مغز سنگ گران
همان ابر که بار(؟)[5] پیکار ساز　　که بارانش از زیر بُد بر فراز
درختیست گفتی روان قلعه کن　　از آهن ورا برگ و شاخ از[6] رسن
برو آشیان کرده مرغان جنگ　　چه مرغان کشان مرگ منقار وچنگ
هر آن مرغ کز وی بپرواز شد　　ز زخمش سر کوه پُرماز[7] شد
بُن باره سر تا سر آهون زدند　　نگون باره بر روی هامون زدند
برخنه سپه سر نهادند زود　　ز دزدان بکشتند هر کس که بود

---

۱ ـ آ: رایت . راه.　۲ ـ آ: نیامد کسی.　۳ ـ آ: برآن.　٤ ـ آ: جوش.
۵ ـ این کلمه در متن تحریف شده.　٦ ـ شاخ و برگش.　۷ ـ دل کُه پرآواز.

بسالار دزدان چو بشتافتند ‏ ‏ ‏ بکنجیش در خانه ای یافتند
تنی ده ز یارانش با او بهم ‏ ‏ ‏ بدشنه دریدند دل در[1] شکم
نریمان یل هر چه چیزی شگفت ‏ ‏ ‏ در آن دز بد از خواسته برگرفت
بجز آنکه فرستوه را داد باز ‏ ‏ ‏ کشیدند زی شهر با کام و ناز

۱۲۳

خبر یافتن فغفور از کشتن جرماس وقلا

وزان روی جرماس و جنگی قلا ‏ ‏ ‏ چو ماندند بیجان بچنگ بلا
ز هر در[2] خبر نزد فغفور شد ‏ ‏ ‏ دژم گشت و زآرام دل دور شد
یکی هفته با درد و با سوك بود ‏ ‏ ‏ از آن پس تکین تاش را خواند زود
دو باره چهل بار بیور هزار ‏ ‏ ‏ گزین کرد گردان خنجر گذار
بر ایشان ز خویشان دو سالار کرد ‏ ‏ ‏ دو صد پیل با هر یکی بار[3] گرد
شتابنده فرمود تا رزم ساز ‏ ‏ ‏ همه پیش گرشاسب رفتند باز
دگر لشکری بی کران برشمرد ‏ ‏ ‏ که آید بجنگ نریمان گرد
بد اندر کجا پهلوان سپاه ‏ ‏ ‏ که آمد نوند نریمان ز راه
خبر داد کز نزد فغفور چین ‏ ‏ ‏ سپاهی بی‌اندازه آید بکین
درازای لشکر که آن سپاه ‏ ‏ ‏ بنزد عقاب ار بپرّد دو ماه
بیابان یکی گام بی مرد نیست ‏ ‏ ‏ همه چرخ یك برج بی گرد نیست
سوی من دگر لشکری رزم ساز ‏ ‏ ‏ برون کرد خواهم شدن پیش باز
ز دو روی پیشست پیکار سخت ‏ ‏ ‏ بکوشیم تا مر کرا یار بخت

۱ ـ آ: دریده دل اندر. ۲ ـ آ: هردو. ۳ ـ آ: یار.

بپاسخ سپهدار گفتش که هیچ … مبر غم تو رزم آر و مردی بسیج
بهر کار بیدارو بشکول باش … بشب[1] دشمن خواب فرغول باش
دو چندان اگر لشکر آید بجنگ … بیك حمله شان بیش ندهم درنگ
کنم کارزاری بر وز ستیز … کزو باز گویند تا رستخیز
ده و شش هزار دگر نامجوی … بیاری فرستاد نزدیك اوی
یکی نامه شاه کجا در نهان … بیاورد زی پهلوان جهان
که سالار فغفور چین داده بود … نهفته پیامش فرستاده بود
که چون با سپه گردن افراخته … بیایم کنم صفّ کین ساخته
تو زان سو بزن بر بُنه با سپاه … بشمشیر از ایرانیان کینه خواه[2]
سپهبد ورا گشت از آن مهر دوست … بدانست کز دل هوا خواه اوست
بسی دادش امید و چندی نواخت … هم آنجا که بد کار لشکر بساخت
که بد شهر با لشکری یار او … همه خشنو از خوب کردار او
چو بدخواه با لشکر اندر رسید … برابر ستاره بمه بر کشید
یکی پیل بُدش از سپیدی چو عاج … ببست از برش تخت صندوق ساج[3]
گزین کرد گردی هزار از سران … بر افراخت از کوهه گرز گران
سوی چینیان رفت تا بنگرد … درفش سران یك بیك بشمرد
جهان دید یکسر رده در رده … شراع و درفش و ستاره زده
ز هر سو سرا پرده از رنگ رنگ … همان خرگه و خیمهای پلنگ
طلایه چو دیدش سبك[4] تاختند … بیکجای پیکار بر ساختند
سپهبد بر انگیخت پیل از نخست … ز ترکش خدنگی دوشاخه بجست
یکی را زد افتاد بر گردنش … سرش را چو گویی ربود از تنش

۱ ـ آ ، بدل . ۲ ـ آ ، بایرانیان کن بکین بسته راه . ۳ ـ س : تاج ۴ ـ آ ، دیدند بر .

دگر دید تازان سواری دلیر سبك جست با خنجر از پیل زیر
زدش برسر و ترگ و خفتان کین بدو نیم شد مرد با اسپ و زین
طلایه چو دیدند بگریختند کس از بیم جان در نیاویختند
جهان پهلوان نیز برگشت باز که شب تنگ بُد کس نبد رزم ساز
تن کشتگان هر دو زان دشت کین بسالار بردند ترکان چین
دل هر دو سالار از آن خیره شد جهان پیش چشم یلان تیره شد
بر افکند هر یك نوندی براه یکی نامه با کشتگان پیش شاه
که گفتند[1] گرشاسب سستست و پیر ببین زخمش اینك بتیغ و بتیر
بپیکان سر از تن رباید همی بتیغش ز یك تن دو آید همی
از ایران سپاهست بسیار مر همه جان فروشان پیکار خر
سوارانش چونان که روز نبرد ز دریا بگردون برآرند گرد
بنوك سنان روم بر چین زنند بگرد مه از نیزه پرچین زنند
پیاده چو بندند در هم سرای[2] نه پیچند اگر موج خیزد ز جای
تو گویی که دیوار صف بسته اند اگر چون درخت از زمین رسته اند
بآهون زدن در زمان از شتاب سبکتر ز ماهی روند اندر آب
اگر در بیابان بَر ریگ و سنگ نشان سازی از حلقهٔ خرد تنگ
بزودی ز صد میل ره بیشتر بر آن حلقه ز آهون برآرند سر
سپهکش چو گرشاسب گرد دلیر که نخچیر او گرگ و دیوست وشیر
ز هامون بپیل اندرون روز کین در آید چو چابك سواری بزین
یکی نیزه زآهن بچنگ اندرون تو گویی که هست آسمان را ستون
کجا کوفت برکوه گرز گران در[3] آن زخم کُه بگذرد کاروان

١ ـ آ: گفته است. ٢ ـ آ: برهم قبای. ٣ ـ آ: از.

پیاده کند پیش جنگ و نبرد   برآرد ز گردان که حمله کرد
ولیکن ببخت تو شاه بلند   پس نامه نزد[1] تو باشد بیند
چوشب تیغ مه برکشید از نیام   بادهم برافکند زرین ستام
ز هردو سپه خاست بانگ جرس   طلایه همی گشت بر پیش و پس
همه شب دلیران ایران و چین   در آرایش رزم بودند و کین

۱۲٤

رزم گرشاسب با سالاران فغفور

چو زد روز بر تیره شب دزد وار   سپیده برآمد چو گرد سوار
هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد   چو رخسار بد دل زمین گشت زرد
دولشکر پیرخاش برخاستند   برابر صف کین بیاراستند
برآمد دم مهرهٔ گاودم   خروشان شد از خام رویینه خم
زمین ماند از آرام وچرخ از شتاب   بکه خون گشاد از دل سنگ آب
دم بد دلان و تف تیغ و تیر   برآمیخت چون آتش و زمهریر
سر نیزه را شد ز دل مغز و ترگ   زبان کشته شمشیر و گفتار مرگ
تو گفتی هوا بد یکی سرکوار   زمین کشتهٔ زارش اندر کنار
غو کوس بودی غریوش بدرد   سنانها مژه اشك خون جامه[2] گرد
بهرگام بد مغفری زیر پی   پراز خون چو جامی پراز لعل می
شده تیغ در مغز سر زهر سای   سنان از جگر بر دل اکحل[3] گشای
دل و چشم بد دل براه گریز   دلیران شده مرگ را هم ستیز

۱ ـ آ: سر مه بنزد. ۲ ـ در متن این کلمه را بعداً به « خونابه » تبدیل کرده‌اند.
۳ ـ این کلمه درمتن تحریف‌شده و معلوم نمیشود در اصل چه بوده.

زخم کرده خرطوم پیلان کمند — بیال یلان اندر افکنده بند
یکی را بدندان برافراخته — یکی را بزیر پی انداخته
همی تاخت گرشاسب برزنده پیل — همی دوخت دلها بتیر از دومیل
چنان چرخ پر گرد و پر باد کرد — که گردون که بد هفت هفتاد کرد
بدش پنجه بر نیزهٔ آهنین — شدی در میان سواران کین
بدان نیزه از پیل درتاختی — ز زینشان بابر اندر انداختی
بهرسو که از[1] حمله کردی هوا — چو پرّنده مردم بدی در هوا
سوی قلب ترکان بپیکار شد — بکین جستن هردو سالار شد
بنیزه یکی را هم اندر شتاب — ربود از کمین همچو آهو عقاب
زدش زابر برسنگ تا گشت خُرد — بیفکند ازین گونه بسیار گرد
همی هر سوی ازحمله برپشت پیل — بینباشت ازچینیان رود[2] نیل
چنین بود تا روز بیگاه شد — ز شب دامن رزم کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بردمید — درو چشمهٔ زرد شد ناپدید
دولشکر ز پیکار گشتند باز — طلایه همی گشت شیب و فراز
همه شب ز بس بیم ایرانیان — نیارست ترکی گشادن میان
همی هرکس از ترس[3] آتش فروخت — یکی خسته بست ویکی کشته سوخت
چو چشمه ز دام دم اژدها — برافروخت وز بند شب شد رها
از او چرخ بر تیغ گُه رنگ زد — تو گفتی که دینار برسنگ زد
دو لشکر دگر ره بکین آمدند — دلیران ز بستر بزین آمدند
برآمد ز کوس و تبیره غریو — ز بیم آب شد زهرهٔ نره دیو
پر از شیر و شمشیر شد رزمگاه — از آهن قبا و ز آهن[4] کلاه

۱ - آ : او . ۲ - آ : ازگرد دریای ۳ - آ : هرسو . ٤ - آ : زآهن قبایان زرّین

دمید از دل عیبه آتش برون / زچشم ز ره چشمه بکشاد خون
ز خشت وشل و ناوك سرکشان / ز بر چرخ گفتی شد آتش[1] فشان
زخون[2] از در و دشت بنشست گرد / شنا بُرد در خون[3] همی اسپ و مرد
ز خرطوم پیلان همه[4] دشت و غار / بهرگام چون پوست افکنده مار
گراینده[5] بازوی کندآوران / همی ریخت ز هر[6] پرند آوران
سپاه آهنین بارهٔ بد دو میل / همه برج آن باره از زنده پیل
ز بس خنجر و ترك در تیغ تیغ / ز هرقطره خون بشد میغ میغ (؟)

۱۲۵

جادویی کردن ترکان بر ایرانیان

چنین بود یك هفته پیوسته جنگ / جهان گشت برچینیان تار و تنگ
بد از خیلشان جادوان بی‌شمار / گرفته بی‌اندازه پرّنده مار
بافسونگری بر سر تیغ کوه / شدند از پس پشت ایران گروه
همی مار کردند پرّان رها / نمودند از ابر اندرون اژدها
تگرگ آوریدند با باد سخت / پس از باد سرما که درّد درخت
بد از سوی توران زمین آفتاب / وزین‌سو ز سرما همی یخ شد آب
چنان گشت کز باد بفسرد شخ[7] / همه دشت و کُه برف گسترد یخ
درخش جهنده جهان برفروخت / سیاه ابر با چرخ دامن بدوخت
برایرانیان خواست آمد شکست / که بیکار شدشان ز پیکار دست
خبر یافت از جادوان پهلوان / فرستاد چندی دلاور گوان

۱ـ آ : اختر. ۲ ـ آ : بخون . ۳ ـ آ : شناور بخون در ٤ـ آ : ز خرطوم و از درع بر .
۵ ـ آ : گذارنده ٦ ـ آ : زهر از . ۷ ـ در متن این کلمه ظاهراً « یخ » بوده که بعداً مطابق همه نسخه ها به « شخ » تبدیل کرده‌اند .

برایشان ز ناگه کمین ساختند　　سرانشان بخنجر بینداختند
همانکه ز سرما جهان پاك شد　　همه تنبل جادوان پاك[1] شد
بر کار یزدان کیهان خدیو　　چه دارد بها کار جادو و دیو
همه گیتی ار دشمن تست پاك　　چو ایزد نگهدار باشد چه باك
سپهدار بر پیل هم در زمان　　خروشید و پیش صف آمد دمان
که گرتان دلیریست جنگ آورید　　نه در جنگ نیرنگ و رنگ آورید
*همی اژدها زابر سازید و سنگ[2]　　چنین کودکانرا نمائید رنگ
*بر ما دمان[3] اژدهای نبرد　　کمند یلانست در تیره گرد[4]
همان خشت و تیرست مار ببر　　فسونگر سواران پرخاشخر
تگرگ فشاننده باران تیر　　دم بد دلان زان شده[5] زمهریر
بنام خدای سروشی سرشت　　بشهریور و مهر و اردیبهشت
بفرّ فریدون و ارجش بهم　　بگاه و گه شاه[7] هوشنگ و جم
که از من رهایی درین کارزار　　نیابید کس ناشده کار زار
بزد خشت و سالارشان را ز زین　　فکند و بایرانیان گفت هین
* کرا بر سر آید[6] دم رستخیز　　بایران نخواهید بردن گریز
سر از کین ابر کوهۀ زین نهید　　بتیغ و بگرز و تبرزین دهید
مرا گرنه پیری ببستی بجای　　بتنهایی آوردمیشان ز پای
دو لشکر نهادند دلها بمرگ　　بباريد تیر از دوسو چون تگرگ
چو بُد جنگ چندی بتیر خدنگ　　پس از تیر با نیزه کردند جُنگ[8]
پس از نیزه زی تیغ کین آختند[9]　　پس از تیغ کشتی فرو[10] ساختند

۱ ـ در متن این کلمه را بعداً مطابق نسخه‌های دیگر « خاك » کرده‌اند. ۲ ـ سازید جنگ. ۳ ـ درابر. ٤ ـ از نسخهٔ «آ» نقل شد. ٥ ـ آ: بد دلان شما. ٦ ـ بتخت و بتابوت ۷ ـ جان بر. ۸ ـ آ: کشتند تنگ. ۹ ـ آ: با تیغ کین تاختند. ۱۰ ـ آ: بهم.

زده دست از کینه بر یکدگر یکی در گریبان یکی در کمر
بدشنه یکی گشته سینه شکاف بخشت آن دگر باز دریده ناف
سرانجام شد روز ترکان درشت بناکام یکسر بدادند پشت
یکی ترکش انداخت دیگر کلاه گریزان برفتند بی‌راه و راه
پس اندر نشستند[1] ایرانیان گشاده بکین دست و بسته میان
همه ره بدافکنده پنجاه میل گرفتند تیرست و پنجاه پیل
ز خرگاه و از خیمهٔ رنگ رنگ ز شمشیر و از ترکش پُرخدنگ
ز دیبا و ازآلت گونه گون همه گرد کردند یك مه فزون
چنان تودهٔ گشت بر چرخ وماه که دیدی ازو دیده[2] یکماهه راه
ز پیرامنش زرد و سرخ وبنفش زده گونه گون پرنیانی[3] درفش
تو گفتی که کوهیست پُر[4] لاله‌زار شکفته درخت اندرو[5] صد هزار
سپهدار از او بهر شه برگزید دگر برگرفت آنچه او را سزید
ببخشید بهر دگر برسپاه سوی جنگ فغفور برداشت راه

۱۲۶

داستان دهقان توانگر

دهی دید در راه در دشت و راغ بی‌اندازه پیرامنش کشت و باغ
همه ده پذیره شدش[6] با گروه بیاراست بزمی بفر و شکوه

۱ـ آ: شتابنده. ۲ـ مرد. ۳ـ آ: زدند از بر و زیر هرسو. ٤ـ آ: کوهی بُد آن
۵ـ آ: از برش. ٦ ـ در نسخهٔ «آ. ر» داستان بدینگونه آغاز میشود:

بدید آمد از راه بر دشت و راغ دهی گرد او کشت و ایوان و باغ
یکی مرد دهقان در آنجایگاه شد آگاه از پهلوان سپاه
پیاده پذیره شدش . . . . . .

ورا میهمان داشت بـــــامهتران ／ پراکنده نزل و علف بیکران
بهرکس چنان هدیه دادن گرفت ／ کزو مانـد گرد سپهبد شگفت
چه مردی بدو گفت کاین[1] دستگاه ／ شهانرا بود بر فزونی و گاه[2]
چنین داد پاسخ که دهقان بکار ／ چو از کشت شد وز گله مایه دار
برو بی زیـان بـگذرد سال پنج ／ بیابد بر از هرچه برداشت رنج
نباشد شگفت از ره بـاستـان[3] ／ که از سیم و زر باشدش آستان
توانگر چو من نیست ایدر کسی ／ ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خوش همی هرچه دارم بناز ／ نپایم که گیتی نپایـــــد دراز
توانـگر که اورا نه پوشش نه خورد ／ چه اوو چه درویش با گرم و درد
همه شادی آنراست کش خواستست ／ کرا خواسته کارش آراستست
بسان درختیست گردنده دهـــــر ／ گهی زهر بـارش گهی پـای زهر
بچشم سر آیـــــدت حور بهشت ／ بچشم دل از دیو دارد سرشت
یکی خانه آباد هرگز نکرد ／ که از ده فزون بر نیاورد گرد
دروخوش دوتن راست چون[4] بنگری ／ بغم نیست این هـر دو را رهبری
یکی آنکه از رای و دانش تهیست[5] ／ دگر آنکه با چیز و با فرهیست[6]
مه ده منم وین ده ایـدر مراست ／ از ایران پدر مادرم از کجاست
خداوند ایـن کشتورز[7] و گله ／ بمن شاه چین کرد این ده یله
مرا شادمـان داشت ففغور چین ／ برو کردم انـدر جهان آفرین[8]
سپهدار نیزارش بـــــاشد پسند ／ ز تاراجم ایمن کند وز گزند
هر آنچش هوا بُد سپهدار داد ／ وزانجا سپه راند هم بـــــامداد

۱ ـ س : بدین . ۲ ـ آ : جاه . ۳ ـ آ : راستان . ٤ ـ آ : تن را همی . ٥ ـ ر : بهست . ٦ ـ ر : فرهست . ۷ ـ آ : مرز و کشت . ۸ - این بیت در نسخه های دیگر نیست .

بمنزل سرا پرده چون بـر کشید   ز دهقان یکی نامه اندر رسید
که زنهار شاها بدین مرد پیر   ببخشای و مـن بنده را دست‌گیر
کنیزی بُدم چنگساز از چگل   فزاینده مهر و ربـــاینده دل
بمشکوی سرو بهاری[1] سرای (؟)   ببزم انـدر آوای بـلبل سرای
بپیری جوان بودم از نـاز او   شده دل بـدستـان و آواز او
بروبـرکسی زان سپه شیفتست   ز پنهانش بـردست و بفریفتست
جهان پهلوانش گر آرد بـدست   فـرستم بجـایش پـرستار شست
اگر یـابم آن زاد سرو روان   تن مرده را داده باشی روان
دژم شد جهان پهلوان چون شنید   بسی در سپه جست و نامد پدید
سرایی یکی دید کش پرده بود   پس خیمه اندر نهان کرده بود
بچین هردو بگریختن خواستند   نهـانی چو ره[2] را بـرآراستند
شد این آگهی زی سپهبد درست   سبك هـردوانرا گرفت و بجست
کنیزك پدید آمد اندر قبای   میان بستهِ چون ریدگان سرای
زره کرده پـوشش بجای حریر   کمر همچو در بسته مژگان چو تیر
دو مشکین کمند از بر گرد ماه   گره کرده در زیر پَـرّ کلاه
مر او را ز صد گونه خوبی و ناز   فرستاد نزدیك بهمرد بـــاز
همانجا بـــدرگاه دهقان پیر   بباريد بر بنده باران تیر
سرش را ز تن برد و بردار کرد   تنش را خور گرگ و کفتار کرد
وزانجا بشهـــر فغنشور شد   بـر آسود و از رنجگی[3] دور شد

---

۱ ـ درمتن این کلمه را تراشیده و به « بهار » تبدیل کرده‌اند . درنسخه « آ » بیت چنین است :

بمشکوی سروی چراغ سرای   ببزم اندرون بلبل خوش‌سرای

۲ - در متن این کلمه دستخوش تحریف شده . ۳ ـ آ ، از رنج ره .

ببدرود کردن فرستوه شاه   در آن هفته بد با نریمان براه
همان روز کامد سپهبد فراز   وی آمد هم از راه زی شهر باز
ز نزل و علف هرچه بودش توان   بیاراست و آمد بر پهلوان
بسی هدیهای نوآیینش داد   همیدون یکی گاو زرینش داد
نگارش ز یاقوت و دُرّ خوشاب   درونش بیاکنده از مشك ناب
ز نو ارغوان وز سپر غم ببر   یکی افسرش بر نهاده بسر
بدو گفت داریم ما هرکسی   درین گاو مروای فرّخ بسی
ورا سال گیریم از اختر بفال   بدو فرّخت باد گوییم سال
بزرّش چنان کو نکاهد زرنگ   مکاه و مسای از فراوان درنگ
بگوهرش بادی گرامی چنوی   بدین بوی گیتی ز تو مشکبوی
بدینسان سپر غم چو آن ارغوان   سرت سبز و رخ لعل و بختت جوان
پذیرفت ازو پهلوان سترگ   بران فال بر[1] ساخت بزمی بزرگ
سه روز از می ناب برداشت بهر   بروز چهارم بیامد بشهر
همه کوی و بازار گشتن گرفت   بهر جای بتخانه‌ای بد شگفت
یکی بتکده دید ساده ز سنگ   چهل ناخشه هریك ار بیر[2] رنگ
بهر ناخشه بر چهل لاد نیز   ز جزع و رخام و ز هرگونه چیز
درو گنبدی آبنوسی بلند   ز گوهر نگار وی از زرّ بند
چراغ فروزنده گردش هزار   بآلت همه سیم و بسد[3] نگار
ستونی میانش در از لاژورد   خروسی برو کرده[4] از زرّ زرد
ز هرسو در ان گنبد آبنوس   زدی هرزمان یك‌خروش آن خروس

۱ - آ ، نو . ۲ - آ ، در و بام او از گهر رنگ . ۳ - آ ، با صد . ٤ - متن بتحریف : «پر از گوهرو» .

چو مُردی چراغی شدی او فراز بمنقار بفروختی زود باز
یکی حوض زیر ستون از رخام برش بسته دکّانی از سیم خام
بتی بر وی از سنگ بنشاسته بپیرایه و افسر آراسته
بپیکر چو مردی نشسته بجای سر افراخته گرد کرده دو پای
شمن گرد وی خیل از چینیان سترده زنخ پاك و بسته میان
دوبدند زی پهلوان هرکه بود جدا هرکسش نو پرستش نمود
در آن انجمن دید پیری کهن بپرسیدش از کار آن بت سخن
بپاسخ چنان گفت پیر آن زمان که هست این خدای آمده ز آسمان
بدل هرچه داریم کام و هوا چو خواهیم ازو زود گردد روا
برآورد گرشاسب از خشم جوش چنین گفت کای گمره[1] تیره هوش
یکی ناتوان چون بود کردگار نه گویا نه بینا نه دانا بکار
خدای جهان کردگارست و بس که بر ما توانا[2] جز او نیست کس
یکی کز سپهر روان تا بخاك جهان یکسر او آفریدست پاك
نه چون کرد رنج آمدش زو بچیز نه گر برگرد رنجی آیدش نیز
بیك بنده بدهد سراسر جهان ندارد بکاهش زمان[3] جهان
بدان تا بداند دل راهجوی که ارجی ندارد جهان پیش اوی
ره بت پرستی هم[4] از شیث خواست که از مرگ چون گشت با خاك راست
بشاگردیش هرکه دلشاد بود دل و دانش و دینش آباد بود
چنان پیکری را نهادند پیش پرستیدنش ره گرفتند و کیش

١ ـ متن : « کم شده » و ظاهراً اشتباه کتابتی است. ٢ ـ آ : که داناوبینا.

٣ ـ این کلمه تحریف شده و ظاهراً « زمانی » بوده در نسخهٔ « آ. ر » چنین است :

یکی را کنند آرزومند نان نگردد بکامش زمانی جهان (؟)

٤ ـ آ : پس.

کنون نیز هرجا که شاهی بود   دگر دانشی پیشگاهی بود
چو میرد بتی را بهم چهر اوی   پرستش کنند از پی مهر اوی
ز دوزخ ندان جاودان رستگار   کسی را که این باشدش کردگار
* دگر ره شمن گفت کای نیکنام   خدای تو چندست و دینش کدام
* چنین داد پاسخ که پیدا و راز   یکست ایزد داور بی نیاز
سپهر او برآورد و این اختران   همو ساخت بنیاد این گوهران
تن و جان ما را بهم یار کرد   خرد را بدین هردو سالار کرد
گوا کرد بر بنده گوینده راست   دو گیتی برو مر یکی بی گواست[1]
چو از پادشاهیش یاد آیدت   دگر پادشاهی بباد آیدت
رهِ دینش آنست کز هر گناه   بتابی و فرمانش داری نگاه
بهستیش خستو[2] شوی از نخست   یکییش زان پس بدانی درست
بپیغمبرش بگروی هرکه هست   نیاویزی از شاخ بیداد دست
بدانی که انگیز شست و شمار   همیدون بپول چنیود[3] گذار
عنان سخن هرکسی کو[4] بتافت   سر رشتهٔ پاسخش کس نیافت
بماندند خیره دل از پیش اوی   گرفتند بسیار کس کیش اوی

۱۲۷
آمدن فغفور بجنگ نریمان

سوی لشکرش پهلوان رفت باز   بپیکار فغفور بر[5] کرد ساز

---

۱ ـ ظاهراً : برو بر یکی گواست ، و در نسخه های دیگر :

ز هرچه آفریدست از راه راست   دو گیتی مر اورا بوحدت گواست

۲ ـ متن : خشنو . (تصحیح قیاسی) ۳ ـ س : صراطش ٤ ـ آ : از همه سو . ٥ ـ آ : نو .

وزانسو سپه را چو فغفور شاه … فرستاد زی پهلوان کینه خواه
بدر[1] بر همیشه هزاران هزار … سپه داشت گردان خنجرگزار
هزار و صد و شصت شه پیش اوی … بدند از سپاهش همه خویش اوی
ازو چار صد را بپرده سرای … زدندی همه کوس و زرّینه نای
بدش رسم هر روز فرشی دگر … ز شاهانه دیبای چینی بزر
یکی دست زیبای او جامه نیز … یکی خوب دوشیزه دلبر کنیز
بد از شهرها سیصد و شست و پنج … ز گردش سراسر چو آکنده گنج
خراج یکی شهر هر بامداد … رسیدی بدو از ره رسم و داد
هران کارو رایی که انداختی[2] … بگفت ستاره شمر ساختی
بخوان برش هرروز چون شش هزار … بدی مرد در بزم هم زین شمار
بجایی که رفتی برون با سپاه … برزم ار ببزم ار بنخچیرگاه
ز خویشان و ازویژگان هفت کس … بدندی ز پیرامنش پیش و پس
چنان[3] یکسر از جامه و اسپ وساز … بدان تا کس از بُن نداندش باز
بدش کوشکی یکسر از آبنوس … بدان کوشك از زرّ هفتاد کوس
چو از شب شدی روی گیتی دژم … مر آن کوسها را زدندی بهم
همه شهر از آواز آن سر بسر … کس از خانها شب نرفتی بدر
که هر سو کس شاه بشتافتی … بکشتی روان هرکرا یافتی
برزم نریمان چو شد کار سخت … درگنج بگشاد و بر بست رخت
هیونان بختی ده و شش هزار … بهم ساخت با آلت کار زار
چهل گاو گردون ز زر بار کرد … دو صد دیگر از دیبه انبار کرد
بفرمود تا هرکه در کشورش … شهی بود با لشکر آمد برش

۱ - س: بمز. ۲ - آ: برداختی. ۳ - آ: چو او.

بیستند بر پیل صندوق و کوس ز گرد آبگون چرخ گشت آبنوس
سپاهی فراز آمد از چین ستان برزم از یلان هر یکی کین ستان
نه از مرکشان باك نز تیغ تیز نه از آب بیم و نه ز اتش گریز
بمردی یگانه بکوشش گروه بر زخم سندان بر حمله کوه
بدل شیر تند و بتن پیل مست بکین برق تیز[1] و بتیر ابر دست
فزون ز ابرشان ناوك انداختن هم از بادشان تیز تر تاختن
بد اسپ از گیا بیش وز ریگ مرد از اختر سپاهش بد[2] از چرخ گرد
ز رنگین سپرها در و دشت و راغ چنان گشت کز گل بنوروز باغ
ز هر پیکری بود چندان درفش که از سایه شد روز تابان بنفش
یکی نیستان بود پر پیل و کرگ ز نیزه نیش پاك وز تیغ برگ
ز پیروزه تختی بزر کرده بند نهادند بر چار پیل بلند
بر آن تخت بنشست فغفور شاه ز بر چترو برسر ز گوهر کلاه
فرازش درفشی درفشان چو شید بپیکر طرازیده پیل سپید
سرش طغری و تنش یکسر ز زرّ ز یاقوت چشم از زبرجدش بر
بتی بودش از زرّ گوهر نگار فراوان برو برده لؤلؤ بکار
ببردش که تا گر شود کار سخت کندش او که رزم پیروز بخت
ز پیش سپه پیل تیرست و شست شده زیر پی شان سر کوه پست
همه پشت پیلان رویینه تن پر از ناوك انداز و آتش فکن
ز لشکر همی خواست گرد سوار برانسان که خیزد زدریا بخار
ز جندان بده روزه راه دراز بیامد بر ژرف رودی فراز
ستاره شمر گفت ازان سوی رود مرو لشکر آور هم ایدر فرود

۱ ـ آ، تیر. ۲ ـ آ، وز اختر سنانها و.

که گر کودکی زان سوی رود پای　　نهد لشکر آواره گردد ز جای
بُد از یکسوی رود فغفور شاه　　دگر سو نریمان بیك روزه راه
شه آگه ز فغفور کامد بجنگ　　بیاراست لشکر چو شد کار تنگ
بایرانیان گفت گردان چین　　هراسیده‌اند از شما روز کین
نباید که امشب شبیخون کنند　　بکین از شما دشت پرخون کنند
چو آید شب آتش مسوزید کس　　نه آواز باید نه بانگ جرس
بوید از کمین دیده بگماشته　　زره در بر اسپان بزین داشته
بآذرشن و ارفش شیرفش　　سپرد از دو سو لشکر کینه کش
فرستادشان بر چپ و دست راست　　کمین کرد خود هم بدآنسو که خاست[1]
چو پوشید شب عاج گیتی بشیز　　پراکند بر سبز مینا پشیز[2]
تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش　　گهر ریخت هندوی گوهرفروش
ز ترکان شهی بود فرمانگزار　　سپه داشت از جنگیان سی هزار
سوی رزم ایرانیان با شتاب　　شبیخون سگالید و بگذشت از آب
بیامد بی آگاهی شاه چین　　کمین کرد و آگه نبود از کمین
سپه دید در خیمها بی هراس　　نه جایی طلایه نه آواز پاس
بزد کوس و تن بر سپه برفکند　　خروش یلان شد بابر بلند
در آمد ز چپ ارفش کابلی　　سوی راست آذرشن زابلی
پس اندر نریمان و ایرانیان　　گرفتند بدخواه را در میان
شب قیرگون شد ز گرد سیاه　　چو زنگی که پوشد پرند سیاه
جهان پاك چون تیره دوزخ نمود　　در و تیغ چون آتش و شب چو دود

---

۱ ـ آ: کمین که گرفت او بدانسان که خواست .　۲ ـ « آ . ر » :
چو پوشید شب عاج گیتی بقیر　　پراکند بر سبز دیبا عبیر

دلیـــران دشمن ببند کمند   چو دیوان شب تیره گردن ببند
ز ترکان نرستند جز اندکی   نشد باز جای از دو صدشان یکی
چو از دامن ژرف دریای قار   سپیده برآمد چو سیمین بخار
گیاها بد از خون تبرخون شده   دل خاره زیر تبر خون شده
گریزندگان نزد فغفور باز   رسیدند با رنج و کرم و گداز
ستاره شمر شد غمی زآن شتاب   که لشکر گذر کرد تا که زآب
بدانست کافتاد خواهد شکست   سبک نزد شه رفت زیجی بدست
بدو گفت بر تیغ این کُه یکی   شوم بنگرم راز چرخ اندکی
بدین چاره بگریخت شد ناپدید   دگر تا شه چین بُد اورا ندید
بدُمّ گریزندگان بر دمان   بیامد نریمان هم اندر زمان
دو رهٔ گرد بودش ده و شش هزار   برآراست از گرد ره کار زار
ببد تند فغفور هم در شتاب   بیامد بپیکار ازین سوی آب
دو لشکر رده ساختند از دو روی   جهان گشت پر گرد پرخاشجوی
غو کوس با مهره بر شد بهم   ز شیپور و از نای بر خاست دم
بپوشید پهنای هامون ز مرد   ببد خشک دریای گردون ز گرد
ز خون گشت روی زمین پر نگار   ز پیکان دل و چشم کیوان فکار
زمین آنکه از بر بُد از زیر شد   جهان را دل از خویشتن سیر شد
ز بس گونه گونه درفش سپاه   بهاریست گفتی همه رزمگاه
ز تیغ اندرون [1] برق و باران زتیر   ز گرد ابرتیره زخون آبگیر
چنان رود خون بُدکه بر کوه و دشت   سوار آشناوار بر خون گذشت
ز بس نعل پاشیده بر دشت کین   زره داشت پوشیده گفتی زمین

۱ ـ آ، اندرو .

سواران بکین گردن افراخته یلان نیزه بر نیزه انداخته
ز کُه تا کُه از گرد پیوسته میغ ز کشور بکشور چکاکاك تیغ
سنان را دل زنده زندان شده بر اُمیدها مرگ خندان شده
ز خون پرندآوران پشت پیل چو شنگرف پاشیده بر کوه[1] نیل
همی تا بشد خور پس تیغ کوه بدین گونه بُد رزم هردو گروه
چو موج درفشان فرو برد سر پراکنده بر روی دریا[2] گهر
نمود از سر کوه خمیده ماه چو از زر[3] زین بر سیاه اسپ شاه
فرو هشت شب دامن از روی جنگ سپه بازگشت از دو سو بی درنگ
ببستند راه شبیخون بپیل طلایه پراکنده شد بر دو میل
ز بس کزدو رو آتش افروختند شب تیره را دیده بر دوختند
همی هرکسی مردم خویش جست یکی کشته برد و یکی مرده شست
چو روز از جهان کارسازی گرفت دمید آتش و زر گدازی گرفت
سپیده دمش[4] گشت و کوره سپهر هوا بوته زر گدازیده مهر
دگر باره هر دو سپه ساخته[5] کشیده صف و تیغ و خشت آخته[5]
ز پولاد ده میل دیوار بود بدو بر ز خشت و سنان خار بود
زمین پاك جنبان از آشوب و شور زمان خیره از نعرهٔ خنگ و بور
* هوا از درفشان درفش سران چو باغ بهار از کران تا کران
چو زلف بتان شاخ منجوق باد گهش بر نوشت و گهش بر گشاد
تو گفتی که هریك عروسیست مست نوان وآستیها فشانان بدست
گرفتند رزمی گران همگروه هوا[6] گرد چون قیر شد کوه کوه

۱ ـ آ: تلّ. ۲ ـ آ: بر سبز دیبا. ۳ ـ چو زرّینه. ٤ ـ آ: چو دم. ٥ ـ نسخ دیگر: ختند. ٦ ـ آ: همی گرد شد بر هوا.

چنان گشته بر هرسوی انبار کشت　　که هرجا که بُد دشت دیوار گشت
ز بس نعره هر کوه نیمی بکاست　　بهر کشور ازخون دوصدچشمه خاست
زمانه شب و تیغ مهتاب شد　　دل مرد چشم و سنان خواب شد
برافروخت از نعل اسپان گیا　　بگردید بر کُه ز خون آسیا
بغرّید کوس و بدرّید کوه　　زمین گشت تارو زمان شد ستوه
* بجوشید گردون[1] بپوشید ماه　　بشورید قلب و بجنبید شاه
یلان را جگر بُد ز کین تافته　　شده بانگ سست و لبان کافته
ز سرسوده تیغ و ز کین زیر ترگ　　ز تن جان ستوه و ز جان سیر مرگ
همه کوه درع و همه دشت نعل　　دل خور کبود و رخ ماه لعل
درفشی فراز همه افراخته　　درفشی بخاك اندر[2] انداخته
ز بس خشت گردان پیکار ساز　　شده پیل چون در نیستان گراز
بقلب اندر استاده فغفور چین　　بگردان لشکر همی گفت هین
بهر کو فکندی یکی کینه خواه　　همی زرّ بدادی بترگ و کلاه
نریمان چپ و راست اندر نبرد　　همی تاخت بر گرد گردان چو گرد
زمین گفتی از وی بگردد همی　　سمندش جهان بر[3] نوردد همی
از اسپش همه دشت آوردگاه　　ز ناورد بد چرخ و از نعل ماه
بتیغ از یکی تا[4] بپرداختی　　بنیزه سرش[5] بسرمه انداختی
بکین پاشنه‌خیز کرده سمند　　بر قلب شد با کمان و کمند
بیفکند ده پیل و سیصد سوار　　سوی شاه چین حمله برد ابروزار

۱ ـ گرد و. ۲ ـ آ: ره. ۳ ـ آ: در. ۴ ـ آ: آن یکی را. ۵ ـ آ: سری.

* سوارانش را یکسر آواره کرد — درفشش بنیزه همه پاره کرد[1]
شد افکنده چندان ز گردان چین — که بیش از گیا کشته بُد بر زمین
ز بس جان که از مرگ پالوده شد — تنش سست و چنگال فرسوده شد
ز کشته چگویم برانکس که زیست — ببخشید[2] چرخ و ستاره گریست
همه شاه را خوار بگذاشتند — گریزان ز پس راه برداشتند
پدر بُد که خسته پسر را بپای — سپردی همی چشم و ماندی بجای
زره دار بُد کزتن خویش پوست — همی کند و پنداشتی دِرع اوست
تنش بنگریدی که بر پای هست — بسر دست بردی که بر جای هست
چو دل جستی از تن سنان یافتی — پر از ناوک[3] تیردان یافتی
دم خون چو رود مهین هین گرفت — ز غم چهرهٔ شاه چین چین گرفت
بُتش را که آورده بُد پیش باز — بصد لابه هرگاه بردی نماز
همی خواست پیروزی اندر نبرد — نبد هیچ سودش[4] فزون لابه کرد
چو لشکرش بگریخت او نیز تفت — در اسپ نبرد آمد از پیل و رفت
بجندان شد و هرچه باید بکار — بیاراست از ساز جنگ و حصار
ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود — وزان ده که بد رسته نه خسته بود
همه کوه و غار و در و دشت و تیغ — بُد افکنده ترگ و سر و دست و تیغ
* مرافکنده را گرگ دل کرد پاش[5] — گریزنده را غول گفتی که باش
* سرا پرده و خیمه و ساز جنگ — همان جوشن و ترکش و نیملنگ

١ - در متن این بیت نیست از نسخهٔ « آ » نقل شد و در یکی از نسخه ها بیت چنین است : سوارانش را یکسر آوار کرد — درفشش بنیزه نگونسار کرد

٢ - آ : ببخشود . ٣ - ظاهراً « ناوکی » بوده . ٤ - بدش سود کم تا ٥ - ر : لاش .

بت و تخت‌فغفور و پیلان رمه — گرفتند گردان ایران همه
چنین است بخش سپهر روان — یکی زو توانا دگر ناتوان
* یکی جفت تخته یکی جفت تخت — یکی تیره روز و یکی نیك بخت
* جهان را ز تو خوی بد راز نیست — همی گویدت گرچش آواز نیست
نهان با تو صد گونه رنگ آورد — زبون گیردت گر[1] بچنگ آورد
بخواری کشد چون بمهرت ببست — بپای افکند چون کشیدت بدست
چو میشت دهد پوشش و خورد و ساز — پس آنگه چو گرگان بدردت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم — بمهرش درون بیشتر گمرهیم

۱۲۸

رسیدن گرشاسب بنزد نریمان و گرفتاری فغفور

از ان پس نریمان چو شد چیره دست — پس از رزم در بزم و شادی نشست
ببد تا بیامد جهان[2] پهلوان — گرفتند شادی ز سر هردوان
سخن چند راندند از ان رزمگاه — وزانجا به جندان گرفتند راه
ده و شهر و دز هرچه دیدند پاك — بکندند و با خون سرشتند خاك
تو گفتی ز خوبان و از خواسته — بهشتیست هر خیمه آراسته
همی بُرد هر شیر جنگی شکار — گرفته ببر آهوی مشکسار
ز بازوش گرد میان کرده بند — ز گیسوش دردست مشکین کمند
فراوان بتان زینهاری شدند — فراوان بدزها حصاری شدند
رسیدند زی شهر جندان فراز — سیه خیمه زد دشت شیب و فراز

۱ - آ : چون . ۲ - آ : برش .

بچرخ از همه شهر برشد خروش　　ز جوشن‌وران باره آمد بجوش
بیك سو نریمان بکین دست بُرد　　بر آمد دگرسو سپهدار گرد
بهر گوشه عرّاده بر ساختند　　همی دیگ جوشیده[1] انداختند
کزان دیگ چون آب جستی برون　　همی سوختی جانور گونه گون
دگر بُد روان قلعهای نبرد　　برو رزم سازنده مردان مرد
سر نیزه ها کرده چون چنگ شیر　　که مردم کشیدندی از باره زیر
گرفتند گردان ایران و چین　　کمانهای زنبوری و چرخ کین
ز شاهین و طیاره برهر گروه　　همی سنگ بارید چون کوه کوه
ز پاشیدن آتش از هر کران　　همی ریخت گفتی ز چرخ اختران
رخ مه ز گرد ابر پر چین گرفت　　سر باره از نیزه پر چین گرفت
همه ترگ هاون شد از زخم سنگ　　سر و مغز چون سرمه از گرز جنگ
بُد از نیرو پیکانهای درشت　　هر افکنده‌ای چون یکی خار پشت
جهان پهلوان کوشش اندر گرفت　　گراینده گرز گران بر گرفت
چو بر باره مردم غمی شد ز جنگ　　جهان پهلوان رفت گرزی بچنگ
در از آهن و باره از سنگ بود　　بکین کرد سوی در آهنگ زود
همی زد چنان گرز کز زخم سخت　　در و قفل و زنجیر شد لخت لخت
بشهر اندر افکند تن با سپاه　　فروزد بباره درفش سیاه
بهر گوشه تاراج و پیکار خاست　　خروشیدن بانگ زنهار خاست
همه بوم[2] زن بُد همه کوی مرد　　همه شهر دود و همه چرخ گرد
ز خون بسته شد بر کف پای گل　　نه بر پای تن بُد نه بر جای دل

۱ ـ آ، رخشنده. ۲ ـ آ، بام.

کجا خانه ای بُد بخوبی بهشت　　از آتش دمان دوزخی گشت زشت
بتانرا بخاك اندر افکنده تن　　بخون غرقه پیش بت اندر شمن
بهر کوی جویی چنان خون گذشت　　که از شهر یك میل بیرون گذشت
دو هفته چنین بود خون ریختن　　جهان پُر ز تاراج و آویختن
چو چاره نبد شهری و لشکری　　گرفتند زنهار و خواهشگری
از ایشان گنه پهلوان درگذاشت　　سپه را زتاراج و خون بازداشت
نریمان همی رفت تا کاخ شاه　　ز گردش پیاده سران [1] سپاه
همه چاك خفتان زده برکمر　　گرفته بکف تیغ و خشت و سپر
هزاران پیاده بپیش اندرون　　کشیده همه خنجر آبگون [2]
پس پشت از ایران وزابل گروه　　سواران برگستوان‌ور چوکوه
چو آمد سوی کاخ فغفور چین　　ابا این بسنده دلیران کین
جهان دید پرخیل دلبر [3] فغان　　همه برده از پرده برمه فغان
دو گلنارشان غرقه درخون شده　　دو نرگس بمه بر دو جیحون شده
ز گل کنده شمشاد پُرتاب را　　بدو رشته دُر خسته عناب را
ببتخانهٔ بود فغفور چین　　نهاده سر از پیش بُت بر زمین
همی‌خواست یاری بزارّی و درد　　ز ناگه نریمان بدو باز خورد
بیازید و بگرفت دستش بشرم　　بسی گفت شیرین سخنهای گرم
که تاج شهی خار بنداختی　　براز پایگه سرکشی ساختی
شه ارچه بپایه [4] ز هرکس فزون　　نشایدش ازاندازه رفتن برون
بیاورد بالای تا بـــر نشست　　پیاده همی شد وکیبش بدست

۱ - درمتن این کلمه تحریف شده ، در نسخهٔ آ: بگردش بسی سروران . ۲ - این بیت و دو بیت بعد در نسخه های دیگر نیست . ۳ - آ شبستان فغفور و چندین . ٤ - س : بپاید .

جهان‌پهلوان بود بمیان شهر ‌ ‌ ‌ بگردش بزرگان لشکر دو بهر
یکی تخت زیرش ز یاقوت و زر ‌ ‌ ‌ بدیبای چین سایبانی ز بر
چو فغفور را دید شد پیش باز ‌ ‌ ‌ نشاند از بر تخت و بردش نماز
بسی خواست زو پوزش دلپذیر ‌ ‌ ‌ که این بد که پیش آمد از من مگیر
تو دانی که پیش فریدون شاه ‌ ‌ ‌ من از دل یکی بنده‌ام نیکخواه
نشاید بجز کام او کردنم ‌ ‌ ‌ که فرمانش طوقیست بر گردنم
کسی را که روزیت بر[1] دست اوست ‌ ‌ ‌ توانایی دست او دار دوست
ترا بود از آغاز پنداشتی ‌ ‌ ‌ که پند مرا خوار بگذاشتی
کنون گر زمن گشت آشفته کار ‌ ‌ ‌ هم از من نکو گردد اندُه مدار
اگر چند از مار گیرند زهر ‌ ‌ ‌ هم از وی توان یافت تریاك بهر
نگهبان گمارید چندی بر اوی ‌ ‌ ‌ وز آنجا بتاراج بنهاد روی
پس پرده درکاخ مشکوی شاه ‌ ‌ ‌ نه او شد نه کس را ز بُن داد راه
ز گنجش هم اندر زمان ده هزار ‌ ‌ ‌ شتر وار هرچیز برداشت بار
چه از زر چه از دیبهٔ رنگ رنگ ‌ ‌ ‌ چه آرایش بزم و چه ساز جنگ
بگفتند کاین گنج کمترش بود ‌ ‌ ‌ بگو تا نماید دگر گنج زود
بنیکی ورا گفت دادم نوید ‌ ‌ ‌ مبادا کزان پس شود نا امید
*اگر چند خواری کند روزگار ‌ ‌ ‌ شهان و بزرگان نباشند خوار
ز جندان و از گنج فغفور چین ‌ ‌ ‌ ز تاراج آن بوم و بر همچنین
فراز آورید آنچه بُد در سپاه ‌ ‌ ‌ گزین کرد ازو پنج یك بهر شاه
بفرمود تا نام هریك بهم ‌ ‌ ‌ زدند از پی یادگاری قلم

۱ ـ آ: از

شتر سی‌هزار از درم بار کرد / دگر نیم ازین بار دینار کرد
ز زرینه [1] آلت بخروار ها / ز سیمینه چندانکه انبار ها
شمرده شد از نافه سیصد هزار / صد از سلهٔ زعفران شصت بار
ز دُر چارصد تاج آراسته / گزیده همه یك یك [2] ازخواسته
ز یاقوت سیصد کمر بیغوی / ز گوهر چهل گرزن خسروی
دوصد خوان زرّرو ز جزع و جمست / وز آلتش خروار تیرست و شست
ز زرّ پیرهن سی و شش بافته / بم پود با تار بر تافته
طراز همه دُرّ بر زرّ ناب / گریبان و یاقوت و درّ خوشاب
ابا هریکی افسری شاهوار / هم از گونه گون طوق با گوشوار
چهل درج پر درّ و یاره همه / که بُد نامشان دُرّ واره همه
هزار و چهل بت زهر پیکری / بکردار آراسته لشکری
ز زربفت صد تخت بر [3] رنگ رنگ / که بُد کمترین جامه سی من بسنگ
صد و سی هزار از خز و پرنیان / دو صد رزمه نو [4] حلهٔ چینیان
کنیزان دگر سی هزار از چگل / پریچهره خادم هزار و چهل
دو ره ده هزار از بتان سرای / همه با ستور و سلیح و قبای
صد و سی هزار از ستور یله / که بر دشت و کُه داشت چوپان گله
ده و شش هزار اسپ نو کرده زین / همه زیر برگستوانهای چین
هزار اسپ دیگر بزرّین ستام / از ارغون و از تازی تیز گام
ز خفتان و از جوشن کار زار / ز درع و کثر آگند نو سی هزار
صدو بیست گردون همه تیغ و ترك / دو چندان سپرهای مدهون کرك

١ - س ؛ ز روینه. ٢ - که بُد هریکی گنجی. ٣ - آ ؛ سی تخته بُد. ر ؛ سی تنگ بُد.
٤ - پر.

ز زر خشت تیرست و سی بار پنج ‏ ‏ ‏ که مردی یکی برگرفتی برنج
نود بار صدجفت چینی کمان ‏ ‏ ‏ بزر نیزه و تیر بیش از گمان
هزارو صدو سی جناغ پلنگ ‏ ‏ ‏ ز هر گوهر آراسته رنگ رنگ
پرند آور هندوبی شش هزار ‏ ‏ ‏ تبرزین و ناخج فزون از شمار
صدو سی سپر گمونه گونه [1] ز زر ‏ ‏ ‏ غلافش ز دیبا نگار از گهر
بی اندازه منجوق و زرّین درفش ‏ ‏ ‏ همان چتر ها زرد و سرخ وبنفش
شراع و ستاره دوصد زرّ بفت ‏ ‏ ‏ ز دیبا سراپرده هفتاد و هفت
دو صد خرگه اندر خور بزم و جام ‏ ‏ ‏ نمد خز و چوبش همه عود خام
هم از بیکران خیمهٔ گونه گون ‏ ‏ ‏ از اندازه‌شان فرش و آلت فزون
دگر خیمهٔ میخ او شش هزار ‏ ‏ ‏ سراسر ز دیبای گوهر نگار
ز زر اندرو صد ستون ستیخ ‏ ‏ ‏ از ابریشمش رشته وز سیم میخ
ز دیبا یکی فرش زیبای او ‏ ‏ ‏ دو پرتاب بالا و پهنای او
درفشان درفشی دگر [2] از پرند ‏ ‏ ‏ ز گوهر چو زاختر سپهری بلند
که بر پیل کردندی آن را بپای ‏ ‏ ‏ بصد مرد بر داشتندی ز جای
برو پیکر کرگی افراشته ‏ ‏ ‏ بنوک سرو پیل برداشته
فراوان گهر زان درفش بنفش ‏ ‏ ‏ کشیدند در کاویانی درفش
سه گردون زرّین [3] شتالنگ بود ‏ ‏ ‏ ز هر دارویی هفتصد تنگ بود
فراوان ددو مرغ و نخچیر و گور ‏ ‏ ‏ طرازیده از زرّ و سیم و بلور
ز عنبر یکی گنبد افراخته ‏ ‏ ‏ بیکباره هرسو روان ساخته
بدودر چوکافور تختی ز عاج ‏ ‏ ‏ فرازش فرو هشته از مشك تاج

---

۱ ـ آ: ویژهٔ شه. ۲ ـ بنفش. ۳ ـ آ: ز زرین.

سرایی بیندو گشای[1] آبنوس　　　هم از زر تیرست و هفتاد کوس
هزار و چهل جفت دندان پیل　　　ز پیروزه سی تخت همرنگ نیل
سروهای کرگ از هزاران فزون　　　همه چون خمانیده زآهن ستون
ختو هشتصد بار کرز هر بوی　　　چو آید فتد هر زمان خوی از وی
زکیمخت گردون دوصد بسته تنگ　　　همیدون طبرخون و چینی[2] خدنگ
پر از نقره صندوق تیرست وشست　　　ززرش[3] همه قفل و زنجیربست
پر اززر رسته چهل جفت نیز　　　چهل بُد[4] طرایف زهرگونه چیز
بیاکنده سی درج نو[5] جفت جفت　　　زهر گوهر سفته و نیم سفت
دوره چارصد تنگ قرطاس چین　　　پلنگینه چرم سفن هم چنین
ز هر موی روباه سیصد هزار　　　زسنجاب و قاقم فزون ازشمار
دو صد باره موی سمندر دگر　　　که آتش نباشد برو کارگر
دمان هفتصد پیل چون کوه نیل　　　بزر بسته دندان هرزنده پیل[6]
دوره چارصد یوز بد میش گیر　　　بتن همچو پاشیده بر قیر شیر
سیه گوش تیرست هریك ببند　　　پلنگان آمخته هشتاد و اند
فراوان سگ تند نخچیر در　　　بجلها پرند و بزنجیر زر
دوصد باز و افزون ز سیصد خشین　　　صدو شصت طغرل همه به گزین
ده و شش هزار استر بارکش　　　بمهد ونمد زین دو صد بار شش

---

۱ ـ آ. بلند وگشاد. ۲ ـ آ: هزارو چهل بسته چوب. ۳ ـ آ: ززر ر.
٤ ـ ر: بر. ٥ ـ ر: صد طبله بد. ٦ ـ فقط در حاشیه متن این دوبیت هم هست:

ازان بیست را بار کافور تر　　　همه خورد کرده بسته بزر
چهل را دگر بار کافور و مشك　　　صدوشصت را صندل وعود خشك

دو ره سی هزاران ز تازی هیون   ز فرش و نمد بارشان گونه گون
ز گاوان صد و سی هزار از شمار   ز میشان دوشا هزاران هزار
چو پنجه هزار دگر برده بود   که هریك بصد ناز پرورده بود

۱۲۹

نامهٔ گرشاسب بنزد فریدون

سپهبد گزید این همه چار ماه   یکی نامه فرمود نزدیك شاه
نویسنده قرطاس بر[1] بر گرفت   سر خامه در مشك و عنبر گرفت
برآمد ز شاخ[2] آن نگونسار سار   که بر سیم بارد ز منقار قار
سواری سه اسپه پیاده روان[3]   تنش رومی و چهره از هندوان
همان شیرخواره کش از قیر شیر   ز گهواره برجست گویا و پیر
همه تنش چشم و همه چشم گوش   همه گوش دلها همه دل خروش
دویدنش با سرنگونی براه   سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
نگارید نام خدای از نخست   که بی نام او دین نیاید دُرست
خداوندهرچ آشکارست و راز   از آهو همه پاك و دور از نیاز
بری از گهر بی‌گزند از زمان   فزون از نشان و برون از گمان
دگر آفرین کرد بر شاه نو   که بادش بلند افسر و گاه نو
خدیو زمانه کی فرّمند   گشاینده گیتی و ضحاك بند
شه خاور و خسرو باختر   کیومرثی تخم و جمشید فر
فرستاده از دین بکشور درود   گذارنده بی کشتی اروند رود
دهد شاه را بنده مژده ز بخت   که بنوشتم این دیوکش راه سخت

۱ ـ آ: چین . ف: چون .   ۲ ـ آ: بشاخ .   ۳ ـ آ: دمان . ر: دوان .

بخون بداندیش ز الماس کین　　　بشستم همه بوم ماچین و چین
ز جیحون شدم تا بدانجا که مهر　　　بران بوم تا بد نخست از سپهر
بهر شاه بر باژ کردم نخست　　　جز از کام شه کس نیارست جست
بفغفور در سرکشی کار کرد　　　نشد رام و آهنگ پیکار کرد
بسی پند دادم برش خوار بود　　　نپذرفت کش بخت بد یار بود
دل خیره در رای فرهنگ‌تاب[1]　　　بپیچد همی چون سرش ز آفتاب[2]
فرستاد پیشم سپه چند بار　　　پراکنده بیش از هزاران هزار
همان جادوان ساخت تا روز جنگ　　　نمودند هرگونه افسون و رنگ
ز سرما و آوای دیو و هژبر　　　ز مار ببر و اژدهای در ابر[3]
برآمد بهم بیست رزم گران　　　شد افکنده سیصد هزار از سران
سرانجام هم بخت شه بود چیر　　　در آمد سر بخت بد خواه زیر
همه بوم چین گشت برهم زده　　　بتان برده بتخانه آتشکده[4]
دگر سی‌هزار از گرفتاریان　　　جز از بردگانند و زنهاریان
ببند اندرون بسته هشتاد شاه　　　که با کوس زرّین و گنجند و گاه
مگر شاه فغفور کش نیست بند　　　که شه بود و بندش ندیدم پسند
ز گنجش یکی بهره برداشتم　　　دگر دست نابرده بگذاشتم
مگر شاه با مهر پیش آیدش　　　ببخشد[5] گناه و ببخشایدش
نریمان یل مژدگان آورست　　　که مر شاه را بندهٔ کهترست

---

۱ ـ س : یاب .　۲ مصراع دوم درمتن کاملا تحریف شده ، درنسخه‌های دیگر :

دل خیره در راه فرهنگ تاب　　　نه بیند چو شب پرّه در آفتاب

۳ این کلمه تحریف‌شده ، درنسخ دیگر : زماران واز اژدهای ستبر .　٤ ـ س : آتش زده .
٥ ـ آ : نگیرد .

بهر رزمگه در بـــدادست داد   چو آید کند هر چه رفتست یاد
نشستست بنده دو دیده براه   بدان تا نمایش چه آید[1] ز شاه
چه فرمان دهد دیگر از رزم سخت   کرا دارد ارزانی این تاج و تخت
بعنوان بر از بندهٔ شاه گفت   که از فرّ او هست با ماه جفت[2]
همه کار فغفور زیبای او   بیاراست آن رسم دربای[3] او
صد و ده شتر را درم بار کرد   چهل دیگر از بار دینار کرد
دگر چارصد دست زربفت چین   گزید آنچه پوشیدی از به گزین
سرا پرده و خیمه و پیشکار[4]   عماری و پیل و کت شاهوار
کنیزان دوشیزه تیرست و شست   برخ هریك آرایش بت پرست
بدستور او یك بیك بر شمرد   سخن راند پس با نریمان کرد
که در ره چنان دار کارش ببرگ   که نبود نیازش بیك کاه برگ
مکن کم زخوردش همه رسم[5] و ساز   وزو مردمش را مدار ایچ باز
از ان پس چهل جفت یاره ز زر   گزین کردو صد گوشوار از گهر
دو صد دانه[6] یاقوت و لعل آبدار   ز درّ و زبرجد دو ره صد هزار
بفرمود کاین با تو همراه کن   چو رفتی نثار شهنشاه کن
گره شد زغم بر رخ شاه چین   زکاهش چو افتاد بر ماه چین (؟)[7]
ز خسته دل زار و چشم دژم   سرشت آتش درد باب بقم[8]
همی گفت کای پادشاهی دریغ   که ماهت نهان شد بتاریك میغ

١ ـ آ ، تا چه حکم آید از پیش . تا که فرمان چه آید .   ٢ ـ این بیت در نسخه‌های دیگر نیست .   ٣ ـ آ . زان سان که بد رای . بر رسم وبر رای .   ٤ ـ خیمه دیبا نگار .   ٥ ـ آ ، از ایشان همه خورد . ازو سیمش و خورد .   ٦ ـ آ ، طبله ، گونه .   ٧ ـ آ ، ز چرخش چو افتاد در کار چین .   ٨ ـ آ ، با آب غم .

بدی باغ آراسته پر نگار درختانت کردند یکسر ز بار
سپهری بُدی روشن از تو جهان شدند اختران و آفتابت نهان
عروسی نو آیین بدی گاه را ربودند تا که ز تو شاه را
ندانم که کی بینمت نیز باز ابا روز شادی و آرام و ناز [1]
دو جزعش ز لؤلؤ شده ناپدید همی‌زد ز خون نقطه بر شنبلید
برآرد جهان سرکشان را ز کار کند نرمشان گردش روزگار
سپهر روانرا بید دستبرد بسست این چنین چند خواهی شمرد
یکی دایره‌ست آبگون چنبری فراوان درین دایره داوری
نه مر پادشاه و نه مر بنده را شناسد نه نادان نه داننده را
تو ای دانشی چند نالی [2] ز چرخ که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
نگر نیك و بد تا چه کردی ز پیش بیابی همان باز پاداش خویش
چو از تو بود کژی و بی رهی گناه از چه بر چرخ گردان نهی
ز یزدان شمر نیك و بدها دُرست که گردون یکی ناتوان همچو تست
نریمان چو دید اشك فغفور و درد [3] رخش گشته مانندهٔ برگ زرد
بدو گفت مندیش چندان براه شکیب آر تا من شوم پیش شاه
بیزدان که بنشینم آنکه ز پای مگر کامت آرم سراسر بجای
شد و برد پیش آن همه خواسته اسیران و خوبان آراسته
همه راه پیوسته پنجاه میل ستور و شتر بود و گردون و پیل
زگردون بگردون شده بانگ و جوش جهان پر درای و جرس پر خروش
شه چین جدا بافغستان و رخت همی رفت بر پیل با تاج و تخت

١ ـ آ : کنون باش بدرود و با کس مساز . ٢ ـ آ : تا بی . ٣ ـ در متن این کلمه تحریف شده .

ورا جای برزنـــــده پیلی سپید   مهان بـر هیونان عودی هوید
سخن جز بـدستور سـلار بـار   نگفتی بره در نهان و آشکار
خور و پوشش و فرش و خوبان بهم   نکرد ایچ از ان رسم کش بود کم

۱۳۰

خبر یافتن فریدون از آمدن نریمان

ازین مژده چون آگهی یـافت شاه   بر افراخت از ماه بر تر[1] کلاه
هـــزار اسپ بالای زرینه ساز   فرستاد بـا لشکر از پیشباز
* دو ره پیل سیصد چو دریا بجوش   ز بر گستواندار و از درع پوش
ز صندوق پیلان خروشنده نای   غریوان شده زنگ و کوس و درای
دو صد پیل در دیبهٔ رنگ رنگ   ز برشان درفش دلیران جنگ[2]
همه پیلبانان بـزرین کمر   ز دُر تاجشان گوشوار از گهر
پلنگـان بزنجیر زرینه بند[3]   همان گرگ و شیر ژیان در کمند
شد آمـل بهشتی نـو آراسته   درم ریز و دیبا فشان خواسته
سه منزل سپه داده زی راه روی   دورویه زده صف بکردار کـوی
تبیره زنـان پیش و بـازیگران   سران می دهنده بیکدیگران
سپر در سپر گیل مشکین کلـه   خروشان همه چون هژبر یله
ز رنگین سپرها چنان بُد زمین   کجا چرخ درچرخ دیبای چین
همـه مردم شهر بـی راه و راه   زده صف بـدیـدار فغفور شـاه
طرازیده بـر پیل اورنگ اوی   ز گوهر گرفته جهان رنگ اوی
یکی چتر طاوس رنگ از برش   ابر سر[4] ز یاقوت و دُر افسرش

---

۱ ـ آ: پرّ. ۲ ـ س: دلیران درخشان رنگ (؟). ۳ ـ آ: زرین بند. ۴ ـ آ: بسر بر.

بَر درگه شه چو آمد فراز ‌ ‌ ‌ چنان کش همی دید شاه از فراز
ز پیل ژیان آوریدند زیر ‌ ‌ ‌ زمانی بماندند برجای[1] دیر
ببردند زی کاخ شاه بلند ‌ ‌ ‌ نهادند برپایش از زرّ بند
فریدون نیاورد ازو هیچ یاد ‌ ‌ ‌ نپرسیدش از بُن نه امیدّ داد
برش نیز یك هفته نگذاشت کس ‌ ‌ ‌ ببادفرهش بد همین کرد بس
نریمان بر شه شد از گرد راه ‌ ‌ ‌ گرفت آفرین داد نامه بشاه
نخست از نثار آنچه بُد پیش برد ‌ ‌ ‌ پس آنکه دگر هدیها برشمرد
بیکهفته در هفتصد بار شش ‌ ‌ ‌ بُد از پیش شه[2] مردم بارکش
همی گفت چون کشور چین که دید ‌ ‌ ‌ که چندین شگفت از وی آمد پدید
نه در گنج ماندو نه در کاخ[3] جای ‌ ‌ ‌ نه در باغ و ایوان و نه در سرای
کشنده سته مانده بی پای و پی ‌ ‌ ‌ شمارنده ازرنج خون گشت[4] خوی
ازان پس نریمان بپای ایستاد ‌ ‌ ‌ فرو بست دست و زبان بر گشاد
☆ ببوسه نشان کرد مر خاك را ‌ ‌ ‌ گرفت آفرین خسرو پاك را
ز فغفور و آرایش کشورش ‌ ‌ ‌ سخن راند و از گنج و از لشکرش
که شاهی سزا افسر و گاه را ‌ ‌ ‌ ندیدم چو او جز شهنشاه را
اگر برخرد[5] خیره بیدادکرد ‌ ‌ ‌ شدش گنج و رنجش همه باد کرد
نپرچد شه از مردمی رای خویش ‌ ‌ ‌ فرستدش دلخوش سوی[6] جای خویش
نباید[7] بد ایمن ببخت ارچه چیر ‌ ‌ ‌ که دولت نماندست یك[8] جای دیر
که داند که این چرخ بدساز چیست ‌ ‌ ‌ نهانیش با هرکسی راز چیست
برنجست آنکش[9] هنرها بهست ‌ ‌ ‌ نکوکاری و نیکنامی بهست

---

۱ ـ آ : پای . ۲ ـ آ : او ۳ ـ س : خانه . ٤ ـ آ : از رنج آورده . خون کرد .
٥ ـ نسخ دیگر : برخود او . ٦ ـ آ : دل شاد زی . ۷ ـ آ : نشاید . ۸ ـ آ : نماند یك
۹ ـ آ بریخرد آنچ از .

که ماند نکونامی ایدر بجای — بود با تو نیکی بدیگر سرای
شمر یافه‌تر زندگانی تو آن — که نکنی نکویی و داری توان [1]
بود دوری از بد ره بخردی — بهی نیکی و دوریست از بدی [2]
بتلخی چو زهرست خشم از گزند — ولیکن چو خوردیش نوشست وقند
ببخشود شه زان سخنها و گفت — بزرگی فغفور نتوان نهفت
ورا این بزرگیش بی راه کرد — که باما بکین دست برماه [3] کرد
ازین نیست بادفره اکنونش بیش — که یك هفته شدتا نخواندمش پیش
ببر خلعت وبند بردار ازوی — بپوزش دلش پاك از اندُه بشوی
بگویش گناه از تو آمد نخست — که فرمان ما داشتی خوار و سست
کمان گاه ضحاك بنداختی — چو گاه من آمد بزه ساختی
من این بد مکافات آن ساختم — نه زان کارج تو شاه نشناختم
کنون بودنی بود منديش هيچ — امید بهی دار و رامش بسیچ
مر این خانه را خانهٔ خویش دان — مرا گرچه بیگانه از [4] خویش دان
بتو گربدی کردم از آزمون — بهر بد کنم صد نکویی فزون
ز دیدار تو شرم دارم همی — بدین کرده‌ها پوزش آرم همی
زخواری و رنجی کت آمد مشیب — که گیتی چنینست بالا و شیب
سپهر روان با کسی رام نیست — ز نیك و بَد ماش آرام نیست
چو پرّنده مرغیست فرخنده بخت — جهان باغ و ماها [5] سراسر درخت
بباغ اندرون مرغ پرّان [6] ز جای — نشیند بر آن شاخ کایدش رای
بر آن باش فردا که هردو بکام — نشینیم یکجای و گیریم جام

۱ - این بیت درهیچیك از نسخه نیست وگویا مکرّر است. ۲ - در یك نسخه:
بود دور بدارُ ره بخردی — مهین نیکویی دوریست از بدی
۳ - آ: کوتاه (؟) ۴ - آ: بیگانه‌ام. ۵ - آ: باغ اوما. ۶ - آ: گردان.

نریمان شد و برد خلعت پگاه بپوشید و شد شاد فغفور شاه
گرفت آفرین پشت را داد خم ز شادی بچشم اندر آوردنم
چو شاه فروزندگان از سپهر[1] زپیروزه گون تخت خود دید[2] چهر
فریدون پگه کرد سوری بسیچ کز انسان نبد دیده فغفور هیچ
بگلشن گهی کز دو سو داشت در نمودند دیدار با یکدگر
ز هر در درآمد یکی تا زجای نه برخاست باید یکی را بپای
* ببر یکدگر را گرفتند شاد بپوزش سخن چند کردند یاد
نخستین گرفتند بر خوان نشست پس آنگه بیگماز بردند دست
نشستنگهی بود ایوان چهار ز هرگونه آراسته چون بهار
میان اندرون خانهٔ رنگ رنگ ز مینا گل او ز بیجاده سنگ
همه بومش از صندل و چوب[3] عود بدو اندر از زرّ سیصد عمود
معلق بدو[4] چارصد کنگره ز جزع و بلور و گهر یکسره
بساطش سراسر زبرجد نگار همه شفشهٔ زرّ بد پود و تار
* ابر پیشگه تختی از لاژورد گهر در گهر ساخته سرخ و زرد
دو صد طاس پر عنبر از پیش تخت زده در میانشان ز مرجان درخت
ز زرّ بی کران نار و نارنج بود که هریك بهای یکی گنج بود
همه دانهٔ نار یاقوت و دُر ز کافور نارنجها کرده پُر
طبقهای نقل از عقیق یمن پُر از مشك کرده بلورین لگن
ز هرسو یکی بادبیزن ز بر فرو هشته از پرّ طاووس نر
ز کافور شمامها ریخته تل عود و آتش برآمیخته[5]

۱ ـ نسخ دیگر : فروزندگان سپهر . ۲ ـ آ : بنمود . ۳ ـ آ : مشك و ۴ ـ درو .
۵ ـ آ : عود زاتش بر انگیخته

پر از درّ و یاقوت هر جای جام   خمی پخته می هر سوی از سیم خام
بهر گوشه جزعین یکی آب گیر   گلاب آب و دُر سنگ و ریگش عبیر
ز سیم و ززر مرغ و پیل و دده   بنیرنگ کرده روان بر رده
چو نخچیرگاهی بوقت بهار   درو هم گلستان و هم گل بیار
هزار از بزرگان خسرو پرست   تکوك بلورین و بالغ بدست
بتان سرایی میان بسته تنگ   بکف جام[1] وز جامه طاوس رنگ
همه سرو سیمین بزرّین کمر   همه میگسار آهوی[2] مشك سر
بشمشاد پوینده عنبر فروش   بیاقوت گوینده در خنده[3] نوش
فروزان بمجمر یکی عود خشك   فشانان بباد آن دگر گرد مشك
می زرد بد در بلورین اياغ   چو در آب پاك از نمایش چراغ
نوا پیشگان بر گرفتند رود   همی جام می داد جان را[4] درود
بدینسان فریدون مهی بیشتر   همی ساخت هر روز بزمی دگر[5]
* همه یاد فغفور چین خواستی   بشادیش با جام برخاستی
* زهر تحفه چندانش آورد پیش   که‌هم‌چین‌شدش‌خوار‌وهم‌گنج‌خویش
از ان پس نریمان یل را نواخت   ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت
صدش بدره بخشید دینار گنج   ز هر دیبهٔ رخت[6] پنجاه و پنج
دو صد ریدك ترك با اسپ و ساز   پریچهره سی خادم دلنواز
ز شمشیر و ترگ و سپر بی‌شمار   ز خفتان و از درع و جوشن هزار
* ز گستردنی بار سیصد هیون   شراع و ستاره ده از گونه گون
ز زنج و همه غور و[7] زابلستان   هم از بلخ تا بوم کابلستان

۱ ـ آ : طاس . ۲ ـ س : آمدی (؟) ۳ ـ آ : یاقوت پر خنده گوینده . ٤ ـ آ : همی دادجان جام می‌را . ٥ ـ دو بیت بعد درنسخهٔ متن نیست ازنسخهٔ « آ » نقل‌شد . ٦ ـ آ : تخته .
۷ ـ آ : ز غور و ز رنج و ز .

بدو داد پیوسته تـا مرز سند   نبشته همین[1] عهد ها بر برند
سزا هرکه را بود بـــا او بهم   گهر داد و بالا و زرّ و درم
دگر هرچه بد اندران بـــزمگاه   ز خوبان و از فرش وز تخت و گاه
ببخشود یکسر بفغفور چیــــن   یکی کرسی نغز دادش جز این
ز زر بر سرش کودکی میگسار   بکف جامی از گوهر شاهـوار
هـرآنگه که شه دست بفراشتی   وی آن جام می پیش او داشتی
چو خوردی بآواز گفتی که نوش   ازو بستدی باز بـودی خموش
شراعی که از پــرّ سیمرغ بود   بدادش پُر از گوهر نـا بسود
دگر تاجی از گوهر شاهـــوار   که شب شمع با او نبودی بکار
بدادش ز بیجاده تختی دگــــر   طرازیده بـر پشت شیری ز زر
که هر ساعت آن شیر جستی ز جای   زدی نعره وانگه نشستی ز پـای
بکام انـدر آتش دمیدی[2] ز دور   شدی زو هـوا پُر بخار بخور
دو یاقوت دادش دگر لعلرنـگ   صد و بیست مثقال هریک بسنگ
چهل درّ دیــگر همه نابسود   که هریك مه از خایهٔ باز بود
بمثقال سی سرخ گـو گـرد پاك   بیکپاره چون اختری تـابناك
دگر هرچه از چین بدآورده چیز   سراسر بدو بـاز بخشید نیـــز
بـــدرگاه او بـاز فغفور شاه   ببخشید یك یك همه بر سپاه
جز آن افسرین گوهر شاهوار   دگر آنچه در راهش آمد بکار
شه گیتی از بهر گرشاسب بـاز   بسی هـدیهٔ گونه گون کرد ساز
هم از کوس و منجوق وز تخت زر   هم از پیل و بالا و تیغ و کمر
قبا وکلاه گهر بفت خـــویش   دگر هدیه هرچیز ده گنج بیش

---

۱ - آ : نبشت این همه .   ۲ ـ آ ، نبودی .

همه بوم ماهان و جای مهان   هم از قهستان تا در اصفهان
بدو داد تا مرز قزوین و ری   یکی عهد برنامش افکند پی
مهانی که بودند بـــــا او بچین   سزا هدیه ها داد نو هم چنین

۱۳۱

پاسخ نامهٔ گرشاسب از فریدون

نبشت آنگهی پاسخش باز و گفت   رسید آن سخنهای با مهر جفت
یکی نامه گویا چو فرّخ سروش   که از درّ معنی صدف کرده گوش
پیام آورش[1] مژده را مایه بود   خـــــرد را سخنهاش پیرایه بود
روانها شد از مژده شادی سرشت   بهر دل دری بر گشاد از بهشت
تـــــرا تا گشادست دست بلند   بود بیگمان پای دشمن ببند
تو شیری و تیغ تو ز الماس ابر   روان بار ابر و عنان دار ببر[2]
هوا نیست نز گرد تو تیره فام   زمین نیست نسپرده اسپت بکام
ز خون کف شیران بکفشیر تست   دل و رزم و کین جفت شمشیر تست
هنرها چنین از تو نبود شگفت   دلیری و رزم از تو نباید گرفت
تو رنجیّ و من برخورم ازجهان   هماناکه تو دستی و من دهان
بیامد بمژده نریمان گـــــرد   همه هرچه گفتی یکایك شمرد[3]
اگر چند فغفور کژّی گزید   ز ما راستکاریّ و خوبی سزید
بدو چون ترا نیکویی بود رای   بنیکی فرستادمش باز جای
چو آید بدو باز بسپار چین   بچینش از رخ بخت بزدای[4] چین
برو باژو ساو همه چین نخست   نبشت و ستد عهدی از وی درست

---

۱ ـ آ ، آوری . ۲ ـ س ، ا ر (؟) . ۳ ـ آ ، همان هرچه بودش سراسر سپرد . (و این مصراع درمتن محکوك است) ٤ ، بردار .

بمنزل و علف هرکه بودند شاه   بفرمود کایند پیشش براه
دو منزل شدش همره و گشت باز   سپه راند فغفور با کام و ناز
ببزم و بخوان هم بدان رسم پیش   همی زیست در ره چو در شهر خویش
بزرگان بدین مژده برخاستند   همه چین و جندان[1] بیاراستند
زمین سر بسر دیبهٔ چین گرفت   هوا از درم ریز پروین گرفت
همی هر سوی آذین دیبا زدند   ز شادی ثری بر ثریّا زدند
همه خاك ره گل شد از بس گلاب   ز گِل گُل دمیداز ز می[2] لعل ناب
صدف گشت هامون ز بس دُر نثار   شد از نافه ابر آهوی[3] مشك بار
چنان بُد ز بس گرد اسپ سپاه   که از بر ندیدند کس مهر و ماه
جهان پهلوان با بزرگان چین   پذیره شدش چند منزل زمین
چو فغفور بنهاد در کاخ پای   بیامد سَرِ خادمان سرای
ز گرشاسب آزادی آورد پیش   همان نیز خاتون از اندازه بیش
که بر ما ز تو مهر به داشتست   پس پرده بیگانه نگذاشتست
ز دروای ما هرچه بایست نیز   همی داد خرّم ز هرگونه چیز[4]
ازین مژده فغفور شادی گرفت   چنین کار ازو گفت نبود شگفت
کند هرکس آن کاید از گوهرش   که هر شاخ چون تخمش آرد برش
دگر روز شبگیر با فرهی   چو بنشست برگاه شاهنشهی
بزرگان چین سر برافراختند   بَرِ شاه چین آمدن ساختند
سلب هرچه‌شان بُد کبود و سیاه   فکندند یکسر ز شادی شاه
چنان پادشاهی برو راست شد   که کاهش بر از مه همی‌خواست[5] شد

۱ ـ آ : ماچین . ۲ ـ از زمین . در متن : دمید وزمی (تصحیح قیاسی) ۳ ـ در متن : «ابرهوا» و ظاهراً اشتباه کاتب است . ۴ ـ آ : نبستست برما دَرِ گنج وچیز . ۵ ـ س : برماه می‌خواست (؟) (متن مطابق نسخ دیگر تصحیح شده) .

نخست از همه کس که بُد نامدار   جهان پهلوان برد پیشش نثار
خراجی که در چین ز هرسو فراز   ستد بد بدو نیز بسپرد باز
بدو داد باز آن همه شاه چین   بسی هدیه بخشید نیزش جز این
از ان پس بنزدیك[1] شاه کیان   یکی نامه فرمود بر پرنیان
که رفتنش با مهان سپاه   برون رفت پیشش[2] دو منزل براه
ورا کرد بدرود و برگشت شاد   جهان پهلوان سر سوی ره نهاد

۱۳۲

خواهش نریمان از شاه افریدون و زن خواستن او

وزآنسو نریمان چو یك مه ببود   بدرگاه شه رفت شبگیر زود
کمر بستهٔ راه و بر سر کلاه   ز بهر شدن خواست فرمان شاه
دگر گفت کز چین چو بر خاستم   بر شهریار آمدن خواستم
مرا عمّ من پهلوان داد پند   که چون باز خانه رسی بی گزند
یکی جفت شایسته کن در خورت   بپیوند ازو در جهان گوهرت
که خواهد نژادی بزرگ ازتو خاست   که گیتی بدارد بشمشیر[3] راست
درختی ز تخم تو سر بر کشد   که بر آسمان شاخ او سر کشد
همه پهلوانانش باشند بار   دلیران رزم و بزرگان بار
کنون شهریار آشکار و نهفت   شناسد که نگزیرد از روی[4] جفت
بگیتی خداوند[5] از ان شد پدید   که هر چیز را پاك جفت آفرید
جهان از دو حرف آمدست از نخست   سخن کم زدو حرف ناید درست

۱ - نسخ دیگر : بآزادیش نزد . ۲ - پیش از . ۳ - آ : بشمشیر دارند . ٤ - آ : جفت . ٥ - یگانه خداوند ، آ : یکی بودن حق .

خطی ناورد خامه ای بی دو سر چو مرغی نگیرد هوا بی دو پر
یگانه گهر گرچه زیبا بود نکوتر چو جفتیش همتا بود
بزرگیست در بلخ بامی سرست مرا نیز در تخمه هم گوهرست
جز از دخت او نیست زیبای من بدو شاه روشن کند رای من
مگر بنده ای زو[1] دهد کردگار که اندر رکیب شه آید بکار
نوندی هم آنگاه شه بر نشاند بسوی شه بلخ و اورا بخواند
بسی مژده داد از بلند اخترش سخن راند باز آنکه از دخترش
مر اورا ز بهر نریمان بخواست همه دست پیمان[2] او کرد راست
ز گنجش بسی هدیه بخشید و چیز همه بلخ بامی بدو داد نیز
فرستادش آنکه سوی بلخ باز که رو کار دختر بجوی و[3] بساز
سوی سیستان شد نریمان گرد برو شه بسی هدیها بر شمرد
که شادان شو و جفت خودرا ببین سوی سیستان آر و آنجا نشین
که آن شه که بر شهر کابل سرست ز خویشان ضحاك بد گوهرست
بدل دشمنی جوی و بدخواه ماست کز اهریمنی تخمهٔ اژدهاست
بدان مرز هرسو نگهدار باش از ان دشمن بد تو[4] بیدار باش
نریمان بدامادواری چو باد سوی سیستان رفت پیروز و شاد
بآ ردن جفت کس رفت[5] زود فرستاد چیزی که شایسته بود
شه بلخ چندان بر افشاند گنج که ماند از کشیدن جهانی برنج
چه از فرش و آلت چه از سیم و زر چه از درّ و دیبا و سنگ[6] و گهر
عماری بیاراست با مهد شست کنیزك دو صد جام و مجمر بدست

۱ ـ آ : نو . ۲ ـ س : دست و پیمان . ۳ ـ آ : بز،دی . ٤ ـ آ : دشمنی نیك . دشمن از بد تو . (در متن تحریف شده) . ۵ ـ آ : بجفت آوریدن کسی کرد . ٦ ـ نسخ دیگر « مشك » .

بجام اندرون دُر از اندازه بیش | بمجمر همه عود سوزان ز پیش
دگر چار صد ریدک دلنواز | چهل خادم ترک شمع طراز
جهان پُر ز خوبان چون[1] ماه کرد | چنین هدیه با دخت همراه کرد
زمین از گرانی بُد سرگرای | که بیچاره گشت از پی چار پای
ز بلخ آنچنان بار دربار بود | که تا سیستان ره چو دیوار بود
نریمان پذیره شد آراسته | جهان گشت سور سران[2] خاسته
ببارید تند ابر شادی ز بر | دل شادمان از برآمد بدر
در آیین دیبا زده[3] کوی و بام | فروزان بهرسو تلی عود خام
چنان درفشان بود و عنبر فشان | که درویش زر بُد بدامن کشان
همه راه آذین و گنبد زده | بهر گنبدی گل فشانان زده[4]
بپرواز مرغان بر انگیخته | ز هر یك دگر شعری آویخته
ز دیبا در و دشت طاوس رنگ | دم نای هر جای و آوای چنگ
بزرگان همه راه با کوس و بوق | فشانان بطشت آب مشك و خَلوق
نظاره دد از کوه و[5] مرغ از هوا | که این لهو سازنده که آن نوا
هم از راه در شاه با ماه خویش | در ایوان نشستند بر گاه خویش
ز مشك و گهر تاج بُد شاه را | ز یاقوت و دُر افسری ماه را
بهم هفته ای شاد بگذاشتند | بر از کام و آرام برداشتند
سرشك خرد[6] چون از ابر هنر | صدف یافت آن دُرّ شد مایه ور[7]

---

۱ ـ آ : ز خوبان جهانی پر از . ۲ ـ آ : پر عیش و پر . سوری چنان . ۳ ـ آ : درو .
۴ ـ در یك نسخه بیت چنین است و در نسخهٔ (آ) نیز با اندك اختلاف :
همه راه آیین و گنبد بهم | بهر گنبدی گل فشان از درم
۵ ـ آ : دد از که بنظاره . ۶ ـ این کلمه در متن تحریف شده . ۷ ـ از در بشد بارور .

گرانمایه مُهر جهان کردگار   گرفت از نگین خدایی نگار[1]
تن ماه چهره گرانی گرفت   روان زاد سروش نوانی گرفت
گلشن هر زمان گشت بی رنگ تر   همان بار[2] درش گران سنگ تر
چو بُد گاه زادنش بیمار گشت   برو انده بار بسیار گشت
چنان سخت شد کار زادن بر اوی   کزو زندگی خواست بر تافت روی
بمشکوی مشکین بتان سرای   همه سر پُر از خاك و زاری فزای[3]
پزشکی بُد از فیلسوفان هند   که گرشاسب آورده بودش ز سند
بیاراست هر داروی از بیش و کم   بدو داد با تخم کتان بهم
همانگه شد آسان بر آن ماه رنج   پدید آمدش دُرّ گویا ز گنج
جدا گشت تیغ شهی از نیام   برون شد خور از میغ تاریك فام
چراغی بُد او خود ز خوبی و فر   بر افروخت از خود چراغی دگر

۱۳۳

زادن سام نریمان

پسر زاد ماهی که از چرخ مهر   ز خوبی بدو آرزو کرد مهر
بدیدار گفتی پدر بود راست   برین بر گوا کس نبایست خواست
نریمان یل نام او سام کرد   بمهرش روان و دل آرام[4] کرد
نوندی بنزد فریدون شاه   بمژده بر افکند پویان براه
پرندین چنان کودکی ساختند   چو گردانش بر اسپ بنشاختند
کمند و کمان در فکنده بیال   یکی گرز شاهان گرفته ببال
یکی نیزه بردست و خنجر بچنگ   سپر باز پشت و کمر بسته تنگ

۱ ـ این بیت درنسخه های دیگر نیست . ۲ ـ باز . ۳ ـ این بیت درنسخ دیگر چنین است :
بمشکوی مشکین سران سرای   برو هرکسی گشت زاری فزای   ٤ ـ آ : شاد و پدرام .

فرستاد با نامه ای بر حریر   بگرشاسب گردنکش گردگیر
بران نامه از دست کودك نشان   ز مشك و گلاب و می و زعفران
فرسته همی شد چو مرغ[1] بپر   بهر منزلی بر هیونی دگر
بره نامه مر پهلوان را سپرد   ز شادی جوان شد سپهدار گرد
بران پیکر شیر بچه شگفت   فرو ماند وز دل نیایش گرفت
درآمد ز زین گشت غلتان بخاك   همی گفت کای راست دادار پاك
تو کن روزی بنده آن روزگار   که بینمش در صف همیدون سوار
فرستاده را داد بسیار چیز   همان جامه‌و یارهٔ خویش نیز
وزان ره که بُد زی بر شاه شد   فریدون شه زو[2] چو آگاه شد
پذیره فرستادش از چند پیل   سپه یکسر و کوس و بالای‌و پیل
برون از در کوشك از جای خویش   چو نزدیك شد رفت ده گام پیش[3]
بَرِ خویش همبرش بنشاند شاد   بپرسیدو ازرنج ره کرد یاد
همیداشت یك مهش دلشاد خوار   گهی بزم و بازیّ و گاهی شکار
سر ماه دیبا و زرّ و درم   سلیحِ و دگر هدیها بیش و کم
ببخشید چندانش از گونه گون   شده توده یك کوه بالا فزون
سوی خانه فرمود تا شد بکام   بدیدار فرّخ نریمان و سام

١٣٤

داستان قباد کاوه

چو شد پهلوان بسته ره را کمر   قباد آن کجا کاوه بودش پدر
بدرگه چنین گفت پیش مهان   که این شه ندارد نهاد شهان

---

١ ـ آ : مرغی . ٢ ـ آ : فریدون فرّخ . ٣ ـ در حاشیهٔ نسخهٔ متن این بیت الحاق شده :
درآغوش بگرفت آن پهلوان   گرفتش سر دست باهم روان

پدرم از جهان جز مرا اورا نخواست / بشمشیر گیتی ازو گشت راست
از اورنگ برکند ضحاك را / سپرد افسرش زیر پی خاك را
زگرشاسب ما بیش بردیم رنج / بدو بیش بخشد همی شهر و گنج
شد این آگهی نزد شه آشکار / نهان داشت تابود هنگام بار
چوشد بر سران بارگاه و سرای / برآورد سر شاه دانش‌سرای
چنین گفت کای نامدار انجمن / نیوشید یکسر زدل پند من
بیزدان پناهید تا از گزند / بودتان بهردو جهان سودمند
منازید ازان شادمانی و ناز / که آرد سرانجام درد و گداز
بی اندرز هرگز مباشید کس / ببینید هرکار را پیش و پس
مبندید با رشك و با آز رای / که این غم فزایست و آن جانگزای
مجویید دانش ز بی دانشان / که نادان ز دانش ندارد نشان
کنید آزمونها بدانش فزون / که هست آینه مرد را آزمون
همیشه دل از شاه دارید شاد / بویژه که دارد رهِ دین و داد
بنازید اگرتان نوازد بمهر / بترسید چون چین درآرد بچهر
مگویید شه را بد از بی رهی / که تان بدرسد چون رسد[1] آگهی
اگر چند باشید از دور باز / بود دست شاهان بهرسو فراز[2]
بود گوش باچشم شه را بسی / کجا گوش و چشمش بود هرکسی
چو شه دادگر باشد و ره شناس / بدو داشت باید ز یزدان سپاس
نباید گواژه زدن بر فسوس / نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
چنان خوش نباید بُدن کت خورند / چنان ترش نه نیز کت ننگرند
ز زخم سنان بیش زخم زبان / که این تن کند خسته و آن روان

۱ ـ آ : رسدش . ۲ ـ آ : بهرجا دراز .

چو دستور شد دل خردهمچو شاه ... زبان چون سپهبد سخن چون سپاه
سپهدار دارد سپه را بجای ... کز اندازه ننهد کسی پیش پای
بنا گفته‌بر چون کسی غم خورد ... ازان به که برگفته کیفر برد
سه چیز آورد پادشاهی بشور ... کزان هرسه شه‌را بود بخت شور [1]
یکی با زنان رام بودن بهم ... دوم زفت کاری سیوم دان ستم
شه نیك با کامرانی بود ... چو بدگشت کم زندگانی بود
سزا پادشاهی مرآنرا سزاست ... که او بر هوای دلش پادشاست
زگیتی بی‌آهو نیابی کسی ... اگر چند دارد هنرها بسی
شه آن به‌که باشد بزرگ از گهر ... خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
بآکندن گنج نکند ستم ... نخواهد که خسبد ازو کس دژم
زهر بد بدادار جوید پناه ... بانداز هرکس دهد پایگاه
نماند بتیغ و بتدبیر و گنج ... که آید ز دشمن بکشورش رنج
مرا این همه هست و پاکیٔ تن ... دگر تاشهم بد نیاید ز من
نه رنج کسی یافه بگذاشتم ... نه بر بی گنه رنج بگماشتم
جهانبان دهد پادشاهی و تخت ... نگردد کسی جز بدو نیکبخت
جز ایزد ندادستم این تاج کس ... سپاس از جهان برمن اوراست بس
سزد پس که بدگوی چیری کند ... ببدگفتن من دلیری کند
پس آنکه أبا خشم گفت ای‌قباد ... بد مردمان از چه گویی بیاد
مگر رشك مغزت بکاهد همی ... زبانت سرت را نخواهد همی
ز گرشاسب وز کاوه رانی سخن ... گله هرچه کردی شنیدم ز بن
همه روم تا خاور و هند و چین ... زبون گشت گرشاسب را روز کین

١ - آ: کور.

جهان خیره ماند زبرزش همی — بکردون کشد پیل گرزش همی
سته دیوو پیل از خم خام اوست — ژیان شیر و تند اژدها رام اوست
کجا نیزه زد در صف کار زار — پسین مرد باشد چو پیشین فکار
بهند ار فرو کوبد از گرز بوم — زبس زور او لرزه گیرد بروم
چو من هم ز جمشید دارد نژاد — تو چون کاوه دانیش کشته بباد [1]
پدرت از سپاهان بُد آهنگری — نه زیبا بزرگی [2] نه والا سری
چو بگزید مارا نکو نام شد — بکف درش پتك گران جام [3] شد
از آهنگری رست و سالار گشت — پس از کلبه داری سپهدار گشت
بُد آنگاه در کلبه با دود و دم — کنونست در بزم با مسا بهم
بدادیمش اهواز و ده باره شهر — همی زین فزونتر زما یافت بهر [4]
اگر برد رنج آمدش گنج بر — تو نیز آیدت [5] آرزو رنج بسر
ز بهر همه کس بود شهریار — نه از بهر یکتن که باشدش یار
دگر تا توبی یافه زینسان مگوی — بدشتی که گمراه گردی [6] مپوی
مجوی آنچت آرد سرانجام بیم — مکش پای ازاندازه بیش از گلیم
مینداز سنگ گران از برت — که چون باز گردد فتد بر سرت
گمر آزرم بابت نبودی ز بسن — چو از رفتگان بودی از تو سخن [7]
همان کردمی با تو از راه داد — که در چین نریمان بدیگر قباد
سخن هرچه گفتم بدانش ببین — نگاری کن این را و دل را نگین
شد از بیم [8] شه زرد و لرزان قباد — بزاری و پوزش زبان بر گشاد

---

۱ ـ آ : ز گرشاسب چون کاوه آری بیاد . ۲ ـ آ : خسرو نژادی . ۳ ـ ر : خام .
٤ ـ (آ . ر) : بدادمش اهواز و ده شهر نیز — هم او زین فزونتر نیرزد بچیز
٥ ـ آ : تو نیزارت گنج . ٦ ـ آ : گشتی . ۷ ـ در نسخه «آ» بجای این بیت :
اگر نیستی مِهر بابت ز پیش — دگر ترس دادار و آزرم خویش
۸ ـ آ : خشم :

بسی گشت درخاك زنهار خواه ‖ ببخشید خون و ببخشود شاه
خبر یافت کاوه پسررا بخواند ‖ فراوان براو خشم و خواری براند
بخون کرد با خنجر آهنگ او ‖ رهاندند خویشانش از چنگك او
فرستاد کس شاه کشور نواز ‖ بیك جایشان [1] آشتی داد باز
وزانسو جهان پهلوان شاد کام ‖ همی زیست خرّم بدیدار سام
همی گفت کو چون گرد زورو برز ‖ ز من به بود گاه شمشیر و گرز
بیکسال ازان شادی و فرّهی ‖ نشد دستش از جام روزی تهی
نوندی سر سال نو کرد راست ‖ خراج خداوند کابل بخواست
شه کابلی گفت کاین نیست داد ‖ شهنشه ببیداد فرمان نداد
تو خواهی و خواهد خداوند تاج ‖ بسالی دوباره نباشد [2] خراج
برین آرزو پهلوان سترگ ‖ فرستاد نامه بشاه بزرگ
خراج همه کابل و بوم اوی ‖ بدو داد یکسر شه نامجوی
جهان پهلوان از پی نام را ‖ ببخشید باز آن همه سام را
ز گیتی همه سیستان ساخت جای ‖ برفتن نزد چند که نیز رای
جهان سرگذشت نو [3] از هرکسی ‖ چنین گونه گون یاد دارد بسی
جهان [4] خانهٔ دیو بد پیکرست ‖ سرایی پرآشوب و درد سرست
یکی کور دانیست بر راه رو ‖ که کوری فزون نیست هرگاه نو [5]
بیابانش لهوست و ریگش نیاز ‖ سمومش هوای دل و غول آز
دهی شد که باشد برو رهگذار ‖ درون هست و بیرون شدن نیست چار
دهندست و آنچ او دهد بیش و کم ‖ ستاند همان باز با جان بهم

۱ - آ : بهم هردورا ؛ ۲ - ر : نشاید . ۳ - آ : سرگذشتست و . ۴ - آ : کهن .
۵ - نسخ دیگر :
کهن کور دانیست بی راه رو ‖ کهی کور او کهنه و گاه نو

بدانندگان همچو زندان زشت　　برآنکس که نادان و بیدین بهشت
برش [1] این یکی دان که دانش سرای　　برد زو همی توشهٔ آن‌سرای
وی ار ناگهانت بخواهد ربود　　تو زو بهرهٔ خویش بردار زود [2]

۱۳۵

داستان گرشاسب با شاه طنجه

کنون از شه طنجه و [3] پهلوان　　شنو کار کین جستن هر دوان
بدآنگه که از نزد ضحاك شاه　　سوی طنجه شد پهلوان سپاه [4]
ز دریا و خشك آنچه آورده بود　　بدست شه طنجه بسپرده بود
که تا باز خواهد چه آرد [5] هوا　　بدین کرده بُد مرد چندی [6] گوا
سرآمد مرآن شاه را روزگار　　پسرش از پس او شده شهریار
پسر نیز رفته براه پدر　　نبیره ببسته بجایش کمر
چنان بود رای شه سرفراز [7]　　که آن خواسته خواهد از طنجه باز
برین کار پوینده‌ای کرد راست　　زشاه کیان هم بدین نامه خواست
شه طنجه را طمع بر بود و گفت　　که این آگهی با دلم [8] نیست جفت
گذشتست ازین کار سالی دویست　　مرا سال نیز از چهل بیش نیست

---

۱ ـ س : سرش (تصحیح قیاسی . در نسخ دیگر این بیت نیست) ۲ ـ تو برهای ازو بهرهٔ خویش زود . و پس ازین بیت در حاشیهٔ نسخهٔ متن این بیت را نوشته اند که زاید است

ازان بهره برداشتن شادیست　　ز بندی خلاصی هم آزادیست

۳ ـ آ : وز . ۴ ـ آ : با سپاه . ۵ ـ آ : آید . ۶ ـ آ : خط و چندی . ۷ ـ آ : یل رزمساز . ۸ ـ آ : کرآن با دلم آگهی .

چنین دام هرگز [1] مگستر براه ز گنجم گرت رای چیزیست خواه
نهی پایت از پایه بیرون همی که خرگوش گیری بگردون همی
سپهبد بدانست کانست رنگ بجنگ آید آن خواسته باز چنگ
ده و دو هزار از سران سپاه گزیدو برون شد بفرمان شاه
بفرّخ نریمان چنین کرد یاد که کارت همه راه دین باد و داد
گر آیم من ار نه بهر بیش و کم مزن جز برای شهنشاه دم
ببوسیدش از مهر و لشکر کشید خبر چون بر شاه طنجه رسید
پراکند بس گنج و کین [2] کرد ساز بی اندازه آورد لشکر فراز
شد ازبس که بودش سپاه گران زمین چون سپهر از کران تا کران
برآمد سپهدار [3] با لشکرش ز گرد ابر بست از بر کشورش
بر طنجه نزدیک یک روز راه بگرد دهی خیمه زد با سپاه
مِه ده یکی پیر بُد نامجوی بسی سال پیموده گردون بدوی
فراوان زنزل و علف بر شمرد همه برد نزد سپهدار گرد
ازان خواسته گفت دارم خبر که در طنجه بنهادی از پیشتر
برادرم زنده‌ست و با من گواست دران نامه هم نام و هم خط ماست
ازان شاد شد پهلوان چون شنود سوی طنجه شه [4] نامهٔ ساخت زود
سر نامه کرد از جهاندار یاد خداوند دین و خداوند [5] داد
فرازندهٔ هفت چرخ سپهر [6] فروزندهٔ گیتی از ماه و مهر [7]
دگر گفت کای گمره از کردگار چه طمع است کاندردلت کرد کار
بود نزد فرزانه کمتر کس آن که خیره کند طمع چیز کسان

۱ ـ آ : چاره . ۲ ـ ر : براکنده گنج و بکین . ۳ ـ آ : چو آمد بر شهر . ٤ ـ آ : پس . ٥ ـ ر : برآرندهٔ دین و دانای . ٦ ـ آ : بلند . ۷ ـ آ : از چون و چند .

نکوتر بود نام زفتی بسی / ز خوانی که با طمع بنهد کسی
همانا بچشمت هزالك آیدم / ویا چون تو ابله [1] فغاك آیدم
کزینسان سخنهای غاب آوری / همی چشم دل را بخواب آوری
کرا رنگ چهره سیه‌تر ززنگ / بدو کی پدید آید از شرم رنگ
هنرهام هرکس شنیدست و دید / تو از ابلهی چون کنی ناپدید
کجا من شتاب آورم بر درنگ / نوند زمان را شود پای لنگ
اگر بر زمین بر زنم بانگ تیز / جهد مرده از گور بی رستخیز
بگهواره در هند کودك خروش / چو گیرد بنامم نباشد [2] خموش
بچین آتشی کاید از آسمان / برند از تف تیغ تیزم گمان
یکی خواسته کان جهان را بهاست / چو من گردی [3] آورده ازچپ وراست
چو درگنجت ای زاغ رخ تیره روز / نهفتی چو اندر زمین زاغ کوز
کنون گوبی آگه نیم زان درست / همه کس شناسند کان نزد تست
* سرانت گواهند بسیار و من / فرستادم اینك بنزدت دو تن
* اگر چند باشند بسیار کس / گوا نزد داور دو آرند و بس
* اگر باز بفرستی آن خواسته / چنان هم که بودست آراسته
* هم از من بود پایه‌ات نزد شاه / هم از شاه یابی بزرگی وجاه
* وگر ناوری آنچه رای آورم / سرو افسرت زیر پای آورم [4]
بر از چرخ کیوان گر ایوان تست / وگر نام دیوان بدیوان تست

---

١ - در متن دراین جمله تحریف راه یافته . ٢ ـ آ: زنامم بیاشد . ٣ ـ آ: منش گرد .
٤ ـ در نسخهٔ متن بجای پنج بیت که بعلامت ستاره ممتاز است واز نسخهٔ «آ» مطابق نسخ دیگر نقل شده فقط این دو بیت است :

گواهان بشهرند بسیار کس / بنزد او دوتن راست بس (؟)
اگر باز نفرستی آن خواسته / چنان هم که بودست ناکاسته

سرت را ز گردون بگرد آورم / دل دوستانت بـــدرد آورم
پیمبر براهـــیم بـود آنزمان / بدش نام زردشت از آسمان[1]
بصحفش برین خورد سوگند نیز / بدان دو گوا داد بسیار چیز
بهم با فرستاده‌شان رنجه کرد / فرستاده آهنگ زی طنجه کرد
چو شه نامه برخواند آن هردو تن / گوایـــی بدادند برانجمن
جز ایشان گوا بود دیگر بسی / ولیکن نیارست دم زد کسی
دژم زی فرسته شد آورد روی[2] / بدو گفت رو پهلوان را بگوی
چو دیوار بر برف سازی نخست / نگون زود گردد ببنیاد سست
نه هرچ آن بگویند باشد همان / بر راست کم زود گردد گمان
بمردی و گنج و سپاه از تو کم / نیم چیست این طمع پر بادو دم
نبودی مرا در جوانـی همال / کنون چون بوی کت بفرسود سال
یکی مویم افتاد در کار زار / اگر بینی از بیمت آید چو مار[3]
مرا باشهنشاه ازین نیست جنگ / بجنگم تویی آمده تیز چنگ[3]
* فرستادگانرا بخواری براند / دو ره‌صد هزار ازیلان‌رابخواند[4]
درآهن بیاراست صد زنده پیل / ز طنجه برون خیمه زد بردو میل
بد از سرفرازان یکی کینه توز / سپهدار او بود[5] نامش متوز
ز لشکرش نیمی بدو داد بیش / ز بـــهر نبردش فرستاد پیش
فرسته خبر زی سپهدار برد / سپهبد سبك دست پیکار برد
بیاورد نزدیك دشمن سپاه / بجنگ اندر آمد هم از گرد راه
طلایه بزد بر طلایه نخست / بخون هرسوی غرقه شد بوم و رست

١ ـ آ . ر ، که بودی فریدون خدیو جهان (؟)   ٢ ـ آ ، چو بشنید این گفتگو رو بروی
٣ ـ این دوبیت در نسخه های دیگر نیست .   ٤ ـ حا ، یلان بر نشاند (آ)   ٥ ـ آ ، آن‌شاه .

بپیچش [1] گرفتند گردان عنان سوی سینها راست کرده سنان
تو گفتی زبس گرد بالا و پست که هامون بگردون در آورد دست
یکی ژرف دریا شد از خون زمین که بُد نزد او چشمه دریای چین
زمانه زمین را همی خون گریست ستاره ندانست رفتن که چیست
گرفتند ز اول گروه بیشمار سلیح و ستور اندران کارزار
چو چرخ شب آرایش از سر گرفت ز ماه تمام آینه بر سر گرفت
فروهشت زلفین مشکین نگون ز زر خال زد بر رخ نیلگون
نفرمود [2] پیکار دیگر متوز که شد گاه آورد و بگذشت روز
بگردان فرستاد گرد سپاه که دارید امشب شبیخون نگاه
کمین ساخت هرجای بالای و شیب سپاهش کس آنشب نخفت ازنهیب
همه شب ز بیم شبیخون متوز همی بود بیدار تا گشت روز
چو بازی بر آورد چرخ روان بزرّین و سیمین دو گوی دوان
یکی گوی سیمین فرو برد سر دگر گوی زرّین برآورد سر
دو لشکر سنانها برافراختند کمین که گرفتند و صف ساختند
زمین را سپهر از گرانی سپاه نداند همی داشت گفتی نگاه
جهان پهلوان درع کردی چو گرد بپوشید و بگرفت گرز نبرد
برو هفتصد سال بگذشته بود ز گشت سپهری کهن گشته بود
خروشید گفتا مرا خیره خیر ز بیغاره [3] دشمن کهن خواند و پیر
کنون به کنم رزم و کوشش زُبن که بهتر کند کار تیغ کهن
کهن بهتر ازرنگ یاقوت و زر همیدون می از نو کهن نیکتر
مرا گشت چرخ ارچه خم داد پشت همان بیش زورم بزخم درشت

١ ـ آ : بجنبش .   ٢ ـ س : بفرمود .   ٣ ـ آ : بیغاره .

بگفت این و با لشکر از چپ و راست   بجنگ آمد و گرد کوشش بخاست
پُر از بو مهن شد سراسر[1] جهان   ستاره هویدا و گردون نهان
ز بس در زمین از تف نعل تاب   بدریای قلزم بجوش آمد آب
همی تا دو صد میل در کُه خروش   فتادی و باز آمدی باز گوش
ز بر آسمانی بُد از تیره گرد   زمین زیر دریا بُد از خون مرد
سواران در ان ژرف دریا نوان   چو کشتی درفش از برش بادبان
پُر از دام هامون ز خمّ کمند   بهر دام در مانده گردی ببند
شده لعل گرد از دم خون و تیغ   چو گاه شب از عکس خورشید میغ
ز بس کاینه بُد درفشان ز پیل   همی خاست[2] آتش ز دریای نیل
سپهدار با گرز و نیزه بچنگ   پیاده همی تاخت هرسو بجنگ
بهر گنبدی[3] جست پنجاه گام   همی کوفت گرز و همی گفت نام
گهی درخت با[4] سینه خرطوم پیل   گهی ریخت خون همچو دریای نیل
چه خیل پیاده چه خیل سوار   ز بد خواه چندان بیفکند خوار[5]
که مر[6] مرگ را گشت چنگال سست   شد از دست او پیش یزدان نخست[7]
بدرعش در از زخم مردان جنگ   بهر حلقه در بود تیری خدنگ
شل و ناوك و تیر در مغفرش   فزون زانبه موی بُد بر سرش
که و دشت پُر کشته بُد پیش و پس   چنین تا شب از رزم ناسود کس
شب تیره چون شعر بافنده گشت   کبود و سیه بافت بر کوه و دشت
مرین را بزر پود در تار زد   مرآن‌را بمشك آب آهار زد
درِ جنگ هر دو سپه شد فراز   بسوی سپه پهلوان گشت باز

---

۱ - آ : چو شب گشت ار گرد گردان . ۲ - آ : جست . ۳ - همه نسخه‌ها : جستنی .
٤- آ : بر . ٥- آ : بیفکند چندان در آن کار زار . ٦- آ : کنرو . ٧- آ : درست .

ز خون دید هر جای جویی روان   همی هر کسی گفت با پهلوان
که فردا اگر پیشت آید متوز   نخستین جز از وی زکس کین متوز
که سالار این بیکران لشکر اوست   برین شهسواران خاور سر اوست[1]
درفشش نهنگست و خفتان پلنگ   سیاه اسپ و برگستوان لعلرنگ
ز پولاد و دُر آژده مغفرش   پرندین نشان بسته اندر[2] سرش
نبرده درفشش برون سپاه   بیاید بود هر سوی کینه خواه[3]
برون آمد امروز تند از کمین   فراوان سران زد زما بر زمین
ندیدیم جز تو چنان نیز گُرد   بزور تن و مردی و دستبرد
جهان پهلوان گفت کامروز جنگ   چو شد تیز جستمش نامد بچنگ
چو خور تیغ رخشان ز تاری نیام   کشد گردد از خون شب لعل فام
هرانجا که فردا[4] بچنگ آرمش   بیك دم زدن زنده نگذارمش
وزآن سو سپه با متوز دلیر   سخن راندند از سپهدار چیر
که گفتند گرشاسب پیرست و سست   جوان کی تواند چنان رزم جست
کنون تیز دندان تر آمد بجنگ   که دندان نماندستش از بس درنگ
کجا جستی از جای و جستی ستیز   چو آتش بدی تند و چون باد تیز
فکندی بهر زخم پیلی نگون   بکشتی بهر حمله ده تن فزون
گرفتی دم اسپ و بفراختی   بهم با سوارش بینداختی
متوز جفا پیشه گفت این نبرد   همه سخت ازان باد بودست و گرد

---

۱ - در یك نسخه این بیت هم هست :
بما کرد امروز آن در نبرد   که نتوان بر پهلوان یاد کرد
۲ - سبز و سرخ از .   ۳ - در یك نسخه چنین است :
بنزدش درفش فراوان سیاه   نباید بُدن هرسوی ار کینه خواه(؟)
۴ - آ : ناگه .

چوگردد شب، از تیرگی نا امید   سپیده بـــرآرد درفش سپید
من و گرز و گرشاسب و آوردگاه   سرش بـــر سنان آورم پیش شاه

١٣٦

رزم دیگر گرشاسب با شاه طنجه

سپیده چو شب را ببر در گرفت   شبش کرد بدرود و ره بر گرفت
ببد سیم دریا زمین زرّ زرد   خم آهن کُه و آسمان لاژورد
گرفتند گردان بکین[1] ساختن   جهان از یلان گشت پرساختن
ز غرّیدن کوس و شیپور و نای   ز بانگ جرس وز جرنگ درای
سته مغز کیوان و بی هوش گشت   دل و زَهرهٔ زُهره پر جوش گشت
دُم اسپ کوته شد و تك دراز   فرازی ببد[2] پست و پستی فراز
ز بس تیرگی چهر گیتی فروز   سیه گشت گفتی شب آمد بروز
سَرِ گرد با جان بجوزا رسید   تن کشته با خون بدریا رسید
درنگ جهان گفت گیتی[3] شتاب   از آهن روان خون چو از سنگ آب
یلانرا بخون غرقه تیغ و سپر   یکی جان سپار و یکی تن سپر
پر از شیر غران ز نعره زنان[4]   پر از مار پران ز خشت آسمان
ز خرطوم پیل و سَرِ جنگجوی   همه دشت پاشیده چوگان و گوی
چو مرغی شده مرگ پرش خدنگ   ز سر نیزه[5] منقارش و خشت چنگ
یـــلانرا بمنقار درنده ناف   سران را بچنگال تارك شکاف
در آن رزم زاول گره یکسره   شکسته شدند از سوی میسره

١ - آ: کین. ٢ - ر: فراز زمین. ٣ - آ: گشت یکسر. کشته دیدی. ٤ - ظاهراً «زمان» اصح باشد. ٥ - آ: سر نیزه.

بریشان یکی گرد سالار بود — که عمزاد فرّخ سپهدار بود
نهاد اندر آوردگه پای پیش — سپه را فرو داشت بر جای خویش
بسی کشت چندانکه سرگشته شد — سرانجام در رزمگه کشته شد
سپهبد برآن درد تند از کمین — بزیر[1] آمد از پیل با گرز کین
دو دستی همیکوفت از پیش و پس — نیارست با زخمش استاد کس
مگر توبئی (؟) کامد[2] از صفّ جنگ — یکی خشت چون مار پیچان بچنگ
بیفکند اورا و[3] ناسود هیچ — گریزان عنان را ز[4] پس داد پیچ
گرفت از هوا خشت او پهلوان — بینداخت و بردوختش پهلوان
متوز از کمینگه برانگیخت اسپ — عمودی بدستش چو ز آهن فرسپ[5]
بیفکند چندان سر از چپ و راست — چو گرشاسب را دید بگریخت خواست
سپهبد بیك تك در اسپش رسید — برآورد گرز و غوی بر کشید
چنان زدش و با اسپ بر هم فکند — که از زورش اندر[6] زمین خم فکند
دلیران ایران پسش هرکه بود — بزین کوهه بر سر نهادند زود
گرفتند هر سو رَه کارزار — فکنده شد از طنجه‌ای سی[7] هزار
گریزنده جان در تك پای دید — نبد پای کس کو ز یك جای دید
ز درج شبه سر چو شب باز کرد — بپیرایه پیوستن آغاز کرد
بتی گشت گیسوش رنگ سیاه — زنخدانش ناهید و رخ گرد ماه[8]
شه طنجه تازنده از جای جنگ — ز پس باز شد تا در شهر تنگ
سپه را ز سر باز نو ساز کرد — دل جنگیان یك بیك باز کرد

۱ ـ آ: فرود. زین. ۲ ـ آ: یکی طنجهٔ آمد. ۳ ـ آ: زی اوی و. ۴ ـ آ: عنان بار ۵ ـ آ: چو آذر کشسب. ۶ ـ که از زور هم در. ۷ ـ آ: طنجه پنجه.
۸ ـ درنسخهٔ «آ. ر». با اختلاف مصراع اول این بیت نامفهوم نیزهست. ر: بدان تیرگی خواست دریای قیر. آ: بدان مردمی بود دریای قیر که آید برون بر لب آبگیر.

دگر گفت پیروزگاه نبرد　　زبختست نز گنج و مردان مرد
بکوشید یکدست فردا دگر　　دهد بختم این بار یاری مگر
چو گرشاسب تنها در آید بجنگ　　ز هر سو برو ره بگیرید تنگ
بزخمش فرازید بازو همه　　شبان کز میان شد چه باشد رمه
بکشتی بُنه هرچه بُد کرد بار　　سپه بُرد نزدیك دریا کنار
که تا گر دگر بارش افتد شکست　　بدریا گریزان شود دور دست
همه شب بدین رای بفشرد پی　　درازیّ شب کرد کوته بمی

۱۳۷

جنگ دیگر گرشاسب با شاه طنجه

چو شاه حبش سوی خاور گریخت　　همه رخت و دینار و[۱] گوهر بریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج　　درآویخت ز ایوان پیروزه تاج
دو لشکر بهم کینه خواه آمدند　　دلیران ناوردگاه[۲] آمدند
غو کوس‌تندر شد و گرد میغ　　در آن میغ خون آب شد برق تیغ
برآویخت یکباره با مهر خشم　　خردرا سترگی فرو بست چشم
همی تاخت خنجر ز گرد سیاه　　چو ایمان پاك از میان گناه
کمان شد یکی برزگر تخم‌کار　　وزان[۳] تخم پیکان و دل کشت زار
از ان تخم هر کشت کامد دُرست　　زخون خورد آب و برش مرگ رُست
ز پاشیده خرطوم پیلان بتیغ　　تو گفتی همی مار بارد ز میغ
سر خشت گفتی می‌آشام شد　　صفش بزم و می خون و دل جام شد
دلیران بر اسپان کفك افکنان　　بدین دست گرز و بدیگر عنان

۱ ـ آ، همه راه دینار و ، همه رخت دیبا و . ۲ ـ آ، باوردگاه . ۳ ـ آ، ورا،

روان خون بزخم از بر پشت پیل چو از آب بقم چشمه بر کوه نیل
روان هرسوی اسپی هراسان ز جای سوارش نه پیدا و زین زیر پای
سپهدار بر زنده پیلی دمان همی تاخت آورده بر زه کمان
کجا بُد سری با درفشی بدست بپیکان همی دوخت و افکند پست[1]
ز تیرش تو گفتی که در مغز و ترگ همی آشیان کرد زنبور مرگ
چو یکچند بر پیل پیوست جنگ پیاده ببد تیغ و نیزه بچنگ
برد بر کمر بند چاك زره بنعره گسست از گریبان گره
بتیغ و سنان هرکجا کینه توخت گهی دل درید و گهی سینه دوخت
همی داد شمشیرش اندر شتاب هم اندر هوا کرکسانرا کباب[2]
بهربار کو گرز بفراشتی بزنهار مه بانگ برداشتی
بهر تیر کو بر گشادی ز زه زمانه زدی نعره گفتی که زه
سر خنجرش لاله کارنده بود ز درع یلان حلقه بارنده بود
تو گفتی بهر حلقه گردون دو نیم همی ری نکارد ز پولاد میم (؟)[3]
هزار از دلیران جوینده کین بگردش تنوره زدند از کمین
بدانسان زدندش همی چپ و راست که در کوه و دریا چکاچاك خاست
شل و خنجر و گرز چندان سپاه چه بر ترگ او بر چه بر کوه کاه
تو گفتی همی زخم آن سرکشان گل افشان شمردی[4] نه آهن فشان
شه طنجه آمد چو تند اژدها برو کرد در[5] گرد خشتی رها
نبد سود برگاشت روی از نبرد برادرش پیش اندر آمد چو گرد

---

۱ ـ س: دست . ۲ ـ این بیت در نسخه‌های دیگر نیست .
۳ ـ تو گفتی بهر حمله کردن دو نیم همی رنگ آرد ز فولاد سیم (؟)
٤ ـ آ: شمارد . ٥ ـ آ: از .

بپوشیده خفتان و نیزه[1] بدست   بزیر اسپ چون کوه پولاد بست
بینداخت زی پهلوان خشت و رفت   پسش پهلوان رفت چون باد تفت
گرفتش دم اسپ و از جای خویش   برآورد و بنداخت سی گام پیش
برانگونه زد نعرهٔ کوه کاف   که سیمرغ بگریخت ازکوه قاف
تن افکند بر قلب لشکر بکین   دلیران ایران پسش هم چنین
چنان جنگ برجنگیان[2] تیز شد   که دست و گریبان هم آویز شد
تو گفتی زخون چرخ جو شد همی   زمین چادر[3] لعل پوشد همی
بهرگوشه آویزش سخت بود   سروکار با گردش بخت بود
ز غریدن کوس ترسان هژبر   عقاب از تف تیغ برّان[4] در ابر
ز گرد آسمان درسیاهی شده   ز جوشن زمین پشت ماهی شده
بریده زتن جان امید[5] از نهیب   چو عشق از دل مهر جویان شکیب
گشاینده شمشیر بند از زره   چو باد از سر زلف خوبان گره
چو ابرش شده چرمه ازخون مرد   شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
یلانرا رخ وکام پر خون و خاك   چه خفتان چه برگستوان چاك‌چاك
بریده برو جوشن از تیغ تیز   زره پاره و ترگها ریز ریز
فسرده بخون[6] اندرون تیغ و مشت   پُر از آبله کف ز زخم درشت
شه طنجه برگاشت روی از نهیب   سپاهش گرفتند بالا و شیب
گریزنده دیدی گروها گروه   چه ازسوی دریا چه ازسوی کوه
چو نخچیر بر کُه یکی با شتاب   یکی همچو ماهی دوان زیر آب
دگر تن بشهر اندر انداختند   بباره ره جنگ[7] برساختند

۱ ـ آ : خشتی . ۲ ـ آ : چنگ جنگ آوران . ۳ ـ آ : جامهٔ . ٤ ـ بریان . ٥ ـ س : سنان . ٦ ـ ظاهراً « فشرده » . ۷ ـ آ : پیاده صف رزم .

چو بفکند زرّین سپر آسمان   مه نو بزه کرد سیمین کمان
خبر زان بُنه شد بگرشاسب زود   کجا شه بکشتی فرستاده بود
برافکند کس تا گرفتند پاك   شه طنجه را دل شد از درد چاك
فروهشت درشب ز باره رسن   بدریا گریزنده شد با دوتن
سیه پوش گیتی چوشد زرد پوش   که [1] کهربا برزد از چرخ جوش
سپهدار با شهر بر ساخت جنگ   بپیوست رزمی گران بی درنگ
چو لشکر شد آگه که بگریخت شاه   دگر کس نیارست شد رزم خواه
تن از باره یکسر فکندند زیر   بکین دست ایرانیان گشت چیر
فکندند باره گرفتند شهر   بکشتند مردم فزون از دوبهر
فکندند در شهر خر سنگ[2] وخاك   ازان پس بآتش سپردند پاك
شه طنجه را نزد دریا کنار   گرفتند از ایران گروهی سوار
که زورقش را با دگم کرده بود   ز دریا بخشك از پس آورده بود
ورا زی سپهدار با آن دوتن   ببردند در حلق بسته رسن
سپهدار گفت ای بد زشت کیش   خوی بد چنین آورد کار پیش
خوی نیك همچون فرشتست پاك   خوی بد چو دیوست بی ترس و باك
ز فرزند وز جفت و تخت شهی   بماندی وخواهی شد ازجان تهی
پس آن خواسته جملگی را درست   همیدون ازان هر دوتن باز جست
ببریدشان گوشت یکسر بگاز   بمردند و کس هیچ نگشاد راز
چنینست کار طمع را نهاد   بساکس که داد از طمع جان بباد
ز طمعست کوته زبان مرد آز   چو شد طمع کوته زبان شد دراز

۱ - این کلمه در متن تحریف شده ومی نماید « گهر » بوده است .   ۲ - باتفاق نسخه‌ها ؛ نماندند چیزی جز از سنگ .

چو برداشتی طمع ازآنچت هواست　　سخن گر زکس برنداری رواست
ازان هرسه چون پهلوان دل بشست　　همه کاخ شه گشت و هرسو بجست
ز سنگ‌سیه خانه‌ای ناگهان　　بدید اندرو کرده گنجش نهان
همه چیزها یك بیك برده نام　　بسنگ اندرون کنده[1] دیوار و بام
بدر بر نوشته که این خواسته　　جهان پهلوان‌راست ناکاسته
ببد شاد دل وز جهان آفرین　　برآن شاه کان ساخت کرد آفرین
ببرد آن همه خواسته سر بسر　　ازان پس نیازرد[2] کس را دگر
همه طنجه را از سر آباد کرد　　اسیرانش را یکسر آزاد کرد
فراوان زهر شهرو هر بوم ومرز　　نشاند اندرو مردم کشت ورز
هم از تخم شه پادشاهی نشاست　　برو رسم باژ آنچه بُد کرد راست
نوندی بدین مژده زی شهریار　　در افکندو ره را برآراست کار[3]
چه چیز آمد این خواسته کزجهان　　کسی نیست بی آزش اندر نهان
چو باشد جهانی[4] بدو دشمنست　　چو نبود غم جان و رنج تنست
ایا آز را داده گردن بمهر　　دوان پیش او هر زمان تازه چهر
بگیتی‌در آنست درویش تر　　کش از آز بردل گره بیش تر
هرآن سر که او آز را افسرست　　بخاك اندرست ار زمه برترست
بوی بندهٔ آز تا زنده‌ای　　پس آزاد هرگز نه‌ای بنده ای
یکی چاه تاریك ژرفست آز　　بُنش ناپدید و سرش پهن باز
سراییست بروی بی اندازه در　　چو یك در ببندی گشاید دگر
بهر راه[5] غولیست گسترده دام　　منه تا توان اندرین دام گام

۱ ـ آ ، کرده . ۲ ـ آ ، نیازرد زان شهر . ۳ ـ در حاشیهٔ نسخه متن این بیت الحاق شده :
چه خوش گفت دهقان مؤبد نژاد　　که از نامهٔ باستان یاد داد
٤ ـ درمتن « نهانی » و در این کلمه دست برده اند . ٥ ـ گام .

پراکنده عمر و درم گرد گشت　　بخور کت بخواری[1] بباید گذشت
چنان کامدی رفت خواهی تهی　　تو گنج از پی گنج بانی[2] نهی
نهم گویی از بهر فرزند چیز　　مبر غم که چیزش بود بی تو نیز
کسی را جهانبان زبُن نافرید　　که از پیش روزی نکردش پدید
ترا داد و آنکس که پیوند تست　　دهد نیز آنرا که فرزند تست[3]

۱۳۸

گردیدن گرشاسب و عجائب دیدن

سپهبد چو ازطنجه برگاشت[4] باز　　بگشت اندران مرز شیب و فراز
همی خواست تا یکسر آن بوم وبر　　ببیند که کم دید بار دگر
چو یك هفته شد دید کوهی چو نیل　　بدو رودی ازآب پهنا دومیل
درختان رده کرده برگرد[5] رود　　تنه لعلگون شاخهاشان کبود
بدان شاخها برگها سبز وتر[6]　　نه آهن نه آتش بر او کارگر
وزو هرکه کندی بدندان برش　　نبردی دگر درد دندان سرش[7]
ز بهر شگفتی بزرگان و خرد　　بنی زان فراوان بریدند و برد

***

ازان پس بر سبزدشتی رسید　　همه کوکنار وگل و سبزه دید

---

۱ ـ آ : زگیتی . ۲ ـ گنج از بر گنج تاکی . ۳ ـ در حاشیهٔ نسخه متن این بیت الحاق‌شده:
کنون باز گردم سوی داستان　　زگرشاسب گوئیم از راستان
٤ ـ آ : برداشت . پرداخت . ٥ ـ آ : دو روی . ٦ ـ آ : همه شاخها چون نی سبز تر .
۷ ـ : وزو هرکه کردی بدندانش ریش　　دگر درد دندان نبودیش بیش

چنان بُد بزرگیّ هر کوکنار   که پر گشتی از کوشهٔ[1] او کنار

***

دگر دید مرغی بتن خوب رنگ   بزرگیش هم بر نهاد کلنگ
یکی مرغ کوچکتر از فاخته   همیشه پسش تاختن ساخته
همه ساله بر طمع پیخال اوی   بدی مانده در سایهٔ بال[2] اوی
هرآنگه که پیخال بنداختی   وی اندر هوا آن خورش ساختی
سپهدار از اندیشه شد خیره سر   همی گفت کاین‌بخش یزدان نگر
بدین آن دهد کاید آن را برون   درین بخش او راه[3] داند که چون

***

یکی گفت مرغی چو رنگین تذرو   همانجاست در بیشهٔ بید و غرو[4]
نداند ز بن برچدن دانه چیز   که کورست و کور آید از خایه نیز
همه روز نالان و جوشان بود   بیك جای تا شب خروشان بود
دگر مرغکی کوچك آید فراز   دهدش آب و چینه بروز دراز
چو از بس چنه پر شود ژاغرش   گرد زورمندی تن لاغرش
خروشنده از جای بجهد دژم   مرین کوچکك را بدرّد ز هم
برین بوم و بر هرکس از راستان   زند بی وفا را ازو داستان

***

دهی دید جای دگر چون بهشت   ز پیرامنش باغ و بسیار کشت
برآورد بتخانه‌ای زو[5] بماه   درش جزع رنگین سپید و سیاه
زمینش بیکپاره از لاژورد   همه بوم و دیوار مینای زرد
درو شیری از سیم وتختی بزیر   بتی کرده از زرّ بر پشت شیر

۱ ـ آ: نیمهٔ. ۲ ـ آ: چون سایه دنبال ۳ ـ یزدان که. ٤ ـ آ: سرو. ٥ ـ آ: سر.

بدست آینه چون درفشنده مهر   بدان آینه درهمی دید چهر
هرآن دردمندی که بودی[1] تباه   چو کردی بدان آینه‌در نگاه
چوچهرش ندیدی شدی زین سرای   ور ایدون که دیدی شدی بازجای[2]
شب تیره بی آتش تابناك   بدی روشن آن خانه چون روز پاك
بت آرای خیلی درآن انجمن   که بودندی از پیش آن بت شمن
جدا هریکی هدیه‌ای کرده ساز   ببردند پیش سپهبد فراز
بپرسید از ایشان جهان پهلوان   کزینسان دهی و آب هرسو دوان[3]
سراو دزو کشتش[4] ایدون بسی   چرا جز شما نیست ایدر کسی
دژم هرکسی گفت کز راه[5] راست   یکی بیشه نزدیك این مرزماست
ددی دروی از پیل مهتر بتن   چو تند اژدها زهر پاش از دهن
تن او یکی هشت‌پای و دو سر   سرش از دو سو پای زیرو زبر
چو شد پای زیرینش از کار و ساز   بگردد بران پای کش از فراز
همش چنگ شیرست وهم زور پیل   بدرّد بآواز کوه از دو میل
شگفتیست جویای خون آمده   ز دریای خاور برون آمده
بچنگ ازکه و بیشه شیر آورد   بدَم کرکس از ابر زیر آورد
کمینی نهد[6] هر زمان از نهان   برد هرکه یابد ز ما ناگهان
براهش بویم ازنهان دیده دار   گریزیم چون او شود آشکار
تهی شد ده از مردم و چار پای   نماندست جز ما کس ایدر بجای
همی شد نشاییم زین بوم و رست   که این جای بد زادن ما نخست

۱ ـ آ : دردمندو نژندو . ۲ ـ آ : چو دیدی ورستی گرفتی بجای . ۳ ـ آ : دهو رودو آب روان . ٤ ـ آ : زکشت و سرایست . ٥ ـ نسخ دیگر : کای داد . ٦ ـ درین ده جهد .

برین بـــام بتخانهٔ دلفروز   نشسته بـــود دیده‌بانی بروز
که تا چونش بیند ز نـد نعره زود   ز هامون گریزیم در ده چو دود
سپهدار پـذرفت کامروز من   رهـایی دهمتان ازین اهرمن
سپه برد تـا نـزد بیشه رسید   بَر بیشه صفّ سپه برکشید
چنان تنگ[1] درهم یکی بیشه بـود   که رفتن درو[2] کار اندیشه بود
درختانش سر در کشیده بسر   چو خطّ دبیران یك اندر دگر
همه شاخها تـا بچرخ کبود   بهم برشده تنگ چون تارو پود
تو گفتی سپاهیست در جنگ سخت   وزو هست گردی دگر هر درخت
کشان شاخها نیزه و گرز بـار   سپر برگها و سنان نوك خـار
ز بس برگ ریزش که باد تیز   گرفتی جهان هر زمان رستخیز
نتابیدی اندر وی از چرخ هور   ز تنگی بسودی درو پوست مور[3]
نیش گفتی از برگ و خار از گره   مگر تیغ این دارد و آن زره
بپهلوی بیشه یکی آب کند   برش خفته دد همچو کوهی بلند
بپوشید خفتان کین پهلـوان   بر افکند برپیل بـــر گستوان
بصندوق‌در رفت با ساز جنگ   همی راند تا نزد او رفت تنگ
سوی روشن پـاك برداشت دست   ازو خواست زور و بـزانو نشست
زه آورد بـر چرخ پیکار بـر   ز دستش[4] گره زد بسوفار بـر
فیلکی یکی سود[5] سندان گـذار   بزد دوخت بر هم زفرش استوار
دد آنگه سر از جای بـر کرد تیز   بپیل انـــدر آمد بخشم و ستیز
بچنگال بفکند خـرطوم اوی   بدندان بکندش سر از تن چو گوی

١ ـ آ : تنگ و .   ٢ - که در وی شدن .   ٣ ـ آ : ز تنگی رهش پوست کندی ز مور .
٤ - آ : شستش .   ٥ - آ : نوك .

زدش نیزه بـر سینه گرد دلیر / ز صندوق با گرز کین جست زیر
چنان کوفت بر سرش کز زخم سخت / در آن بیشه بی‌برگ و برشد درخت
همی چند زد بر سرش گرز جنگ / تن پیل خست او بدندان و چنگ
چنین تا همه ریخت مغز سرش / بزهر و بخون غرقه گشته برش
بمالید رخ پهلوان بـر زمین / گرفت آفرین بـر جهان آفرین
که کردش برآن زشت پتیاره چیر / که هم اژدها بود و هم پیل و شیر
همانگه بیاکند چرمش بکاه / برافکند بر پیل و بـرداشت راه

***

بسوی[1] بیابانی آمد شگفت / شتابان بیابان بپی بـرگرفت
بنزدیکی بادیه روز چند / چو شد دید در ره حصاری بلند
هم سنگ دیوار برج و حصار / زگردش روان ریگ و جای استوار[1]
برو نردبانی هم از خاره سنگ / یکی راهش از پیش دشوار و تنگ
از آهن دری بر سر نردبان / برو مردی از چوب چون دیده‌بان
برآیین تیر افکنانش نشست / کمانی و تیری گرفته بدست
برآن پایهٔ نردبان هرکه پای / نهادی سبك مردچوبین ز جای
بتیرش فکندی هم اندر زمان / شدی تیر او باز سوی کمان
بدرع و سپر چند کس رفت تفت / همین بود و شد کشته هرکس که رفت
جهان پهلوان خواست درع نبرد / خدنگی بینداخت بـر چشم مرد
چنان زد که یك نیزه بفراختش / ز بالا بریگ اندر انداختش
هم اندر پی آهنگ افراز کرد / ز بر قفل بشکست و در باز کرد
یکی شیر دید از پس در بپای / ز رویوزمس کرده جنبان ز جای

۱ آ: ازان پس. ۲ ـ آ: خار از کنار.

بکردار کوره پر آتش دهان — دمادم درخش از دهانش جهان
سپهبد ز فرزانگان باز جُست — طلسمش که چون بود شاید درست
یکی گفت هست آتش تیز تفت — درین سنگ کش زیر چاهست و نفت
ز چشمه همی زاید آن نفت زیر — وزو گیرد آتش همی کام شیر
همان جنبش مرد و تیر و کمان — ازین آتش و نفت بد بی گمان
چنان ساخت فرزانهٔ پیش بین — که تا گیتیست این بود هم چنین
بچاره شدند اندران جای تنگ — همه بوم و دیوار بُد خاره سنگ
ز مرمر برافراز بام و حصار — یکی قبه جزعین ستونش چهار
درو تختی از زرّ و مردی دراز — بران تخت بد مرده از دیر باز
گرفته همه تنش در قیر و مشك — گهر برش و از زیر کافور خشك
بطمع آنکه رفتی برش زآزمون — زدی بانگ و بیهش فتادی نگون
چنان کرد فرزانه زان مرد یاد — کز اختوخ پیغمبرش بُد نژاد
کجا نام اختوخ[1] دانی همی — دگر نامش ادریس خوانی همی
دژم پهلوان با دلی پر شگفت — تهی[2] رفت ازانجا و ره بر گرفت

۱۳۹

باز گشت گرشاسب بایران

بایران سوی شاه با فرّهی — چو آمد بشاه کیان آگهی(؟)
پذیره شدش منزلی بیش و کم — نشست از بر تخت با او بهم
ببوسید و پرسید چیزی که دید — سپهبد همی گفت و شه زو[3] شنید
پس آن چرم پتیاره کاورده بود — بیاوردو شاه و سپه را نمود

۱ ـ آ: اخنوق . ۲ ـ س: فرو ؛ ۳ ـ آ: می .

کهی بد دو سر بروی وهشت پای — که ده زنده پیلش نبردی ز جای
همه کام دندان پیل و نهنگ — همه پنجه چنگال شیر و پلنگ
ازو خیره شد شاه با هرکه بود — همی هرکسی را پهلوان را ستود
فکندند بر درگهٔ شهریار — برو مردم انبوه شد صد هزار
پس از پهلوان باز پرسید شاه — که چون طنجه کندی و بردی سپاه[1]
چرا کردی آباد بار دگر — چنین داد پاسخ یل پر هنر
که هنگام ضحاك گیتی ستان — نهادم یکی شهر چون سیستان
نشایستی اکنون که شاهی تراست — شدی شهری از بنده با خاك راست
چو پولیست زی آن جهان این‌جهان — درو عمر ما راه و ما کاروان
چو از بهرم آنکو شد آباد داشت — بدیگر کس آباد باید گذاشت
پس از گنج طنجه سخن کرد یاد — هرآنچ از ره آورد شه را بداد
نپذرفت شه زآن همه هیچ چیز — دگر چیز بخشیدش از گنج نیز
از ان پس یکی مه ز شادیّ و می — نیاسود باوی جهاندار کی
همی خواست کاسوده گردد ز رنج — که تا رفت زی طنجه بُد سال پنج
چو شد چهرهٔ ادهم شب سپید — بزربفت روزش بپوشید شید
سر مه رسید از نریمان پگاه — دو نامه بنزد سپهدار و شاه
بسی آفرین کرد بر شاه و داد[2] — بسی بویهٔ پهلوان کرده یاد
چو برخواند نامه یل نامجوی — براند از دو دیده برخ بردوجوی
شدش موی کافوری از اشك پر — چو برشفشهٔ[3] سیم خوشاب در
بدانست شه کارزو[4] راز کرد — دگرروز کاررهش ساز کرد

---

۱ - آ ، طنجه را ساختی خاك راه . ۲ - آ ، خواند بر شاه راد . ۳ - آ ، شوشهٔ .
٤ - آ ، لیك ازو .

ز گنجش بسی گونه‌گون هدیه داد　　سوی سیستانش فرستاد شاد
نریمان چو زین مژده آگاه گشت　　زد آیین و گنبد همه کوه[1] و دشت
زمین رنگ باغ بهاران گرفت　　هوا از درم ریز باران گرفت
ز دیبا تو گفتی بر آن شهر بر　　بگسترد[2] همواره سیمرغ پر
دو فرسنگ بد لشکر آراسته　　غو کوس و نای از جهان خاسته
پیاده ز دو سوش دیوار[3] بست　　سپر در سپر تیغ و نیزه بدست
برافکنده بر پیل بر[4] خیل خیل　　چه بر گستوان و چه دیبا جلیل
میان اندر آراسته پیل سام　　بدیبای چینی و زرین ستام
برو سام بر کتف کوپال خویش　　زره از پس و گرز و خفتانش پیش
درفش نریمان ز بالای سر　　فرو هشته از پیل گرز و سپر
نریمان ز پس با همه سروران　　تبیره زنان پیش و رامشگران
خزان و بهاریست گفتی بهم　　ز دینار باریدن و از[5] درم
چو آمد بتنگی سپهدار شیر　　سبك سام گرد آمد از پیل زیر
گرفتش ببر پهلوان گزین　　نریمان فرخنده را همچنین
همه راه بودند با می[6] بدست　　شدند اندر ایوان بهم شاد و مست
بیاسود[7] هرکس ز شادی و کام　　ز کف پهلوان نیز ننهاد جام
* هرآنچ از ره آورد بُد نام را　　سراسر ببخشید مر سام را
سپاس جهانبان بسی یاد کرد　　که جانش بدیدار او شاد کرد
دل و رای از ان پس برافروختش　　شکار و سواری بیاموختش
بدآنگه که سالش ده و چار شد　　سوار و دلیر و صف آوار شد

---

۱ ـ آ: شهر.　۲ ـ آ: بگسترده　۳ ـ آ: دو سو کرده پولاد.　۴ ـ آ: بر پیلها.
۵ ـ آ: ز دینار و از بس نثار.　۶ ـ آ: ساغر.　۷ ـ «نیاسود» ظاهراً اصح است.

بهم بر زدی لشکری در نبرد ربودی بنیزه ز زین کوهه مرد
بدی پیل در صف کین رام او شدی غرقه غوّاص در جام او

۱۴۰

سپری شدن روزگار گرشاسب

از ان پس جهان پهلوان گاه چند همی زیست خرم دل و بی گزند
چو بر هفتصدش شد سی و سه[1] سال ز تن مرغ عمرش بیفکند بال
جهان کند بیخ درنگش ز جای سر زندگانیش را زد بپای
بنخچیر بُد روزی آمد ز دشت هم از پی بیفتاد و[2] بیمار گشت
بدانست کش بست بند سپهر جهان خواهد از جانش بگسست مهر[3]
بفرمود تا بیند اختر شمار که بهره چه ماندستش از روزگار
ستاره شمر دید و آنگه بدرد چنین گفت گریان و رخساره زرد
که ده روز اگر بگذرد بی زیان زید[4] شاد با کام دل سالیان
سپهبد بدانست راز سپهر که از وی جهان پاك ببرید مهر
هرانکس که بودش ز پیوند و خویش همه خواند و بنشاند بر گرد[5] خویش
چنین گفت کای نامداران من همه نیکدل غمگساران[6] من
مرا زایزد آمد برفتن پیام بر اسپ شدن کردم اکنون لگام
چه براژدها و چه بر دیو و شیر بمردی بُدم گاه پیکار چیر
کنون با کسی خواستم[7] کار زار که پیشش نتابد[8] چو من صد هزار

۱ ـ م : هفتصد سی شد شد و پنج . ۲ ـ م : از پای بفتاد و . ۳ ـ این بیت درهیچیك از نسخه ها نیست . ٤ ـ م : بود . ٥ ـ س : بنشاندی گرد . ٦ ـ م : دوستداران . ۷ ـ م : خاستم . ۸ ـ م : نیرزد .

چراخوار شد مرگ وما چون چرا — بجان خوردنش نیست چون و چرا
دمان اژدهاییست ریزنده خون — سرو دست سیصد هزارش فزون
بهر سرش برصد دهانست پیش — بهر دست‌برچنگ سیصد چو بیش
بهر جانور [۱] چنگ تیزش دراز — بهر سرش چون دیده بان دیده باز
نتابد ز پیـــل و نترسد ز شیر — نه از کین شود مانده نز خورد سیر
نه بر شاه و بـــر بنده آرایشش — نه بر خوب و بیچاره بخشایشش [۲]
زهر دوده کانگیخت او دود زرد — دگر ناید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکنست از کمان — که تیرش نیفتد خطـا بی گمان
چو در [۳] باختر راند تیر ازکمین — زند بر نشانـــه بخاور زمین
کنون چون نهادم سوی راه گوش — که و مِه نیوشید پندم بهوش
پس از من همه راه داد آورید — بنیکیم گه گاه یـــاد آورید
ز دل جز بیزدان منازید کس — همه نیك و بد زو شناسید وبس
ز یزدان و فرمان شاه و خرد — مگردید کزبن نه اندر خورد
مجویید همسایـــگی با بدان — مدارید افسوس بـــر بخردان [٤]
بـــدرد کسان دل مدارید شاد — که گردون همیشه نـگردد بداد
بسازید بـــاخوی هرکس بمهر — زنیکان بتندی متـابید چهر
ممانید بر کـــهتران کار خوار — نکوهیدگان [٥] را مگیرید یـار
بمست و بدیـوانـه مدهید پند — مخندید بر پیر و بر دردمند
مبرّید پیوند خویشان ز بن — مگـوییـد درویش را بد سُخن

---

۱ ـ آ : بهرجا بود . ۲ ـ در نسخهٔ «آ» بیت چنین است :

نه بر پادشاهانش افزایشست — نه برخوب و برزشت بخشایشست

۳ ـ آ : از . ٤ ـ م : مردمان . ٥ ـ در متن این کلمه را به «گلوبندگان» تبدیل کرده‌اند.

همه دوستان را بمهر اندرون　　　که خشم و سختی کنید آزمون
سزاوار درخور گزینید جفت　　　بچیز کسان کش مباشید و زفت
کس از کنده پیران و بیگانه نیز　　　ممانید در خانه و دزد چیز
بنرمی چو کاری توان برد پیش　　　درشتی مجویید از اندازه بیش
مبندید دل در سرای سپنج　　　کش انجام مرگست و آغاز رنج
دو روی و فریبنده و زشت خوست　　　بکردار دشمن بدیدار دوست
یکی شادی آنکه رساند بمرد　　　که بیش آورد[1] ده غم و رنج و درد
چنان کز نیاکان مرا هست یاد　　　شمارا ز من یکسر این پند باد
شدم من باندرز من بگروید　　　ز من پاك بدرود و خشنو بوید
چو روز پدر یکسر آید بسر　　　بجایش نشاید کسی جز پسر
نریمان مرا از پسر برترست　　　چو من رفتم او مر شماراسرست
شمارید پیمانش پیمان من　　　که فرمان او هست فرمان من
بخواهید چیزی که دارید رای　　　ازان پیش کم رفتن آید زجای
شد آن انجمن زارو گریان بروی　　　بر آمد غریویدن های و هوی
همه زار گفتند هرگز مباد　　　که ما بی تو باشیم یکروز شاد
چو ماخشندیم ازتو فرزانه‌رای　　　تو جاوید خشنود باش از خدای

١٤١

پند دادن گرشاسب نریمان را

برفتند گریان و گرشاسب باز　　　دگر باره شد با نریمان براز

١ ـ م، آردش .　　٢ ـ م، بجای .

بدوگفت کامد سرآمید من ‌‌ ‌ ز دیوار در[1] رفت خورشید من
چو مرگ آمد و کار رفتن ببود ‌ ‌ ‌ نه دانش[2] نماید نه پرهیز سود
ره پیری و مرگ را باره نیست ‌ ‌ ‌ بنزد کس این هردورا چاره نیست
دلم زین بصدگونه ریش اندرست ‌ ‌ ‌ که راهی درازم بپیش اندرست
بره بازخواهی که پیدا و راز ‌ ‌ ‌ نیابد کسی زو گذر بی جواز
یکی شهر نو ساختم چون ز رنج ‌ ‌ ‌ بسی گنج گرد آوریدم برنج
بتو ماندمش چون من آباد دار ‌ ‌ ‌ بفرزندمان همچنین یادگار
پس از من چنان کن که پیش خدای ‌ ‌ ‌ بنازد روانم بدیگر سرای
نگر تا گناهت نباشد بسی ‌ ‌ ‌ بیزدان زرنجت ننالد کسی
فرومایه‌رادار دور از برت ‌ ‌ ‌ مکن آنکه ننگی شود گوهرت
ازان ترس کو از تو ترسان بود ‌ ‌ ‌ وگر باتو هزمان دگرسان بود
مکن با سخن‌چین دو روی راز ‌ ‌ ‌ که نیکت بزشتی برد پاك باز
بکس بیش از اندازه نیکی مکن ‌ ‌ ‌ که گردد بداندیش بشنو سخن
چو زاندازه تن رافزایی خورش ‌ ‌ ‌ گرد دردمندی ز بس پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای ‌ ‌ ‌ یکی بهره دین را ز بهر خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را ‌ ‌ ‌ سیم بزم‌را چارم آرام را
بفرهنگ پرور چو داری پسر ‌ ‌ ‌ نخستین نویسنده کن از هنر
نویسنده را دست گویا بود ‌ ‌ ‌ گل دانش از دلش بویا بود
بفرمان نادان مکن هیچ کار ‌ ‌ ‌ مشو نیز با پارسا بادسار
مده دل بغم تا نکاهد روان ‌ ‌ ‌ بشادی همی دار تن[3] را جوان

۱ - م : بر . ۲ - م : دارو . ۳ - آ : دل .

ببخشای بر زیر دستان بمهر … برایشان بهر خشم مفروز چهر
که ایشان بتو پاك مانند اند … خداوند را همچو تو بنده اند
چنان زی که از رشك نبوی بدرد … نه عیب آورد عیب جوینده مرد
بود زشت در مرد جوینده[1] رشك … چو دیدار بیماری اندر پزشك
سپیدی بزر اندر آهو بود … اگر چند در سیم نیکو بود
بگیتی چنان آور از دل پناه … که آیی بمنزل بهنگام راه
چو دستت رسد دوستان را بپای … که تا درغم آرند مهرت بجای
ز دشمن مدار ایمنی جز بدوست … که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
بهرکار مر مهتران[2] را دلیر … مکن کانگهی برتو گردند چیر
مگردان از آزادگان فرّهی … مده ناسزارا بدیشان مهی
بآغالش هرکسی بد مکن … نشانه مشو پیش تیر سخن
مخند ارکسی را سخن نادُرست … که گویایی جان نه در دست تست
کرا چهره زشت ار سرشتش[3] نکوست … مکن عیب کان زشت چهری نه زوست
نکوکار با چهرهٔ زشت و تار … فراوان به از نیکوی راستکار
گناهی که بخشیده باشی ز بن … سخن زان دگر باره تازه مکن
چنان زی خردمند و دانا و راد … که تا بر بدت[4] کس نباشند شاد
کرا نیست در دوستی راستی … بیفشان تو از گرد[5] او آستی
مگیر ایچ مزدور را مزد باز … پرستندگان را مپیچ از نیاز
مکن بد که چون کردی و کار[6] بود … پشیمانی از پس نداردت سود

۱ ـ آ : داننده . ۲ ـ آ : بر مهتران . ۳ ـ آ : زشتست و یا خود . ٤ ـ آ : که از اندهت . ٥ ـ آ : مهر . ٦ ـ آ : کردنی کار .

میلسای از اندیشهٔ کونه کن　　که دانش زاندیشه گردد فزون

بکاری که فرجام او ناپدید　　مبردست کان رای[1] را کس ندید

بهرجای بخشایش از دل میار　　نگر تا همی چون کند روزگار

ز یکیّ ستاند همی هوش و رای　　ز یکیّ سر از دیگری دست و پای

بران کوش کت سال تا بیشتر　　بری پایگاه از هنر بیشتر

هنرها ببرنایی آور پدید　　ز بازی بکش سر چو پیری رسید

بتو هرکسی را که بگذاشتم　　نگودارشان همچو[2] من داشتم

بگرد از جهان راه مهرش مپوی　　از ان پیشتر کز تو برگردد اوی

چو رخشنده تیغم ز تاری نیام　　برآید شود لاله ام[3] زرد فام

تنم را بعنبر بشوی و گلاب　　بیا کن تهی‌گاهم از مشک ناب

بپوشم بجامه برآیین[4] جم　　کفن وآبچین ده بکافور نم

ستودانی از سنگ خارا برآر　　ز بیرون بر او نام من کن[5] نگار

بگردم همه[6] جای مجمر بنه[7]　　بآتش دمان عود و عنبر بنه[7]

از آن پس در خوابگه[8] سخت کن　　دل از دیدنم پاک پردخت کن

ز پوشیده‌رویان ممان کس بکوی　　که بیگانگانشان نبینند روی

شکیب آور از درد و بر من مشیب　　که از مهر بسیار بهتر شکیب

بیک مه بمان سوک تا بد کمان　　نگویند بمرگم بدی شادمان

ز کم توشه هرکس که بینی نژند　　اگر پولی و چشمهٔ کند مند

برین هر یکی ده یک از گنج من　　هزینه بمردم کن از رنج من

ز زندان در آور کرا نیست خون　　رها کن خراج دو ساله برون

۱ ـ آ: کاین دست.　۲ ـ آ: نکودار از آنسان که.　۳ ـ م: عقیقم شود.　٤ ـ م: بآیین.　٥ ـ م: من بر.　٦ ـ م: ز گردم بهر.　۷ ـ م: نهید.　۸ ـ م: بارگه.

ز بی‌آبی آن را[1] که ویران بود نشان مرد و ده[2] ساز و کشت ودرود
چنان کن که هرکس که آید ز راه برد توشه زورایگان سال و ماه[3]

۱ - آ : آنجا. ۲ - آ : نو. ۳ - در نسخهٔ « آ » و « ف » این ابیات نیز هست :

بشهر سمندر کنم دخمه ساز که تا کس نداند ره دخمه باز
همی بر جهان سالها بگذرد زمانه بدین دگر بگرود
بیاید یکی شاه گیتی گشای که اورا نباشد خرد رهنمای
کجا نام آن شاه بهمن بود نه بر رای و کیش برهمن بود
بویژه بیاید ز کین پدر سرم کز آتش بسوزد همه پیکرم
چو بگشایدم چهره گریان شود ز کاری چنان بس پشیمان شود
ترا نیز با سام بیند بزار بدخمه تن هر دوان پر بخار
هم از تخمهٔ سام گرد دلیر که باشد پلنگ افکن و نره شیر
ز گیتی بیابد همه کام و بخش ورا نام باشد خداوند رخش
دگر نام او رستم نامدار بر ایران و توران شود کامکار
بتیر از فلك شید زیر آورد بمیدان کین رزم شیر آورد
بزور تن و چهره و یال و برز همیدون سواری و شمشیر و گرز
هنر هاش ماند بمن سر بسر ولیکن چو سازد زگیتی سفر
کجا دخمه گاهش سمندر بود روانش بر پاك داور بود
چو بهمن بگیتی شود شهریار بکین وی آرد بدآنجا گذار
بسی هست پوشیده راز سپهر گهی کینه پیش آورد گاه مهر
تو دل در وفای زمانه مبند که باشد [باشی] همیشه نزار و نژند
مرا بین که ز اختر چو آمد بسر ترا نیز باشد برین ره گذر
بگفت این و لوحی بدادش بدست بدو گفت کای شیر یزدان پرست
دران دم که پوشی تنم را کفن برین لوح بگشا همه راز من
همه خط که بنوته از زر بود گشاد طلسم سمندر بود

بقیه در ذیل صفحهٔ بعد

در اندرزنامه سخن هرچه گفت   نبشت و چو جان داشت اندر نهفت[1]
زوی هرچه آمخت[2] از راه دین   بیاموخت[3] فرزند را همچنین

١٤٢

وفات گرشاسب و مویهٔ بر او

از آن پس چو روز دهم بود خواست   خورش آرز و کرد و بنشست راست
بخورد اندکی وز خورش[4] باز ماند   سبك سام را با نریمان بخواند
چنین گفت کز بهر زخمم زمان   گشاید کنون مرگ تیر[5] از کمان
بوید از پی جان غمگین من   یك ا روز هر دو ببالین من
مگر کم روان چون هراسان شود   بروی شما مرگم آسان شود
بگفت این و از دیده آب دریغ   ببارید چون ژاله بارد ز میغ
دمش هر زمان گشت کوتاه تر   دلش زان دگر گیتی آگاه تر
بلب باد سردی برآورد و گفت   که ای پاك دادار[6] بی یار و جفت
جهان را جهاندار و یزدان توی   برآرندهٔ[7] چرخ گردان توی

١- م: نویس و چو جان دار گفت از نهفت. ٢- م: ز من هرچه آمختی. ٣- م: بیاموز. ٤- م: توان. ٥- م: تیر مرگ. ٦ م: بدارندهٔ داد. ٧- م: بدارندهٔ.

چو سازی مرا دخمه این لوح زر   بفرزند ده تا دهد زی پسر
که تا او برستم دهد زین نشان   بداند همه آشکار و نهان
چنین گفت با من ستاره شمار   که رستم کند دخم (دخمه) سام سوار
چو از دخمه برگردد ان لوح ر   سپارد بفرزند والا گهر
که تا چارهٔ دخمهٔ او کند   در آن دم که ره سوی مینو کند
چو این پند و اندرز او شد بسر   دگر گفت کای نور چشم پدر
نخستین همی ده یك از گنج من   بمردم هزینه کن از رنج من....

زمین و زمان کردهٔ تست راست ‌‌‌ بران و برین پادشایی تراست
همه پادشاهان بتو زنده اند ‌‌‌ توی پادشه دیگران بنده اند
بتو هم بپیغمبران تو پاك ‌‌‌ گوایی دهم ترسم از تست و باك
پشیمانم از هر چه کردم گناه ‌‌‌ ببخشای و نزد خودم[1] ده پناه
چو گفت این سخن جان بیزدان سپرد ‌‌‌ گرفتند زاری بزرگان و خرد
از ایوان بکیوان بر آمد خروش ‌‌‌ زبرزن فغان خاست وز شهر جوش
برآن خانه[2] پاك آتش اندر زدند ‌‌‌ همه کاخ و گلشن بهم بر زدند
دل وجان هرکس چنان غم گرفت ‌‌‌ که ماهی بدریاب ماتم گرفت
هوا زاشك مرغان پر از ژاله شد ‌‌‌ که از بانگ نخچیر پر ناله شد
همانروز بگرفت نیز آفتاب ‌‌‌ نمود ابر از آن پس بباران شتاب
بهر گوشه ای[3] گریه ای خاسته ‌‌‌ بهر خانه ای شیون آراسته
زنان رخ زنان بانگ و زاری کنان ‌‌‌ کنان مویه و موی مشکین کنان
بفندق دو گلنار کرده فکار ‌‌‌ بدر از دو پیلسته شویان نگار
بزرگان همه در سیاه و کبود ‌‌‌ زدو دیده ابر از[4] دورخ کرده رود
سرشك همه لعل و رخساره زرد ‌‌‌ بر از زخم نیلی و لب لاجورد
بریده دم اسپ بیش از هزار ‌‌‌ نگون کرده زین و آلت کارزار
زخون پشت صندوق پیلان بنفش ‌‌‌ شکسته تبیره دریده درفش
عقابان و بازان رها کرده پاك ‌‌‌ بر یوز و پیلان پر از گردوخاك
در ایوانش بردند بر تخت زر ‌‌‌ بپوشیده خفتان و بسته کمر
یکی گرز بر کتف و[5] تیغ آخته ‌‌‌ درفشش فراز سر افراخته

١ - م : توام . ٢ - م : بمیخانه . ٣ - متن : بهرگونهٔ (تصحیح قیاسی) آ : زهر کشوری . ٤ - آ : خون بر . ٥ - س : بکف گرز و بر کتف .

ببرگستوان باره پیشش بپای   برو هر کسی گشته زاری فزای
همی گفت سام ای یل سرفراز   برفتی چنان کت نبینیم باز
درفشان مهی بودی از راستی   چو گشتی تمام آمدت کاستی
نبود از تو نزدیکتر کس دگر   کنون از توام نیست کس دورتر
بتو شادتر من بُدم ز انجمن   کسی نیست غمگین تر اکنون ز من
بیستی دَرِ بار چون[۱] بر سپاه   شدی سوی آن برترین جایگاه[۲]
همانا که در خواب خوش رفته‌ای   چه خوابی که تا جاودان خفته‌ای
نریمان همی گفت زارای دلیر   کجات آن دل و زور و بازوی چیر
کجات آن سواری وصف ساختن   کجات آن بهر کشوری تاختن
جهان گشتی و رنج برداشتی   چو گنجت بینباشت بگذاشتی
همه کشورت کز تو آباد شد   بباد پسین دست با باد شد
کهان[۳] سوی فرمانت دارند چشم   چبودت که با ما بجنگی و خشم
نه در بزم دینار باری همی   نه در رزم خنجر گزاری همی
نمودی بهر کشور آیین خویش   کشیدی ز هر دشمنی کین خویش
کنون باز رزم از چه[٤] آراستی   که اسپ و سلیح و کمر خواستی
بهند ار بچین بُرد خواهی سپاه   که بر مه کشیدی درفش سیاه
بُدی از دل و دست دریا و میغ   یکی مشت خاکی کنون ای دریغ
دریغا تهی از تو زابلستان   دریغا جهان بی تو کشور ستان
دریغا که بدخواه دلشاد گشت   دریغا که رنجت همه باد گشت

---

۱ - آ : بیستی در بارگه.   ۲ - آ : بارگاه.   ۳ - آ : مهان.   ٤ - آ : باکه این رزم.

همی گرید ابر از دریغت بمهر … سلب هم بسوکت سیه[۱] کرد چهر
کس از مرگ نرسد بمردّی و فر … کجا تو نرستی بچندین هنر
چو شیون از اندازه بگذاشتند … پس آنگاهش[۲] از تخت برداشتند[۳]
بمشك و گلابش بشستند پاك … سپردندش اندر ستودان بخاك
ببستند از آن پس برش راه بار … نبد پهلوان گفتی از بیخ و بار
چنینست گیتی ز نزدیك و دور … گهی سوك و ماتم[٤] گهی بزم و سور
بکردار دریاست کز وی بچنگ … یکی دُرّ دارد یکی ریگ و سنگ
سر انجام ازو ایمنی نیست روی … که هر کش پرستد بمیرد در اوی
چو پایی توای پیر مانده شگفت … که بارت شد و کاروان بر گرفت
بپیری چرا گشت آز تو بیش … جوانان نگر چند رفتند پیش
ترا آنکه شد گوش دارد همی … وزو دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد توشه ساز و میست … که دورست ره وز شدن چاره نیست
درین ره مدان توشه و بار[٥] نیك … به[٦] از دانش نیك و کردار نیك
ازین گیتی ار پاك و دانا شوی … بهر کامی آنجا توانا شوی[٧]

۱ـ آ : فلك هم بسوکت فرو . وظاهراً صحیح اینست : فلك هم بسوکت سیه کرد چهر (نسخهٔ آ چهل بیت بعد ازاین‌را ندارد) ۲ـ م : هم آنجاش . ۳ ـ در نسخه «م» این بیت نیز هست :

بشستند ازان پس در بارگاه … نبد گفتی از بن سپهدار شاه

٤ ـ م : زاری . ٥ ـ م : جزیار . ٦ ـ م : جز . ۷ ـ چنانکه در صفحهٔ ۳۸۱ اشاره شد نسخهٔ موزهٔ لندن در « سیری شدن روزگار گرشاسب » که در صفحهٔ ٤٦۰ عنوان شده ۷۲ بیت بی ترتیب دارد و در اینجا باین شعر تمام میشود :

چنان بد کم اندر سخن دستگاه … بگفتم نبشتم سپردم بشاه

و عبارت پایان کتاب این : « تمام شد گرشاسب نامه بحمدالله و منه و الصلوة و السلم علی نبیه »

که نادان بدانجای خوارست و زشت — شه آنجاست درویش نیکو سرشت
بدانایی این ره بجایی ؛ ـــری — بـی دانشی هیـــچ ره نسپری

۱٤۳

خبر یافتن فریدون از مرگ گرشاسب

چو نزد فریدون ز سوك و ز غم — رسید آگهی گشت از انده دژم
همه جامه زد چاك و بنداخت تاج — غریوان بخاك آمد از تخت عاج
همی گفت گردا گــوا سرورا — هژبرا جهانگیر ؛ ـ ام آورا
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو — چوبیکار شد بازوی چیر تو
بهر کشـ ر از بهر من کارزار — که جوید چو شد مر ترا کار زار
درختی بدی سال و مه بارور — خرد بیخ و دین برگ و بارش هنر
درخت از زمین سر کشد بر فراز — تو زیر زمین چون شدی پست باز
چو گنجی بُدی ار هنر در جهان — نهان گشتی و گنج باشد نهان
جهان از پس تو هماناد دیر — شدم سیر ازو کز تو او گشت سیر
روان تو زندست گـر تن بمرد — ندارد خردمند مرگ تو خرد
بدین سوك و غم در کبود و سیاه — ببد هفته ای با سران سپاه
بنزد نریمان چو یك هفته بود — یکی سوکنامه فرستاد زود
سرنامه نام جهانـــدار گفت — که با جان دانا خرد ساخت جفت
تن زندگان را زمین جای کرد — زبر بیستون چرخ بر پای کرد
دهد جان و پس بازخواهد چو داد — بدو نیك هرچ او کند هست داد
دگر گفت ازان روز انده فزای — رسید آگهی کند دلها ز جای
بمرگ سپهبد جهان پهلوان — که یزدانش داراد روشن روان

ازین درد گردون بتاب اندرست ستاره ز گریه بآب اندرست
گیا پشت از اندوه دارد بخم دل خاره پر جوش و خونست و غم
همان طبع گیتی بگشت ای شگفت جدا هر یکی ساز دیگر گرفت
شد آتش بهر دل درون تف و تاب سرشك خروشان روان خون ناب
زمین سر بسر سوك آن مرد شد هوا بر جگرها دم سرد شد
بدان ای سپهدار خسرو پرست که غم مرمرا از تو افزونترست
ولیکن چو خرسند نبوم چه سود که با مرگ چاره نخواهدت بود
جهان چون یکی هفت سر اژدهاست کسی نیست کز چنگ و نابش[1] رهاست
دهانش آتشست و شب و روز دم هوا سینه دُم آب و هامون شکم
برو هفت سر هفت چرخ از فراز ستاره همه چشمش از دور باز
سراسر شکم هستش انباشته ز بس گونه گون هر کس اوباشته
چه فرزانگان و چه مردان گرد چه خوبان چه شاهان با دستبرد
چو شاهیست گردون ز ما کینه خواه شب و روز گردش ستاره سپاه
نبینی که بر جنگ ما ساختن همی هیچ ناساید از تاختن
بیك گردش از زیر و بر چرخ وار کند کارها زیروبر صد هزار
جهان بزمگاهیست نغز[2] از نشان میش عمر ما پاك و ما می‌کشان
جوانیش خوشی و مستیش ناز غمش روز پیریست کاید فراز
ازین مستی آنکس که شد خفته پست نه هُش یافت هرگز نه ازخواب جست
اگر چند بسیار مانی بجای هم آخر سرآید سپنجی سرای
نه آن ماند خواهد که بازور و گنج نه آنکس که درویش با درد و رنج
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی اگر مرگ و پیری نبودی دراوی

۱ ـ آ : کز ز خم چنگش .   ۲ ـ آ : پاك .

کهن کار کاهیست بر[1] ساخته — کز و کس نشد کار پرداخته
تن ما چو میوه ست و او میوه‌دار — بچینند یك روز میوه ز دار[2]
شب و روز همواره با ما براه — دو پیکند پویان سپید و سیاه
ولیکن ز پس ما بمانیم زود — شوند این دو از پیش چون باد ودود
یکی جامهٔ زندگانیست تن — که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند — چو فرسود جامه بباید فکند
ز ما تا ره مرگ یکدم رهست — اگر دم درازست اگر کوتهست
چو پولیست این مرگ کانجام کار — برین پول دارند یکسر[3] گذار
بمیرد هرانکس که زاید درست — شود نیست چونانکه بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست — دلی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند — کجا جم و طهمورث دیو بند[4]
جهانشان بخاك اندر افکند پاك — برآورد پس گنجهاشان ز خاك
ازیشان نماندست جز نام چیز — برفتند و ما رفت خواهیم نیز
اگر مرگ برما نکردی کمین — ز بس جانور تنگ بودی زمین
تمامی مردم بمرگ اندرست — کجا با فرشته چو شد هم پرست[5]
اگر پهلوان رفت نامش بماند — جهانبان بخواند ار جهانش براند
سپهر آب خود برد و او ا نبرد — دلیری و فرهنگ مرد او نمرد
دهاد آفریننده خوب و زشت — ترا مزد نیکان مرو را بهشت
گر او شد کنون ماند کاهش ترا — سپردیم ما بارگاهش ترا

---

۱ ـ آ، نو. ۲ ـ آ، بیفتد همی میوه روزی ز بار. ۳ ـ آ، هرکس.
٤ ـ در حاشیهٔ نسخهٔ متن الحاق شده:
کجا شد سیامك شه نازنین — کجا رفت هوشنگ با داد و دین
٥ ـ آ، کجا تاج یا زیر ترگ اندرست.

ز دل مهر او بر تو انگیختیم — غمش را بشادی بـرآمیختیم
* که تو یادگاری از آن پهلوان — همیشه بـزی شاد و روشن روان
* چو مه نو شود جامه نو ساز[1] کن — ببر از غم و شادی آغاز کن
* می و یوز خلعت ز بالای خویش — فـرستادم اینك بآیین بپیش[2]
بدین تن بپوش و بـدان غم‌گسار — بدین جوی بزم و بدان کن شکار
چنان کن که در مهـرگان نـام را — بیاری بنـزدیك مـا سام را
که تا دل بفرزند تو[3] خوش کنیم — بسوزیم غـم را چو آتش کنیم
نگه کن مر این نامه را وز فرود(؟) — همینست گفتار و بر تو درود[4]
فرسته شد و نامه و هدیه بـرد — بپوشید خلعت نـریمان گـرد
بشادی فرستاده برگشت[5] بـاز — گه مهـرگان راه را کرد ساز
سوی شاه بـا سام یـل داد روی — چو آگاه شد زو کی نـامجوی
پـذیره فرستاد یکسر سپاه — پیاده شدش پیش از بـارگاه
نشاندش بر اورنگ و پرسید چند — بخرسندیش داد هرگونه پند
بدان روز جشن گـزین مهرگان — گه بـزم و رود[6] پریچهرگان
بفرمود تـا خوان نهادنـد کی — پس از خوان نشستند در بزم می
بـر اورنگ بُد پهلوان پیش شاه — سوی راستش سام بـد نـزدگاه[7]
یکی ده منی جام زر پُـر نبید — نـدانستی آنـرا[8] بجز شه[9] کشید
بیاد نـریمان شه آن نـوش کرد — نریمان همیدون بیادش بخورد
همان جـام را سام گردنفراز — بیك دم به از هر دو انداخت[10] بـاز

---

١ - حا : باز . ٢ - این سه بیت از نسخهٔ (آ) نقل شد . ٣ - آ : بدین جشن نو .
٤ - آ : نگه کن بدین نامهٔ پر درود — بیارای دل را ببزم و سرود
٥ - آ : فرستاده را گاشت . ٦ - س : روی . ٧ - آ : برزبرگاه . ٨ - س : آنکس (تصحیح قیاسی) ٩ - آ : کس آنرا نتانست جز شه . ١٠ - آ : نوشید .

دراوخیره شد شاه و گفت این سترگ / بود به ز گرشاسب چون شد بزرگ
بلند آتش مهرگانی بساخت[1] / که تفش ز چرخ اختران را بتاخت[2]
درفشان درفشی برآمد بماه / ز زر ذرها چرخ مشك سیاه[3]
بهامون درش ذره سونش فشان / بگردش جهان چرخ اختر فشان (؟)
* زمین شد یکی پر فروغ آفتاب / ز زر رشتها چرخش از مشك ناب
* چو کرده برون خنجر زرد فام / هزاران هزار از عقیقی نیام
چو در زرد حُله کنیزان مست / ببازیگری دست داده بدست
همه پای کوبنده بر فرش چین / ز سر مشك پاشان گل از آستین
چو رزمی گران زنگیان ساخته / همه غرقه در خون و تیغ آخته
چو لرزان کهی یکسر از زرّ خشك / برو بّسدین قطره ابری ز مشك
بزرگان ببزم اندر آرام کزم / نشستند با میگساران ببزم
سر چنگ سازندهٔ جنگ شد / دم نای هم نالهٔ زنگ شد
بکف جام می چشمهٔ نوش گشت / هوا پُر نوای خلالوش گشت
ز بس رامش و خوشی مهتران / گرفتند در چرخ بزم اختران
ز شادی همی کوفت مریخ دست / بدستان شده زهرهٔ می‌پرست[4]
چنین بُد مهی شاد شاه بلند / نه بر گنج مُهر و نه بر بدره بند
سر مه چو آمد نریمانش پیش / بسی هدیه بخشیدش از گنج خویش
درفشیش داد اژدها فش سیاه / جهان پهلوان خواندش اندر سپاه

۱ ـ آ، فروخت . ۲ ـ آ، بسوخت . ۳ ـ بجای این بیت در نسخهٔ (آ . ف) این بیت نامناسب است :
نوای مغنی بر آمد بماه / چو جانهای آمیخته با گناه
۴ ـ آ، زحل مست و میکوفت مریخ دست / نواساز شد زهره و ماه مست

دگر شیر پیکر درفشی بسام — بداد و سپهبدش فرمود نام[1]
چنین آمد این گیتی از فرّ و ساز — بدارد بناز آورد مرگ باز[2]
چو ماری که زرین دهد خایه[3] بهر — پس از ناگهان باز بکشد بزهر
درختیست با شاخ بسیار بار — برش تازه گل یکسر و تیز خار
نخستین بگل شاد خوارت کند — پس آنگاه از خار خوارت[4] کند[5]
نه در وی کسی زیست کاخر نمرد — نه زو شد کسی تا دریغی نبرد
ز دوران مگر[6] مانده بیچاره ایم — گرفتار این زال پتیاره ایم

۱۴۴

در خاتمت کتاب

شد این داستان بزرگ اسپری — بپیروزی و روز نیک اختری
ز هجرت برو بر[7] سپهری که گشت — شده چارصد سال و پنجاه و هشت
چنان اندرین سعی بردم ز بن — ز هر در بسی گرد کردم سخن[8]

۱- در نسخهٔ (آ) پس ازین بیت:

فراوان همی گوهر و سیم و زر — ببخشید شان واسب و تیغ و کمر
سوی سیستان هر دو شه شاد باز — فرستاد و بنشست با کام و ناز
وزان سال از ان پس میان گوان — سپهبد بد این و آن جهان پهلوان
ازیشان کنون زنده نامست و بس — بگیتی نماندست جاوید کس
بر آرد ز ما مرگ یکباره کام — ز تن خاک ماند ز کردار نام
دهد گیتی از پرورش خورد و ساز — بناز و نیاز و کشد مرگ باز

۲- این کلمه در متن تحریف شده و ظاهراً «ساز» بوده. ۳- س: جامه. ۴- آ: پس آنکه گرفتار خارت. ۵- نسخهٔ معارف در اینجا تمام می شود. ۶- آ: بدین جایگه. ۷- آ: ز دور: بدور. ۸- س: ز هر در بسی کرده‌ام این سخن.

بدانسان که بینا چو بیند نخست بد از نیك زین گفته داند درست[١]
ز گویندگانی کشان نیست جفت بخوشی[٢] چنین داستان کس نگفت
بدین نامه[٣] گـر نامم آیدت رای بدال اسد حرف ده بر فزای[٤]
چنین نامه ای ساختم پر شگفت که هر دانشی زو توان بر گرفت
چو گنجی که دانده آرد برون باندیشه زو گوهر گونه گون
چو باغی که از وی بدست خرد گل جان چند وهم چون[٥] بگذرد
چو نخچیرگاهی پر از رنگ و بوی که نخچیر دانش نهد[٦] دل در اوی
بهشتیست بومش ز کافور خشك گیاهش ز عنبر درختانش مشك
بسی حور بر گردش[٧] آراسته از اندیشه دوشیزگان خاسته
ز پاکی روانشان ز فرهنگ تن ز دانش زبـان و زمعنی سخن
سراسر ز مشك سیه طره[٨] پوش هم از طبع گوینده و هم خموش
بگیتی بهشت ار ندیدست کس بهشتی پر[٩] از دانش اینست و بس
که وهم اندرو چون بهشتی بجای بیابد ز رمز آنچه آیدش رای[١٠]

١ - آ: بدانسان که دانا چو بیند درست بداند کزین گفته رایم چه جست
٢ - آ: بخوبی. ٣ - آ: بیشه. ٤ - آ: بی بر گرای (؟) ٥ - آ: هرگزو. ٦ - آ: همه صید دانش کند. ٧ - آ: چو بزمیست پررامش. ٨ - آ: همه نازنینان سیه جامه.
٩ - آ: بهشت تو. ١٠ - در نسخهٔ « آستانه » از اینجا تا آخر کتاب چنین است:

همیدون گل و میوه از میوه دار نگردد تهی چند چینی ز بار
همی میوهٔ او نیابد بسر زمان تا زمان خوشتر و تازه‌تر
بدآنسان کم اندر سخن دستگاه بگفتم نوشتم سپردم بشاه
بود بیت من سر بسر نه هزار سه [سال] اندرین کارشد روزگار

بقیهٔ حاشیه در ذیل صفحهٔ بعد

همه پر گل و سبزه و میوه دار نگردد کم ار چند چینی ز بار
مر این نامه را من بپرداختم چنان کزره نظم بشناختم
بدان تا بود انس خواننده را دعا گویدم گر مرم زنده را

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

مباد آن نویسنده را آفرین که یك بیت کمتر نوسد ازین
مبیناد جز خوبی آنکس ز بن که بر خواند این داستان کهن
من این نامه مر نام را خواستم ولیکن بنام شه آراستم
شه کشور آرای و الا گهر خداوند دیهیم و تخت و کمر
ملك بودلف شاه پیروز روز جهاندار دانا دل دین فروز
بزرگی که بر پادشاهان سرست بدست هنر ز آسمان برترست
مهی بر در بخت او باج خواه شهی ساخته چتر او را پناه
در انگشتر دهر تختش نگین سوارانش را چرخ واختر زمین (؟)
پناه جهان سایهٔ کردگار فروزان بدو گردش روزگار
عنان در رکاب تو چشم جهان مهی بارگاهت پناه مهان
ز دریا تف تیغت ابر آورد ز بیشه کمندت هژبر آورد
حسام تو از مرگ دارد پیام پرند آورت مغز دا د نیام
ز سهمت فسرده شود باد گرم بنامت پزیرد نگار آب نرم
بپرداخت از مرگ و روزی خدا که تیغ و کفت هردو آرد بجا
سواریست تدبیر تو تیز گرد که فرهنگ میدانش دانش نبرد
هنر اسب و هش‌دانش(؟) مردی کمر زبان درع و دانش مر اورا سپر
خرد بخت بر تارکش تاج دین مهی گنجش و نیکنامی نگین
سپهرش ستاره سپاهش زمان سرایش ز دین و زدانش مکان
چو کلك تو رخساره مشکین کند سخنهای جان گوهر آگین کند
چو بر باده گردش جام شهی شود از کفش گنج مخزن تهی
ز دیو جهان مکر آنکس برست که در دامن دادش آویخت دست

بقیه حاشیه در صفحهٔ بعد

همی جستم از خسرو ره شناس	که نیکیش را چون گزارم سپاس
ازین نامه من بهتـــر و خوبتر	سزای تو خدمت ندیدم دگر
ز جان زاده فرزند بیش از شمار	بیاراستم هر یکی چون نگار
سراسر ز دست هنر خورده نوش	پدرشان خرد بوده و دایه هوش
همه غمگسارند خوانـــده را	ز دل دانش آموز دانـــده را
بتو هدیه آوردم از بهر نـــام	بپذیر از رهی تا شود شادکام
چنان چون بشاهی ترا یار نیست	چو من خلق را نیز گفتار نیست
کنون تا درین تن مرا جان بود	زبانم بمدح تو گردان بود
چو نیکو شد از جاه تو کار من	بیفروخت زین خلق بازار من[1]
ز تو تا بود[2] زنده دارم سپاس	که من با خرد یارم وحق شناس
همی تا بود هفت کشور بجای	مبادت گزندی ز فانی سرای
بداد و دهش کوش و نیکی سگال	ولی را بپرور عدو را بمـــال
مبادت بجـــز داد کاری دگر	به از وی مدان یادگاری دگر
چو از داد پرداختی راد باش	وزین هر دو پیوسته دلشاد باش
که بهتر هنر آدمی را سخاست	سخا در جهان پیشهٔ انبیاست

۱ ـ س : «آزار» (تصحیح قیاسی). ۲ ـ ظاهراً «بوم» اصح است.

بکیهان هر آن کو ورا نیک گوی	فرشته است در سایهٔ فرّ اوی
توئی بخت فرخنده را رهنمون	توئی خـــانهٔ راستی راستون
بفر در خوری خسروی تخت را	برای افسری ایزدی تخت را
زداد تو دیو نـــه آید بهوش	بمینو سرشت تو دارد سروش
سپهر روان را بفال اختری	بفرّ از فریدون تو فرخ تری
ببینی تو از تیغت آن را برای	که کیخسرو از جام گیتی نمای

پایان نسخهٔ آستانه

سخاوت درختیست اندر بهشت　　که یزدانش از حکمت محض کشت
ازان شاخ دارد بدنیا گذر　　نصیب آمد از وی ترا بیشتر
الا تا بود فرّ یزدان پاك　　روندست گردون و استاده خاك
جهان را تو بادی شه نیکبخت　　که ناهید تاجت بود ماه تخت
دو چاکرت بر درگه از ماه ومهر　　که دارند کارت روان در سپهر
دوا سپت شب وروز چونانکه راست　　وز ایشان رسی هر کجا کت هواست
ز خسرو براهیم شاه زمین　　نوازنده باشی چنان کزتو دین
شه خسروان باد محمود تو　　دل و جان ازو شاد و از جود تو
بدان ملك فرمانت هزمان دمان　　که دشمنت را دوست پژمان روان

هزاران درودو هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام[1]

۱ ـ ظاهراً این بیت الحاق شده .

فرهنك گرشاسب‌نامه

برای تکمیل فایده و ارجمندی و آراستگی این نسخه کلیهٔ لغات « گرشاسب‌نامه » را استخراج کرد و این خود فرهنگی است مشتمل بـر چند هزار لغت که سزاوار تر اینست جداگانه بچاپ رسد ، اینك از آن جمله لغاتی که غالباً مشکل و غیر مأنوس بنظر میآید جدا و انتخاب میکنند تا خوانندگان محترم از مراجعهٔ بفرهنگها بی‌نیاز باشند .

مهمترین مـأخذ این لغات کتاب « لغت فرس » تصنیف حکیم اسدی مصنف گرشاسب‌نامه است که بوسیلهٔ پاول هورن در چاپخانهٔ « دیتریخ » در شهر « گتنگن » بسال ۱۸۹۷ مسیحی بچاپ رسیده ، و در اینجا وظیفه دارم از مهربانی آقای دکتر صدیق رئیس دانشمند دانشسرای عالی که این کتاب نفیس کمیاب را مدتها باختیار بنده گذاشتند سپاسگزاری کنم .

ترجمهٔ لغات مخصوصاً بعبارت اصلی نقل‌شده‌است بدون ذکر شواهد ، و علامت اختصاری فرهنگها چنین است : (ا) ، فرهنگ اسدی ، (ر) ، فرهنگ رشیدی ، (ب) ، برهان قاطع ، (م) ، منتهی‌الارب .

حرف آ

آئین رسم بوذ (ا)
آباد . . نام خانهٔ کعبه نیز هست (ب)
آبچین جامهٔ که بعد از غسل بدن مرده بدان پاک کنند و چادری که از حمام برآمده عرق بدان چینند (ر)
آبخوست زمین جزیرهٔ که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد (ر)
آبکند و **ژی** و **شمر** و **غفجی** و **گو** و **مغاک** همه یکی باشد (ا)
آبگیر آبدان باشد (ا)
آخشیج ضد باشد (ا)
آذرنگ غمی و محنتی صعب باشد (ا)
آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین بندی گویند (ر)
آرادی معروف، و بمعنی شکر نیز آمده (ر)
آزفنداق قوس‌قزح بوذ، اسدی مصنف گوید در گرشاسف نامه (بیت ٤ ص ١٥٥)
آژده یعنی سوزن و استره زدن (ر)
آژنگ چین روی باشد (ا)
آغار نمی که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد، و نم و رطوبت مطلق (ر)
آغال لفظیست که در تند کردن کسی را بر کسی گویند (ا)
آغالش تضریب کردن میان دو تن یعنی بر یکدیگر تند کردن (ا)
آماج خاکی باشد توذه کرده که نشانهٔ تیر برو نهند (ا)
آمرغ قدر و قیمت باشد (ا)
آمیغ آمیخته بوذ (ا)
آوا آواز بوذ (ا)
آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تاقوت گیرد و مصقول شود، نوعی از پولاد (ر)
آهمند یعنی با آه و ناله، و بمعنی دروغگو نیز آمده (ر)
آهنج و **هنج** هر دو یکی باشد (ا)
[رجوع شود بهنگ]
آهو جانور معروف، و بمعنی عیب نیز آمده (ر)
آهون نقب باشد (ا)

حرف ا

ابرش رنگ سرخ وسفید درهم آمیخته را گویند و اسبی که نقطه‌های مخالف رنگ بر او باشد (ب)
ارغن قسمی از اسب تند و تیز (ر)
ارغنده دلیر و مهیب و خشمناک (ر)
ارغوان درخت گلست که سرخ بار آورد و بتازی آن گل را ارجوان گویند (ا)
ارمان و **اروند** اتباعست، **ارمان** رنجکی بوذ، و **اروند** تجربت (ا)
اسپرغم و **اسپرم** و **اسپرهم** ریحان باشد چه بواسطهٔ بوی خوش تقویت قلب کنند پس گوئیا سپریست برای غم (ر)
استرنگ مردم گیاه باشد و آن گیاهیست مانند مردم . . . و گویند هرکس آنرا بکند هلاک میشود (ب)
الفغد اندوخته بوذ (ا)

اندول گلیمی که بر چهار چوب بپهنا قایم کنند و حکّام زنگبار برآن نشینند (ر)
اَنقاس نقس بالکسر سیاهی دوات ، انقاس و انقس کافلس جمع (م)
انگِشت زگال باشد (ا)
انوشه خرم و خوشحال (ر)
اوباریدن و اوباردن و اوباشتن ، فرو بردن (ر)
اورمزد و زاوش و برجیس ستارهٔ مشتری باشد (ا)
اورنگ و اورند بها و فرّهی باشد (ا)
اورنگ تخت بوذ ، زیبائی بوذ (ا)

حرف ب

بابزن طشت آهنین بوذ که گوشت برو بریان کنند (ا)
باد... مخفف باده نیز هست (ب)
باذرنگ ترنج باشد (ا)
بارگی اسب را گویند و بعضی گویند نوعی از اسب باشد (ب)
باره دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند ، و اسب را نیز گویند (ب)
باژ خراج باشد (ا)
بالادم آخر باشد (ا)
بالا جنیبت بوذ (ا)
بالار شاه تیر را گویند وآن چوبیست بزرگ که هردوسرآن بردیوار بالای عمارت باشد و سر چوبهای دیگررا بر بالای آن گذارند (ب)
بالغ (بکسر لام) پیمانهٔ که ازچوب یا شاخ سازند و بدان شراب وآب خورند (ر)
[رجوع شود نیز به یالغ]

ببر بیان پوشیدنی است از سلب جنگیان کیان داشتندی رگفتندی جبرئیل آورد از بهشت (ا)
برخ حصه و پارهٔ از چیزی (ر)
برد آن باشد که گویند از راه دورشو (ا)
برز بلندی بوذ (ا)
برو ابروی بوذ (ا)
برگستوان پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند (ب)
بساک تاجی باشد که از اسپرهم بندند (ا)
بسباس هرزه و بی‌معنی (ر)
بَسناس بفتح با و نون نام استاد دهریان ، [و ظاهراً در ص ۲۹۹ این معنی مقصود است]
بش موی قفای اسپ بوذ (ا)
بشکول مرد قوی بوذ و حریص نیز گویند بر کار کردن (ا)
بقّم بتشدید قاف چوبیست سرخ که رنگرزان بدان رنگ کنند و بفارسی آن را بگم گویند (م)
بِگماز بالکسر شراب (ر)
بَلاژ و بلاش (بالفتح در هر دو لغت وزای فارسی در اول و شین معجمه در ثانی) درفرهنگ بمعنی بی‌سبب و بی‌تقریب گفته و این‌شعر پور بهای جامی شاهد آورده بود زاهد بلاژ شد فاسق
امردی دید شد برو عاشق
لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه بای بلاش و بلاژ جزء کلمه نیست و صحیح **لاش و لاژ** است و معنی لاش عبث و باطل است (ر)
بلالک جنسیست از بولاذ گوهردار (ا)

بلایه نابکار و فسادی باشد (ا)

بلبله کوزهٔ لوله‌دار را گویند (ب)

بند مکر و حیله و زرق و فریب و سالوسی باشد (ب)

بنیز چون هرگز باشد و بجای هم بکار برند (ا)

بور اسب سرخ رنگ را گویند (ب)

بومهن زمین ارزه باشد که بعربی زلزله خوانند (ب)

بویه آرزومندی باشد (ب)

بید برگ نوعی از پیکان که شبیه ببرگ بید است و برگ بید نیز گویند (ر)

بیرم نوعی از پارچهٔ ریسمانی باشد شبیه بمتقالی عراقی لیکن از آن باریکتر و نازکترست (ب)

بیسراك شتر جوان پر قوّت را گویند (ب)

بیواره (بیای مجهول) غریب (ر)

بیوس طمع و انتظار کردن بچیزی بوذ (ا)

حرف پ

پاداشن بمعنی پاداشت باشد که جزای نیکی است (ب) [و جزای بدی]

پادفراه عقوبت باشد (ا)

پاشنگ خوشهٔ آونگ باشد (ا)

پایاب طاقت بوذ (ا)

پجول شتالنگ بوذ (ا)

پخج پهن کشته باشد از زخمی یا از زور چیزی (ا)

پدرام خرم باشد یا مجلسی یا خانهٔ یا جائی که خرم بوذ آن را پدرام خوانند (ا)

پرگر طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و گاهی در گردن اسب میکردند (ر)

پرندآور تیغ و شمشیر جوهر دار را گویند (ب)

پرلون دیبای منقش لطیف (ا)

پرو پروین باشد (ا)

پژوه باز جستن بوذ تا معلوم باشد و مرد دانش پژوه یعنی مرد دانشمند (ا)

پسیج ساختن کاری باشد (ا)

پنجه دام و قلاب و شست ماهی را هم گفته اند (ب)

پوزش عذر باشد (ا)

پیخال سرگین مرغ باشد و در همه مرغان بکار برند و تازیش ذرق باشد (ا)

پیخست کسی که در جائی گرفتار آیذ و نتواند جستن گویند پیخسته شذ (ا)

پیشگاه طنفسه بوذ که پیش خانه باز افکنند از فرش (ا)

پیلسته رخساره و روی را گویند و بمعنی ساعد دست هم هست وانگشت دست را نیز گفته‌اند (ب)

پیلغوش جنسیست ازسوسن که آنرا سوسن آزاذ گویند و جنسی دیگر آسمان گون وآنچه منقش بوذ آنرا پیلغوش خوانند (ا)

حرف ت

تبرخون عنابست و آن میوهٔ است شبیه بسنجد و در دواها بکار برند (ب)

تبیره دهل وکوس و طبل ونقاره باشد (ب)

ترفند محال و دروغ و زرق باشذ (ا)

ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته (ر)

تشی خاریشت کلان را گویند که خارهای خودرا مانند تیر اندازد (ب)

تکوك گاوی باشد سفالین یا زرین یا از چیزی دیگر که بدان شراب خورند (ا)
تلك قماشیست که در هند می باشد (ر)
تم پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند (ر)
تنل حیلت باشد و مکر (ا)
تنبول برگی باشد که در هندوستان پان خوانند و با آهك و فوفل خورند (ب)
تنج درهم فشردن باشد (ا)
توز پوست درختیست که بر کمان و زین اسب و امثال آن پیچند (ب)
تیرست بزبان پهلوی عدد سیصد را گویند (ب)
تیو تاب بوذ تازیش طاقتست (ا)

حرف ج

جاندار محافظت کننده و نگاهبانرا گویند و بمعنی سلاحدارهم آمده است (ب)
جلدر شتر مادهٔ چهارساله را گویند (ب)
جزع بالفتح و بکسر شبه بیسهٔ یمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی بوی تشبیه دهند (م)
جلیل جل اسب و نقاب چیزی باشد (ر)
جناغ روی غاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند (ر)
جندال عوام الناس را گویند (ب)

حرف چ

چاشنی گیر اندکی از طعام و شراب که برای آزمون بچشند (ب)
چپیره سنجیده و جمع شده باشد (ر)
چرغ جانوریست شکاری از جنس سیاه چشم (ب)
چرمه مطلق اسب را گویند عموماً و اسپ سپید موی را خصوصاً (ب)
چغاله خیلی مرغان (ر)
چکاو مرغیست چند گنجشکی و بر سر خوچی دارد و بانگی زند خوش و تازیش قبره است (ا)
چمن راه ساخته بوذ در میان دو صف درختان (ا)
چینود پل صراط [این لغت در فرهنگها باختلاف ضبط شده]

حرف خ

خاشه خس وقماش ریزهٔ کاه و جو باشد (ا)
خامه قلم باشد ، تل ریگ بوذ که در بیابان باشد (ا)
خُتُو بضمتین شاخ گاویست که از آن دستهٔ کارد و خنجر کنند (ر)
خرام نوید داذن بوذ بمهمانی چون ببرند گویند وقت خرام آمدست یعنی رفتن را بذان میهمانی (ا)
خستو مقر باشد (ا)
خسور پدر زن (ر) ' پدر شوهر و پدرزن را گویند (ب) [در متن « خسو » بوده و همچنان چاپ شده است و در بعضی فرهنگها نیز « خسو » ضبط شده]
خشت معروف ، و گرز چهار پهلو که در قدیم بدان جنگ میکردند و در فرهنگ گفته که نیزهٔ کوچك باشد که در میان آن حلقهٔ از ریسمان تافته ببندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند (ر)

خشنشار مرغیی بزرگیست تیره رنگ و میان سر او سپید میباشد (ب)
خشین بازی را گویند که پشت او کبود و تیره و چشمهایش سیاه رنگ باشد (ب)
خف رگوی سوخته باشد یعنی حراق (ا)
خفتان قبا باشد بمعنی، و قزاکند نیز کنند جنگ را (ا)
خلالوش و خراروش غلغلی باشد واین از آواز کوز برکرتنند (ا)
خله آلتیست که ملاحان دارند چون پاروبی و بدان آب از بر کشتی دور کنند تا کشتی آسان برود (ا)
خنج نفع باشد (ا)
خنك نازش طوبی باشد (ا)
خنگ مطلق سفید عموماً و اسب سفید خصوصاً (ر)
خنیده پسندیده و ستوده (ر)
خو گیائی باشد نابکار که اندر میان کشتها روید و آن را از زمین برکنند تا زور غله و رستنی کم نکنند (ا)
خوی ترکه باشد (ا)

حرف د

دبق حبی است برنگ واندام زرشك، گرم و خشکست (ب)
دد و دده بمعنی‌درنده (ر) [ظاهراً مقصود اشکال مصنوعی حیواناتست در بیت ۶۰ ص ۳۲۵]
دربا یعنی ضروری و بایسته (ر)
درخش برق باشد (ا)
درفش علامت باشد (ا)
درفشان و رخشان و درخشان همه یکی باشد (ا)
دژآگاه یعنی تند شده (ا)
دژخیم بدخوی بود و قتال را باستعارت دژخیم گفتند (ا)
دژم پژمان و اندوهگین باشد و از غم فرو پژمرده (ا)
دستبند رقصی که دست یکدیگر گرفته کنند (ر)
دستوار عصا و چوبدست شبانان (ر)
دمه باد با برف و سرما (ر)
دن آنك همی دود بنشاط گویند همی دند ودندست (ا)
دهار غار و شکاف کوه (ر)
دیولاخ سرد سیر باشد و در معنی شورستان آید چنانك گوئی سنگه لاخ یعنی سنگستان در یك حال (ا)
دیهیم کلاهی بود بجواهر مرصع کرده و ملوك پیشین داشتندی و گروهی تاج را دیهیم خوانند (ا)

حرف ر

راذ سخی باشد (ا)
راغ دامن کوه و صحرا باشد (ا)
رخت بنگاه و بنه باشد (ا)
رخش رنگ سرخ و سفید و از اینجهت اسب رستم را رخش گفتندی که ابرش بود و از اینجهت قوس قزح را گویند (ر)
رذ دانا و بخرد بود (ا)
رس کلوبنده بسیار خوار بود (ا)
رست رستهٔ بود از بازار و رده نیز گویند و بتازی صف خوانند (ا)

رش بازو را گویند که آن از سر دوشست تا آرنج و مسافت میان دو دست را نیز گفته‌اند چون ازهم باز کنند (ب)
رشك حسد بوَد و غیرت (ا)
رند مردم محیل و زیرك و بی باك و منکر و لاابالی و بی‌قید باشند (ب)
رنگ بز کوهی باشد، دیگر اشتران بوند که از بهر بچه کردن دارند، دیگر حیلت و دستان باشد، دیگر منفعت باشد (ا)
روخ روده باشد (ا)
روزگرد یکی از نامهای آفتابست (ب)
[مقصودگل‌آفتابگردانست ص ۳۳۷]
روهنی آهن و پولاد جوهردار (ب)
ریدك غلام بچهٔ ترك (ر)
ریکاشه خاربشت بوَد (ا)

حرف ز

زاد مخفف آزاد است (ب)
زرساوه زرسرخ خرد باشد چوگاورسه (ا)
زرونگ درختی کوهی بوَد که بار نیارد سخت بوَد و آتش برو کم کار کند هیزم را شاید (ا)
زریر گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند وآنرا اسپرك نیز گویند (ب)
زفت بخیل باشد (ا)
زفر استخوانی که دندان از آن روید (ر)
زنده متکبر و عظیم را گویند آنك بشخص عظیم باشد زنده پیل یعنی پیل‌عظیم (ا)
زندباف و زندواف یعنی بلبل بجهت مناسبت شورش خوانی اهل زند (ر)
زنگ روشنائی مهتاب باشد (ا)
زو مخفف زود است که تعجیل و شتاب باشد (ب)
زوش تند و سخت طبع باشد (ا)
زیرگاه کرسی باشد چه پیشین‌تر از گاه یعنی تخت میگذارند (ر)
زیز ریزهای برف که از هوا بارد و بعربی سقیط گویند (ر)

حرف ژ

ژاغر چینه دان مرغان (ر)
ژاله تگرگ باشد، قطرهٔ باشد که ازسردی صبح بر برگ نشیند، خیك باشد که باد بدو اندر دمند و برو بآب عبره کنند (ا)
ژرف گویند چاهیست ژرف و مغاکی ژرف یعنی دور (ا)
ژیان سباع درنده جنگی را ژیان خوانند(ا)

حرف س

ساج درختی باشد بسیار بزرگ و در هندوستان بیشتر میشود (ب)
سارك بمعنی سار باشد و آن جانوریست سیاه برابر هدهد و خالهای سفید دارد و بعضی هزاردستان اورا میدانند (ب)
ساری نام پرنده‌ایست سیاه و خال‌دار که آنرا سار هم میگویند (ب)
سان رسم و مانند باشد (ا)
ستاره نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه خوانند و خیمه‌را نیز گویند (ب)
ستاغ اسب زین‌نکرده بوَدگویند ستاغست(ا)
ستاك شاخ نو باشد که از درخت بیرون آید (ا)

ستام ساخت اسپ و استر زینی بوذ از زر یا از سیم و آنچ بذین ماند (ا)
ستان بیشت باز خفته را ستان خوانند (ا)
سترگ لجوج باشذ و بی آزرم و تند (ا)
ستودان کورستان گبران باشذ یا خانهٔ که مردگان در آنجا نهند (ا)
سرپاس بمعنی گرز گران سنگ هم آمده است (ب)
سرشك اشك بوذ، درختی بوذ درنواحی بلخ و این جنس در آن طرف بسیار باشذ برگش چون گل ارغوان بوذ برنگ و لونش بنفشی زند چون گل خیری و گلهاش سپیذ بوذ (ا)
سرغین بمعنی سرنا باشد (ب)
سرو مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند (ب)
سروش فرشته بوذ (ا)
سرون بفتح اول بمعنی شاخست اعم از شاخ گاو و گوسفند و امثال آن، و بضم اول معنی سرین‌است که نشستگاه مردمان وکفل‌مردم و چاروا باشد (ب)
سفون پوستی‌که برقبضهٔ شمشیروکمان‌پیچند(ب)
سگال کسی که سازکاری همی‌کند باندیشه گویند که همی سگالد (ا)
سله زنبیلی را گویند که چیزها درآن‌گذارند و هر سبد را نیز گویند (ب)
سمانه پرنده‌ایست‌کوچك که بترکی بلدرچین گویند (ب)
سنار تنك آبی را گویند از دریا که تهش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی بدان بند شود و بایستد و نگذرد (ب)
سند وسنده وگوی یافت حرامزاده را خوانند (ا)
سنکه خاریشتی را گویند که خاره‌ای خودرا مانند تیر اندازد (ب)
سنگخوار نام مرغیست‌کوچك و سیاه رنگ و کاکل‌دار که سنگریزه میخورد و بعربی قطا خوانند (ب)
سوك مصیبت بوذ (ا)
سون بمعنی طرف وجانب وسوی باشد(ب)
سیاه‌پوش شبگرد و عسس و میر بازار و میر شب را گویند (ب)
سیسنبر سبزیست میان پونه و نعناع (ب)

حرف ش

شادورد بمعنی طوق و هاله و خرمن ماه باشد (ب) [نیز رجوع به « شایورد »]
شادآب سیراب بوذ (ا)
شارك پرنده‌ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید (ب)
شاروان مخفف شادروانست که پردهٔ بزرگ و شاهیانه باشد (ب)
شاره دستار هندوستانی باشد و چادر رنگین بغایت نزك را هم گفته‌اند (ب)
شایورد طوق ماه بوذ (ا)
شباهنگ نام ستارهٔ کاروان‌کش‌است (ب)
شببوی اسپرغمیست چون خیری و گلی دارد زرد (ا)
شبدیز شبرنگ، مرکب از « شب » و « دیس » (ب)
شتالنگ و **پژول** کعب پای بود (ا)
شخ زمین سخت باشد برکوه و دامن‌کوه (ا)
شخاوان بمعنی مجروح کننده و بناخن کننده باشد (ب)

شخنشار نام مرغیست آبی و تیره گون و میان سراو سفید می‌باشد (ب)
شرنگ گیائی تلخست چون زهر (ا)
شست آهنی باشد چون معلاقی که بدان ماهی گیرند (ا)
شفاله نام مرغیست که سر او چهاررنگست و بال و اندام نیز چند رنگ دارد (ب)
شفشفه وآن شوشهٔ طلا و نقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آهنی ریزند (ب)
شکافه زخمهٔ خنیاگران بوذ (ا)
شکه (**شکوه**) حشمت باشد (ا)
شگرف قوی و سطبر باشد و بحشمت و بلند (ا)
شگون فال نیك و مبارك دانستن چیزها باشد (ب)
شل نیزهٔ کوچك (ب)
شم رمیدن بوذ (ا)
شمن بت‌پرست باشد (ا)
شنبلید گلیست زرد رنگ شبیه بهارنارنج و بوئی تیز دارد بوئیدن‌آن رفع سر درد کند و آنرا گل راه‌رو گویند چه بیشتر در سرراهها روید (ب)
شوشه شفشفه و سبیکهٔ طلا و نقره وامثال آنرا گویند (ب)
شولك اسب تند و تیزرفتار را گویند (ب)
شولیدن بمعنی درهم شدن و پریشان گشتن باشد (ب)
شیز آبنوس را گویند (ب)

حرف ط

طرایف خواسته‌های شگفت
طراز نگارجامه ، و نیز طراز جای بافتن جامهای نیکو وجید وگستردنی و جامه است که برای سلطان بافند (م)

حرف ع

عتابی .. خارا نوعی از بافتهٔ ابریشمی هم هست‌که مانند صوف موج‌دار بود وآن ساده و مخطط می باشد مخطط آنرا **عتابی** خوانند و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوبست باو (ب)

حرف غ

غاب باز پس‌افکنده بوذ چون سقط و نابکار (ا)
غالوك و **ژواله** هرچه آن چون مهره گردکنی غالوك و ژواله خوانند و مهره گروهه‌را غالوك خوانند (ا)
غرچه نادان و جاهل و زبون (ب)
غرم میش کوهی‌را گویند (ب)
غرنبه تشنیع و بانگ کردن بوذ بخشم (ا)
غرنگ بانگ نرم گریه بوذ در گلو (ا)
غرو نی باشد تازیش قصبست (ا)
غریو بانگ باشذ (ا)
غژب دانهٔ انگور باشذ (ا)
غژغا گاویست که بین هندوختاست (ب)
غلیژن لجن وگل سیاه ته حوض (ب)
غمر جوان فراخ خوی و ناآزموده (ر)
غنجار بمعنی غازه است وآن سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی بر روی خود مالند (ب)
غنده و **تنند** و **دیوپای** همه عنکبوت باشذ (ا)
غو صدا و آواز بسیار بلندرا گویند مانند فریادیکه بهادران درروز جنگ کنند (ب)
غهشه گیاهی بوذ مانند گیای حصیر بتابند و جوال کاه‌کشان کنند (ا)

حرف ف

فتال یعنی که از جای اندرآهخت و از جای بکند (ا)

فرتوت پیر خرف باشد (ا)

فرزد گیائی بوذ که تابستان و زمستان سبز بوذ و بتازی ثیل خوانندش (ا)

فرسب بمعنی شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند (ب)

فرسته رسول بوذ (ا)

فرغر خشك رودی را گویند که سیلاب از آنجا گذشته و در هر جای آن قدری آب ایستاده باشد و بمعنی جوی آب هم آمده است (ب)

فره زیادت بوذ (ا)

فژه پلید بوذ (ا)

فسوس بمعنی بازی و ظرافت و لاغ باشد و بمعنی دریغ و حسرت و تأسف هم آمده است (ب)

فسیله و **سیله** هر دو رمهٔ گوسپند و اسپ بوذ (ا)

فش مانند بوذ (ا)

فغ بت باشد بعبارت فرغانیان (ا)

فغاك بغیض و حرامزاده و قلتبان و ابله بوذ (ا)

فلاخن فلاسنگ باشد (ا)

فیلك تیر بدخشانی بوذ (ا)

حرف ق

قنینه آوندی که در آن شراب پرکنند مثل شیشه و صراحی

حرف ك

کابین مهر زنان باشد (ا)

کازه منزل و خانه را گویند عموماً ، و خانهٔ که برکنارزراعت سازند خصوصاً (ب)

کالبد بمعنی قالبست که قالب هرچیز باشد و بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر نیز هست (ب)

کاله هر کدو را گویند عموماً و کدوئی که در آن شراب کنند خصوصاً (ب)

کانا بمعنی نادان و ابله و احمق و بی‌عقل باشد (ا)

کاو در معنی خشوذن بوذ (ا)

کبابه درختیست که آنرا بعربی حب‌العروس خوانند و چینی آن بهترست و آنرا از جزیرهٔ شلاهط آورند گرم و خشکست (ب)

کپی میمون سیاه را گویند (ب)

کت تخت پادشاهان‌را گویند عموماً و تخت پادشاهان هندوستانرا خصوصاً (ب)

کدیور برزیگر و زراعت کننده را گویند و باغبانرا نیز گفته‌اند (ب)

کرته جامه و قبای یك تهی و نیم تنه را نیز گویند (ب)

کزم سبزهٔ باشد که بر کنار جوی و لب حوض روید (ب)

کش سینه را نیز گویند (ب)

کشفتن بمعنی کشودن و شکافتن و پریشان کردن (ب)

کفشیر داروئی باشد مانند نمك که طلا و نقره و فلزات دیگر را بسبب آن با لحیم بپیوند کنند (ب)

کفك بمعنی کف باشد مطلقا (ب)
کلات دیهی کوچك باشد و بیشتر بر کوه باشد چون دزگاهی (ا)
کله خیمهٔ که از پارچهٔ تنك بجهت دفع پشه و مگس سازند (ر)
کلیچه نان کوچك روغنی باشد و کنایه از قرص ماه و آفتاب هم هست (ب)
بالفتح کلید چوبین ، و بالضم معروف و بمعنی چراغ و جامهٔ سوزنی یعنی آجیده آمده اسدی گوید :
شبست و همه راه تاریك و چاه
کلیچه میفکن که ترسی براه (ر)
کنارنگ صاحب طرفی باشد و مرزبان نیز خوانند (ا)
کناغ تار ابریشم و آن ریسمان وذ (ا)
کنام شبگاه شیر و دذ و دام را کنام خوانند (ا)
کندا جادو بوذ و دانا و صاحب رای (ا)
کنیف پوشش (م)
کواره سبدی باشد که میوه و غیره درآن کنند و بر ستور بار کرده از جائی بجائی برند (ب)
کوبال لغت آهنین بوذ تازیش عمودست (ا)
کودره نوعی از مرغابی باشد (ب)
کوز یعنی دوتا اندر آمده و کز شده (ا)
کوس آنچنان باشد که چیزی در چیزی کوبند (ا)
کهبد مستخرج مزارع دهقان باشد (ا)
کیمخت پوست کفل و ساغری اسب و خراست که بنوعی خاص دباغت کنند (ب)

حرف گ

گاه وقت باشد ، دیگر جای بوذ ، دیگر مسند بوذ ، دیگر چاهك سیم پالا بود (ا)
گبر بمعنی خود و خفتان و آنچه بدان ماند (ب)
گراز بیلی را هم میگویند که بدان زمین را بکنند (ب)
گرد مبارز باشد (ا)
گرزمان پارسیان گویند عرشست و شعرا گویند آسمانست (ا)
گرزن نیم تاجی باشد از دیبا بافته وجواهر درو نشاخته و گویند تاجی بزرگ بوذی که بسلسله از ایوان درآویختندی ملکان نخست داشتندی (ا)
گرست یعنی نالید (ا)
گرم اندوه بوذ (ا)
گروس بمعنی موی پیچه و موی باف زنان باشد (ب)
گروگر یکی از نامهای خدای تعالیست و معنی آن مراد بخش باشد (ب)
گریغ گریز باشد (ا)
گزاف بیهوده و هرزه باشد ، و بمعنی بسیار و بیحساب وبیحد هم آمده است (ب)
گشن انبوه بوذ (ا)
گزنگ جزیره باشد [در متن فرهنگ « خربزه » چاپ شده] ، رودیست بهندوستان ، بتخانه ایست بترکستان(ا)
گو بمعنی دلیر و شجاع و مبارز و پهلوان و مهتر و محتشم هم آمده است (ب)
گواژه طعنه باشد (ا)
گوارش ترکیبی باشدکه بجهت هضم نمودن

طعام سازند (ب) [بمعنی هضم است ص ۲۸]
گوشاسب بالضم‌خواب (ر)، و بمعنی‌احتلام و شیطانی‌شدن هم هست (ب)
گوش‌دادن بمعنی متوجه‌شدن باشد (ب)

حرف ل

لاتو نردبان را گویند (ر)
لاذ دیواری‌که ازگل برهم نهاده بوذ گویند بچینه برآوردست و از لاذ کردست (ا)
لادن جنسیست از معجون بر مثال دوشاب وگونه عنبر دارد سیاه (ا)
لاش بزبان مرغزی تاراج وغارت باشد(ب)
لاله‌سار نام مرغیست خوش آواز (ب)
لکهن روزه و گرسنگی و فاقه باشد که بت‌پرستان در دین و آئین و کیش و مذهب خود دارند (ب)

حرف م

ماری کشته بوذ (ا)
مار چین و شکن و شکاف (ر)
ماشوره نی میان تهی که جولاه ریسمان برآن پیچیده در میان ماکو نهند و بتازی منسج گویند (ر)
ماغ مرغی باشد سیاه‌گون و بیشتر در آبگیرها باشد (ا)
مان خانه و اسباب‌خانه . . و بمعنی مانده یعنی باشنده و بقاکننده (ر)
مای جانوران خزنده را نیز گویند (ب)
مدهون بالفتح پوست دباغت کرده (ا)
مرز سرحد باشد (ا)
مروا فال نیک‌زدن باشد (ا)
مروش منع از روشن کردنست یعنی روشن مکن (ب)
مشکدم مرغیست سیاه رنگ و خوش آواز (ر)
مصقول زدوده (م)
مطرف چادر خز چهار گوشهٔ نگارین (م)
مغاك جائی باشد فرو شده چون چاهی کوچك (ا)
منجوق بالفتح ماهیچهٔ علم و چتر و بعضی بمعنی علم گفته‌اند (ر)
مول باز ایستاذن بود بدرنگ در یعنی‌کنك کاری(؟) گویند مول یعنی‌درنگ مکن و معنی مولش درنگ بوذ (ا)
میزد مجلس مهمانی شراب باشد (ا)
میزر (مئزر) ، چادر (م)
میغ ابر بوذ (ا)
مینو بهشت بوذ (ا)
میهن خان و مان و جای زاذ بوذ (ا)

حرف ن

ناژ و **نوژ** و **نشك** هر سه یك درخت باشد (ا)
ناورد آورد باشد (ا)
نایژه نی میان تهی که جولاهان دارند و لولها را بطریق استعاره گویند (ر)
نبرده مرد مبارز باشد (ا)
نرد تنه درخت بوذ (ا) [در اینجا ظاهراً مقصود تخت است ص ۱۱۲]
نژند پژمرده و غمگین چهره و فرومانده بوذ (ا)
نستوه آن بوذ که در جدال روی برنگرداند و کوشنده بوذ (ا)
نکوهش ذم بوذ (ا)

نمیدن بالفتح وکسر میم ، میل کردن وتوجه نمودن ، و نمی یعنی توجه و میل کنی (ر)

نوآیین نوپدید آمده باشد و تازیش بدیع بوذ (١)

نوا دستان بوذ که برودها راست کنند ، دیگر گروگان باشد (١)

نوان جنبیدن باشد چون جهودان (١)

نوژ و نوژن درخت صنوبر (ر)

نوف بانگ بوذ که اندر میان دو کوه افتد و بتازی آنرا صدا خوانند (١)

نوند و نونده اسپ باشد (١)

نهاد رسم و آگین باشد (١)

نهنبن سردیگ وکوزها و تنور بوذ (١)

نیا پدر پدر باشد (١)

نیایش دعا و آفرین باشد (١)

نیرنگ حیلت باشد ، رنگه باشد که نگار گران زنند (١)

نیملنگ کماندان بوذ (١)

نیو مرد دلیر و فرزانه بوذ (١)

حرف و

واره بمعنی واراست که شبه و مانند و رسم و عادت و کرّت و نوبت و مرتبه و بسیار و مقدار و خداوند و صاحب باشد (ب)

ورغ بند آب باشد (١)

وشی سرخ بوذ (١)

ویدا کم شده (ر)

ویژه خاصه بوذ (١)

ویك یعنی ویحك و چنان پندارم که هردو تازی‌اند ولیکن ویك مستعملست(١)

حرف ه

هال آرام بوذ (١)

هزاك ابله و زبون باشد (١)

همال همتا و همباز باشد (١)

هنجار کسی که راهی برابر راهی برگیرد هنجار گویند (١)

هنگ زور و آهنگ کردنست (١)

هوازی یکبار و ناگاه (ر)

هین یکی را گویند بشتاب و یکی دیگر سیل را خوانند (١)

هیون شتر بزرگ بوذ (١)

حرف ی

یالغ ظن چنانست که از نام ترکیست اماطاسی چوبین باشد که بدان سیکی خورند و سروئی گاو که پاك کرده باشند و بدان شراب خورند آنرا یالغ خوانند (١)

یشك چهار دندان بزرگ و پیشین باشد از سباع و مار (١)

یل مرد مبارز هنری باشد (١)

فهرست اسماءالرجال

حرف ض

حرف ط

حرف ف

حرف ق

حرف ك

حرف گ

حرف ل

حرف م

حرف ن

حرف ه

فهرست کتب



توضیح

اسامی خاص بهمان صورت که در نسخ متعدده نوشته شده بود بچاپ رسید باین نظر که در پایان کتاب نسبت بهرکدام توضیحاتی داده شود ، ولي چون بانتشار توضیحات و تعلیقات کامیاب نشد اینك نسبت ببعضی از آن با نهایت اختصار اشاره میشود تا گمان نرود غلط بچاپ رسیده است و تکرار میشود که نظر اصلی این بوده که اینگونه کلمات مطابق نسخ موجوده ضبط شود .

چندان در نسخه ها که برسم خط قدیم « چ » را « ج » ی نوشته‌اند « جندان » است و همچنین چاپ شد ، ولي این احتیاط شایسته نبود چه بدون هیچ تردید «چندان» صحیح است و بزرگترین گواه این بیت : (س ۳۷ ص ۲٦۷)

نشست شه چنین بچندان بدی که شهری نبودش که چند آن بدی

و در حدود العالم که « خندان » ضبط شده غلط آشکارست .

خامجو در حدود العالم « خامچو » ضبط است و درین نسخه باحتیاط رسم الخط قدیم رعایت شد .

دهوبر (کوه) ، این نام را در هیچیك از کتب جغرافیائی نیافتم و چون در نسخهٔ دیگر « دهوید » ضبط شده ظاهراً نامی بسیط است ، ولی اگر تنها نسخهٔ متن را در نظرگیریم میتوان نیز چنین خواند : بکوه «دهو» برگرفتند راه .

ساجر در حدود العالم « ساجو » ضبط شده و آن غلط واضحست (رجوع شود بیت ۲۱ ص ۳۵۵) .

سپنجاب صحیح آن «سپیجاب» و همان « اسفیجاب » و « اسپیجاب » است که در مآخذ معتبره ضبط شده .

شنگان ظاهراً ناحیتی است که در حدودالعالم « شکنان » نوشته شده .

شیزر ظاهراً «شیرس» باشد و آن حصاریست استوار درحدود اندلس ، رجوع شود بمعجم‌البلدان .

صواحل در حدود العالم « سلاهط » و در کتاب البلدان ابن فقیه و همچنین در بعضی فرهنگها « شلاهط » ضبط شده .

طرطوس حاشیهٔ صفحهٔ ۳۲۵ چنین باید باشد : « در معجم البلدان طرطوس' و در حدود العالم طرسوس» وصحیح همانست که در متن چاپ شده .

فیصور در حدود العالم و کتاب‌البلدان ابن فقیه «فنصور» نوشته شده .

لاقطه در معجم البلدان و حدود العالم « لافت » ضبط شده ولي در نسخهٔ متن و در نسخهٔ موزهٔ لندن بتصریح « لاقطه » است .

فهرست بلاد و اماکن

حرف ى

فهرست طوایف و قبایل

❀ رجوع شود بذیل صفحه ٥٧ بخش دوم شهریاران گمنام

فهرست مطالب

✻ نمره ٦٥ مکررست

❀ نمره ۷٦ افتاده است

❀❀ ازین فصل یك بیت افتاده بصفحهٔ آخر رجوع شود

❀❀❀ بجای نمره ۹٦ و ۹۷ باشتباه ۹۰ و ۹۱ چاپ شده

* نمره ۱۲۰ مکررست

مجموع ابیات ۸۵۰

